

محمد علی نائینی
عبر

تذکره ابن کثیر

مجموعه اشعار
مدح حضرت ولی عصر و بزرگداشت نیمه شعبان

در اواخر دوره قاجار

تحقیق تصحیح و تکمیل:
ابوالفضل مرادی

جلد اول

با مقدمه
دکتر حداد عادل

تذکره انجمن قدس

مجموعه اشعار در مدح حضرت ولی عصر علیه السلام و بزرگداشت نیمه شعبان در اواخر دوره قاجار

و بزرگداشت نیمه شعبان در اواخر دوره قاجار

تألیف محمد علی عبرت نائینی

تحقیق، تصحیح و تکمیل:

ابوالفضل مرادی

با مقدمه دکتر غلامعلی حداد عادل

جلد اول



-
- | | |
|---|---|
| <input type="checkbox"/> تذکره انجمن قدس | <input type="checkbox"/> نام کتاب: |
| <input type="checkbox"/> مرحوم محمد علی عبرت نائینی | <input type="checkbox"/> مؤلف: |
| <input type="checkbox"/> ابوالفضل مرادی | <input type="checkbox"/> تصحیح و پژوهش: |
| <input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدس جمکران | <input type="checkbox"/> ناشر: |
| <input type="checkbox"/> تابستان ۱۳۸۷ | <input type="checkbox"/> تاریخ نشر: |
| <input type="checkbox"/> اول | <input type="checkbox"/> نوبت چاپ: |
| <input type="checkbox"/> اسوه | <input type="checkbox"/> چاپ: |
| <input type="checkbox"/> ۲۵۰۰ | <input type="checkbox"/> تیراژ: |
| <input type="checkbox"/> ۱۸۰۰۰ تومان | <input type="checkbox"/> قیمت دوره: |
| <input type="checkbox"/> ۱ - ۱۵۵ - ۹۷۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸ | <input type="checkbox"/> شابک جلد اول: |
| <input type="checkbox"/> ۴ - ۱۵۴ - ۹۷۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸ | <input type="checkbox"/> شابک دوره: |
-

- | | |
|---|---|
| <input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدس جمکران | <input type="checkbox"/> مرکز پخش: |
| <input type="checkbox"/> فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدس جمکران | |
| <input type="checkbox"/> ۷۲۵۳۷۰۰ ، ۷۲۵۳۳۴۰ - ۰۲۵۱ | <input type="checkbox"/> تلفن و نمابر: |
| <input type="checkbox"/> ۶۱۷ | <input type="checkbox"/> قم - صندوق پستی: |

این اثر با حمایت معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

به چاپ رسیده است

«حق چاپ مخصوص ناشر است»

تقدیم به پدر و مادرم که بوستان و گلستان وجود

پر مهرشان، چشم انداز گل فرگس است.

ابوالفضل مرادی

سخن ناشر

نظر به ضرورت احیاء نسخ خطی و کهن در راستای ترویج فرهنگ مهدویت و انتظار، کتاب گران سنگ تذکره انجمن قدس که بیش از یک قرن مهجور مانده بود و هم‌اکنون نسخه منحصر به فرد آن در کتابخانه مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌گردد و این گنج گران‌بهای فرهنگ غنی اسلامی و فارسی شکرشکن، نیاز به احیا داشت تا همه عزیزان فرهنگ‌پژوه و فرهنگ دوست از شیرینی آن بهره‌مند گردند. لذا زحمت این کار برعهده برادر ارجمند جناب استاد دکتر ابوالفضل مرادی قرار گرفت و به خوبی این اثر را که بیش از ۱۸ هزار بیت می‌باشد، تصحیح و احیا نمودند و در پایان بر آن شدیم که توسط برادر ارجمند استاد فرهیخته دکتر حداد عادل مشاور عالی مقام معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای «دام ظلّه» در امور فرهنگی، بررسی و مقدمه‌ای نوشته شود که ایشان بذل لطف و قبول زحمت نمودند و با تمام مشغله‌ای که داشتند با صرف وقت بسیار، تمام صفحات و ابیات را بازبینی و نظرات خود را در مقدمه‌ای شیوا مرقوم فرمودند و تعبیری زیبا بر این اثر نهاده و این اثر را «گنج نویافته» نامیدند که الحق این‌گونه است.

در پایان از همه عزیزانی که در راستای به ثمر رسیدن این اثر زحماتی
متقبل شده به ویژه حضرت آیت الله وافی تولیت محترم مسجد مقدس جمکران
که با پشتیبانی خود از این انتشارات زمینه فعالیت هر چه بیشتر را فراهم
نموده‌اند و برادران دکتر فرید حداد عادل و امیرسعید سعیدی و دیگر عزیزان
و همکاران در انتشارات مسجد مقدس جمکران کمال تشکر و قدردانی را داریم.
ارشاد و راهنمایی اهل فرهنگ و ادب را بر دیده منت می‌نهم و امید است در
آینده هم بتوانیم احیاگر آثار ارزشمند دیگری باشیم. إن شاء الله.

۲۷ / مرداد ۱۳۸۷

مصادف با ۱۵ شعبان المعظم ۱۴۲۹

مدیر مسؤول انتشارات

مسجد مقدس جمکران

حسین احمدی

مقدمه دکتر حداد عادل

بسمه تعالی

این کتاب داستانی دارد که آگاهی از آن برای خوانندگان ضروری است. در تهران قدیم، از حدود یکصد و پنجاه سال پیش خانواده‌ای معروف و محترم به نام «سادات اخوی» زندگی می‌کرده‌اند که در عرصه دین و علم و ادب و سیاست حضور و تأثیر داشته‌اند. معروفترین شخصیت این خانواده، حاج سید نصرالله تقوی است که آشنایان با سیاست و ادب در تاریخ معاصر ایران او را به خوبی می‌شناسند. عبدالله مستوفی در کتاب مشهور خود، یعنی «شرح زندگانی من» در بیان علت اشتهار این خانواده به سادات اخوی می‌نویسد:

«فتحعلی شاه در دینداری خیلی تظاهر می‌کرده و مخصوصاً در اظهار ارادت به خانواده پیغمبر ﷺ از بذل مال مضایقه نمی‌کرده و به سادات احترام می‌گذاشته، حتی با سید حسن تقوی تهرانی صیغه اخوت خوانده و به او اخوی می‌گفته است و به همین مناسبت اولاد آقا سید حسن به سادات اخوی معروف شده‌اند»^۱.

در خانه سادات اخوی، در کوچه سقاباشی خیابان ایران، که هم‌اکنون نیز در آنجا مسجدی به نام مسجد سادات اخوی وجود دارد. از سال هزار و دویست و نود و نه تا سال هزار و سیصد و شصت و چهار هجری قمری، به مدت شصت و پنج سال، همه ساله در نیمه ماه شعبان به مناسبت ولادت حضرت مهدی علیه السلام مجلس جشن مفصل و باشکوهی برپا می‌شده که علاوه بر مردم عادی، وجوه و اعیان شهر و رجال حکومتی و حتی ناصرالدین شاه در آن شرکت می‌کرده‌اند. در این جشن شاعران درجه اول آن عصر، در حضور صاحب خانه (نخست حاج میرسید علی و پس از وی فرزندش حاج میرسید حسین) اشعاری را که غالباً در تبریک ولادت حضرت حجّت (عج) و بعضاً در نعت و منقبت دیگر معصومان علیهم السلام سروده بوده‌اند قرائت و گاه نیز در شعر خود به جشن و بانی آن

۱. مستوفی، عبدالله، «شرح زندگانی من»، تهران، انتشارات هرمس، ۱۳۸۶، ص ۵۸.

تذکره انجمن قدس

اشاره می‌کرده‌اند، چنان که شاعری با تخلص ثریا می‌گوید:

حاج سید علی آن مهتر پاکیزه‌نساب	گیرد این عید همه ساله به شادی و طرب
در عجم گیرد این عید به آیین عرب	آن که میزان نسب باشد و عنوان حسب
برگشایند در این جشن به پیروزی، لب	انجمن سازد هر ساله ز ارباب ادب

تهنیت گویان در منقبت هشت و چهار

بانی فاضل و ادب‌پرور این مجلس نسخه‌ای از این اشعار را نزد خود نگه می‌داشته و از شاعران می‌خواسته تا شرح حال مختصری از خود نیز بنویسند و ضمیمه کنند. در سال هزار و دویست و سی و نه مرحوم حاج سید میرحسین، مجموعه اشعار چهل ساله را به شادروان «عبرت نائینی» می‌سپارد تا او که خود شاعری درجه اول و خوشنویسی توانا و مردی مؤمن و عارف مشرب و سلیم‌النفس بوده، آن همه را در دفتری باز نویسد و مدون و مرتب کند و «عبرت» چنان که خود می‌گوید:

«...هم خود را مصروف بدین کار داشته، به طور تذکره به ترتیب تهجی، اسامی شعرا را نوشته، پس از آن هر کدام که ممکن شد شردمه‌ای [خلاصه‌ای] از حالاتشان را نگاشته و از اشعارشان نوشتم»^۱

این تذکره را که به «تذکره انجمن قدس» موسوم شده، در حقیقت می‌باید کارنامه چهل ساله یک انجمن ادبی دینی معتبر در پایتخت کشور ایران محسوب کرد، که از بیست و پنج سال قبل از مشروطیت تا چهل سال بعد از آن برقرار بوده است.

باری، اکنون می‌باید خوشوقت و خوشحال بود که تنها نسخه خطی این مجموعه، که سال‌ها در کتابخانه مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شده،^۲ به همت «مرکز انتشارات مسجد مقدس جمکران» به کوشش علمی و ادبی آقای ابوالفضل مرادی، چاپ و منتشر شده و در دسترس محققان و ادب‌دوستان

۱. از مقدمه عبرت بر همین کتاب.

۲. این نسخه که با شماره ۱۵۱۷۳ در گنجینه کتاب‌های خطی کتابخانه مجلس نگهداری می‌شود در اواخر دهه هفتاد توسط کتابفروشی به نام «هدایت الله ارشادی همدانی» در گذشته در سال ۱۳۸۶، به کتابخانه مجلس فروخته شده است.

و محبان اهل بیت قرار گرفته است.

این تذکره از چند جهت واجد اهمیت است که به اختصار بدان‌ها اشاره می‌کنیم. نخست آن که محور و موضوع اصلی اشعار، حضرت صاحب الزمان علیه السلام و مهدویت است و شرافت موضوع و مقام و منزلت پیامبر و خاندان او بدین مجموعه شرف می‌بخشد. دیگر آن که بانی انجمن، مردی ادیب و شعر شناس بوده و کار تدوین مجموعه را به عبرت نایینی سپرده که در آن سال‌ها مناسب‌ترین فرد برای این مأموریت بوده است. جهت دیگر اهمیت این مجموعه کثرت تعدد شاعران و فراوانی اشعار است که یکصد و سی شاعر را در مجموعه‌ای هزار و چند صفحه‌ای در بر می‌گیرد.

انتشار این تذکره برای دو گروه مغتنم است که سزاوار است از آن بهره جویند. نخست مداحان و مرثیه خوانان آنند که باید این مجموعه را «گنجی نویافته» تلقی کنند و اشعار فصیح و بلیغ و بلندی را که در آنست انتخاب کنند و در مجامع و محافل مذهبی بخوانند. بسیاری از اشعار این تذکره می‌تواند از لحاظ ادبی الگوی مناسبی برای پایه و مایه شعر مذهبی محسوب شود. مقایسه این اشعار با بعضی از شعرهایی که امروزه در محافل و مجالس دینی ما خوانده می‌شود، می‌تواند موجب آن شود که مداحان اهل بیت علیهم السلام در انتخاب اشعاری که می‌خوانند مشکل پسند و سخت‌گیر شوند و مدح و منقبت را در خور مقام ممدوح ارتقا دهند و مداحی را از آفت خطرناک عوامزدگی و عوام پسندی مصون بدارند.

گروه دیگری که باید از این گنجینه سود جویند پژوهشگران تاریخ ادبیات اواخر دوران قاجارند. آنان اینک تذکره‌ای در اختیار دارند که چونان معدنی غنی بهترین اشعار شاعران یک دوره عمدتاً به فراموشی کشانده شده را در دست و دسترس آن‌ها قرار می‌دهد. حقیقت این است که با کودتای رضاخان و انقراض قاجاریه و مخالفت گسترده و علنی وی با اعتقادات و مراسم و شعائر دینی، دیگر جایی برای بررسی واقع بینانه دوره قاجار، به ویژه آنچه به دین و آیین تعلق داشت، باقی نماند. بنای سیاست پهلوی‌ها آن بود که همه چیز متعلق به دوران قبل از خود را سیاه و منفی جلوه دهند تا روی کارآمدنشان به دست اجانب،

ب تذکرة انجمن قمریه

توجیه شود. دینی بودن موضوع اشعار این انجمن نیز با جهت‌گیری‌های فرهنگی دوران پهلوی سازگار نبود. علاوه بر این، موج تجدد که پس از مشروطیت ایران را فراگرفت، چه از حیث صورت و چه از حیث معنی، با نوع فعالیت این انجمن ادبی مطابقت و موافقتی نداشت. با ظهور و گسترش اندیشه تجدد در ایران، مفاهیم سیاسی و اجتماعی تازه‌ای در شعر و ادب جانشین مفاهیم و مضامین کهن شد و ذائقه مردم تغییر کرد. در پی پیدایش «شعر نو» قالب‌های کهن نیز در هم شکست و وزن و قافیه اهمیت و معنای قدیم خود را از دست داد. موج انتقاد به مضمون‌های یکنواخت و تکراری و ملالت‌آور شعر کلاسیک که چندان هم نابجا نبود عرصه را بر اشعاری از آن قبیل که در انجمن تذکرة قدس خوانده می‌شد، تنگ کرد. در مجموع باید گفت در دوران حکومت پهلوی، به جهاتی که گفته شد، باد به پرچم این انجمن و اشعار شاعران آن نمی‌خورد و «حوالت تاریخی» چیز دیگری بود. بی‌سبب نیست که در مفصل‌ترین و جدی‌ترین کتاب تاریخ ادبیات متعلق به این دوره، یعنی «از صبا تا نیما» یحیی آرین‌پور، از میان همه شاعران اواخر قاجاریه تنها به ذکر دو تن، یعنی ادیب پیشاوری و ادیب‌الممالک، اکتفا می‌شود.

اکنون که روز و روزگاری دیگر فرارسیده و دیگر نه از حکومت پهلوی اثر به جا مانده و نه تجدد مثل گذشته، گفتمان حاکم و مسلط بر فضای جامعه است و تب و تاب شعر نو نیز فرو نشسته، می‌توان محققان و پژوهشگران را به بررسی واقع‌بینانه و بدور از تعصب و پیشداوری واقعیات دوران قاجار دعوت کرد. بی‌شک شعر یکی از این واقعیات است و تذکرة انجمن قدس در کنار دو تذکرة دیگر «نامه فرهنگیان» و «مدینه‌الادب» که اتفاقاً آن هر دو نیز به انتخاب عبرت و به خط او توسط کتابخانه مجلس شورای اسلامی به چاپ رسیده،^۱ مواد و مصالح کافی در اختیار محققان قرار داده است.

۱. برای آگاهی بیشتر از این دو کتاب رجوع کنید:

- موحدی، محمد رضا، نقد و معرفی، نامه فرهنگیان، آئینه پژوهش، شماره ۵۳، صص ۹۸-۹۶؛

- دانش پژوه، منوچهر، نقد و معرفی تذکرة مدینه‌الادب، آئینه پژوهش، شماره دوم، صص ۵۹-۵۶؛

- شکرالهی، احسان، معرفی مدینه‌الادب، پیام بهارستان، سال اول، شماره چهارم، ص ۲۳۴.

تذکره انجمن قدس

پ

با نظری اجمالی در مجموعه اشعار این سه تذکره به ویژه «تذکره انجمن قدس» می‌توان گفت که شعر اواخر دوران قاجار و خصوصاً شعر دینی این دوران، از قید و بند عناصر کهنه شعر کهن رهایی نیافته است و هنوز با تغزل و تشبیب بر پاشنه خط و خال و بوس و کنار و زلف و قامت معشوق، که نوعاً خیالی و مجازی است می‌چرخد و جهان و جهان‌بینی شاعران این مجموعه، همان است که طی هزار سال گذشته بوده و نشانه‌ای جدی از تحول در ابزارهای بیان شاعرانه دیده نمی‌شود. در کنار این جنبه منفی، جهت مثبتی نیز وجود دارد و آن این است که جریان «بازگشت ادبی» که در اواخر دوران زندیه و اوایل دوران قاجار به همت شاعرانی مانند مشتاق و صبا و نشاط و سبحان و مجمر و وصال و فروغی و سروش و قآنی و شیبانی برای احیای سبک خراسانی و ترکستانی در شعر آغاز شده بود، در این دوران، به کمال می‌رسد. با بررسی شعر در این دوره، به روشنی معلوم می‌شود که شعر فارسی پروانه‌وار، سر از پیله تنگ و درهم تنیده سبک هندی بیرون آورده و شاعران توانسته‌اند خود را از آن مسابقه نفس‌گیر مضمون‌سازی و مضمون‌بازی رها سازند و بار دیگر پژواک شعر فخیم و فاخر قرن‌های ششم و هفتم را مخصوصاً در قالب قصیده در فضای جامعه ادبی ایران طنین‌افکن سازند. شعر در اواخر دوران قاجار، هرچند از نظر مفاهیم و معانی شاعرانه در همان راه طی شده‌ی قدما درجا می‌زند از نظر سبک و زبان توانسته است به شکوه و استواری بنای رفیع شعر فارسی که در قصاید شاعرانی مانند فرخی و منوچهری و ناصر خسرو و خاقانی و سنایی و انوری مشهود است تا حد زیادی نزدیک شود.

علاوه بر شعر شاعران معروف، تذکره انجمن قدس با اشعاری پخته و سخته از شاعران گمنام و یا مشاهیری که به شاعری مشهور نبوده‌اند، مانند آیت الله میرزا محمد تقی شیرازی و حکیم نامور میرزا ابوالحسن جلوه و سید نصرالله تقوی و میرزا علی اصغر خان امین السلطان و وثوق الدوله و ناصرالدین شاه و حاج میرزا ابوالفضل نوری تهرانی (پدر بزرگ همسر ارجمند امام خمینی علیه السلام) و محمد حسین فروغی (ذکاءالملک) و محمد علی فروغی، فرصتی به دست می‌دهد تا محققان و مورخان تاریخ ادبیات، جایگاه شعر را در این دوره با حوصله و دقت

ت تذکرة النخمن و تسره

بیشتری معلوم و معین سازند و رابطه شعر اواخر قاجار را با شعر و نثر دوران بعد تبیین کنند و فایده آن را برای شاعران امروز بیان نمایند.

تحقیق دیگری که می‌توان با استفاده از این مجموعه صورت داد مقایسه اندیشه‌ها و مفاهیم و مضامین شعر مهدوی یکصد سال پیش با اشعاری است که امروزه حول محور مهدویت سروده می‌شود. این مقایسه می‌تواند ما را به بحث در تحول پدید آمده در گفتمان مهدویت و جست و جو در علل و عوامل فکری و اجتماعی و سیاسی آن برانگیزد.

جا دارد از این مجموعه مفصل گرانسنگ، منتخبی سنجیده با هوشمندی و ظرافت گلچین شود و با شرح و توضیح بعضی دشواری‌های لفظی و ادبی، در اختیار مداحان و منقبت‌خوانان ائمه هدی علیهم‌السلام قرار گیرد تا دسترسی آنان به اشعار ادیبانه و سخن والا بیشتر شود و شعر مذهبی جایگاهی در خور پیدا کند. با نگاهی به اشعار این مجموعه، مواردی مشاهده شد که محتاج مختصر توضیح و تصحیحی است. چون صفحات کتاب قبل از مقدمه، به چاپ رسیده بود و اعمال این توضیحات و تصحیحات ممکن نبود، مناسب دیدیم آن موارد را در اینجا ذکر کنیم.

۱. ص ۵۲، سطر ۵:

از حق به غیر خیر نیاید که گفته‌اند: «از ما بود هر آنچه که ببینی به ما رود»

روشن است که در مصرع دوم «ببینی» غلط و «ببینی» درست است.

۲. ص ۶۰، سطر ۹:

جمله به آمین و نور، لب بگشایند زان که دعایی بسدیع در نظر آمد

با توجه به سیاق شعر و مراجعه به مدینه‌الادب، مصرع اول بدین صورت اصلاح می‌شود: «جمله به آمین، رنود لب بگشائید»

۳. ص ۲۵۴، سطر ۹:

به عشق آن رخ نیکو رقد دلجو بود که گل به باغ روید و سرو در چمنی

پیدا است که در مصرع دوم به جای «روید»، «بروید» درست است.

۴. ص ۳۰۷، سطر ۸:

اگر نخندی دندان‌نما، شکفتی نیست از آن که رسم بود داشتن گهر پنهان

تذکره انجمن قلم

ث

در مصراع دوم «داشتن گهر پنهان» درست است.

۵. ص ۳۲۴، سطر ۸:

خود زنگی وقت وضع حمل بنالید وای فسلانم به ناله کردی مقرون

در مصراع اول «زنگی» غلط و «زنگی» درست است.

۶. ص ۹۱۸، سطر ۷:

عبرت درین غزل رفت آن در پی که گوید: «دیشب به رقص برخاست آن فتنه نشسته»

مصراع اول با مراجعه به دیوان عبرت به صورت زیر اصلاح می شود:

«عبرت درین غزل رفت آن راز پی که گوید»

که اشاره به اقتضای عبرت از شاعری دیگر است.

۷. ص ۹۴۵، سطر ۹:

از این حکمت بذلک که گفته تا به ابد به ننگ نام برد کافر و مسلمانش

اگر دو بیت قبل از این بیت را در نظر بگیریم و بخوانیم که :

که هر کسی که درین کار کرده است اقدام

دگر نجات نباشد ز خشم یزدانش

شنیده‌ام که به فتوای مفتی بوده است

اگر نباشد آلودگی به بهتانش

و توجه کنیم که سخن از اقدام تزار روس در به توپ بستن گنبد رضوی در

مشهد است و فتوای یک مفتی به جواز این کار، در آن صورت بیت بعدی را باید

به این صورت بنویسیم تا خواندن و فهمیدنش آسان تر باشد:

از این «حکمتُ بذلک» که گفته تا به ابد به ننگ نام برد کافر و مسلمانش

۸. ص ۱۰۶۱، سطر ۹:

قوم دگر ز راه تعصب، کفر دانند رسم و دیدن عرفان را

در مصراع دوم، مراد از «دَیدَن» خوی و عادت و شیوه و روش است که گاه

همراه با «دَاب» (به همین معنی) به صورت «دَاب و دیدن» به کار می رود.

پیدا است که توضیح ذیل صفحه بلاوجه است.

۹. ص ۱۰۹۹، سطر ۱۱:

بی زاد و توشه گوهری آمد به سوی تو در راه عشق تو به زر و زیور، چه حاجت است

مصرع دوم هم به اقتضای وزن شعر و هم با مراجعه به دستویس عبرت، به صورت زیر اصلاح می شود: «در راه عشق بر زر و زیور چه حاجت است»

۱۰. ص ۱۱۲۸، سطر ۱۲:

کلک دُرپاش وفا کرد رقم تاریخش داعی حقّ به ابوالفضل ندارد به بقا

در مصرع دوم که ماده تاریخی در وفات مرحوم حاج میرزا ابوالفضل نوری تهرانی است، «ندارد» غلط و «ندازد» درست است.

۱۱. ص ۱۱۷۲ سطر ۲:

حوالتم به می ناب و لعل یار کنید علاج درد دل خود ز هر که می جویم

پیدا است که در مصرع اول «کند» درست است.

۱۲. ص ۱۲۴۱، سطر ۶:

گرچه ضحاک است خسرو، بر سرش زن لالکا

لالکایش به، به سر از گوهرین افسر مرا

درین بیت «لالکا» به معنی کفش و پای افزار است و لالکایی نیز چنان که در لغت نامه دهخدا نیز آمده به معنی کفشگر است. شاعری نیز به طنز گفته است:

چون بیرون در می نهی لالکا لَهْمْ باشد آن لالکا، لا، لکا!

۱۳. ص ۱۲۶۸، سطر ۸:

همان کز گفته های دارون خواست به کار این جهان دستور اعمال

در مصرع اول مراد از «دارون» داروین دانشمند معروف علوم طبیعی و صاحب نظریه تکامل است. عبرت نیز متوجه این نکته نبوده و برای این کلمه اعراب گذاشته است.

۱۴. ص ۱۲۹۴، سطر ۹:

شعر را گرچه بر لب بنده خدا آسان کرد لیک در مدح تو این آسان دشوار شود

وزن مصرع اول خراب است و به صورت زیر اصلاح می شود:

«شعر را گرچه بر این بنده خدا آسان کرد»

۱۵. ص ۱۲۹۶، سطر ۱۲:

گر تندخوی و فتنه جو، هرزه درای و یاوه گو زشت رو، وز آدمسی تسمالها

با مراجعه به دیوان وثوق الدوله، این بیت به صورت زیر اصلاح می شود:

تذکره انجمن مترجمان

چ که تندخوی و فتنه‌جو، هرزه‌درای و یاوه‌گو اهریمنانی زشت‌خو، در آدمی تمثالها
 ۱۶. ص ۱۲۹۳، سطر ۱۱:

با آن که از تو بُد مرا فخر و اعتبار بشکستی افتخار من و اعتبار من
 در مصرع اول «بُد» غلط و «بود» درست است.

۱۷. ص ۱۳۰۲، سطر ۸:

گفتش هشدار دلدارا که نبود وقت عیش مست و بی خود تا به کی... هشیار شد
 مصرع دوم را می‌توان به صورت زیر کامل کرد:

«مست و بیخود تا به کی، باید دمی هشیار شد»

۱۸. ص ۱۳۰۴، سطر ۱۱:

ارجو فردا به پیشگاه قیامت او صلت من بگیرد ز تو فراوان
 مصرع دوم باید چنین باشد: «او صلت من بگیرد از تو فراوان»

۱۹. ص ۱۳۰۵، سطر ۱:

سخت شد امروز ز جبر و کسر زمانه دست خدایی تو، پاگذار به جبران
 مصرع اول به صورت زیر درست است: «سخت شد امروز جبر و کسر زمانه»

۲۰. ص ۱۳۱۱، سطر ۸:

ای خط قطب و استوا کرده ز فرط مرتبت چرخ جلالت تو را... به طوع...
 مصرع دوم به صورت زیر کامل می‌شود:

چرخ جلالت تو را سجده به طوع و چاکری

۲۱. ص ۱۳۱۳، سطر ۵:

هم ز کف مطیر تو مایه کف سحاب را هم ز ضمیر انورت یافته مهر انوری
 «مهر انوری» غلط و «مهر انوری» درست است.

۲۲. ص ۱۳۴۴، سطر ۷:

کرمک شب تاب شد همسر با آفتاب طاهر عیسی شده همای گردون و کن
 در مصرع دوم «وگن» کلمه‌ای عربی و به معنی آشیانه پرنده است.

۲۳. ص ۱۳۵۳، سطر ۵:

هست از بقای تو، هستی هر آنچه هست هستی است همچو جان، هستی تو همچو تن
 مصرع دوم، با عنایت به معنای مصرع اول، علی القاعده باید چنین باشد:

هستی تو همچو جان، هستی است همچو تن

۲۴. ص ۱۳۸۵، سطر ۲:

از پی مصرع از مدیح تو صدبار می‌گردد از شرم مادح تو زبان را

هر دو مصرع به صورت زیر اصلاح می‌شود:

از پی یک مصرع از مدیح تو صدبار می‌گردد از شرم مادح تو زبان را

۲۵. ص ۱۳۹۱ سطر ۱:

ز حسرت می‌نابم بمرده جام، هیهات عدوی در طلب نشئه مدام من است

مصرع اول بدین صورت است: «ز حسرت می‌نابم بمرده جام، هیهات»

۲۶. ص ۱۳۹۵، پاورقی شماره ۴:

بس که چون مرغ زدم فریاد در غم روزگار هجرانش

مصرع اول باید که «بس که چون مرغ شب زدم فریاد» باشد.

۲۷. ص ۱۴۰۲، سطر ۸:

کجاست ساقی نسرین عذار و گو که بیا بسیار باده که فصل بهار می‌گذرد

در مصرع اول «واو» زائد است.

پدید آمدن لغزش‌هایی از این دست در یک مجموعه مفصل، امری عجیب نیست و این اشارات را نباید به معنی نادیده گرفتن زحمات مصحح محترم دانست.

حسن ختام این مقدمه، سپاسگزاری از ناشر و مصحح محترم تذکره انجمن قدس است و درود و سلام بر ارواح بانیان بزرگوار و بلند همت آن انجمن و شاعر ارجمند مرحوم عبرت نائینی که حاصل کار آنان سبب شده است تا نسل امروز بتواند با نمونه‌ای دیگر از هزاران جلوه از فرهنگ و تاریخ گذشته خود آشنا شود.

غلامعلی حداد عادل

۸۷/۵/۵

مقدمه مصحح

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نام زیبای مهدی علیه السلام، نماد امید در دل انسان‌هاست. وقتی تاخت و تاز ستم، عرصه را بر آزادگان تنگ می‌کند. هنگامی که آسمان از غم و اندوه بیداد، چهره درهم کشیده و بغض خود را در گلو فرو خورده و نشانی از گرمای عشق و محبت یافت نمی‌شود؛ دل‌های پاک در پس این تاریکی‌ها فقط یک نام را زمزمه می‌کنند. قلب‌ها به تپش گام‌های عدالت، جرعه جرعه شادی را زمزمه می‌کنند. آری، آرمان خجسته بشری در یک نام خلاصه می‌شود: مهدی (عج). این چنین است که شعبان از دیرباز در فرهنگ و تمدن دوره اسلامی پر از خاطره جشن و شادمانی است؛ از این روست که گوهر تابناک مهدوی، بر تارک شعر ایران زمین می‌درخشد.

همیشه تاریخ شیفتگانی بوده‌اند که در بوستان معطر شعبان، دامن از کف داده‌اند. در شور و مستی، ترانه‌های خوش مدح و نعت، گفتارشان را عطراگین نموده و آوایشان را بر مناره‌های فرهنگ و تمدن بشری جاودانه کرده‌است. پرداختن به شعر انتظار فقط به شاعران شیعی محدود نمی‌گردد. بنا بر بررسی آثار نوشتاری موجود، عنصری بلخی (متوفی ۴۳۱) نخستین کسی است که در گستره کهن ادبیات فارسی، دیوانش را به نام زیبای مهدی (عج) آراسته است. وی در قصاید غزای خویش برای گرامیداشت و بزرگداشت ممدوح، به گرامی‌ترین یادمان عدالت و نور و روشنایی، استعانت جسته است:

«خدايگانِ خراسان و آفتابِ کمال	که وقف کرده بر او ذوالجلال عزّ و جلال
ز بیمِ تیغِ تو تیره بود دلِ کافر	به نورِ دینِ تو روشن بود دلِ ابدال
سیاستِ تو به گیتی علامتِ مهدی است	کجا سیاستِ تو، نیست فتنهٔ دجال ^۱

پس از عنصری در شعر قطران تبریزی، مسعود سعد سلمان، ابوالفرج رونی،

۱. سیمای مهدی موعود در آئینه شعر فارسی به نقل از دیوان عنصری به کوشش محمد دبیرسیاقی انتشارات سنایی تهران، سال ۱۳۴۲، ص ۱۶۷.

خاقانی، انوری و دیگران، نام مهدی (عج) زینت سخن بوده است. در شعر شاعران با مشرب‌های گوناگون، چه صاحب نام، همچون حافظ و سعدی و یا گمنامان پهنه ادب، چه در عرصه ادبیات تعلیمی و یا شعر غنایی، چه سخن سرایان شیعی و یا غیر شیعی، درخشش و زیبایی نام مهدی (عج) گلگشت دیده را صفا می‌بخشد. بررسی بسامد و سیر این کاربرد در شعر و ادب فارسی از آغاز تا کنون می‌تواند بسیار سودمند باشد.

جشن نیمه شعبان و انجمن قدس

تهران قدیم در خاطرات زیبا و ماندگارش جشنی باشکوه را به یاد دارد. جشنی که در بزرگداشت میلاد حضرت صاحب الزمان (عج) برگزار می‌گردید. مؤسس این جشن، میرسید علی تقوی اخوی فرزند میرسید حسین از اعیان و بزرگان و معتمدین نامور تهران بود. سادات تقوی اخوی از ابتدای دوره قاجاریه در تهران سکونت داشتند. و مورد وثوق مردم بودند و بین عموم ارزش و احترام خاصی داشتند. شاید به این دلیل بود که دربار قاجاریه نیز ایشان را گرامی می‌داشت.

جد بزرگ این خاندان در زمان فتحعلی شاه و یا بنابر قولی آقامحمدخان از سوی شاه قاجار به لقب اخوی (برادر) ملقب گردید. و این عنوان گواه میزان اعتبار او در نزد وضع و شریف است.

در دوران مشروطه نیز چهره‌های نام‌آشنایی از این خاندان، به مجلس شورای ملی راه یافته و به عنوان وکلای اصناف و مردم در مجلس حضور داشتند. حاج سیدابراهیم تقوی اخوی از نمایندگان اصناف در مجلس شورای مشروطه و حاج سید نصرالله تقوی از چهره‌های بسیار نام‌آور علمی، سیاسی و اجتماعی دوره مشروطه که به علت آگاهی به حقوق اسلامی و همچنین سفر به فرانسه و مطالعه قانون جدید، سال‌ها دارای مناصب مهم قضایی ایران بود.

حاج میر سید علی تقوی اخوی از اعیان و بزرگان تهران در زمان ناصرالدین شاه، تکیه‌ای را در خانه خود واقع در تهران، خیابان ایران، کوچه سقاباشی، بنیاد نهاده بود که در مناسبت‌های مذهبی به ویژه نیمه شعبان در آن تکیه، مراسمی برگزار می‌گردید. حسین بحرالعلومی در مقاله‌ای در یادایام، چنین می‌آورد:

«از سال ۱۲۹۹ قمری هر ساله در شب و روز ۱۴ و ۱۵ شعبان تحت عنوان

انجمن حجّیه سادات اخوی^۱ جشن بسیار با شکوهی را به مناسبت زادروز خجسته حضرت ولی عصر برپا می‌کرد و طبقهٔ مختلفهٔ مردم از شخصیت‌های دینی و سیاسی (حتی شاه) گرفته^۲ تا تودهٔ مردم با شور و اشتیاق در آن شرکت می‌جستند.^۳

یکی از رجال و دولتمردان عصر قاجاریه، مرحوم سدیدالسلطنه، که خود بارها در این جشن حضور داشته، چگونگی جشن را چنین توصیف می‌کند: «روز سه شنبه ۱۵ شعبان ۱۳۱۴ قمری، بعد از نهار به منزل سادات اخوی رفتیم سادات اخوی چند برادر هستند که اکبر آنها سید علی است. هر سال به مناسبت مولود حضرت قائم، شب و روز چهاردهم و پانزدهم، در خانهٔ خود صلاهی عام داده، هر کس از وضع و شریف آنجا می‌رود. بعضی با قلیان و چای، بعضی به اضافهٔ شیرینی، اکتفا می‌کنند.

جماعتی به اصرار، دو شاهی نقره عیدانه می‌گیرند. شب هرکس حاضر باشد، شام می‌دهند. تمام علما و رجال و تجار، تیمناً آنجا می‌روند. هرکس از اعظام به فراخور حال خود هدیه‌ای جهت سادات می‌فرستد. سنهٔ ماضیه در چنین وقتی شاه (ناصرالدین شاه)... آنجا رفته بود.»^۴

جشن انجمن قدس و مبارزه با باییت و بهائیت:

جشن قدس تا سال‌های متمادی ادامه یافت. یکی از ابعاد این جشن، مبارزه با فرقهٔ گمراه بهائیت بود که در آن سال‌ها به صورت یک فتنهٔ سیاه از سوی استعمار دامن زده می‌شد. از سوی سرکردگان این گروه، انحرافات در مقولهٔ دکتربین مهدویت و قیام امام زمان (عج) مطرح شده بود. بنابراین یکی از اهداف این جشن برپاداشتن پرچم مهدویت بر اساس اعتقادات ناب شیعی بود. سدیدالسلطنه، ذیل خاطرات مربوط به نیمهٔ شعبان ۱۳۴۸ ق برابر با ۲۵ دی، ۱۳۰۸ ش می‌نویسد:

۱. این انجمن هیچ ارتباطی با انجمن حجّیه تأسیس شده در دههٔ ۱۳۳۰ شمسی ندارد.

۲. تذکرهٔ قدس / ذیل معرفی ناصرالدین شاه.

۳. حسین بحر العلوم، ویژه نامهٔ ایام (جام جم)، شمارهٔ ۲۹ (شهریور ۱۳۸۶)، ص ۲.

۴. حسین بحر العلوم، ویژه نامهٔ ایام (جام جم)، شمارهٔ ۲۹ (شهریور ۱۳۸۶)، ص ۲ به نقل از سفرنامهٔ سدید

السلطنه. تصحیح و تحشیهٔ احمد اقتداری، نشر بهمنش، ص ۱۵۶.

«امروز از طرف بازار چون گذشته بیشتر دکان‌ها را برای حضرت صاحب الزمان محمد بن حسن، امام دوازدهمین (عج) زینت کرده بودند و این عید مخصوصاً برای رقابت با بهایی‌ها گرفته می‌شود. سادات اخوی یک خانواده هستند از اعیان تهران، که هر سال جشن عید صاحب الزمان (عج) را مفصلاً می‌گیرند. امسال جشن چهل و نهمین دفعه آن‌هاست»^۱.

شاید از طرف همین گروه بوده است که مشکلات و موانعی برای میرسید علی در برگزاری جشن فراهم می‌گردید. تا جایی که این جشن از سوی بعضی گمراهان بدعت خوانده می‌شده است. این واقعه را در شکوه و شکایتی که در شعر اوست؛ می‌بینیم:

وان کس که خواند جشن مرا بدعت
حقش به خود گذارد دیوان را
آری ز نعمت آن که نداند قدر
کیفر کند خدایش کفران را^۲

آنچنان که از اسناد تاریخی و قرائن بر می‌آید، این جشن تا سال ۱۳۶۴ قمری برابر ۱۳۲۴ شمسی ادامه داشته است. عین السلطنه در خاطرات خویش از جشن نیمه شعبان در بخش مربوط به رویدادهای سال ۱۳۲۴ شمسی چنین می‌آورد:

«روزی است مبارک و میمون. دیشب شهر تهران و شمیران چراغان مفصلی بود. ایران در این عید خیلی نمایش می‌دهد و تجلیل می‌کند. در تمام کشور جشن است و چراغان. تیمچه‌ها، کاروانسراها، همه بازار چراغان بی نظیری شده بود. یعنی در تمام کشور مرسوم است. بیشتر به رگم بابی‌ها مخصوصاً دیشب در خانه سادات اخوی و بعضی تیمچه‌ها، خیابان‌ها شیرینی، شربت داده و از مردم دعوت شده بود. بسیار بسیار باشکوه جشن گرفته بودند»^۳.

حضور گروهی از علما و دانشمندان دینی همچون حکیم ابوالفضل نوری تهرانی، بزرگ خاندان ثقفی تهران، حکیم ابوالحسن جلوه، علامه محمد تقی شیرازی مرجع عالیقدر جهان اسلام در آن عهد^۴ و دیگران در جشن نیمه شعبان و حمایت آنان از انجمن قدس، گواه اهمیت این جشن در آگاه گردانیدن مردم،

۱. حسین بحر العلوم، ویژه نامه ایام (جام جم)، شماره ۲۹ (شهریور ۱۳۸۶)، ص ۲ به نقل از سفرنامه

سدید السلطنه. ص ۴۰۸. ۲. کتاب حاضر، ص ۱۰۶۶.

۳. روزنامه خاطرات عین السلطنه ج ۱۰ ص ۸۰۷۲ به نقل ایام شهریور ۱۳۸۶ ص ۲.

۴. به ذیل نام این بزرگان در فهرست مندرجات کتاب حاضر مراجعه کنید.

نسبت به انحرافات بابیت و بهائیت درباره حضرت ولی عصر (عج) می باشد. گواهی تاریخ در مورد رضاخان این است که او در دوران حکومت خود، مانع برگزاری این جشن می شد. عین السلطنه در خاطرات خود مربوط به نیمه شعبان ۱۳۶۳ قمری مطابق با ۱۴ مرداد ۱۳۲۳ شمسی (سالها پس از کناره گیری رضاخان از قدرت) می نویسد:

«رضاشاه مانع از این جشن عمومی بود. پارسال و امسال در تمام شهرها خصوصاً تهران در همه جا حتی خانه، دو شب چراغانی و جشن بر پا بود»^۱ و این در حالی است که خود رضاخان نیز قبل از به قدرت رسیدن، در جشن قدس شرکت می نموده است. علی اکبر کوثری از مقامات عصر پهلوی به یاد دارد که نخستین بار رضاخان را در زمان سردار سپه‌ی وی، در جشن سادات اخوی دیده است و هنگام رفتن و خروج از جشن، صاحب مجلس در آن زمان (سید رضا اخوی) به رضاخان و او چند سکه نازک نقره‌ای که به سکه شاهی مشهور بوده و روی آن عبارت یا صاحب الزمان حک شده بود، هدیه داده است.^۲

حضور شاعران و شعر خوانی در انجمن قدس

در جشن باشکوه نیمه شعبان، شاعران نیز همانند همه اقشار و طبقات جامعه حضور داشتند. حاج میرسید علی ضمن پذیرایی از عموم مردم، میزبان شاعران توانمند از دور و نزدیک بود. آنان چکامه‌های بلند و پرشور خود را به مناسبت میلاد حضرت ولی عصر علیه السلام در صحن انجمن می خواندند. و گاهی نیز نسخه‌هایی از شعرهای خوانده شده، در بین مردم پخش می شد.

هریک از شاعران با خواندن شعر خود از بانی جشن، صله و جایزه دریافت می نمودند. در بعضی موارد که خود شاعر نمی توانست در انجمن حاضر شود، شعرش را دیگری می خواند و صله و انعام برای شاعر فرستاده می شد. گاهی استادان شعر، اوزان و قوافی و ردیف‌هایی را برای مسابقه پیشنهاد می کردند؛ شعرای توانمند قصیده‌ای را با وزن و قافیه پیشنهادی می سرودند و در انجمن می خواندند. جایگاه علمی، ادبی، و اعتقادی - سیاسی مراسم به قدری بلند و قابل

۱. حسین بحر العلوم، ویژه نامه ایام (جام جم)، شماره ۲۹ (شهریور ۱۳۸۶)، ص ۲ به نقل از روزنامه خاطرات عین السلطنه، ۸۰۰۱/۱۰.

۲. حسین بحر العلوم، ویژه نامه ایام (جام جم)، شماره ۲۹ (شهریور ۱۳۸۶)، ص ۲.

تذکره انجمن قدس

توجه بود که گاهی سرایندگان از کسوت علمای دینی و مراجع تقلید که در نجف اشرف مشغول به تحصیل بودند، بنابر رسم معهود هر ساله، اشعار خویش را برای انجمن می فرستادند. از جمله میرزا محمدتقی شیرازی مرجع عالیقدر سیاسی-دینی جهان تشیع متخلص به «داعی» در عداد نام‌آوران این انجمن دیده می‌شود. شاید این اشعار ثبت شده تنها اشعار فارسی ایشان است که تا کنون به زیور طبع آراسته می‌گردد. آوازه و شهرت انجمن به فراتر از مرزهای ایران به ویژه عتبات عالیات کشیده شده بود. به همین دلیل بعضی از شعرا که هیچگاه مجال شرکت در انجمن را نیافته‌اند، اشعاری را برای جشن نیمه شعبان فرستاده‌اند. از آن جمله می‌توان به خاموش یزدی اشاره کرد که سال‌های متمادی در نجف اشرف در کنسولگری و امور گمرکات ایران مشغول به کار بوده است. او نیز سروده‌های خویش را برای شرکت در این جشن معنوی برای انجمن فرستاده است.

به هر حال از رویدادهای فرهنگی که با اقبال و رویکرد تمام اقشار جامعه با محوریت بزرگداشت جان جهان، امام زمان (عج) هر ساله در تهران به وقوع می‌پیوست، جشن بزرگ انجمن قدس بود. این جشن از نیمه شعبان ۱۲۹۹ قمری آغاز گشت و تا پس از سال‌های ۱۳۶۴ هجری نیز برقرار بوده است.

نگارش تذکره انجمن قدس

مرحوم حاج میرسید علی بانی جشن که برگزیدن نام انجمن از تخلص وی «قدسی» برآمده بود؛ خود یکی از شاعران برجسته آن دوره به حساب می‌آمد. از دل مشغولی‌های او حفظ و نگهداری این گنجینه گرانقدر سروده‌ها و اشعاری بود که شاعران در انجمن می‌خواندند. در زمان حیات وی این دست نوشته‌ها به شکل اوراقی پراکنده نگهداری می‌شد. عبرت در این باره می‌نویسد:

«جشن نیمه شعبان که در سنه هزار و دویست و نود و نه هجری تأسیس شد و مؤسس آن مرحوم مغفور سلیل الاطیاب و قبلة الاحباب، قدوة الفضلاء و المتبحرین و زبدة الفصحاء و المتکلمین، وحید عصره و فرید دهره، الزاهد التقی و العارف التقی، السید السند، الحاج میر سید علی التقوی الاخوی طاب ثراه بود و تا اکنون دایر و برقرار است. و همچنین سایر اعیاد قصایدی که خوانده می‌شد، نُسخ آن ضبط می‌گردید. در این مدت متمادی چند کُرت، معزی الیه رحمه الله بر آن شد که آن نُسخ پراکنده را در دفتری گردآورده؛ تذکره سازد.

روزگار با وی مساعدت نکرد تا بدورد حیات گفت.^۱

بعد از وفات میرسید علی در سال ۱۳۱۶ هجری قمری ریاست انجمن به فرزند هنرور و شاعر وی میرسید حسین واگذار شد. وی گام‌های استوار خویش را در مسیر گرامیداشت نام اهل بیت علیهم‌السلام همچون پدر هرچه محکم‌تر به پیش برد. او نیز بر این اوراق پراکنده افزود و آنچه که از سال ۱۲۹۹ تا سال ۱۳۳۹ هجری قمری طی سال‌های متمادی در مراسم جشن نیمه خوانده شده بود، به استاد محمد علی عبرت سپرد تا آن‌ها را در تذکره‌ای گرد آورد. عبرت در مقدمه این کتاب چنین می‌نویسد:

«در این اوان سعادت نشان که عبارت است از سال سیصد و سی و نهم هجری فرزند ارجمند ایشان و هو السید السند آقای میر سید حسین دامت برکاته العالی همم خود را مقصور داشتند بر اجرای خیالات مرحوم والد خود و بر آن شدند که آن نسخ پراکنده گرد آورند. من بنده عبرت را به کتابت آن نامزد فرمودند.»^۲

نامگذاری تذکره:

در نامگذاری این کتاب نام‌های گوناگون دیده شده است. مرحوم عبرت در مقدمه‌ای که خود در ابتدای نسخه انجمن قدس نوشته است، از این کتاب با عنوان «مجموعه قدس» نام برده است. در زندگینامه‌ای که مرحوم محمد علی خان ناصح در معرفی مرحوم عبرت نایینی نوشته است و به مطالعه و تأیید خود وی رسیده است؛ ضمن معرفی آثار وی، از این کتاب با عنوان «تذکره قدس» نام برده است.^۳

در هنگام تألیف آخرین اثر خود مدینه‌الادب، گویی مرحوم عبرت عنوان مناسب‌تر و پخته‌تری را بر اثر گرانقدر خود بر می‌گزیند. وی در این باره چنین می‌نویسد:

«به تشویق یکی از دوستان تذکره‌ای نوشتم موسوم به انجمن قدس و آن ویژه شعری بود که در جشن میلاد ائمه اطهار که مؤسس آن مرحوم حاج میرسید علی تقوی اخوی بود، قصیده در تبریک و تهنیت می‌خواندند.»^۴

۱. کتاب حاضر، ص ۱.

۲. کتاب حاضر، ص ۱.

۳. محمد علی خان ناصح، مقدمه دیوان عبرت، چاپ سنگی، تهران، ۱۳۱۳ شمسی و مدینه‌الادب، ج ۳، ص ۲۴۳.

۴. مدینه‌الادب، بخش نخست، ص ۲۹.

قطعاً به همین دلیل است که مرحوم گلچین معانی، معاصر و همنشین عبرت که خود این کتاب را ندیده است و از زبان مؤلف، آن را توصیف می‌کند نیز این تذکره را با عنوان «انجمن قدس» به ثبت رسانده است.^۱ بنابراین ما نیز در این تحقیق، نام «انجمن قدس» را برای این کتاب برگزیدیم.

زندگی و آثار عبرت

میرزا محمد علی بن عبدالخالق مصاحبی نایینی، متخلص به عبرت و ملقب به عارف علی در سال ۱۲۸۵ هجری قمری در اصفهان متولد شد. پس از کسب مقدمات علوم در اصفهان راهی سفر شد. بعد از سفرهای طولانی به مدت ۱۴ سال به سراسر ایران و خوشه چینی معرفت از خرمن دانش و بینش استادان نامدار و واصلان طریقت، سرانجام به سال ۱۳۲۱ هجری قمری به اصفهان بازگشت. و پس از ازدواج در سال ۱۳۲۲ هجری قمری به تهران هجرت کرد. در تهران با اهل علم و عرفان و هنر و ادبیات معاشرت داشت. پیشه اصلیش خوشنویسی و خطاطی بود.

در دوره طولانی اقامت در تهران به دلیل ذوق هنری و مشرب عرفانی همدم و قرین بسیاری از اهل فرهنگ بود. به تألیف آثار و سرودن اشعار سرگرم بود. در مجامع علمی ادبی رفت و آمد داشت و همنشین بسیاری از اهل ادب و تحقیق بود. برای نمونه می‌توان به همکاری وی با مجد العلی بوستان، وحید دستگردی و محمود عرفان در تصحیح دیوان باباطاهر اشاره کرد.^۲

در اواخر عمر همراه با تنها پسرش حسن متخلص به حیرت تهرانی^۳ در فقر و مسکنت روزگار می‌گذرانید. تا سرانجام در سال ۱۳۶۴ قمری برابر با ۱۳۲۱ در ۱۹ دی ماه بدرود زندگی گفت و در خاموشکده ابن بابویه شهر ری به خاک سپرده شد.

آثار وی در زمینه‌های گوناگون به شرح زیر است:

- ۱- تذکره انجمن قدس (کتاب حاضر)
- ۲- تذکره نامه فرهنگیان در یک جلد در بردارنده شرح حال و گزیده اشعار

۱. احمد گلچین معانی، تاریخ تذکره‌های فارسی، انتشارات سنایی، ج ۱، ص ۷۱.

۲. حسن مرسلوند، زندگینامه رجال و مشاهیر ایران، ج ۲، ص ۸۴.

۳. ر.ک: مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۵۸.

۳۵ نفر از شاعران همزمان با عبرت در سال ۱۳۷۷ توسط انتشارات کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی به صورت عکس از روی نسخه به خط مؤلف در تهران به چاپ رسیده است.

۳ - تذکره مدینه الادب مشتمل بر شرح حال بیش از ۱۰۷ تن از شاعران در متن و تعداد بسیاری از شاعران و اطلاعات ارزشمندی در پاورقی در ۳ جلد که در سال ۱۳۷۶ توسط انتشارات کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی به صورت عکس از روی نسخه به خط مؤلف در تهران به چاپ رسیده است.

۴ - «آیه القصوی» که نسخه خطی آن در کتابخانه نوری بخش خانقاه نعمت الهی نگهداری می‌شود. اگرچه تألیف این اثر توسط عبرت بعید می‌نماید.^۱

۵ - «دیوان اشعار» در بردانده قصاید غزای عبرت در مدح اهل بیت علیهم السلام و غزلیات شیوا و جانسوز وی که برای اولین بار در سال ۱۳۱۳ با انتخاب و گزینش مرحوم عبرت و اهتمام مرحوم محمدعلی ناصح به صورت چاپ سنگی از روی نسخه به خط مؤلف در تهران به چاپ رسیده است.

علاوه بر آثار فوق، از آنجا که شغل عبرت خوشنویسی و نسخه برداری از روی کتاب‌ها بوده، نسخه‌های بسیاری به خط مرحوم عبرت به جای مانده است که به علت تعداد زیاد آن‌ها از ذکر نام آن‌ها خودداری می‌شود.

ناشناخته ماندن این گنجینه در بین اهل تحقیق:

این تذکره به صورت تک نسخه به سفارش بانیان جشن، به ویژه میرسید حسین فرزند میرسید علی نوشته شد. و بلافاصله پس از تألیف در اختیار خاندان تقوی گرفت. به طوری که در تمام این سال‌ها این کتاب در انحصار خاندان تقوی بوده است. همین امر سبب شده است تا تذکره از دسترس عموم خارج باشد. به گونه‌ای که خود عبرت نیز به آن دسترسی نداشته است. و اهل ادب از تماشای گلستان زیبای آن محروم مانده‌اند. در پیشگفتاری که با موضوع شرح حال و آثار عبرت نایینی بر کتاب «مدینه الادب»، چاپ مجلس نوشته شده، چنین آمده است:

۱. فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه نوری بخش خانقاه نعمت الهی، ج ۲، شماره ۶۰۰/۲.

«از عبرت دو اثر گرانبهای به جای مانده، یکی این مجموعه مدینه الادب و دیگر نامه فرهنگیان است».^۱

با کمال شگفتی می بینیم که هیچ توجهی به تذکره «انجمن قدس» که اولین اثر عبرت نیز می باشد؛ نشده است. این تعجب زمانی افزون می گردد که می بینیم، نام این اثر در همان کتاب، در مقدمه ای به قلم خود عبرت، چنین مورد تصریح قرار گرفته است: «...به تشویق یکی از دوستان تذکره ای نوشتم موسوم به انجمن قدس و آن ویژه شعری بود که در جشن میلاد ائمه اطهار که مؤسس آن مرحوم حاج میر سید علی تقوی اخوی بود قصیده در تبریک و تهنیت می خواندند و به فرزند ارجمندش مرحوم میرسید حسین تقدیم می داشتند».^۲

علی رغم تصریح آشکار عبرت، نام تذکره انجمن قدس از دید نویسنده پیشگفتار، پنهان مانده است. مؤلف سخنوران نامی معاصر نیز چنین می آورد:

«از عبرت دو اثر گرانبها به جا مانده است. یکی به نام مدینه الادب و دیگری به نام نامه فرهنگیان که هر دو کتاب در باره شعرای معاصر نگارش یافته».^۳

مرحوم رشید یاسمی نیز در «ادبیات معاصر» ضمن شرح کوتاهی بر زندگی عبرت و آثار او، توجهی به اولین اثر عبرت ننموده و می نویسد:

«اکنون در تهران مقیم و مشغول تدوین تذکره مبسوطی از شعرای معاصر است به نام مدینه الادب. شیوه او غزل سازی است و در نوشتن انواع خط، خاصه نسخ مهارتی کامل دارد. منتخب غزلیاتش به طبع رسیده است».^۴

استاد فقید، مرحوم گلچین معانی که زحمات طاقت فرسایی در عرصه ثبت تذکره های فارسی متحمل گشته اند و از سوی دیگر عبرت را در اواخر عمر درک کرده است. با وی همدم بوده، ذیل نام تذکره «مدینه الادب» شرح حال ویژه ای بر زندگی عبرت نوشته است که حاکی از دوستی و همنشینی بسیار استاد با مرحوم عبرت می باشد.

۱. فدایی عراقی، غلامرضا؛ مقدمه چاپ عکسی مدینه الادب، انتشارات کتابخانه مجلس شورای اسلامی ص الف.

۲. عبرت نایینی، محمد علی؛ مدینه الادب، بخش نخست، ص ۲۹.

۳. برقمی، محمد باقر؛ سخنوران نامی معاصر، ج ۴، ص ۲۴۷۸.

۴. رشید یاسمی، ادبیات معاصر، تهران، انتشارات ابن سینا، ص ۷۰.

آنچنان که از قراین بر می آید استاد گلچین معانی نام تذکره «انجمن قدس» را از مؤلف آن شنیده است و بی آن که آن را مشاهده کند، بنا بر نقل و توصیف عبرت آن را در بخش الف با عنوان انجمن قدس به ثبت رسانده است. وی علت در دسترس نبودن تذکره را چنین می نویسد: «در تراجم شعرایی که در انجمن سادات اخوی که مؤسس آن مرحوم حاج میر سید علی تقوی اخوی بود، قصیده در تبریک و تهنیت میلاد ائمه اطهار می خواندند. این کتاب را مرحوم عبرت به پسر حاج میر سید علی، مرحوم میرسید حسین سادات اخوی داد و در قلیل مدتی او و پدرش همچنین پسرش در گذشتند و اکنون معلوم نیست که این تذکره در ملکیت کدام یک از افراد خاندان سادات اخوی است. چندان که جستجو کردم، نشانی از آن نیافتم»^۱.

در اثر آفرینان ضمن عدم ذکر «تذکره انجمن قدس»، به اشتباه دو کتاب مستقل عبرت یعنی «نامه فرهنگیان» و «مدینه الادب» یک اثر قلمداد شده است به طوری این خطا جدی است که نظر صحیح محقق محترم، محمدباقر برقی صاحب «سخنوران نامی معاصر» به اشتباه مورد انتقاد قرار گرفته است. در کتاب «اثر آفرینان» ذیل نام عبرت نایینی چنین آمده است: «مدینه الادب یا نامه فرهنگیان مشتمل بر شرح حال ۳۵ شاعر معاصر خود، در سخنوران نامی معاصر اثر فوق دو کتاب مستقل از هم در یک زمینه معرفی شده است»^۲.

بازتاب رویدادهای اجتماعی سیاسی عصر در شعر شاعران

ادبیات به ویژه شعر، دریایی است توفنده که غمها، شادیها، دردها، نگرانیها آرزوها، آرمانها و آنچه که درون شاعر را ناآرام و بی تاب می کرده؛ برای تماشاچیان آن به تصویر می کشد. بی شک این تلاطم و توفان برای ساحل نشینان امن امروز روایتگر خوبی است که از رویدادها و رخدادهای زندگی شاعر حکایت می کند و ره آورد آن صدفهایی است که از ژرفای اندیشه و احساس بر ساحل سخن می نشیند.

وقتی شاعران با تنها منجی منتظر و امید انسانیت به رهایی و رستگاری،

۱. احمد گلچین معانی، تاریخ تذکره های فارسی، انتشارات سنایی، ج ۱، ص ۷۱.

۲. اثر آفرینان، ج ۴، ص ۱۶۷.

حضرت مهدی علیه السلام، صمیمانه نجوا می کردند؛ علاوه بر مدح و اظهار اشتیاق به آن حضرت از اوضاع نابسامان روزگار نیز گله و شکایت نموده‌اند. از این رو، تذکره «انجمن قدس» بازتاب و آینه‌ای خوش‌نمای، برای مطالعه اوضاع اجتماعی و سیاسی آن دوره است. آزاد عراقی در مسمطی، ضمن مدح حضرت ولی عصر (عج) از زشتکاری قدرت‌های جهانی آن روز می‌نالد و بیان می‌کند که تا چه حد، ملت ایران از ظلم و ستم آنان به جان آمده‌اند و دست نجاتی می‌جویند. او خطاب به آن حضرت چنین می‌سراید:

«ایاشهی که فلک داده درگهت را بوس
گرفت روی زمین را سپاه روس و پروس
رواست گر تو به این قوم زشت‌تر ز مجوس
به غیبت تو همه در تأسفیم و فسوس
گه انگلیس به ما لطمه می‌زند گه روس
همان کنی که علی کرد با سران یهود»^۱

ادیب الممالک نیز در قصیده‌ای زیبا، گزارشی از پریشانی اوضاع ایران می‌دهد و علت نابسامانی را روی‌گردانی این قوم از کعبه و پشت کردن به قرآن و نشناختن راه یزدان می‌داند. وی از مطلع قصیده چنین شکوه سر می‌دهد:

«خراب کردند این قوم ملک ایران را
کجا رسد به مراد آن که باز گردانید
در صفا چه زنی؟ راه راست چون بررسی؟
به باد دادند آیین و دین و ایمان را
ز کعبه روی و به دل، پشت کرد قرآن را
ز مردمی که ندانند راه یزدان را»^۲

میر سید علی تقوی (قدسی) در قصیده‌ای که در مدح حضرت صاحب الزمان، روحی له الفداء، سروده است؛ با اشاره به قوای نظامی دشمنان و انتقاد از سوء مدیریت حکومت قاجار و بی‌خبری و غفلت سرکردگان اشاره لطیفی به حاتم‌بخشی خواجه شیراز در بخشیدن بخارا نموده و سپس به ظرافت و زیبایی از پریشانی اوضاع کشور و غارت‌داری ملت از سوی غارتگران، می‌سراید:

«ستوان جلوز توپ فرنگستان
الآزبان تیغ که بادا تیز
ترسم که رایگان ببرد دشمن
حافظ که داشت این همه همت کو
بگرفت از حمام فراوان را
نسبود جواب فرقه نادان را
گنجینه‌های لؤلؤ و مرجان را
تا بنگرد ترقی اکوان را
برده‌است مر امائل و اقران را
در این خجسته قرن، سبق سلطان

داد او به خال دوست بخارا را

این رایگان ببخشید ایران را

گر قافیه ز قاعده بیرون رفت

خرده مگیر طبع پریشان را»^۱

مشروطیت

مهم‌ترین و بزرگ‌ترین واقعه سیاسی-اجتماعی نیمه اول قرن چهاردهم قمری، همزمان با تشکیل انجمن قدس، قیام مشروطیت بود. چنین رویداد عظیمی از نگاه شاعران این انجمن، پنهان نمانده است. شاعر با حمد و سپاس خداوند به خاطر امضای فرمان مشروطیت از سوی مظفرالدین شاه و پیروزی بدون خونریزی مشروطه خواهان در مرحله نخست، به مشکلات، نابسامانی‌ها، اختلافات افراد و پریشانی اوضاع پس از آن شکایت می‌کند. سید مهدی پروین یکی از شاعران حاضر در انجمن قدس، ضمن قصیده‌ای در مدح و منقبت حضرت قائم (عج) چنین می‌سراید:

بی هیچ زحمتی همه را کامکار کرد

«عونِ خدا و لطفِ تو و مهرِ پادشاه

بنیاد دین و داد و دهش استوار کرد

مشروطه گشت مملکت و امر مشورت

کایزد به شر کرده خودشان دچار کرد

گرگانِ آدمی خوار در کسوتِ بشر

کاین کار سخت حالتان را فرار کرد»^۲

از هر طرف به نغمه خاصی در آمدند

جنگ جهانی اول:

جنگ اول در سال ۱۹۱۴ میلادی برابر با ۱۳۳۴ قمری و ۱۲۹۳ خورشیدی آغاز شد و تا چهار سال بعد ادامه یافت. طرفین متخاصم عبارت بودند از متحدین متشکل از: آلمان، اتریش، ترکیه و بلغارستان و از سوی دیگر متفقین شامل فرانسه، بریتانیا، روسیه، بلژیک، صربستان، ژاپن، ایتالیا، امریکا و غیره. در این تذکره به گونه‌های مختلف، بازتاب این واقعه جهانی را می‌بینیم. قسمتی از مثنوی قیصر نامه که ادیب الممالک آن را در بحر متقارب و در مدح متحدین خاصه ویلهلم، قیصر آلمان و قدح متفقین سروده، در ذیل نام ادیب آورده شده است.^۳

حاجب شیرازی نیز در قصیده‌ای که در مدح حضرت حجت (عج) سروده

۲. کتاب حاضر، ص ۲۰۶.

۱. کتاب حاضر، ۱۰۶۶.

۳. کتاب حاضر، ص ۱۸.

است به پیامدهای مختلف جنگ جهانی اشاره‌ای دارد و این چنین شکایت سر می‌دهد که تحفه اروپا چیزی جز جنگ و کشتار نیست و از وجود مبارک آن حضرت می‌خواهد که با ظهور خویش این نابسامانی‌ها را به پایان برد و صلح و آرامش را بر جهان حکم فرما نماید. او انتظار دارد آنچه را که با عنوان خلع سلاح و صلح جهانی گفته می‌شود با قدم حضرت مهدی (عج) محقق شود:

«آلت ناریه را کیست در آب افکنند؟	سلاح جبریّه را کیست به جبران برد؟
تحفه خاک اروپا چیست؟ تفنگ است و توپ	هلاکه این تحفه را باز به آنان برد
از سر صلح و صلاح وزره خیر و فلاح	مژده نزع سلاح به خلق دوران برد
عادل جهاندار شد، ظلم نگویند ساز شد	ازین بشارت زمین کلاه کیوان برد» ^۱

اشغال ایران توسط روسیه

در سال ۱۳۲۹ قمری در پی اوضاع نابسامان ایران و ضعف دولت مرکزی، ارتش روسیه تزاری با سوء استفاده از این بازار آشفته، وارد خاک ایران شده، در زمان کوتاهی تمامی نواحی شمال ایران از آذربایجان تا خراسان اشغال نمود. مرحوم عبرت خود در قصیده‌ای به چگونگی واقعه پرداخته، دولت اشغالگر روس را مورد انتقاد قرار می‌دهد و آنچه که در هیاهوی جنگ جهانی اول بر سر روس آمده، از تاخت و تاز و کشتار نیروهای آلمانی و ویرانی خاک روسیه با توپ آلمان‌ها، همه و همه را نتیجه قهر الهی و عذاب خداوندی بر تزار روسیه می‌داند:

«ببین به دولت روسیه کز سیاست حق	فتاده است تزلزل چسان در ارکانش
کسی که خاطر جمعی از او پریشان بود	ببین ز فتنه دور فلک، پریشانش
کسی که بی سر و سامان شدند ازو جمعی	ز دور چرخ به هم خورده است سامانش
ز خامکاری و ناپختگی به سر افتاد	هوای توسعه خاک و شور ایرانش
شمال کشور اسلام را نمود اشغال	به حیل‌های فراوان که شرح نتوانش
گمانش این که ز مستملکات گردیده است	ز خط خطه تبریز تا خراسانش
به اهل ایران راه عناد پیش گرفت	پس اندک اندک بالا گرفت طغیانش...
هنوز اول جنگ است باش تا بینی	ز توپ آلمان آخر به خاک یکسانش» ^۲

به توپ بستن حرم امام رضا علیه السلام

از پیامدهای ناگوار حضور نیروهای روسی در ایران، واقعه دردناک اهانت به حرم امام هشتم علیه السلام و به توپ بستن و گلوله باران آن مکان شریف است. علی شمیم در ثبت تاریخ این دوره چنین می‌آورد:

«دولت تزاری روس ضمن فرستادن دومین اولتیماتوم به مجلس شورای ملی و دولت در باره اخراج شوستر، نیروهای خود را در آذربایجان و ایالت شمالی و خراسان به مانورهای جنگی واداشت. روس‌ها در مشهد، آستانه قدس رضوی را گلوله باران کردند و در تبریز و اردبیل و گیلان به جان آزادیخواهان افتادند و ماجراهای دردناکی به وجود آوردند...»^۱

در باره تاریخ دقیق این واقعه سید جلال الدین مدنی چنین نگاشته است:

«روس‌ها تصمیم گرفته بودند گنبد مرقد امام هشتم را به توپ ببندند و این کار را در ۹ ربیع الثانی ۱۳۳۰ هجری قمری برابر با ۹ فروردین ۱۲۹۰ شمسی انجام دادند.»^۲

«بین ز صاعقه توپ و دود فتنه خصم
خراب و تسیره رواق شه خراسان را

بین زلزله کفر منهدم ارکان
عمارتی که ستون است چار ارکان را»^۳

مرحوم عبرت نایینی نیز قصیده‌ای طولانی در مدح حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام دارد و در آن به عصیان و سرکشی تزار و جنایات سپاه روس در ایران به ویژه توپ بستن حرم امام رضا علیه السلام پرداخته و روزگاری سیاه را در نتیجه آن بی‌حرمتی برای ارتش تزاری پیش بینی می‌کند:

«بدان سپاه و بدان کز و فر فریفته شد
فتاد در سر شوریده، باد عصیانش

گشود دست تطاول به قبه الاسلام
فشرد پای پی انهدام بنیانش

گشود پنجه قهر و ببست توپ ستم
به بقعه‌ای که بود عرش فرش ایوانش

قدم نهاد به بی حرمتی در آن حرمی
که جبرئیل زند بوسه پای دربانش

جنود شیطان دست عناد بگشادند
به قبه‌ای که ملک خوانده عرش رحمانش

به ظلم پای بیفشرد و دست عدل خدای
اسیر پنجه اتریش کرد و آلمانش...

۱. شمیم علی اصغر، ایران در دوره سلطنت قاجار انتشارات علمی چاپ دوم تابستان ۱۳۷۰ ص ۵۴۷.

۲. مدنی سید جلال‌الدین، تاریخ تحولات سیاسی و روابط خارجی ایران از انقلاب مشروطه تا انقراض قاجاریه،

۳. کتاب حاضر، ص ۳۶.

دفتر انتشارات اسلامی، ج ۲، ص ۲۵۶.

ز قهر زاده موسی به رود نیل فنا
چنان خراب شود ملک روس سرتا بن
خدایگانا عبرت کمین شناگر تو
کنند غرقه چو فرعون شوم و هامانش
که نه رعیت مانند به جان سلطانش
گرفتم این که بود پایه کم ز حسانش^۱

اعجاز رأس الحسین علیه السلام

آن چنان که در این تذکره کراراً اشاره شده، در جمادی الاولی ۱۳۱۰ قمری واقعه آتش سوزی در مسجد اموی واقع در شهر دمشق رخ داده است. به طوری که تمامی این مسجد زیبا و مکان تاریخی در آتش سوخته است. اما در این میان مکانی که مشهور به بقعه رأس الحسین است، از نابودی در امان مانده است. شاعران از این واقعه با عنوان اعجاز بقعه رأس الحسین علیه السلام یاد کرده‌اند. میرزا حسین خان حضوری ضمن سرودن قصیده‌ای با عنوان «فی اعجاز رأس الحسین فی الشّام» چنین می‌گوید:

«امشب آن شعر سرایم که در او معجزه‌ای
معجزه تازة او گر شنود باز کسی
شب عاشورا گر کرد دو فاجر، ملصق
از پی سیصد و ده سال همی بعد هزار
کینه از شام اگر چند گهی برنکشید
زد چنان آتش در شام که در دیده خلق
خوب شد سوخته بد دل ز خرابه شام
وای اگر شاه به خصمان ز پی کین خیزد
زدنش آتش بر شام نه چندان باشد
گشت خاکستر از آتش او سنگ رخام
عجب آن است که آن جامه و چوبی که بر او
کرد گلزار به جایی که به خود نسبت داد
دوستانش را از واقعه رأس حسین
چوب را تازة نگهداشتن اندر آتش
نه عجب باشد هر روز گر از شاه شهید
تازه سر بر زده از سیّد و شاه شهادت
دانسد این معجزه برتر ز شب عاشورا است
معجزش بین که هم اکنون به جمادی الاولی است
معجزی کرد کز او گیتی پر برگ و نواست
آتش قهرش امروز در آنجا برخاست
آمد آن گونه که از خیمه گبه کربلاست
شکر ایزد که کنون شام، خراب است و هب است
که بهر شهر اگر کینه کشد و او یلاست
که به نار اندر ازو خارق عادت پیدا است
خاکش از باد ز هر سوی هم اکنون به هواست
بوده منسوب تر و تازه چو شاخ طوبی است
آتشی را که همی گفتند این قهر خداست
این زمان بین که سر فخر و تفاخر به سماست
کار شاه شهدا دان که نه این کار قضا است
شسوی معجزه تازة به دوران برپاست

تذکره انجمن شاعران

کاین شه دوست نواز این ولی دشمن سوز
سید و صدر جهان است و جهان تازه بدوست
فخرها آل عبا راست بر او گر چه کنون
تاهمی از ملکان و ز شهان در گیتی

به حضوری نظر مرحمتت افزون باد

که به دل مدح تو ورزد به زبان مدح سراسر^۱

طلوعی نیز ضمن توصیف جامع اموی و عظمت و زیبایی‌هایی که توسط صنعت گران در آن خلق شده و اشاره به جایگاه شریف و معزز رأس الحسین به این واقعه چنین اشاره می‌کند:

<p>«بزرگ معجزه‌ای خوش همی کنم اظهار سلیل حسیدر کزار زاده زهرا به شام بود یکی جامعی قوی بنیاد به جامع اموی شهره گشته بود از آنک ز سنگ خاره ستون‌ها در آن نهاده چنانک یکی بنایی والاتر از رواق سپهر ز نسیم تیسیمه فرهادپیشگان در وی ز نوک خامه مانی فنان به هر طرفش در آن ز بقعه رأس الحسین عز و شرف چو چشم مردمک و چون صدف، در مکنون که ناگهان به شبی در رواق و منظر او و یساز آه یتیمان کربلا شوری ز سنگ خاره به کردار چوب نطف اندود و لیک بسقعه رأس الحسین در آتش</p>	<p>در این قصیده من از سبط احمد مختار حسین آن که به دوش رسول گشت سوار که داشت پسا به فراتر ز گنبد دوار بنی امیه در آن کرده کید خویش اقرار ز ثقل آن همه گاو زمین بدی افکار چو کوه پایه و بنیاد آن همی ستوار هزار صنعت شیرین و نغز رفته به کار چو کارخانه مانی هزار نقش و نگار فسزوده نام حسینش شرافت و مقدار گسرفته بسقعه رأس الحسین را به کنار تو گفستی آتش قهر خدا نمود گذار بجست و سوخت به یکباره اش در و دیوار همی زبانه کشید آهن و بجست شرار چنان بزیست که جسم خلیل اندر نار</p>
--	---

گزند ز آتش سوزنده اش به جان نرسید

هر آن که جست در آن بقعه زان بلا زنده^۲

ماجرای میرزا رضای بادکوبه‌ای در روز عاشورا

روز عاشور، ۱۰ محرم ۱۳۱۱ در بادکوبه روسیه (باکو) ماجرای اتفاق افتاده است که در این تذکره از زبان شاعران حکایت شده است. یکی از اهالی بادکوبه به نام میرزا رضا، اهانتی به یوم الله عاشورا می‌نماید و با استهزا و مسخره کردن اعتقاد عموم مردم در سوگواری ابا عبدالله الحسین علیه السلام برای اثبات این که این روز نیز با روزهای دیگر فرقی ندارد و مردم بیهوده به این روز اعتقاد ویژه دارند؛ با اعلام قبلی و قصد اهانت، اقدام به زنا می‌نماید. معجزه‌ای بزرگ رخ می‌دهد. آنچنان که مرد و زن نمی‌توانند از یکدیگر جدا شوند. کوس رسوایی میرزا رضا در شهر به صدا در می‌آید و هرچه طبیبان در جهت جدا کردن آن دو تلاش می‌نمایند، سودمند نمی‌افتد. حتی وقتی به اصرار میرزا رضا به او سم می‌دهند تا در این حالت بمیرد و از این بی‌آبرویی و رسوایی، نجات یابد؛ سم در او اثر نمی‌کند. خبر این واقعه در تهران منتشر می‌شود. این معجزه باعث سربلندی امت اسلام شده و سرور و شادمانی مردم تهران را در پی دارد. آنچنان که همگی شهر در جشن فرو می‌رود. شاه و اشراف در این جشن، عیدی می‌دهند. میرزا ابوالفضل عنقای طالقانی واقعه را به تفصیل حکایت می‌کند:

«یکهزار و یازده بعد سه صد
چون فراز آمد ز هجرت‌ای سند

روز عاشورا به ملک روس در
بادکوبه معجزی شد جلوه‌گر»^۱

برای آگاهی از چگونگی واقعه به اصل حکایت در ذیل سروده‌های عنقا مراجعه شود. محمد حسین طباطبایی متخلص به گوهری نیز این واقعه را چنین بیان می‌کند:

«عجایی که در این روزگار گشت عیان
سزاست منشی دوران به داستان بندد

نوای شور حسینی به روز قتل حسین
کشیده پرده که شاید ره فغان بندد

شهی که شحنة عزمش گشاده دست خداست
منافقان را بر چوب امتحان بندد

به سخره هر که گشاید نظر به آل رسول
خداش دیده کند دست او عیان بندد

بسبب چگونه ز قدرت، مفتح الابواب
به بادکوبه زن و مرد توأمان بندد

از این کرامت عظمی که آیتی است عظیم

خدای راست که آیین بر این جهان بندد»^۲

میرزا حسین خان حضوری نیز در قصیده «فی اعجاز رأس الحسین فی الشّام» که در جمادی الاول سال ۱۳۱۱ قمری سروده است، به طور گذرا اشاره‌ای به حکایت میرزا رضای بادکوبه‌ای دارد:

«شب عاشورا گر کرد دو فاجر ملصق

معجزش بین که هم اکنون به جمادی الاولى است»^۱

شیوه تذکره‌نویسی عبرت:

مرحوم عبرت در چگونگی ثبت شرح حال شاعران در کتاب حاضر، تصریح می‌کند که پایه و اساس این کتاب مبتنی بر نسخه‌هایی است که به کوشش و تلاش مرحوم میر سید علی و سپس فرزندش میر سید حسین، از اشعار انجمن، فراهم گردیده و برای نگارش تذکره در اختیار عبرت قرار گرفته است. وی شیوه کار خود را در ادامه چنین شرح می‌دهد:

«بنده نیز هم خود را مصروف داشته به طور تذکره به ترتیب حروف تهجی اسامی شعرا را نوشته پس از آن هر کدام که ممکن شد، شرده‌های از حالاتشان را نگاشته و اشعارشان نوشتم. و هر کدام که مجهول الحال بودند، به همان تخلص قناعت کرده شد».^۲

عبرت در ترتیب نوشتار شرح حال شاعران، حروف الفبای فارسی را ملاک طبقه بندی قرار داده است. اما در برخی موارد، این ترتیب رعایت نشده است. به عنوان مثال: زندگینامه و نمونه اشعار «بنّا» پایان حرف «پ» در صفحه ۱۱۸ نسخه، پس از سید مهدی پروین آورده شده است. البته در این تحقیق برای جلوگیری از اشتباه فقط این مورد، جابجا و اصلاح گردید. یعنی همراه با توضیح در پاورقی، شرح حال و شعر «بنّا» به پایان بخش «ب» منتقل گردید.

مورد دیگر: حرف «ک» در ترتیب ثبت عبرت بعد از حرف «گ» آمده است. یعنی «کیوان» که در این تذکره، تنها شاعر در حرف «ک» است، بعد از شاعرانی چون «گلچین»، «گلستانه» و «گوهری» به ثبت رسیده است.

نکته دیگر این که اگر چه عبرت، حرف نخست نام شاعران را در اغلب موارد در طبقه بندی به خوبی رعایت نموده، اما به حرف دوم و سوم اسم

تذکره انجمن قلم

شاعران هیچ توجهی نداشته‌است؛ به طوری که به عنوان مثال «عالی» بعد از عبرت و عنقا آورده شده است. این نقیصه تقریباً در کیفیت ثبت نام و نمونه شعر شاعران در هریک از بخش‌های حروف الفبا مشاهده می‌گردد. در حرف «ی» نیز هیچ شاعری در این تذکره نوشته نشده است.

ثبت زندگینامه شاعران از زبان خودشان:

مرحوم عبرت به منظور مستند کردن اطلاعات تذکره، گاهی شرح حال خودنوشت شاعران را که در اختیار داشته، عیناً نقل کرده است. از آن جمله است؛ شرح حال مرحوم رضوانی فصیح الزمان، عمید نوری، غافل مازندرانی و حاجی ملا محمد هیدجی.

استناد به نظر افراد آگاه:

گاهی نیز بیان شرح حال افراد به قلم دیگران است. عبرت برای افزودن اعتبار تذکره نقل قول‌ها را نیز به طور دقیق با ذکر نام گوینده و یا نویسنده آن به ثبت رسانده است؛ آنچنان که شرح حال میرزا محمدرضا صفای کاتب را از زبان افضل الملک می‌آورد. و ترجمه حال سودائی دستگردی را از قلم وحید دستگردی، صاحب مجله ارمغان می‌نویسد. ترجمه حال میرزا محمدحسین خان فروغی را از قول شیخ محمد مهدی عبدالرب آبادی ملقب به شمس العلما و ترجمه حال میرزا ابوالفضل نوری تهرانی را از قلم فرزندش می‌نگارد.

از همه مهمتر این که عبرت اغلب شاعران را از نزدیک دیده و با آنها معاشرت داشته است. به این ترتیب، خیلی از آگاهی‌های این تذکره در شرح حال شاعران، مطمئن و دست اول می‌باشد. از سوی دیگر زندگینامه بعضی از شاعران منحصرأ در این تذکره یافت می‌شود. چنین است که این تذکره در نوع خود کم نظیر است و با دقت، حوصله و تعهد عبرت در نگارش، ارزش صدچندان می‌یابد.

آوردن القاب و کنیه‌های طولانی:

از آنجا که عبرت با بسیاری از شاعران و صاحبان شرح حال ارتباط نزدیک داشته، آنان را به خوبی می‌شناخته و احترام زیادی برای آنان قائل بوده است. به همین دلیل در هنگام ذکر نام آنان به شیوه تذکره‌نویسان قدیم به ویژه عطار در تذکره الاولیا آنان را با لقب‌ها و کنیه‌های گوناگون و پی در پی یاد می‌کند. به

عنوان نمونه در ذکر نام میرزا ابوالفضل عنقای طالقانی چنین می‌آورد:

«قدوة اصحاب عقل و دانش، زبدة ارباب فهم و بینش، بحر الحقایق و المعارف، معدن الكرامة و اللطایف، شریعت رفتار، طریقت دثار، حقیقت آثار، عنقای قاف قدرت و عقل، جلال الدین ابوالفضل بن المولی علی بن هاشم الطالقانی القزوینی التهرانی المتخلص بالعنقا قدس سره در سنه ۱۲۶۶ هجری...». (ص ۷۹۴)

نمونه دیگر در باره حضرت آیه الله میرزا محمدتقی شیرازی متخلص به

«داعی» چنین با احترام می‌نویسد:

«حضرت مستطاب، ملاذ الانام، مروّج الاحکام، حاوی الفروع و الاصول، جامع المعقول و المنقول آیه الله فی الارضین، مرجع المسلمین، آقا میرزا محمدتقی شیرازی، طاب ثراه...». (ص ۴۶۱)

استفاده از تاریخ هجری قمری:

مرحوم عبرت در ثبت تاریخ وقایع و اتفاقات در این تذکره از تاریخ هجری قمری، استفاده کرده است و اگر جایی از تاریخ هجری شمسی استفاده شده، باقید شمسی و یا خورشیدی، مشخص نموده است. بنابر این در تمامی تاریخ‌هایی که بدون قید آورده شده، تاریخ هجری قمری مورد نظر بوده است.

سبک نثر عبرت

سبک نویسندگی عبرت به طور مشخص نثر ساده و مرسل است هدف اصلی نویسنده ارائه پیام همراه با پرهیز از هرگونه دشوارنویسی است گاهی وجود واژه‌ها و اصطلاحات عربی نیز در آن یافت می‌شود مساوات و برابری لفظ و معنا را می‌توان به چشم دید اگرچه در مواردی نیز قلم وی مایل به ایجاز است باید اذعان کرد که این نثر در عین سادگی شیوا و دلکش و جذاب است به گونه‌ای که نوعی پیوند عاطفی با مخاطب برقرار می‌نماید شاید از جهاتی قابل مقایسه با نثر تاریخ بیهقی باشد این ساده نویسی به گونه‌ای است که حتی در دیباچه بسیار کوتاه تذکره نیز، سجع بسیار کم و ناپیدا است. اینک به چند مورد از ویژگی نوشتار وی توجه کنید:

الف) آوردن جمله‌های کوتاه

مهمترین ویژگی سبکی نثر «عبرت» که باعث ساده شدن نوشتار وی گشته است، آوردن جمله‌های ساده کوتاه و پرهیز از جمله‌های طولانی است. وی

و تذکرة انجمن قلم

تأحد ممکن از آوردن جمله‌های مرکب نیز خودداری می‌کند. به عنوان مثال در نوشته کوچک زیر بیش از هشت جمله آورده شده است:

«اسمش میرزا جواد است. در فن قصیده سرایی سرآمد همگان بود. غزل و ترجیع و مسقط را نیز نیکو می‌سرود. من بنده دو هزار بیت از اشعار او را دیده ام و خوانده ام. خود او را در اواخر ایام زندگانی نیز ملاقات کردم. با تنگدستی، گشاده روی بود و هرگز شکوه از روزگار، در بر یاران نمی‌کرد». (ص ۲۱۳)

در شرح حال سینای سپاهانی در یک نوشته‌ای کوچک بیش از هفت جمله دیده می‌شود:

«اسمش مصطفی خان؛ وی از اهالی کرونند است؛ که از مضافات اصفهان است. غزل و قصیده را نیکو می‌سراید. در سنه هزار و سیصد و بیست و دو که من بنده به اصفهان رفتم، صحبت وی را دریافتم. مردی ظریف طبع و نیکو مشرب است. این هنگام نیز در اصفهان است». (ص ۱۷۹)

ب) آوردن صفت مفعولی و وجه وصفی فعل به صورت پیاپی

در نثر عبرت سبک خاصی در استفاده از وجه وصفی فعل وجود دارد. وی چند جمله کوتاه را به صورت صفت مفعولی همراه با «واو» ربط پی در پی می‌آورد و سرانجام یک فعل تام، حلقه افعال را کامل می‌نماید. به عنوان نمونه:

«مسقط الرأسش کاشان بوده و از شاگردان مرحوم میرزای قمی رحمة الله علیه بوده و از وی اجازه فتوا داشته و در کاشان مرجع انام بوده، مرقدش در صحن سلطان محمد باقر بن موسی بن جعفر علیه السلام است». (ص ۱۶۴)

در زندگی نامه میرزا حیدرخان ثریا، می‌نویسد:

«مجدالادبا در سنه یکهزار و دویست و پنجاه هجری در قرمسن متولد شده، در عنفوان جوانی به دار الخلافه تهران اندر آمده، به تحصیل علوم نقلیه و تکمیل فنون عقلیه پرداخته، غالباً در آغاز به پیشگاه مسند قضا، نگارش می‌کرد». (ص ۲۳۶)

هنگامی که به مناسبت شرح حال راقم طوسی به زندگی نامه اختر طوسی می‌پردازد؛ جمله‌های با فعل وصفی را چنین پی در پی می‌آورد:

«اختر را مشرب و مذاق درویشی و انزوای از خلق بوده و خلوت و مراقبت به یاد یزدان را بر صحبت ابنای زمانه ترجیح می‌داده. ولی میرزا ابوالقاسم راقم بر خلاف وی با اعیان و اشراف و علما و محترمین طوس خلطه و آمیزش داشته،

معتم بوده و لباس‌های نظیف قیمتی می‌پوشیده و شغل عمده وی وکالت بوده، این اشعار از اوست...» (ص ۴۹۵)

ج) آوردن سجع بسیار کمیاب و نادر:

اگرچه سبک اصلی نثر ساده و مرسل است، اما بسیار کم مواردی مسجع آورده شده است:

- «شاه بیت دیوان بزرگواری را ناظم مهام مملکت هستی فرمود و فرد انتخاب دفتر سالاری را راقم ارقام کشور خداپرستی نمود.» (ص ۱)

- «اسمش ابوالقاسم مسقط الرأسش تهران است. پدرش حیدرعلی خان است. آبای پدرش اهل افغانستان است.» (ص ۱۰۴۹)

د) کاربرد عبارات عربی در فارسی:

عبرت در نثر فارسی خویش بسیاری از موارد از عبارات عربی استفاده می‌کند. این کاربرد در هنگام بیان کنیه و لقب شاعران بیشتر است. نمونه‌های زیر توجه کنید:

- «و مؤسس آن مرحوم مغفور، سلیل الاطیاب و قبلة الاحباب، قدوة الفضلاء و المتبحرین و زبدة الفصحاء و المتکلمین، وحید عصره و فرید دهره، الزاهد التقی و العارف النقی، السید السند الحاج میر سید علی تقوی الاخوی، طاب ثراه بود.» (ص ۱)

- «هو السید السند و الحبر القمقام المؤید و المتألّهین، وحید الدوران، فرید الزمان السید ابوالحسن بین السید محمد الطباطبایی...» (ص ۲۷۸)

- «السید المحققین و السند المدققین، فخر الحکماء و متألّهین و ذخر الفضلاء و المجتهدین، حاج میرزا مهدی اصفهانی، طاب ثراه...» (ص ۱۶۷)

ه) حذف فعل به قرینه لفظی:

گاهی جمله‌های پی در پی با فعل یکسان به صورت حذف فعل آورده می‌شود. نمونه زیر با ذکر فعل‌های حذف شده در قلاب در شرح حال شهدی است:

«اسمش میرزا زین العابدین بود. شاعری شیرین زبان [بود.] و از فنون شعر و شاعری و نکات معانی بیان آگاه [بود.] و در علم بدیع صاحب مقامی منیع [بود.] و در وصف اطعمه چون بسحاق بلکه در این شیوه طاق بود.» (ص ۶۱۵)

تذکره انجمن قمریه

(و) تکرار فعل ربطی در جمله‌های پی‌درپی:

«اسمش ابوالقاسم مسقط الرأسش تهران است پدرش حیدر علی خان است
آبای پدرش اهل افغانستان است و شیعی مذهب که از دیرگاه باز در اصفهان
متوطن و مصدر امورات دیوانی بوده‌اند». (ص ۱۰۴۹)

(ز) آوردن فعل در شکل تاریخی و کهن:

- در شرح حال حاجب: «جز وی کسی بدان سبک و روش نتوانستی سخن
گفتن هر گونه شعری را نیکو می‌سراییدی». (ص ۳۳۵)

- در شرح حال حضوری: «شاه ماضی را با وی عنایتی خاص و ملاطفتی
بالاختصاص بود از آن رو که اهل سخن را نیکوداشتی». (ص ۳۹۱)

- در شرح حال میرزا ابوالقاسم ذوقی: «وی فن شعر و شاعری و انشای نظم
و نثر را در خدمت والد ماجد خود همی آموخت و به تکمیل آن همی
پرداخت». (ص ۴۷۵)

- در شرح حال ناصر الدین شاه: «در انجمن قدس مرحوم حاج میرسید علی
در نیمه شعبان همی آمد». (ص ۱۲۲۶)

(ح) استفاده مکرر از "را" فک اضافه

- «وی را سروش تخلص بود». (ص ۵۴۲)

- «مدرسه موسوم به مدرسه سلطانی را مدیر بود». (ص ۵۶۶)

- «پس از چند روز مرا هوای سیاحت در سر افتاده». (ص ۹۰۵)

- «اسمش میرزا حبیب الله والد ماجدش را غلامرضا نام». (ص ۱۱۷۸)

- «اختر را مشرب و مذاق، درویشی و انزوای از خلق بود». (ص ۴۹۵)

(ط) آوردن "را" حرف اضافه و تبدیل فعل

- «سلسله جلیله علویه ولویه رضویه معروفیه را از قبیل حاجی آخوند

مراغه‌ای و آقا سیف الله همدانی ملازمت داشته». (ص ۷۹۴)

- «وی را مصنفات عدیده است». (ص ۱۰۲۸)

- «گاهی به مناسبت مقام به شعر شعرا ضرب‌المثل را تمسک

می‌جست». (ص ۱۱۷۸)

(ی) گاهی آوردن "مر" در نثر

- «در ظهر ترجیعی که در مدح حضرت زهرا سلام الله علیها مر شناساندن

خود را نگاشته عینا در اینجا می نویسم...» (ص ۴۹۸)

- «نتایج طبع گوهر بار ایشان در این تذکره نگارش می رود تا طرز سخنان مر ادبا و اهل سخن را واضح و آشکارا گردد» (ص ۱۱۵۶)

- «این کتاب مستطاب یادآورنده است مر بینندگان آینده را از نام آن گذشتگان» (ص ۱۴۱۷)

سبک عمومی شعر شاعران

در این مجموعه اشعار ۱۳۰ تن از شاعران اواخر دوره قاجاریه درج شده است. اگر بخواهیم سبک شناسی دقیقی از اشعار ترسیم کنیم، بناچار به تعداد فرد فرد سراینندگان، سبک شعری حاصل خواهد شد. البته پرداختن به آن با تمام زیبایی و تماشایی بودن در این مجال نمی گنجد.

با توجه به شیوه کلی شعر دوره قاجاریه سبک عمومی حاکم بر شعر این تذکره نیز سبک «بازگشت ادبی» است. قصایدی که در این تذکره به ثبت رسیده است بیشتر تقلیدی آگاهانه از قصیده از سبک خراسانی است و در غزل و مسمط و ترکیب و ترجیع از شعر عراقی پیروی شده است. قصایدی زیبا با تشبیبها و تغزل های بسیار ناب و سرشار از تصویرسازی های رنگارنگ و گوناگون همراه با تخلصها و شریطه هایی که همگی یادآور قصاید معیار در دوره شعرای خراسان بزرگ است. و غزلیاتی بسیار شیوا، لطیف، جانسوز و مؤثر که در مواردی با درج ابیاتی از شاعران بزرگ، همچون حافظ و سعدی و به اقتفای غزل آنان سروده شده است.

ارزش ادبی تذکره انجمن قدس از دیدگاه عبرت:

در واپسین سطرهای این کتاب عبرت به قلمی بسیار زیبا و جذاب و از سر سوز و گداز هدف از ثبت این اشعار را علاوه بر جنبه محتوایی و ارزش های بسیار آن در راستای شعر آیینی به سبک و ساختار این اشعار که نشانگر رونق ادب به طرز باستان است؛ می داند. او چه زیبا شکایت نامه خویش را از بی توجهی شاعران دوره بعد به سنت های ادبی می نویسد:

«بحمد الله و المنه این تذکره که محیی نام شعرای نامدار و فضیلائی عالی مقدار است، اگر چه شعرا و فضیلا را نام نیکو در جهان، همی ماندنیست و محو

باب — تذکره انجمن قدس —

ناشدنی. ولی این کتاب مستطاب یادآورنده است مر بینندگان آینده را از نام آن گذشتگان که چون بینند به دعای خیر یادشان کنند و دریغ و فسوس بر گذشتنشان خورند. زیرا دوره تاریکی ادبیات است و دیگر همانند این رفتگان را آیندگان نخواهند دید. اگرچه نومید نشاید بود؛ شاید باز دوره تجدید ادبیات و بروز و ظهور سخن به طرز باستان بازگردد و ادب رونقی گیرد. اکنون که ناامیدی را بر امیدواری برتری است؛ تا خدای چه خواهد و همت خاصان چه کند.^۱

اهمیت تذکره قدس و ضرورت احیای آن

اهمیت این مجموعه اشعار و ضرورت توجه جدی به نشر این گنجینه بسیار ارزشمند از چند جهت است:

الف) این تذکره نخستین و شاید تنها تذکره‌ای است که به طور ویژه در سرگذشت شاعران مولودی سرای حضرت ولی عصر علیه السلام نگاشته شده و مجموعه‌ای است بی نظیر از سروده‌هایی که در مدح حضرت قائم روحی له الفدا فراهم گردیده است. با توجه به این که اشعار، در انجمنی خاص و در جشن نیمه شعبان ارائه می‌شده و تمام سراینندگان هرساله برای تجلیل از نیمه شعبان، اشعار خود را می‌سروده‌اند؛ منحصر به فرد بودن این اثر، ضرورت توجه به این تحقیق و پژوهش را برجسته می‌نماید.

ب) تذکره انجمن قدس تنها مرجعی است که در آن نام و یاد گروهی از شاعران مدیحه سرای حضرت صاحب الزمان (عج) و اهل بیت علیهم السلام نمونه‌های شعر و سرگذشت ایشان آمده است. از سوی دیگر منبعی ارزشمند در مطالعه گستره توجه شاعران به شعر آینی و مدح اهل بیت علیهم السلام به ویژه مقام شامخ ولی عصر (عج) است. همچنین گنجینه‌ای گرانبها برای بررسی سیر تحولات شعری در نیمه دوم دوره قاجاریه به حساب می‌آید.

ج) در این گنجینه گرانقدر، نمونه‌های بسیار می‌توان یافت که تا کنون هیچ اثر و شعری از شاعران آن ابیات به طبع نرسیده است و حتی در مواردی نیز به چشم می‌خورد که شعر موجود در تذکره قدس در دیوان طبع شده شاعر نیز موجود نیست به عنوان مثال:

تذکره انجمن قمریه

پ پ

در ذیل نام و شعر صفای صفاهانی غزلی در مدح امام جواد علیه السلام آورده شده است که در دیوان چاپ شده حکیم صفای صفاهانی، دیده نشد. ^۱ مطلع غزل:

«گدای عشق ندارد ز ملک و مال غمی به کنج میکده عشق هر گداست جمی»

(د) بنابر سنت مألوف و طریق معروف، رویکرد شاعران آیینی و مناقبی بیشتر به ذکر مصایب اهل بیت علیهم السلام بوده است. شعر جشن و مولودی در سرور و شادی آل محمد علیهم السلام بسیار نایاب است. این کتاب شاید بتواند کمبود را در این عرصه، هرچند بسیار ناچیز جبران نماید.

ها) این تذکره به بیان سرگذشت عده‌ای از علما و مراجع عالیقدر زمان که در سرودن شعر دستی داشته و به ویژه با این انجمن مرتبط بوده‌اند پرداخته است. احیای این اثر بیانگر حضور ایشان در عرصه سیاسی اجتماعی آن دوره است. برای نمونه می‌توان به افراد ذیل اشاره نمود:

۱- مجتهد مشهور عصر، مرجع عالیقدر جهان اسلام، مرحوم علامه محمد تقی شیرازی، متخلص به "داعی" که نقشی به سزا در انقلابات و خیزش‌های سیاسی علیه استعمار انگلیس در منطقه و جهان اسلام داشته است. لازم به ذکر است که با پژوهش بسیار در این زمینه مشخص شد؛ تذکره قدس تنها منبعی است که در آن، نمونه شعر فارسی ایشان آورده شده است و تمام آثاری که به ذکر سرگذشت علامه میرزا محمدتقی شیرازی در منابع فارسی اشاره کرده‌اند، هیچیک نمونه‌ای از سروده‌های فارسی وی را نیاورده‌اند.

۲- مجتهد مشهور زمان در تهران مرحوم میرزا ابوالفضل نوری تهرانی، بزرگ خاندان ثقفی در تهران و نیای همسر حضرت امام خمینی علیه السلام. دیوان اشعار عربی وی به کوشش استاد فقید سید جلال الدین حسینی ارموی ملقب به محدث به چاپ رسیده است. ^۲

(و) تعداد شعرایی که در انجمن قدس از آنها یاد شده و نمونه شعر آنان آورده شده است؛ ۱۳۰ نفر می‌باشد. در حالی که تعداد شاعران که در متن «مدینه

۱. ر.ک: صفای صفاهانی، محمدحسین: دیوان اشعار، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، اقبال، ۱۳۷۲ ش.

۲. ر.ک: نوری تهرانی، حاج میرزا ابوالفضل: دیوان اشعار، تصحیح سید جلال الدین حسینی ملقب به محدث ارموی، تهران، بی‌نا، ۱۳۶۹ ق.

ت ت تذکره انجمن قدس

الادب» مورد توجه قرار گرفته‌اند، ۱۰۷ نفر و در نامه فرهنگیان این تعداد ۳۵ نفر است. با دقت در موارد اختلاف این سه تذکره، شایانی تحقیق و پژوهش را در این اثر گرانقدر روشن می‌سازد. برای نمونه در ذکر شاعرانی که در تذکره انجمن قدس در ذیل حرف «س» نمونه شعر و سرگذشت آنان آمده است این اسامی وجود دارد:

- | | |
|-----------------|--|
| (۱) سلطانی کلهر | (۲) سروش ثانی (محمد حسن فرزند علی محمد خان سروش) |
| (۳) سمایی | (۴) سینا (مصطفی خان) |
| (۵) سلیمان | (۶) سحاب |
| (۷) سمر | (۸) سودایی |
| (۹) سید | (۱۰) سالک |

از گروه شاعران فوق در آثار دیگر عبرت نایینی فقط افراد ذیل مورد توجه قرار گرفته است:

- (۱) سالک
- (۲) سلطانی کلهر
- (۳) سمایی
- (۴) سینا

وانگهی تا کنون هیچ گونه تحقیق و پژوهش و تصحیح مستقلی در آثار عبرت به طبع نرسیده است و فقط به نشر تصویر نسخه‌های خطی آثار عبرت بسنده شده است. بنابراین، کتاب حاضر نخستین پژوهش و تصحیح فنی در یکی از آثار عبرت به حساب می‌آید. و از این جهت امید است که مورد عنایت و استفاده حوزه تحقیق و پژوهش در کتابخانه‌ها و مجامع علمی قرار گیرد.

نسخه شناسی

این اثر منحصر به فرد، به خط مؤلف، به شماره ثبت ۹۰۹۶۵ و به شماره قفسه ۱۵۱۷۳ در بخش فهرست نشده گنجینه نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود. مطابق با صفحه شماری که خود مؤلف در بالای صفحه‌ها ثبت نموده، مشتمل بر حدود ۷۳۶ صفحه است. تشکیل شده از دو بخش:

الف) بخش اصلی تذکره: از آغاز تا پایان صفحه ۷۳۲، مشتمل بر شرح حال

تذکره انجمن قدس ث ۳

و نمونه اشعار یکصد و سی تن از شاعرانی که به نحوی با انجمن قدس مرتبط بوده و در میلاد حضرت ولی عصر (عج) شعر سروده‌اند.

ب) بخش ملحقات: از صفحه ۷۰۴ تا پایان صفحه ۷۳۶، شامل اشعار فارسی و عربی که سراینندگان آن برای مؤلف معلوم نبوده‌است. عبرت خود در این باره چنین می‌نویسد:

«پاره‌ای از قصاید در نسخه‌های گرد آورده، دیده شد؛ که گوینده آن‌ها را ندانستیم و نخواستیم از ردیف اشعار شعرای معلوم الاسم او الرسم خارج و در طاق بی‌اعتنایی یا نسیان گذارده شود. لهذا پس از اتمام تذکره، آن‌ها را نیز نگاشته، ملحق به آخر آن کردیم»^۱.

این مجموعه گرانبها در بردارنده بیش از ۱۸۰۰۰ بیت است که بیشتر آن به زبان فارسی و اندکی نیز به زبان عربی است. قالب‌های شعری موجود در این مجموعه؛ قصیده، غزل، مسمط، ترکیب بند، ترجیع بند، مثنوی و دو مورد قطعه می‌باشد. در بعضی از موارد در ذیل نام شاعران، هیچ توضیح و شرح حالی نیامده است. زیرا بعضی از این شخصیت‌ها برای «عبرت» شناخته شده نبود. یکی از تفاوت‌های این اثر با دو تذکره دیگر عبرت این است که در تذکره قدس هیچ عکسی از شاعران مورد نظر وجود ندارد. خط نسخه همانند آثار دیگر «عبرت» خط نسخ خوش زیبا و خواناست. در برخی موارد به علت آب خوردگی کلماتی از خطوط پاک شده است.

تذکره
موسسه مجموعه
قدس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 سناپش و نیایش کرد کاری انباز و پرورد کاری نیان بهر است که
 شاه بیت و پوان بزرگواری را ناظم مهام ملکست هستی فرمود و فرد انتخاب
 و فرز سالاد بر او ام از قام کشور خدا پرستی نمود اعنی مطلع فصدت دین
 پروری و مقطع غزل پیغمبری سید ام و اشرفنا اولاد بی آدم محمد بن عبدالله
 علیه و علی اله النجته والسلام و بعد جشن نیمه شعبان که در
 سنه هزار و دویست و نود و نهم هجری تأسیس شد و مؤسسان مرحوم مفعول
 سلیل الاطباء و قبلة الاجاب فدون الفضلاء و المنجربین و رزقة العفصاء و
 المنکلبین و حید عصره و فرید لهره التزاهد النقی و العارفا النقی السید
 السید الحاج میر سید علی القوی الاخوی طاب ثراه بود و نا اکنون دایره
 برقرار است و همچنین سایر اعیان و فضایدی که خوانند می شد تسبیح آن ضبط کرد
 در این مدت منادی چند کرب مغزی البدر رحمة الله بران شد که آن تسبیح را کرده با
 دره فری کرده آورده تذکره سازد روز کار با وی مساعدت نکرد تا بیدود
 همان گفت در این اوان معاد نشان که عبارتست از سال سیصد و سی و هفتم هجری
 فرزند احمد ایشان و هو السید السیدانی هر سید حسین دامت برکاته العالمی قم
 خود را مفضوره شدند بر اجرای خیالات مرحوم والد خود و بران شدند که آن تسبیح
 را کرده را کرده او زند من بنده عبرت با بکتابت آن نامزد فرمودند بنده نیز هم خود
 مصرف بدین کار داشتند بطوریکه بزرگترین صرف طبعی اسامی و شعرا را نوشتند
 از آن هر کلام که ممکن شد شرف متر از حال انشا از انکاشند و از اشعارشان نوشتم
 و هر کلام مجرب و الحال بودند بهمان مخلص فناء کرده شد و چون از جشن بزرگ
 انجمن قدس هم نام ها از آنکه چنانکه بعضی از شعرا در فضاید خود اشارات
 کرده اند این تذکره مجموعه قدس نامیده شد و الله الموفق و المعین

و جمع در میلاد امام زین
 علیه السلام از زین عقیقا
 ما مغبان خاندان درگاه
 ماکدایان درگاه شایسته
 خوش چنان خرمین حسنین
 گوشت کربان جو خال آن ماهیم
 غریبوشان بنی عاقلیم
 غریبوشان ز جانیانیم
 باده نوشان بر چشیم
 بستان کند بر چشیم
 خشن آن نگار ناگاهیم
 دست نشانده بر سر و ستار
 پای کویان بکنت و گاهیم
 گشته از جان و جسم بیکانه
 اشنا و دل دل آگاهیم
 زلف و شمع و جمع در بر نیان
 سر قدم کرده سالت راهیم
 غالب طالبان خوش خیم
 عاشق عاشقان خود گاهیم
 یوسف ما چو چاه جو آمد
 مایقان حسیم آن چاهیم
 کوری طایران عجم و جود
 پیش عشق عنایت با جاهیم
 بیرون فسخ شاه منصوریم
 بگفت عیبی و فتنه همیم
 از خم عشق او باغ بدست
 شب منشا حرمیم
 شود در دست شویان
 سر ازان دست گونااهیم
 خواب

خم خم بهار باد در بزم اهل معنی
 از خم و حدت عشق چون سبزه نگری
 زان می که گریه نوشد کس در خوردی نکند
 زان می که دست قدرش نشانده ناله آرزو
 زان می که چل صبا خرد در غم که حقیقه
 زان می که دست پیران ساقه باغ آو
 دست خدای عالم پیش نبی سخا ستم
 عبد غدر خست سر اصول نو عهد
 احمد بنقر فرغان مولای مؤمنان
 در پرده بود این سر نام شری جاری
 امروزه هر که با او کرد اتصال محکم
 او باطن است ظاهر هم اولت و آخر
 نام مبارکش ذات علی اعلا
 چون مولد علی بدخانه شرف زان با
 از امر اوست گیتی بر پا چنین مرتب
 عفا با فاع عشقش مگر گزید و بنا
 فرخنده آنکه او را با بر نفسی است پند
 هر کس که مجرم اوست ز حدت مجرم
 هستند دوستانش اندر جناح و نخلد
 اولاد پالان او از دل غلام خاصیم
 هر یک تنی از ایشان باشد و لم برسد
 بود حسن بچندان خاتم الولا به
 گر خواندش محج حستان تا ستم من
 او عین جمع جمع است در بزم قدس شمع
 در نور گشته ظاهر آن آفتاب زاهر

خم خم کفایت دهد در پایار و دور
 بر ایام چرخ اخضر بر پا کنیم بیرون
 در عجب هستی کردید و دست علی
 زان می که اصل آنرا آگاه مند خیرین
 زینب و زینب دار پیشان سپهر لیلی
 زان می که شاه مردان ساقه آوست مطلق
 جان و روان آدم حیدر امیر خندق
 امروز گشت روشن با کور گداهون
 بنمود آشکارا خواند آیت محض
 بر منبر عجمانی فرمود پرده عاشق
 فرد ایام عرشش بر پا کنند سنجی
 او فائدت و سابق هم سابق است سنجی
 خوانده است اسم اعظم کرده ز خویش شوق
 شد قبله گاه و مسجد از صاف و معتقد
 وزرای اوست که با این نفسی
 از دام و دانه هارست شد عاقبت موفی
 شرمند آنکه با وی خود را ساخت علی
 گر عالم مسلم و زاهد موفی
 باشند دشمنانش اندر سفر معانی
 باشد کای ایشان با جسم جبار معلق
 چون آنکه هست از راه حکم خلیفه خود
 کن فرخ الطی است او در اجلا و روفی
 و در کونش علی است هر دو عمل فروری
 او دست و چشم و سمع است خوگفت هر لیلی
 هستی بی دست فایم عالم بد و ملتق

مقدمه مصحح

تذکره انجمن قدس

وی تو ایجاد کون را منظور چه شود گر کوی ز پیده ظهور
 عالمی دمی همی ظهور
 تا برای کمز صدق و ثنا کابنایم شد اسطوح سرا
 دارم از تو امید لطف و مطا شافع من شوی بروز جزا
 ای شافع جهانان بکسر
 (حسب الغر ما یشر المغرب الحضرة المحسنة خیرین)
 (اگر چه غالب حضور نیست و لا یؤخذ فی کون)
 (بلای باغ و چند بوی از لخنه هر کس بکشد هر چه خاند)
 (۲۰ شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۳۳ اقل الحجاج و السمان)
 (والذکر بحمد الله الموفق)
 بحمد الله و المنة از نیک کره که چهر نام شعرا و نامدار و فضلا علی
 مقلد است اگر چه شعرا و فضلا را نام نیکو در جهان همی ماند نیست
 و عونا شدند و لی این کتاب صیغاب یاد آورنده است بر پیشگان
 آینده را از نام آن گذشتگان که چون بنشد بدعی خیر پادشان
 کنند و در بیخ و فوسر بی گد شانشان خوانند ز بهر دور و نا که
 ادبیات و دیگر هانند از رفتگان را آیندگان بخوانند بد
 اگر چه نومید شاید بود شاید باز دورت نجد به ادبیات و
 بروز ظهور سخن بطرز بسیار نامان باز گردد و ادب رونق گیرد
 اکنون که نا امید بر امید و ادب بر تربیت نا خدای چه خواهد
 و همت خالصان چه کند و الحمد لله اولاً و اخر اولاً و باطنیا
 فالصلوة والسلام علی رسول المصطفی و الائمة المباین و رحمة الله وبرکاته
 کتب و جمیع علی حسب امر که شد کند هر چه پس از خلف المرحوم المبرور
 حاج میر سید علی المنقوی الاخویر طاب ثراه عهد علی بن عبد طالب
 المصاحب النایب المخلص بمرتبه لیلذ الاربعا و عاشر رمضان المبارک
 من شهر شعبان سنه ۱۳۳۳ و ثلثین و ثلثین و ثلثین و ثلثین و ثلثین و ثلثین
 من شهر شعبان سنه ۱۳۳۳ و ثلثین و ثلثین و ثلثین و ثلثین و ثلثین و ثلثین

لا یخفق خیرین این نیکو
 چون رفیق طایف و کوی
 ز حسب انسانی کو ظهور و دراز
 و جان ندادند توفیق و دراز
 او که نظیر کردی سفر تا فعل
 کجا و بی تو کجایم و فعل
 خیرین جهانان و بی تو نیست
 گذشتن ازین جهان و در تو نیست
 ازین زلفت و با سید نیست
 بی تو چه بسیار شود نیست
 بمنزله همین راه و راه و گم
 نباشد خیرین داد و هر چه
 بدین کلمه کتب و در خیرین
 هان پای خاندان نیست
 مرا کسفی و در کل نیست
 چه بنشد که بکلی نیست
 در اینجا جلد ما نام از هر چه
 کجا بند بازان کجا

شیوه کار در این پژوهش

تصحیح

در این تحقیق ابتدا نسخه اساس؛ یعنی تذکره انجمن قدس مورد بررسی و مطالعه دقیق قرار گرفت. و برای حفظ امانت و سهولت تحقیق و بررسی اهل فن شماره صفحاتی که مؤلف در نسخه اصلی درج کرده، برای مشخص شدن آغاز صفحه، در متن آمده است. مواردی در این تصحیح حائز توجه است که شرح ذیل بدان می‌پردازیم:

۱- رسم الخط عصر عبرت در بسیاری از موارد با رسم الخط معیار امروز متفاوت است. مثل سرهم نویسی کلمات که امروزه جدا نوشته می‌شود و یا «ة» که امروز در رسم الخط به شکل «ت» نوشته می‌شود. لازم به ذکر است که رسم الخط برگزیده در این تصحیح همان رسم الخط مصوب فرهنگستان می‌باشد.

۲- بعضی ویژگی‌های سلیقه‌ای عبرت در نوشتار: به عنوان نمونه:

- «ک» در بسیاری از موارد در رسم الخط عبرت به شکل «گ» نوشته شده است. مثلاً کلمه «عسکری» و کلمه «مشکل» به شکل عسگری و مشگل نوشته شده بود و این در حالی است که وجود «گ» در کلمات عربی، غلط فاحش می‌باشد. این موارد به شکل درست نوشته شد. البته در مواردی از این گونه کلمات که هر دو وجه آن در فرهنگ لغت ثبت گردیده است، تغییر داده نشد. مثل؛ کلمه مشک و مشگ

- ماضی نقلی در رسم الخط عبرت بدون «ه» علامت صفت مفعولی نوشته شده است مثلاً فعل «آمده است» به شکل «آمد است» نوشته شده است. که در تمام موارد به شکل صحیح آن تغییر یافت.

۳- حجم بسیار اثر باعث شده است که این اثر نیز از وجود غلط‌های فاحش املائی خالی نباشد. برای نمونه به بعضی از آنان به شرح ذیل اشاره می‌گردد:

- «مراحم» از ریشه رحم به شکل «مراهم»

- «مراهم» جمع مرهم به شکل «مراحم»

- خاستن به معنی بلند شدن به شکل «خواستن»

آنچه در این باب نوشته شد فقط نمونه‌ای بسیار ناچیز از غلط‌های زیاد املائی بود که در متن اصلاح گردیده و در بعضی موارد در پاورقی ثبت شده است.

مقایله نسخه‌ها

از آنجا که مقداری اندکی از این اشعار را مرحوم عبرت در دو اثر گرانقدر خویش یعنی؛ مدینه الادب و نامه فرهنگیان آورده است، لذا آن دو اثر که به خط خود عبرت می‌باشد، به عنوان نسخه بدل در نظر گرفته شد. سپس با بررسی و مقایله دقیق، اختلافات نسخه‌ها در پاورقی درج گردید. این خود یکی از ویژگی‌های این تصحیح به حساب می‌آید که نسخه‌های متعدد از یک کاتب که در یک دوره زمانی ۲۰ ساله بازنویسی شده، مقابله شده است. علامت‌های اختصاری که برای هریک از نسخه‌های دیگر انتخاب شده است به شرح زیر می‌باشد:

الف) مدینه الادب با علامت اختصاری «مد».

ب) نامه فرهنگیان با علامت اختصاری «فر».

ج) جایی که از نسخه اساس تصحیح گردید و ذکر آن در پاورقی ضروری بود؛ با علامت «نسخه» آورده شد.

لازم به ذکر است به جهت سهولت تطبیق و مقابله، نشانی هریک از اشعاری که در مدینه الادب و نامه فرهنگیان وجود داشته، در ابتدای شعر با ارجاع در پاورقی آورده شده است. تا خواننده در شروع هر شعر بداند که آن شعر در آثار دیگر عبرت آمده است؛ یا خیر.

تحقیق

در این پژوهش سعی شده است تا حد ممکن آیات، احادیث، و یا اشعاری که از شاعران دیگر آورده شده است، مأخذیابی شود. در بسیاری از موارد، مفهوم لغات و اصطلاحات، نیز در پاورقی، مطابق با لغت نامه دهخدا نوشته شده است. از آن جهت که این اثر گرانبها در بردارنده شعر و شرح حال یکصد و سی تن از شاعران دوره قاجاریه است، لذا برای آشنایی دقیق‌تر با آنان، سعی شد که با مراجعه به کتاب‌های مرجع و تذکره‌ها و کتاب‌هایی که در باره تاریخ ادبیات همان دوره وجود دارد، مأخذ و منابع ذیل هر نام در پاورقی درج گردد؛ تا امکان مطالعه و بررسی بیشتر را برای علاقه‌مندان فراهم نماید. در مواردی که قرینه‌ای برای تشخیص دقیق شاعر مورد نظر وجود نداشته است، تمام تخلص‌های مشابه در پاورقی ذکر گردید؛ تا کمکی هر چند ناچیز برای اهل تحقیق باشد.

تکمیل

در برخی موارد مؤلف محترم، شرحی بر زندگی شاعر ننوشته و از جای خالی موجود در نسخه بر می‌آید که قصد مؤلف تکمیل آن اطلاعات بوده است. بنابراین در این گونه موارد، با مراجعه به آثار دیگر عبرت و یا از منابع دیگر شرح حال شخص مورد نظر داخل قلاب، به متن اصلی افزوده شد. البته به جز مواردی که در هیچیک از منابع موجودی اطلاعاتی در مورد آن اشخاص یافت نشد، و یا در شناسایی شخصیت، تردیدی وجود داشت.

خدای را سپاس می‌گویم که این پژوهش را فراراه این حقیر قرار داد و این افتخار بزرگ نصیب شد تا مدتی از اوقات عمر بی ارزش خود را به این پژوهش گرانقدر پردازم و می‌دانم که بدون عنایت و لطف صاحب اصلی این مدایح، حضرت مهدی علیه السلام مرا یارای ورود به این عرصه بسیار خطیر نبود. باز هم خدا را سپاس می‌گویم و امیدوارم به برکت عنایت او و ذیل توجهات حضرت ولی عصر (عج) مورد عفو و بخشش و همچنین راهنمایی اهل تحقیق و دقت نیز قرار گیرد. تا در ویرایش بعدی مورد اصلاح قرار گیرد.

سرانجام در این مجال سپاس از راهنمایی‌های علمی کتابشناس برجسته و گرانقدر، استاد صدرایی خویی که الطاف پیایی و بی دریغ ایشان چراغی فراراه این تحقیق بوده است و همچنین از عنایات دوست عزیزم جناب آقای مجید غلامی جلیسه که در تأمین منابع تحقیق مرا بسیار یاری کردند؛ سپاسگزاری می‌نمایم و از زحمات حضرت حجة الاسلام احمدی مدیر محترم انتشارات مسجد مقدس جمکران که با پشتیبانی و اهتمام ایشان، این کار به ثمر رسید و از تلاش طاقت فرسای جناب آقای امیرسعید سعیدی که در تنظیم و صفحه‌پردازی این صفحات ذوق و هنر خویش را مصروف داشته‌اند؛ تشکر می‌کنم.

ابوالفضل مرادی

قم اردیبهشت ۸۷

توجه:

همه تاریخ‌های موجود در کتاب تاریخ قمری است؛ مگر با قید شمسی مشخص شده باشد.

فهرست شاعران
جلد اول

۱	مقدمه مؤلف
۲	ادیب پیشاوری
۲۱	محمدامین قاجار
۲۴	اختری
۲۷	آزاد عراقی
۳۴	ادیب الممالک فراهانی
۳۸	اخضر
۴۹	امیر اصلان دنبلی، نیر همایون
۶۱	ادیب میرزا عبدالحسین خان
۶۴	ادیب افضل الملک کرمانی
۷۰	ابن نکاء محمدعلی فروغی
۷۶	آجودان باشی اسماعیل خان
۸۹	احیا سید محسن تقوی اخوی
۹۳	آزاد افراسیاب صفازاده
۹۶	احمد
۹۸	بقای اصفهانی سید محمد
۱۱۵	بهایی گلپایگانی میرزا محمد
۱۲۳	بهجت قاجار اسکندر خان
۱۶۴	بنّا علی نقی
۱۶۸	پروانه محمود میرزا
۲۰۴	پروین میرزا احمدخان
۲۰۹	پیامی حیدرقلی
۲۱۱	پروین سید مهدی

تذکرہ انجمن مدرسہ

۲۱۲	تجلی میرزا جواد.....
۲۳۶	ثریا میرزا حیدر مجد الادبا.....
۲۵۶	ثریا محمدحسین آقاسی ہروی.....
۲۶۶	ثاقب میرزا عبدالکریم.....
۲۷۸	جلوہ ابوالحسن.....
۳۳۴	حاجب شیرازی.....
۳۶۷	حکمت.....
۳۸۸	حشمت.....
۳۹۱	حضورى حسين خان.....
۴۲۷	حسابی سیّد عبدالحسین.....
۴۳۲	خلیل ساوجی.....
۴۴۹	خسروی محمد حسین میرزا.....
۴۵۲	خاوری فخرالواعظین.....
۴۵۵	خرد.....
۴۵۷	خاموش یزدی میرزا علی.....
۴۶۰	خائف ابوالحسن.....
۴۶۱	داعی محمد تقی شیرازی.....
۴۶۵	دانش تهرانی ضیاء لشکر.....
۴۷۵	ذوقی میرزا ابوالقاسم.....
۴۹۱	ربانی گرکانی میرزا محمدحسین.....
۴۹۵	راقم طوسی.....
۴۹۸	رضوانی فصیح الزمان.....
۵۰۲	رضوان.....
۵۰۴	سلطانی کلهر.....
۵۴۲	سروش ثانی میرزا حسن خان.....
۵۵۰	سمائی.....
۵۶۲	سینای اصفہانی.....
۵۶۶	سلیمان قاجار.....

تذکره انجمن قدس سره

س س

■ فهرست شاعران ■

۵۷۵	سحاب تهرانی.....
۵۸۸	سمر.....
۵۹۷	سودایی دستگردی.....
۶۰۰	سید.....
۶۰۲	سالک کرمانشاهی الله دوست.....
۶۰۶	شهاب حاجی جناب.....
۶۱۵	شهدی میرزا زین العابدین.....
۶۲۹	شارق.....
۶۳۲	شمس الادبا میرزا سید محمد.....
۶۳۵	شیخ آقا بزرگ شیخ محمدحسن.....
۶۴۱	شوکت.....
۶۵۰	شوقی ابوالحسن خان.....
۶۵۸	شاگرد.....
۶۵۹	شکوهی.....
۶۶۱	شیوا.....
۶۶۳	شمس الادبا ثانی میرزا محمد.....
۶۶۷	صفای اصفهانی محمد حسین.....
۶۷۴	صفی علیشاه.....
۶۸۴	صدرالدین.....
۶۸۸	صبوری میرزا نصرالله خان.....
۷۲۸	صولت.....
۷۳۴	صدری شیخ محمدحسن.....
۷۳۹	صبا محلاتی.....
۷۴۱	صفای کاتب محمدرضا.....
۷۴۴	صفایی محمد حسین بن محمد جعفر.....
۷۴۷	صهبا.....
۷۵۰	صنعی میرزا حسن خان.....
۷۵۷	صبوری حاجی عبدالغفار.....

تذکرہ انجمن قدس

شش

فہرست شاعران - جلد دوم

- ۷۵۹..... ضیاء الدین مرعشی
- ۷۷۰..... طلوع ابوالقاسم
- ۷۷۶..... طلوعی
- ۷۸۵..... طرفہ محلاتی علیرضا
- ۷۹۰..... طوبی
- ۷۹۴..... عنقای طالقانی ابوالفضل
- ۹۰۴..... عبرت نایینی
- ۹۹۱..... عالی غلامعلی خان
- ۹۹۵..... عمید نوری محمدرضا
- ۱۰۰۰..... عمان نایینی مرتضی قلی خان
- ۱۰۰۷..... عندلیب
- ۱۰۱۰..... عشرت
- ۱۰۱۲..... غافل مازندرانی
- ۱۰۲۷..... حاج میرزا غلامعلی شیرازی
- ۱۰۲۷..... فروغی ذکاء الملک محمدحسین خان
- ۱۰۴۵..... فانی
- ۱۰۴۹..... فرہی ابوالقاسم
- ۱۰۵۲..... قدسی میرزا سید مہدی
- ۱۰۵۴..... قدسی مرحوم حاج میر سید علی تقوی اخوی
- ۱۰۸۵..... قائم محمد مہدی میرزا
- ۱۰۹۱..... قدسی اتابک اعظم میرزا علی اصغر خان
- ۱۰۹۶..... گوہری محمد حسین
- ۱۱۰۴..... گلستانہ
- ۱۱۰۵..... گلچین
- ۱۱۰۸..... کیوان محمد رضوی
- ۱۱۱۰..... مهندس عبداللہ
- ۱۱۱۹..... میرزا سید حسین
- ۱۱۲۴..... حاجی میرزا ابوالفضل نوری تہرانی

تذکرہ انجمن مدرسہ

ص ص

فہرست شاعران

۱۱۵۰	محمد حسین
۱۱۵۲	معرب محمود
۱۱۵۴	محیط قمی شمس الفصحا
۱۱۷۷	مایل میرزا حبیب اللہ
۱۱۹۴	مشرقی صفوۃ الملك اسد اللہ
۱۲۱۰	منزوی شیخ علی
۱۲۲۰	محنتی
۱۲۲۲	معصوم
۱۲۲۳	مظہر
۱۲۲۵	ناصر الدین شاہ
۱۲۳۵	سید نصر اللہ تقویٰ اخوی
۱۲۸۱	ناصر وثوق الدولہ حسن
۱۳۳۱	نجم میرزا جواد خان مؤتمن الممالک
۱۳۵۶	نامی میرزا حسن ساوجی
۱۳۷۲	نعمت فسائی
۱۳۷۶	نظام
۱۳۸۱	نصرت
۱۳۸۳	ناطق
۱۳۸۶	نوری میرزا علی
۱۳۹۰	وحدت حاج سید علی قطب
۱۳۹۴	وفا حاج حسینعلی خان
۱۳۹۷	وجدی
۱۴۰۰	ہیدجی
۱۴۰۹	ہمایون میرزا علی نقی
۱۴۱۲	ہمدام آقا محمد جعفر
۱۴۱۴	ہادی موسوی
۱۴۱۶	خاتمہ
۱۴۱۷	ملحقات

ضض ————— تذکره انجمن مدرسین —————

- ۱۴۶۵ فهرست اشخاص
- ۱۴۸۰ فهرست مکان
- ۱۴۸۶ فهرست پیامبران و امامان
- ۱۴۹۱ فهرست کتابها
- ۱۴۹۳ فهرست آیات قرآن
- ۱۴۹۶ فهرست روایات و احادیث
- ۱۴۹۷ فهرست مطلعهای شعر فارسی
- ۱۵۱۶ فهرست مطلعهای شعر عربی
- ۱۵۱۷ منابع و مأخذ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۲۰ < ستایش و نیایش، کردگار بی انباز و پروردگار بی نیازی را سزااست که شاه بیت دیوان بزرگواری را ناظم مهام مملکت هستی فرمود و فرد انتخاب دفتر سالاری را راقم ارقام کشور خداپرستی نمود. اعنی؛ مطلع قصیده دین پروری و مقطع غزل پیغمبری، سید امم و اشرف اولاد بنی آدم، محمد بن عبدالله علیه و علی آله التحیة والسلام.

و بعد، جشن نیمه شعبان که در سنه هزار و دوست و نود و نه هجری تأسیس شد و مؤسس آن مرحوم مغفور، سلیل الاطیاب و قبلة الاحباب، قدوة الفضلاء و المتبحرین و زبده الفصحاء و المتکلمین، وحید عصره و فرید دهره، الزاهد التقی و العارف النقی، السید السند الحاج میر سید علی التقوی الاخوی طاب ثراه بود. و تا اکنون دایر و برقرار است. و همچنین سایر اعیاد قصایدی که خوانده می شد؛ نسخ آن ضبط می گردید. در این مدت متمادی چند کت معزی الیه، رحمه الله، بر آن شد که آن نسخ پراکنده را در دفتری گرد آورده، تذکره سازد. روزگار با وی مساعدت نکرد، تا بدرود جهان گفت. در این اوان سعادت نشان که عبارت است از سال سیصد و سی و نهم هجری فرزند ارجمند ایشان و هو السید السند آقای میر سید حسین دامت برکاته العالی، هم خود را مقصور داشتند بر اجرای خیالات مرحوم والد خود. و بر آن شدند که آن نسخ پراکنده را گرد آورند. من بنده عبرت را به کتابت آن نامزد فرمودند. بنده نیز هم خود را مصروف بدین کار داشته، به طور تذکره به ترتیب حروف تهجی، اسامی شعرا را نوشته، پس از آن هر کدام که ممکن شد، شردمه ای از حالاتشان را نگاشته، و از اشعارشان نوشتم. و هر کدام مجهول الحال بودند؛ به همان تخلص قناعت کرده شد و چون این جشن بزرگ را انجمن قدس همی نام نهاده بودند، چنان که بعضی از شعرا در قصاید خود اشاره به آن کرده اند؛ این تذکره مجموعه قدس نامیده شد. والله الموفق و المعین.

[عبرت نائینی]

۲۱ < ادیب [پیشاوری] ^۱

فخرالحکماء و المتألهین و ذخر الفضلاء و المتبحرین، و حید الزمان و فرید الدوران، سید السند، سید احمد پیشاوری الاصل، طهرانی المسکن، اصل وی از پیشاور است و اکنون سالیان دراز است که در تهران رحل اقامت افکنده، وطن گزیده است. اکثر اوقاتش به مطالعه کتب حکما، مصروف و در این فنّ شریف، سرآمد امثال و اقران بلکه نظیرش در این عصر و اوان، نایاب است. در علم بدیع نیز مقامی منبع و رتبه‌ای رفیع را حائز است. شعر را نیکو می‌سراید. «قیصر نامه»، به بحر تقارب از ابکار افکار وی است که در مدح متحدین، خاصه و بلهلم قیصر آلمان و قدح متفقین گفته و الحق قابل تحسین و تمجید است. قصاید و غزلیات وی نیز مستغنی از تعریف و توصیف است. این قصیده فریده که در تهنیت میلاد امام زمان، عجل الله فرجه، است، از ابکار افکار وی نگارش می‌رود:

فی مدیحة القائم ^۲

تا بید بر میان، چو کمر، زلف تابدار
 بر نیم تار، بست مه من، هزار تار
 بگرفت خویشتن، همه در مشک و ای شگفت
 کس رشته رشته، مشک نیاورده از تار
 یا، سر بنه که تاش بیاویزد از رسن
 یا، دست از آن رسن که بتابید باز دار

۱. ادیب پیشاوری (۱۲۶۰ - ۱۳۲۹) - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۱، ص ۲۱۸ - ادبیات معاصر، ص ۱۱ - زندگی‌نامه رجال و مشاهیر ایران، ج ۱، ص ۱۰۶ - از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۳۱۷ - اعیان الشیعه، ج ۲، ص ۶۰۳ - مکارم الآثار، ج ۵، ص ۱۶۲۳ - سخنواران نامی معاصر، ج ۱، ص ۲۰۸ - شرح حال رجال ایران، ج ۱، ص ۷۷ - مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۱ - دانشنامه ادب فارسی در شبه قاره هند، ج ۴، ص ۱۶۱ - معجم مؤلفی الشیعه، ص ۸۷ - نامه فرهنگیان، ص ۶۲ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۱، ص ۳۵۱ - دایرة المعارف فارسی، ج ۱، ص ۷۷ - لغت نامه، ذیل / ادیب پیشاوری - فرهنگ ناموران معاصر ایران، ج ۲، ص ۳۰۵.

۲. مد: «فی مدیحة القائم ^{علیه السلام}».

غم، دامنِ دلِ من و دل، دامنِ غمش
 بگرفته‌اند هر دو، به چنگ اندر، استوار
 دل می‌رود پذیره چو آید غمش ز راه
 بر حکمِ آن که گویند: «القادم یزار»
 بوید غبارِ کوی تو از جامه‌ام رقیب
 گر آن که آب دیده نشوید مرا، غبار^۱
 دریای بی کنار ندیدی اگر به چشم
 بنگر ز گریه، تیره شب اندر مرا کنار
 بالای تو به کشی، بس دلفریب تر
 من دیده‌ام به چشم، بسی سرو جویبار
 خطت بر آن صحیفهٔ سیمین، فرو نگاشت
 عذر کسی که داد دل و دین، بدان عذار
 شادان زیاد و خرم آن باغبان که اوست
 بر برگِ سرخ لاله، به صنعت، بنفشه کار
 آن^۲ ساحری که چشم تو با دل همی کند
 نرگس نکرد هرگز با چشم پرخمار
 آسان گرفت آهوی چشمت دلم ز کف
 زان سان که شیر شرزه کند آهوی شکار
 گر ماه، بچه زاید، تو زادهٔ مهی
 ور مهر، عشق باز، تو شاییش نگار
 یک دیدنِ رخ تو، به چندین هزار ناز
 ارزد به پیش عاشق، صد ساله انتظار

گفتی: «به دردِ هجر نیازارمت دگر»

گفتم که «جان کنم به رخت اندرون، نثار»
 کردم من^۱ آنچه آمد از من به وسیع خویش
 تو صد یکی نبردی زان گفته‌ها به کار
 زین پس، به شعر یاد کنم نامِ خویش و تو
 مهرآزمای عاشق و زنهار خوار یار
 آن داسـتـانِ دور و درازِ دو زلفِ تو
 با این دلِ نرژند و تنی همچو مو، نزار
 زین سان که برنگاشت به خون، بر رخم مژه
 در نامه کس نداند، کردن چنین نگار
 جز مهرِ تو نریزد آب از جگر مرا
 اینم جگر به پیش تو، می‌گیر و می‌فشار
 گر دست سوی زلفِ تو یازیدی شبی
 بگشودمی هزار گره، زین دلِ نزار
 ای کاش اگر سپهر بگشتی به^۲ آرزو
 تا دادیم به کامِ دل این قدر و اقتدار
 این خونِ گرمِ دل که ز مژگانِ من چکید
 افسرد و گشت از دمِ سردم، عقیق وار
 چون بر کفیده نار، دلی دارم از درون
 کاین مژه برفشانند برون، دانه‌های نار
 خارِ طریقِ عشق همه سوسن است و گل
 گر شد فرو به پایت منشین و سر مزار^۳

۲. مد و فر: «بر».

۱. فر: «هر».

۳. مد: «در حاشیه به غیر از خط متن این بیت نوشته شده است:

یا چشمِ خویش در بن دریای خون، فشان^۱
 یا چشم از نظاره خوبان، نهفته دار
 ای لاله رخ چَمانی^۲ کاندر هوای تو
 دارم دلی چو لاله، خونین و داغدار
 بشکن سبوی و شیشه و جام از مغانه می
 کاسلام تازه کرد کهن رندِ دُرد خوار
 زین آبهای تلخ مرا تیره گشت چشم
 خیز و ز کوشم قدحی پرکن و بیار
 روشن رخساری و باده روشن بیار پیش
 وین جان تیره گشته فرو شوی ز انکدار
 آبی فشان ز لطف بر این خشک هیزم
 تا چون درخت بالم و خوش آورم ثمار
 بر منهلی^۳ که «مِنَةُ الْاَبْرَارِ يَشْرَبُونَ»^۴
 برکش مرا چو تشنه جگر بُختیان،^۵ مهار
 با صد هزار عیب همینم^۶ هنر که من
 هستم کمین ثناگر^۷ سلطانِ روزگار
 پورِ حسن، ودیعتِ ایزد که دستِ اوست
 نایب منابِ دستِ خداوندِ ذوالفقار

از آتشی که در گل آدم دمید عشق آبی دگر نبود درین باد خاکسار»

۱. مد و فر: «نشان».

۲. چمانی: ساقی.

۳. منهل: آبشخور، شرب.

۴. برگرفته از آیه ۷۶ سوره انسان: «إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا».

۵. بُختی: شتر دراز گردن متولد از عربی و عجمی. ۶. فر: در حاشیه: «بس اینم».

۷. فر: «کمینه بنده».

ای محتجب به ذات و پدیدار از اثر
 زانی چنین که نیک مثالی ز کردگار
 مستند از می تو چه کافر چه پاکدین
 مجلس تمام خفته و بیدار میگسار
 در باغ هستیت نوزد باد نیستی
 در پیشگاه خور نکند تیره شب گذار
 دور است از تباهی، طبع سپهر از آنک
 برده است از لقات بقایی به مستعار
 ۲۳ در پیشگاه قدر تو پوینده بندهای است
 کز ماه یاره دارد و از مهر، گوشوار
 آنجا حصار توست که از دورباش او
 مرغ عدم نپرد برگرد آن حصار
 وین جامه ثبات که دهر از قضا گرفت
 هم از تو بوده^۱ پوش و هم از تو بوده^۲ تار
 عقل مجرّدی که ز شوق کمال تو
 یازد سپهر سوی تو، دانش پژوه وار
 گویی که کودکی است سبق می کند ز بر
 زین روی می بجنبد بر خویش بی قرار
 در نشو از تو روح نباتی گرفت، فیض
 وندر میان، بهار و صبا گشت دستیار
 زان^۳ پیشتر که عیسی بخشید جان به دم
 زان^۴ پیشتر که موسی از چوب کرد مار

۱. فر: «بود».

۲. فر: «بود».

۳. مد و فر: «ازین».

۴. مد و فر: «ازین».

آموخت این ز مکتبِ تو علمِ خلع و لبس
 وان^۱ از نسیم^۲ تو نفسی برد مستعار
 شد با خجسته نام تو اندر شرر خلیل
 تا گشت پر گل و سمنش دامن و کنار
 گفתי مگر بنفشه همی رویدش ز دود
 گفתי مگر که لاله همی بالمش ز نار
 در چه ز دلو یوسف بگسیختی رسن
 هم نامدی ز زندان بر مصر، استوار
 آنجا اگر ز حبلِ تو ناویختی دو دست
 اینجا اگر نه لطفِ تو می بودیش زوار^۳
 این اطلس کبود برآموده با گهر
 وین شندسینه بیرم آژیده با نگار
 خواهد به آرزوی که تا درزی قضا
 بر دوش چاکرانِ تو دوزد از آن دثار
 خاص از پی بقای تو در حیّز جهات
 روز از پی شب آید و شب از پی نهار
 نی نی که در حمای تو خاص از پی دوام
 بگزیده خود به رسمِ موالی فلک جوار
 یک سوی از سریرِ تو بر دوش «لم یزل»
 بر دوش «لایزال» دگر سوی را قرار

۱. مد: «وین».

۲. مد: در حاشیه به قلم متفاوت تصحیح شده است: «شمیم».

۳. زوار: خادم، به ویژه خادم بیماران و زندانیان.

آن پله جای توست بر این سلّم^۱ وجود
کش کرسی است پایه زیرین، گه شمار
صحرای ملک تو به فراخی از آن گذشت
کاندیشه گرد آن^۲ بکشد خط انحصار
بزم وجود را تو چو شمعی وزان گرفت
پروانه وش به گرد تو هر اختری، دوار
شخص تو معدن خرد و دانش است و دین
وین^۳ گوهران ز کان تو تأیید، خواستار
در زیور روزگار بود هر فناپذیر
زین تو بر نهاده ابر پشت روزگار
بر خاک آستانه تو از حیا بریخت
آبی که خضر داشت از آن چشمه یادگار
زان سوی تر ز چنبر امکان گذشته ای
کاندیشه از پی تو به ره برفکند^۴ بار
با فرّه جلال تو کالیوه شد خرد
نشگفت گر مدیح تو راند به اختصار
این است علم شپره از هور، کش، دو چشم
باشد زبون ز دیدن خورشید کامکار
بر لوح صنع خامه فیض تو، ابروار
بفشاند رشحه رشحه، گهرهای آبدار
هر گوهری به خوبی، هم رنگ آفتاب
بر گرد او جهانی، پیویان و رهسپار

۱. سلّم: نردبان.

۲. مد: «او».

۳. مد و فر: «این».

۴. فر: «درفکند».

چندان هم از فزونی، کاختر شمارشان
 گیرد اگر شمار، فروماند از شمار
 در جدولِ مَجْشَطی و اندر شمارِ زیج
 یادی از آن نکرده بَطْلِیوس^۱ و گوشیار^۲
 آبی دگر ستاند هر روزه از تو بحر
 تا میغ بر دواند از کوششِ بخار
 و آن میغ بر فشاند آبی به روی خاک
 تا خاک بر دماند صد گونه خار و بار
 و آن خار و بار گردد سرمایه حیات
 تا ننگسد سلاسلِ انواع را قطار
 نشگفت گر نسیمِ تو بخشد ز لطفِ یار
 از بید، بیدمشک دمدم و ز چنار، نار^۳
 گردی که سُمِ خنک تو انگیزد از زمین
 در چشمِ اختران کشدش چرخِ خنگسار^۴
 نامِ تو فی المثل چو ستارهٔ یمانی است
 کز زادهٔ حرام بر آرد همی دمار
 در جانِ دوستانِ تو آرد فروزشی
 چونان که با ادیم دهد رنگِ احمرار
 از عهدهٔ مدیحِ تو گر نامدم برون
 از کس درین قضیه، نیم نیز شرمسار

۱. بَطْلِیوس: ابراهیم بن قاسم بطلیوسی مکنی به ابواسحاق.

۲. گوشیار: حکیمی اهل فارس و استاد بوعلی.

۳. فر: «نشگفت گر ... چنار نار».

۴. خنگسار: سپیدسر، کهنسال.

زیرا که از در تو نیاراست کس سخن
 تا فخر، زان وی بود و آن بنده عار
 گر آن که^۱ بر ستاره، لگام افکنم و گر
 بر پشت آفتابِ درخشان، شوم سوار
 هم اندرین طریق که می‌بسپرم به چید
 عاجز فرو بمانم، نادیده غورِ کار
 وین خود نه در خورِ تو مدیح است بلکه من
 نالم همی به پیش تو پوزش گذار، زار
 دارم دلی ز کارِ بدِ خویش، غرقِ خون^۲
 کز خونِ دیده گشت رخم، همچو لاله زار
 از جزر و مدِ طبع که دریای مظلّم است
 شاید که دستِ لطفِ توام، افکند کنار
 در سینه جز که تخمِ وفایت نکاشتم
 کاندر وی از نخست به مهت زدم شیار^۳
 هر دل که از ولای تو رخسندگی نیافت
 روزِ شمار خیزد با گونه‌ای چو قار
 برکش که دستِ من گروِ ریسمانِ توست
 زین چاهِ ناپدید بُنم سوی اوج آر
 در راهِ تو ز گنجِ تو افشانده‌ام گهر
 نز کوه بهره بردم نه مایه از بحار
 زین بیشتر عطیه چه خواهم که چون صدف
 دارم دهن به یاد تو پُر درِ شاهوار

۱. مد: «زان که».

۲. مد و فر: «پرگناه».

۳. مد: «برکنده باد شاخ وجودم ز بیخ و بن گر زان که نیستش ز ولای تو برگ و بار»

سیمیغ وار گیر مرا زیر پرّ خویش
 کاین سام چرخ پیر فکندم چو زال، خوار
 ۲۵ < با هر قفا که دارد آزردہ^۱ گردنم
 با هر جفا که یارد کرده^۲ تنم فکار
 بازار اهرمن نشود کاسد از رواج
 تا دستِ ناقدت نزند سگّه بر عیار
 گو برنشین فریدون بر باره کز جهان
 دوش اژدها، دمار بر آورد از^۳ دو مار
 یا چون سوارِ رخس پرستنده‌ای فرست
 تا بیژنانِ هشته بر آرد ز چاهسار
 یا جوجِ فتنه در بنِ سد، رخنه می‌کند
 اسکندرا بیا و عمارت کن این جدار
 دیوان گسیختند ز بندِ تو پای خویش
 ای دستِ جم برآی و مجدّد کن این اسار^۴،^۵
 بر بامدادِ داد بچربید شامِ جور
 یا شمس انجلاء یا بدر البدار^۶
 دوشینه شرح رمزِ «علی العرش استوی»^۷
 از ببنده باز جست قرینی بزرگوار
 گفتم چو عزمِ خواجه به منبر گذارد پای
 تا خطبه بر گزارد در روزِ گیر و دار

۲. فر: «کردن».

۱. مد: «آزرد».

۴. اسار: اسیر کردن، اسارت.

۳. مد و فر: «با».

کیش داریم بر خدا و خداوند زنهار»

۵. مد و فر: «زین گمراهان دور فتاده ز راه»

۶. معنای مصراع: ای خورشید بتاب و ای ماه بشتاب.

۷. آیه ۵ سوره طه.

تأویل این کریمه ببینی به چشم خویش
 گر گردش زمانه بماندت پایدار
 ای دیوسوز اختر گردون دین و داد
 بفکن به جان دیوان اندر یکی شرار
 یالیت اگر ببینم آن دور جور سوز
 ای کاش^۱ اگر بیابم آن عهد عدل بار
 شبرنگ شه که طره شب عکس موی اوست
 برجیس و تیر و زهره بیارایدش عذار
 هم کشتی نجاتی و هم نوح کشتی
 طوفان «لاتذر»^۲ ز بلارک^۳ فرو ببار
 با زخم ذوالفقار که میراث از نیاست
 پالوده کن زمانه ز ابنای ذوالخمار^۴
 زان پرچمت که تاخته بر سایه^۵ همای
 بر نسر^۶ و بر عقاب فلک کن به تک مطار
 یکباره سُست گیتی روی از حفاظ و شرم
 بی شرم مردمان را زان کرده اختیار
 گفتی مگر مشیمه گیتی، عقیم گشت
 ز آبستنی یمن و ز زاییدن یسار
 آبستن است لیک به صد گونه داغ و درد
 زاید همی و لیک به هر طلق صد هزار

۱. فر: «یالیت».

۲. آیه ۲۶ سوره نوح: «وَقَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْنِي عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا».

۳. شمشیر.

۴. ذوالخمار: لقب عمرو بن عبدود.

۵. مد و فر: «در سایه اش».

۶. نسر: کرکس.

جز تخمِ فتنه سبزه نمی‌بالد از زمین

جز بارِ کینه می‌دهد میوه، شاخسار

کستی^۱ اهرمن به میان بسته‌اند خلق

خُردم چنین که کستیش اندر زدم به نار

عیدانه‌ای خورم مگر از خوانِ دولت

زانم چنین ز مائدهٔ دهر، روزه دار

تا دانه‌ای ز خرمنِ اکرامِ تو برم

بگذشته‌ام ز ضیعت و بگذاشتم عمار

زین بادِ سهمگین که فلک می‌وزاندش

بزدوده خاطرَم را گیرد همی غبار

که همچو دود بر رودم از ره دماغ

که بر چراغم آید و محفلِ کندم تار

بایدش جای منطقه نعلِ سمند تو <۲۶

تا مستقیم پیوید این چرخِ کج مدار

اقطاعِ بندگان تو یعنی بسیطِ خاک

چندین به دستِ غارتیان در، روا مدار

اجری خورانِ خوانِ تو بیگانه‌اند و خویش

بیگانه گرگِ چیره شد و خویش میشِ زار

بر مارِ بچگانِ جهانِ فسونِ سگال

گیتی پر ازدهای ستم^۲ کن به دستوار

از دستِ دیو شیشه از آن پیش وارهان

کش برزند به دستِ جفا سنگِ انکسار

۱. کستی: زنار.

۲. مد و فر: «دژم».

یا دیو را به شیشه درون چون پری نشان
 تافتنه پای خویش برون نارد از جدار
 میسند ای به دست تو، سامان کاینات
 بر ما زمانه را دی و بر دیگران بهار
 تلك الّتی تطیر علی طول لیلتی
 عن جنبی القرار و عن عینی القرار^۱
 دستی که هست بادِ مسیحش در آستین
 بهر علاج سوختگان زآستین بر آر
 زیر از میانه می‌رود^۲ از چرخ کارمان
 گردد مگر به عاطفتِ شاه راهوار
 گردون که کرد جلوه طاموس پیش خصم
 با ویژگان تو شده چون پشتِ سوسمار
 گیتی به جادوی دژِ بهمَن شد و گشاد
 آن گه بود که آید خسرو به کارزار
 جز آن رطب که نخل تو آرد به کام ما
 تلخی فرو نشوید شکر هزار بار
 در عهد پور عمران آشفّت قوم را
 ز زینه گاو یعنی: «عجلا له خوار»^۳
 اکنون نگر که لاند^۴ فرعون وار ریش
 صد ریش گاو لیک سفالینه گاوخوار

۱. مد: «تلك الّتی ... القرار».

۲. زیر از میانه رفتن: کنایه از خوار و زبون شدن (فرهنگنامه شعری).

۳. آیه ۸۸ سوره طه: «فَأُخْرِجْ لَهُمْ عَجَلًا جَدًّا لَهُ خَوَازٍ».

۴. لاندن: جنبانیدن و افشانیدن.

آل و تبار دیوند اینان شگفت نیست
پیوند اگر گسستند از احمد صلی الله علیه و آله و تبار^۱
کرده ز چوب تیغی و ز کاغذی مجن^۲
هشتند پای پیش به رزم سفندیار
ناپاکتر ز خشک خشنی^۳ از ارشان
با آن که پاکتر بود از جانشان ازار
هزل زمانه چندان اشگرف تازه نیست
کامد زمانه ز اول هزال و بادهسار
بفروخته است جای زلال و غزال نیز
بس پارگین تیره و بس لاشه حمار
ای بس عوارها که شد از مکر او هنر
وی بس هنر که گشت ز نیرنگ او عوار
ای گشته حسّان خدر از کوکنار^۴ جهل
وی مغزتان گرفتار ز بی دانشی حمار
آخر نه حس جدا کند اسپید از سیاه
آخر نه حس فرق کند سرمه از شخار^۵
کس ناکند^۶ چو سرمه شخار اندرون چشم
کس خود سپیده دم نکند نام، شام تار
ای اژدهای جهل فرو بردتان به دم
این زهر جان گزای چرا گشتان گوار

۱. مد: «آل و تبار دیوند نشگفت اگر به جهل

فر: «آل و تبار دیوند اینان از آن سبب

۲. مجن: سپر.

۳. خشنی: زن فاجره.

۴. کوکنار: شیرۀ خشخاش.

۵. شخار: قلیانی باشد که صابون پزان به کار برند.

۶. فر: «کی کند».

۲۷ < انباشته به خاک سیه چشمه حیات

وز گمرهی به چشم خرد درخلانده خار
 بر ژاژ اهرمن ز چه بنهاده‌اید گوش؟
 در دیر اهرمن ز چه بنهاده‌اید بار؟
 آنکه^۱ چگونه ژاژ؟ که از ننگِ تهمت
 طیان^۲ اگر شنیدی کردی همی فرار
 آنکه^۳ چه برهن؟ که ز ننگ تماثلش
 هندو نموده صورت بوزینه اختیار^۴
 این طمع بیهده به دلت در فکنده، دیو
 ورنه کسی نه میوه نه گل چینه از چنار
 وین سست رشته‌ها که به خز مهره درکشید
 بر گردن ای خران ز چه بستید چون فسار
 از خمر پروریده به میخانه بلیس
 مستی و هرگز نشود مغز، هوشیار
 چون بسته‌ای به لوح نظر، باژگون صور
 دیوت فرشته آمد و افرشته دیوسار
 زین بیهشی اگرت به هوش آورد قضا
 گردد ز شرم بسته زبانت در اعتذار
 بنشین قرین آصف در پیشگاه جم
 عفریت را مباح هواخواه و دوستدار

۱. مد: «وانگه».

۲. طیان: شاعری است از متقدمین مشهور به ژاژخای و بیهوده گو.

۳. مد: «وانگه».

۴. فر: «آنکه چگونه ژاژ ... صورت بوزینه اختیار».

تا چند برگزافه کنی آرزوی شیر
 از مفلسی که هست ز دوغش تهی تفار
 برفاب، کس نیافته از کوه آتشین
 دیبا کسی نبافته از تیغ پشت خار
 بادافره است ورنه به عمدا کسی عنان
 در دستِ راهزن ندهد ویژّه در قفار
 آخر به قولِ غول چرا دل سپرده‌ای؟
 آخر به دست دیو چرا داده‌ای مهار؟
 داروی تن مجوی جز از تن شناس مرد
 دولت مکن طلب مگر از مردِ بختیار
 عرقی ز دیو در تو نهفته است لاجرم
 زان سوی بر گرایسی هنگامِ اختیار
 چون کرکست دلیل بود، زاغ رهنمون
 دانند عاقلان که کجا باشدت گذار
 این تخم دیو و دد که پراکند بر زمین؟
 وین بیخِ مزدکان که نشانید در دیار؟
 طهمورثِ خجسته و نوشین روان کجاست؟
 تا دیو و دد نشاند و مزدک زند به دار
 آن مارِ حمیری که بر آهیخت از ستم
 مغز از سرِ صغارِ جهان و ز سرِ کبار
 چون دیو مفتری به در آمد کنون و باز
 در مغزتان گرفته^۱ به جای خرد، قرار

زین یاوه گفته‌ها که ز سرسامِ جهل خاست
 این دیو بچه بین که همی آورد فخار
 بر گیر ای نتیجه افسونِ سامری
 زین دستِ موسوی که بر آوردم اعتبار
 طبعم که گردِ کعبه دل گشت از صفا
 یازید دستِ سوی بلیسان بدین جمار
 زین نو شکفته غنچه بستانِ طبعِ من
 شد مشتری شמידه درین سبز مرغزار
 زه بر تو ای بهار شکن خامه ادیب ۲۸
 کاین چامه گشت از تو موشح چو نوبهار
 در هر صنایعی که نکو بنگری سپهر
 آرد به نوبه تازه یکی مردِ نغزکار
 اکنون مرا سپرد عنانِ سخن به دست
 بر من رسید در سخن از دور چرخ دار
 این هشتمین ستاره آن هفت اختر است
 کواویختندش از درِ کعبه به افتخار
 آنان پی مفاخرت و من پی نیاز
 آویختم ز کعبه ایوانِ شهریار
 این چند شعر از قیصر نامه وی نیز در اینجا نگارش می‌رود:
 پی صبحِ پیروزیت آسمان
 شتاب آورد در گذشتِ زمان
 که تا صبحِ فتح تو از باختر
 شود زودتر در جهان جلوه‌گر

سماطی است گسترده میدان کین

به فرمان شه در بسیط زمین

اجل میزبان است بر خوان شاه

همی دشمن آرد به مهمان شاه

مهیا کن نزل این سرخ پوست

هلاهل فشاننده شمشیر اوست

نبندد به فرمان شه هر که کار

ز تختش فرو افکند روزگار

به گفتار شه هر که نامد فرود

زیان بر فزود و بفرسود سود

تو از بام بد خواه شه تا اثیر

هوا گشته بر طبع گوگرد گیر

اثیرش چنان آذر اندر زده

که در قصر بدخواه آذر زده

چو در روز کین سنجقت برکشند

که تا بر سرش مهچه زر کشند

پی پرچمش شب ز دامان خویش

بیارد یکی طاق مشکین به پیش

بدان گه که خورشید گیتی فروز

ز خرچنگ نبود برون رفته نوز

ز دم سردی دشمنانت شها

چنان بفسرد در فضاشان هوا

که نبود به حکم طبیعت شگرف

که بارد به جای نم از ابر برف

وز این سو هوا سوز تیرت اگر

به آذر مه آرد بدان سو گذر

نم اندر تن ابر گردد شرار

که در وی سمندر نگیرد قرار

شدی گر بدین گونه آتش درون

سیاوش نجستی ز آتش بیرون

به دوزخ در آن روز باور کنند

کز آتش نهالین و بستر کنند

قضا خواست کنند ز خصم تو پی

پسرنند تو گفت: «الضمان علی»

۲۹ < امین

اسمش محمد امین، پسر لطفعلی خان قاجار قزوینی، غزل را بد نگفته، بیش از این
سه غزل از وی دیده نشد؛ در این تذکره نگاشته شد:

فی مديحة القائم عليه السلام

بت ترسای من ار رو به کلیسا می کرد
همه کس پیروی مذهب عیسی می کرد
زلف مشگین به بیاض رخ خود ریخته بود
وندراو باد صبا، مشق چلیپا می کرد
شانه می زد به سر زلف خم اندر خم خویش
مُشک را منفعل و تیره و رسوا می کرد
دیده بودی رخ زیبای بتم گر وامق
کی به حسرت نظری بر رخ عذرا می کرد؟
زاهد، امروز اگر عشق تو را می ورزید
ز چه اندیشه‌ای از پرسش فردا می کرد؟
مفتی از حکمت می خوردن ما غافل بود
ورنه این قدر چرا منع می از ما می کرد؟
خشکی زاهد خودبین ز ازل بود از آن
تر نمی گشت اگر غوطه به دریا می کرد
آب حیوان به سکندر به جهان، روزی بود
چو امین گر طلب از همت مولا می کرد
صبح رفتم به گلستان و شنیدم بلبل
مدحت مظهر حق سید والا می کرد

والی ملک ولایت، شه دین، حجّت عصر علیه السلام

که شنایش به سما، خالق یکتا می کرد

گر نبودی به جهان، ذات شریفش مقصود

کی خدا خلقت این گنبد خضرا می کرد؟

وفی مدحه [(القائم)] علیه السلام

دوشم ز در درآمد آن یارِ برگزیده

از مشرقِ لطافت چون صبح نو دمیده

رویش ز تابش می، خوی کرده بود آن سان

گویی که قطره قطره، شبینم به گل چکیده

بر دوش خود فکنده، خم خم، کمند گیسو

بر قتلِ راست گویان، تیر و کمان کشیده

گفتم: «مگر تو ماهی؟» خندید و گفت با من:

«ماهی به صورتِ من چشمِ فلک ندیده»

گفتم: «غزالِ چشمت آرام برد از دل»

گفتا که «رام کس نیست این آهوی رمیده»

سرچشمه بقا را ره برده آن که یکدم

لب بر لبش نهاده، بر کام دل، مکیده

ناصرح ز عشقِ جانان دیگر مرا مترسان

آبم ز سر گذشته، جانم به لب رسیده

همچون امین هرآن کس بسپرده دل به جانان

ایمن ز غصه گشته وز رنج و غم رهیده

امروز پا نهاده هر کس به جاده عشق

فردا هم از جهنم یکبارگی جهیده

ما را چه غم ز دوزخ وز هول روز محشر

مهرگیاه^۱ شاهی از جان ما دمیده

سلطان انس و الجان، مهدی صاحب الامر^{علیه السلام}

۴۳۰

کز بهر نور پاکش عالم شد آفریده

و فيه ايضاً [(القائم)]^{علیه السلام}

ساقی از خم وحدت، باده مان به مینا کن

دیده دل ما را، از کرم تو بینا کن

راهبا بیا بنگر مذهب تصوف را

دست کش ز کیش خود، ترک دین عیسی کن

از جهان و ما فیها گر طلب کنی سودی

با سواد زلف او هر چه هست سودا کن

حال ما نمی دانی بی تو چون بود جانا

رو در آینه یکدم روی خود تماشا کن

سرّ نقطه موهوم هیچ کس نمی داند

بر سخن دهان بگشا حلّ این معما کن

ای امین اگر خواهی ایمن از خطر گردی

در مدیح شاه دین، نطق خویش گویا کن

شاه انس و جان مهدی، کوست خلق را هادی

از ولای او دم زن از جز او تبرّا کن

۱. مهرگیاه، مردم گیاه، گیاهی که با هر کس باشد، محبوب القلوب گردد.

اسمش اسماعیل، پدرش علی اکبر است. ترجمهٔ حالش معلوم نشد. این قصیده را در توشقان نیل هزار و سیصد و بیست و یک از تبریز به تهران فرستاده که در انجمن قدس خوانده شود. عیناً نگارش می‌رود:

فی مدیحة القائم علیه السلام

حورِ بهشتی بنتا بدین رخ نیکو
 نیست بشر را چنین جمال و چنین خو
 فتنهٔ خیلی، گذر کنی تو به هر جا
 آفت خلقی، نظر کنی تو به هر سو
 پیش قدم و قامتِ قیام قیامت
 گشته خجل سرو، شرمگین شده ناژو^۱
 کشتهٔ شمشیرِ ابروانِ تو هستند
 صد چو فرامرز و زال و رستم و برزو
 در برِ مژگانِ تو شکسته پر آمد
 تیرِ نریمان و طوس و آرش و کاکو
 بند و کمند است و دام و حلقه و زنجیر
 دامِ بلا، مارِ خفته، پرِ پرستو
 رهنِ ایمان، بلای کافر و مسلم
 شامِ سیه این که خوانده ایش تو گیسو
 آه از آن چشمِ دل سیاهِ تو کو هست
 ساحر و مردم فریب و فتنه و جادو

هست دو خالِ سیه به کنج لبِ او

بِر لبِ آبِ بقا نشسته دو هندو

چشمِ من از فرقتِ جمالِ تو باشد

غیرتِ جیحون ز اشک و عبرتِ آمو

گوهرِ تر هر زمان ز جزع بریزم

چون بنمایی ز لعلِ سیّ دو لولو

عکسِ قدِ سرو، اوفتاده به چشم

زان که بود جای سروبن به لبِ جو

۳۱ دی به گذرگاه با دو چشم و دو گیسو

شیردلان را فکند و بست به یک مو

با تو نیارد نبرد چرخِ مشعبد

رخشِ جدالِ ار در آوری به تکاپو

از تو گریزم کدام طاقت و قدرت؟

با تو ستیزم کدام قوّت و نیرو؟

جور روا بیش ازین مدار تو بر من

ورنه ز جورِت برم به درگه شه، رو

شاهِ همه ممکنات آن که ز باسش

شیر بود پاسبانِ بیچّه آهو

حجتِ قائم علیه السلام خدیوِ خطّه امکان

آن که بود ماسوا و ظیفه خورِ او

بنده حقی و بر دو کون، خداوند

مهرِ تو ورزند بندگانِ خداجو

از توبه جا و به گشت، چرخِ مدور
 از توبه پا و به سیر، گنبد نه تو
 چاردهم رهبری و تابعِ امرت
 پنج حواس و چهار عنصر و شش سو
 غیر تو مقصود نی ز خواندنِ قرآن
 غیر تو منظور نه ز گفتنِ «یا هو»
 داد به خلدم نوید و بیم ز دوزخ
 زاهد لیکن «اخاف منک و ارجو»
 در صفِ محشر که انبیا همه مضطر
 هست مرا کار با ولای تو نیکو
 هر که به محشر به دامنی بزند دست
 من به تو لایت «استغیث و ادنو»
 زخمِ مرا نیست جز عطای تو مرهم
 دردِ مرا نیست جز ولای تو دارو
 دارد امید اختری ز لطفِ پذیری
 مدحش و جایش دهی به حشر به مینو

آزاد [عراقی]

اسمش میرزا محمد حسین خان عراقی قمی، وی اگرچه به روش درویشی سیر و سلوک داشت، ولی بر حسب شغل و منصب از غلام پیشخدمت‌های همایونی و در اداره و دستگاه جناب جلالت مآب، حاج شهاب الملک امیرتومان، مشغول به کارگزاری [بود.] و از اجزای مخصوص به شمار می‌رفت.

این مسمط را در سال هزار و سیصد و چهار هجری سروده بوده است:

فی مدیحة القائم علیه السلام

سفر گزید و برون رفت از گلستان دی چو او برفت، بیامد بهارِ فرخ‌پی
به شکر آمدنِ این و حمدِ رفتنِ وی بریز ساقیِ مهوش به ساغر از بط، می
بساز مطربِ دلکش سرودِ بربط و نی

بسوز خادمِ روشن روان به مجمر، عود

۳۲ < نظاره کن به چمن بر شقیق و سنبل‌ها کنارِ جوز بنفشه نگر قراول‌ها
بین بساطِ سلیمان به باغ از گل‌ها به شاخِ سرو نوازند نغمه، صلصل‌ها

به گوشِ هوش نیوش از نوای بلبل‌ها

ترانه‌های نکوتر ز نغمه داود

چمن ز کشتی و خوبی همالِ باغ بهشت کنون نکوشد هرچه آن که بود در دی، زشت
کنون بساطِ بسایست برد بر لب کشت کشید باده ز دستِ نگارِ حور سرشت

خوشا کسی که ز کف هر چه داشت باز بهشت

نهاد لب به لبِ جام و داد گوش به عود

نسیم صبحگهی کرد تاپِ سنبلِ باز ز روی شاهدِ گل برکشید برقعِ ناز
هزار دستان زد در چمن نوای حجاز به باغ، بلبلِ بیدل ترانه کرد آغاز

بنفشه چون نزند طعنه در چمن به ایاز؟

که یافته چمن امروز رتبتِ محمود

ثبارک الله از لطف و دلربایی باغ وزین نکویی و کشی که هست اندر راغ

به هر طرف ز شقایق بود هزار چراغ رسید وقت که گیریم از زمانه فراغ

به یاد لعل لب دوست در کشیم ایباغ^۱

که نیست ما را جز دوست در جهان مقصود

دی و سپاه وی از بوستان بشد سپری کنار جوی نکو شد ز لاله های طری

به کوهسار شنو قهقهه ز کبک دری چمن ز عیب به لطف بهار گشت بری

چمان به طرف چمن لعبتان همچو پری

چمانه بر کف و مستانه گرم گفت و شنود

جوان شد از سر نو باز عالم فرتوت ظهور کرد به ناسوت جلوه ملکوت

خرد شود ز تماشای بوستان، مبهوت به کودکان چمن داده اند مرجان، قوت

که ز آب [و] رنگ سبق می برند از یاقوت

کدام یاقوت این گونه لطف دارد و سود؟

ز بطن خاک برون کرد طفل سبزه، سرا سحاب دایه او گشت و باغبان پدرا

چگونه دایه ز مادر بسی رئوف ترا چسان پدر همه کارش حراست پسرا

که دیده است چنین دایه و چنین پدرا؟

که نیستند می بی خبر ازین مولود

مگر ز برج حمل، آفتاب رفت به ثور که راغ گشت دگرگون و باغ دیگر طور

من ای نگار خیانت نمی کنم در شور دو روزه ای که زند چرخ بر مرادت دور

یکی به حال و به کار جهانیان، کن غور

یکی نظر در حال فاقد و مفقود

بیار باده و گر صاف نیست می ده دُر خورد فسوس درین فصل هر که باده نخورد

برای گوهر اگر خواجه راه بحر سپرد دل مرا دهن تو ز راه بیرون برد

ندیده لؤلؤ خوشاب کس ز چشمه خرد

به جز دهان تو کان راست لؤلؤ منضود

سحاب گشت دُرافشان هوا عبیر آمیز فضای باغ طرب زاشد و نشاط انگیز

نه مانده کوهکن اندر زمانه نه پرویز به یاد آن لب شیرین پیاله کن لبریز

چنین غمین منشین ساقیا ز جا برخیز

سپند ریز به مجمر به دفع چشم حسود

مراد اگر ز یمن رفتن است بهر عقیق مرو، برو به چمن، بین به دیده تحقیق

که بر عقیق زند طعنه آب و رنگ شقیق وجود ماست چو فلک و جهان چو بحر عمیق

می رحیق بده بر من ای رفیق شفیق

بریم پی مگر از می به ساحل مقصود

رسید فصل بهار و گذشت دور خریف بهار و بستان مستغنی است از تعریف

چرا به بیهده ضایع کنیم عمر شریف درین بهار مصفا درین هوای لطیف

شراب کهنه به دست آوریم و تازه حریف

کشیم می به سپاس سلامتی وجود

به ویژه نیمه شعبان مه خجسته صفات مهی که نیمه آن هست غرّه برکات

مهی که عرش از او کسب می کند درجات نهاد نام، خداوند از آنش ماه برات

۳۴ < که شد تولد شاهنشیه عقول و ذوات

امام قائم بالحق، ولی ربّ و دود

شهی که شد لقبش صاحب الزمان از حق شهی که گیرد ازو دین احمدی صلی الله علیه و آله رونق

ازو بگسرد کار زمانه نظم و نسق ز نام ایزد پاک است نام او مشتق

شهی که چون بفرزند وزیر او بیرق

شوند مات، شهان و نهند رخ به سجود

به دوستان تو شاها مبارک است این عید که چشم انجم، عیدی چنین ندید سعید

که آشکار در او گشت نکته توحید هماره هست سزاوار و درخور تمجید

نزول کرده در او رحمت خدای مجید

کدام روز است اندر جهان چنین مسعود؟

سزد که از بن هر خار بردمد صد گل که آشکار شد امروز نور مظهر کل

امام هادی مهدی علیه السلام و رهنمای سبل شه دوازدهم، پور صاحب دلدل

ولی ایزد مطلق، وصی ختم رسل

که بی ولایش هر طاعتی بود مردود

ایا شهی که فلک داده درگهت را بوس به غیبت تو همه در تأسفیم و فسوس

گرفت روی زمین را سپاه روس و پروس که انگلیس به مالطه می زند، گه روس

رواست گر تو به این قوم زشت تر ز مجوس

همان کنی که علی کرد با سران یهود

گذشت خیل بداندیشت از شمار و حسیب به شیعیان تو دیگر نماند صبر و شکیب

زهی سعادت اگر شد زیارت تو نصیب خوش آن زمان که نهی پای عرش سا به رکیب

کند سروش تو با کافران به بانگ نهیب

همان که کرد غریب فلک به قوم نمود

قضای دهر پراست از فسانه ارژنگ امیر کفر بر افراخت رایت نیرنگ

فراخنای جهان شد به دوستانت تنگ چرا به عرصه میدان کین نتازی خنگ؟

که جای اسلحه پوشی به دشمنان در جنگ

به بر ز تیر، زره بر سر از تبرزین، خود

در این زمانه به غیر از تو نیست دادرسی تویی که غافل ازین خلق نیستی نفسی

ز عمر خلق جهان و جهان گذشت بسی که درک فیض حضور تو را نکرد کسی

به روزگار بود هر که را به دل هوسی

مرا هوای درت بر سر است و خواهد بود

دلم به دوستیت نیست از عدو عاجز که سنگ می نشود هرگز از سب و عاجز

منم که هست ز من چرخِ فتنه جو، عاجز منم که نیست زبانم ز گفتگو عاجز

ولی به وصف تو باشد زبان چنوا^۱ عاجز

که مرد نادان از وصف و مدحتِ معبود

تو قلبِ عالمِ امکانی ای ستوده خصال جهانیان را بی قلب، زندگی است محال

توجه تو اگر یک نفس کند اهمال جهان و هرچه در او هست می شود پامال

به انتظار تو دلها ز غصه مالا مال

خوش آنکه گردد از غیب چهرهات مشهود

مهین سلاله‌ای از دوده ابوطالب جهانیان همه مغلوب و تو بوی غالب

مشیت تو اگر می نبودشان جالب چگونه روح تعلق گرفت بر قالب

کسی که درک حضور تو را نشد طالب

به روی اوست در رحمتِ خدا مسدود

همیشه تا به جهان آفتاب تابد و ماه همیشه تا که سپید است روز و شام، سیاه

همیشه تا دمد از باغ، گل ز راغ، گیاه همیشه تا که بود نام از صواب و گناه

همیشه تا که بود صحبت تو در افواه

همیشه تا که بود بر تو از خدای درود

معاندین تو را باد مو به تن شمشیر پناهشان همه کام نهنگ و پنجه شیر

زمین گرسنه از خونشان نگردد سیر به دوستان تو دشمن مباد چیر و دلیر

همای همتشان را عقاب چرخ به زیر

بد زمانه چو عنقا ز کویشان مطرود

ای آن که عار، گدای تو را بود ز شهری به دست نیست مرا غیر خطِ روسیاهی

منم که جز ره عشقت نمی روم به رهی بکن به جانب آزادت از کرم نگهی

شمار گاهِ ظهورش ز چاکرانِ رهی

اگر چه کرده بود این زمانه را بدرود

اگر که قافیهِ گردید دال و ذال همی من آن نیم که ندانم ز ذال، دال همی

مر این مسمط، فضلِ مراست دال همی که می نباشم بی بهره از کمال همی

فصیح در همه قولم و لیک لال همی

بوم به مدحتِ آن شهریارِ غیب و شهود

فی مدیحة القائم (عج)

هر آن سخن که مکرر شود به گفتِ دگر

نمی کند ز شنیدن دوباره هیچ اثر

مگر مناقب و مدحِ رسول ﷺ و آل رسول ﷺ

مکرر ار شود از شهد هست شیرین تر

چنانکه هر مه شعبان درین مکانِ شریف

کنند مدحتِ هادی، سلاله حیدر ﷺ

امامِ مفترض الطاعة، حجة بن حسن ﷺ

که شد به نصِ پیمبر، امامِ جنّ و بشر

بویم طالبِ نامش چنان که طفل به شیر

بویم مایلِ ذکرش چو میلِ دل به شکر

زنیم حلقه همه ساله بهر مدح و ثنا

مگر در آید سر حلقه جهان از در

شها بگیر تو شمشیر و رو به دشمن آر

که هست پیشروت روزِ جنگ، فتح و ظفر

تمام روی زمین پر ز صدق و عدل نما

نوشته آیت «تَمَّتْ»^۱ به بازویت داور

زهی بزرگ خدیوی که حق تعالی کرد

به دست و رای تو جاری همی قضا و قدر

رهینِ مَنَّتِ جودِ تو ذرّه تا خورشید

گدایِ دستِ جوادِ تو لعل تا به حجر

نیپرورد خلفی این چنین دگر ایام

نیآورد پسری این چنین دگر مادر

کنم دعا که ندارم زبانِ مدحتِ تو

که بهر آمین روح الامین گشاید پر

کریم بار خدایا ز بهر یکتائیت

بکن مخالفِ دین را به روزگار، ابتر

به حقّ جاهِ نبی باشدت به وقتِ ظهور

خدا معین و فلک ناصر و ملک چاکر

طلبِ نمای که جانهای خود کنیم نثار

به دشمنان بده از دستِ دوستان کیفر

شفیع باش ز آزاد و اهلِ مجلسِ ما

به نزد حیدرِ صفدر علیه السلام به پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله

۱. آیه ۳ سوره مائده: ﴿الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي﴾.

۳۷ < امیری [ادیب الممالک فراهانی] ^۱

[محمد صادق حسینی فراهانی، ملقب به ادیب الممالک، متخلص به امیری، فرزند حاج میرزا حسین، نواده میرزا معصوم - متخلص به محیط برادر میرزا ابوالقاسم قائم مقام - با سی و چهار واسطه نسب به امام زین العابدین علیه السلام می‌رساند. در چهارده محرم سال یک هزار و دویست و هفتاد و هفت، در کازران اراک متولد شد. پس از شانزده سالگی از وطن خویش مجبور به مجبور به مهاجرت شد. با درخشش در عرصه‌های مختلف شعر، روزنامه نگاری، سیاست و مشروطه خواهی، و کار در وزارت عدلیه و خلق آثار بسیار ارزشمند علمی و ادبی، سرانجام در سال یک هزار و سیصد و سی و شش، وقتی که پنجاه و نه سال داشت؛ در تهران درگذشت. و در امام زاده عبد العظیم در حجره میرزا ابوالحسن قائم مقام مدفون گردید.]

فی ^۲ مدیحة القائم عجل الله فرجه ^۳

خراب کردند این قوم، ملک ایران را
 به باد دادند آیین و دین و ایمان را
 کجا رسد به مراد آن که باز گردانید
 ز کعبه روی و به دل پشت کرد قرآن را؟
 در صفا چه زنی؟ راه راست چون بررسی؟
 ز مردمی که ندانند راه یزدان را

۱. امیری فراهانی (۱۲۷۷ - ۱۳۳۶) - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۱، ص ۲۲۲ - فرهنگ سخنوران، ج ۱، ص ۹۴ - سخنوران نامی معاصر ایران، ج ۱، ص ۳۷۷ - مدینه الادب، بخش نخست، ص ۱۲۰ - نامه فرهنگیان، ص ۲ - شعر معاصر ایران از بهار تا شهریار، ج ۱، ص ۱۴۱ - ادبیات معاصر، ص ۲۰ - مکارم الآثار، ج ۶، ص ۲۱۳۱ - شرح حال رجال ایران، ج ۲، ص ۱۵۹ - سرآمدان فرهنگ، ج ۱، ص ۱۵۵ - تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، ج ۴، ص ۲۲۲ و ص ۱۹۶ - الذریعه، ج ۹، ص ۶۶ - لغت نامه ذیل / ادیب فراهانی - مؤلفین کتب چاپی، ج ۳، ص ۴۷۷.

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۱۲۸. ۳. مد: «در نکوهش ایرانیان و مدح امام زمان علیه السلام».

رسول گفت که «گر بودر آگهی یابد

ز رازِ سلمان خواهد بکشت سلمان را»

شنیدم این و شگفتم که ناشنوده رموز

ز رویِ جهلِ مسلمان کشد مسلمان را

نه آدمی است کسی کو به سانِ گرگ و پلنگ

به خونِ بی گنهان تیز کرده دندان را

مخوانش انسان کو خوی جانور دارد

که حق ز انس جدا کرده نامِ انسان را

چرا به شیطان لعنت کند کسی که نمود^۱

نهفته در بنِ هر مو، هزار شیطان را

نمکِ حرامی آن شوربختِ بی مزه بین

که بشکند به نمکِ خوارگی، نمکدان را

«و هل نجازی الا الکفور»^۲ در قرآن

بخوان و منشأ هر بد شمار، کفران را

کفور اگر نبیدی کافری نبی زین است

که اهلِ کفران دورند عفو و غفران را

بسوخت دامنِ پیراهنِ آستینِ قبای

ز بس بر آتشِ عدوان زدند دامن را

به تیغِ قهر بریدند عقدِ صحبت را

به سنگِ غدر شکستند عهد و پیمان را

به پیشِ خصم نهادند خوانِ نعمت و ناز

به جای باده کشیدند خوانِ اخوان را

کجاست عاقله دورِ مهر و مه که کند
 به تـازـیـانـه، ادب آفتاب و کیوان را
 کجاست قائمه خیر و مکرمت که دهد
 خـشـورـش ز مائده فضل، آل عمران را
 کجاست حجّت یزدان علیه السلام که روز میلادش
 ربیعِ اوّل کرده است ماه شعبان را؟
 ایاً شهی که به دست تو بر نهاده خدای
 ز عدل و داد فرستون^۲، ز قسط میزان را
 ز زیت دوده هاشم جمالت افروزد
 چراغِ قیصر و قنديلِ کاخِ ساسان را
 ۳۸ در این مفازه^۳ خدا را رها کن از کفِ خویش
 زمامِ آن شترِ صعِبِ کوه کوهان را
 خرِ مسیح لگدن شده است و از مستی
 فسار کنده و بگسسته بند پالان را
 فرار کرده ز اصطبل و جسته ازین^۴ باغ
 بسوده سبزه و فرسوده شاخِ بستان را
 به نعل بندت گو تا کند لواشه^۵ حمار
 به کفشگر گو بر فرقِ سگ زن، انبان را
 بسبب ز صاعقه توپ و دودِ فتنه خصم
 خراب و تیره، رواقِ شه خراسان را

۲. فرستون: قبان، ترازو.

۴. مد: «در این».

۱. مد: «ای آن».

۳. مفازه: بیابان بی آب و علف.

۵. لواشه: دهان گیر اسب و حمار.

بین زلزله کفر، منهدم ارکان

عمارتی که ستون است چار ارکان را

تو همچو یوسف و خیر البشر به چاه و به غار

گرفته تنگ به خویش این فضای^۱ میدان را

مسوایان تو آن گونه در مضیقتند

که از عنا به گلستان خرنند زندان را

اگر ستاره شود ابر و آسمان، دریا

خموش که کند این کوه آتش افشان را؟

(ادیب الممالک)

اسمش محمد است. از سلسله شاهزادگان، روش او غزل سرایی است؛ اگرچه قصیده را نیز نیکو می‌سراید. ولی بیشتر طبعش مایل به غزل سرایی است. در سنه هزار و سیصد و سی و هفت که با صهر وی ضیاءالذاکرین مراسم صاحبیت دست داد، از غزلیات وی گاهی می‌خواند. نیکو پسندیده بود. این هنگام وی به عراق رفته و دست از دامنش کوتاه است. لذا این قصیده و ترجیع از وی نگارش یافت:

فی مدیحة السجادة علیها السلام

ای زبده دودمانِ آدم
 وی قدوه خلقِ هر دو عالم
 ای از تو به پا قوام هستی
 وی در کفِ تو نظامِ عالم
 ای نورِ خدایِ فردِ قدّوس
 وی سببِ پیمبرِ مکرم صلی الله علیه و آله
 ای روحِ روانِ شاهِ مردان
 بر خلقِ خدا، شهِ معظم
 ای چارمِ رکنِ دینِ یزدان
 وی از همه انبیا تو اعلم
 یعقوبِ تویی به آلِ طاها
 ایوبِ تویی به درد و ماتم
 زان رو لقبِ تو گشت سجّاد
 بودی به نماز قامت خم

شیطان لعین ز راه نیرنگ

گر دید چو تیره مارِ ارقم

پای تو گزید او به دندان

اصلاً نشدی تو زار و درهم

آمد لقبِ تو زینِ عبّاد

گشتی تو بدین لقب، مکرم

۳۹ احیای نفوس کرد عیسی علیه السلام

این فیض بُدش نهفته در دم

روزی صد بار زنده گردد

از یک دم تو مسیحِ مریم

با مهر تو عیسی از سرِ دار

بر چرخ بزدلوا و پرچم

نوح از نبوی تو را چو بنده

کی یافتی او خلاصی از یم؟

موسی علیه السلام نبوی اگر غلامت

کی رسته شدی ز تیه و بلعم؟

پیش جودِ کفِ کریمت

در یوزه کند هزار حاتم

موری است به همتت سلیمان

کمتر خدمی است بر درت جم

خود خواستی از ازل بلا را

گردن دادی به محنت و غم

ورنه تو کجا و بند و زنجیر؟
 ورنه تو کجا و درد و ماتم؟
 ای معنی هفت بطنِ قرآن
 ای مظهرِ تمامِ اسمِ اعظم
 هر چند به دوره‌ای مؤخر
 هستی تو به انبیا مقدم
 چل سال ز بعدِ قتلِ بابت
 بودی توأم به غصّه و غم
 کارِ تو نبود غیر زاری
 بودی همواره زار و درهم
 کیفر یابند دشمنانت
 زان کو شهیش بود مسلم
 آن مهدی منتظر (عج) که از چرخ
 آید به درش مسیح در دم
 غمگین شود از ظهورِ او خصم
 گردد دلِ دوست، شاد و خرم
 از عدل بپاکنند جهان را
 آسایش را کند فراهم
 تیهو گیرد مقامِ شهباز
 آهو گردد ندیمِ ضیغم
 شاهها اخضر، سگِ درِ توست
 گر چه بود از گناه، درهم

دارد امید عفو از تو

ای زبده دودمانِ آدم

دریابش کز گناه بسیار

با روسیهی شده است توأم

از کید زمانه‌اش تو برهان

وز کینه روزگار دون هم

تا هست به پا نظام گیتی

تا هست به جا بقای عالم

احباب تو در بهشت، خندان

اعدای تو حبس، در جهنم

ترجیع فی مدیحة امیر مؤمنان علیه السلام

۴۰

به حقیقت شده ز راه مجاز

والهان جمال آن طنان

همگی محرمان خلوت راز

همگی مست بساده توحید

همچو پروانه بیخود و جانباز

پیش اشراق شمع چهره یار

رند و قلاش طبع و شاهدباز

در خرابات عشق بی خود و مست

قُسمری روح، جمله در پرواز

در بر سر و قامت دلدار

برده بر آستان جمله، نماز

آسمان با همه بلندی قدر

جز به کوی حبیبشان تک و تاز

یگه تازان ملک عشق که نیست

دلشان در به تن به سوز و گداز

همچو زر در درون بسوته همی

به نواهای عاشقی دمساز

نغمه زن با ترانه شادی

این نوا دم به دم به راه حجاز

راست کرده نواى عشق زده

که ز سر خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولی الله

در خرابیاتِ عشق ما مستیم
فانی از خویش و باقیم به عشق
غوطه در خونِ خویشتن خوردیم
ببریدیم الفت از همه کس
از سر هر دو کون در قدمش
بشکستیم عهد پیمان‌ها
در لگد کوپ خیل محنت و درد
ساقی عشق داد باده شوق
زانچه گنجد به وهم بالاتر
تا شنیدیم این ترانه نغز

نیست از خویش گشته و هستیم
تا که از قید جسم و جان رستیم
دست دل زار، زو فروشتیم
عهد الفت بدان صنم بستیم
زود برخاستیم و بنشستیم
وانگهی ما به دوست پیوستیم
استخوان‌های خویش بشکستیم
ما از آن باده، بیخود و مستیم
گر چه در چشم جاهلان پستیم
گوش از هر ترانه بر بستیم

که ز سر خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولی الله علیه السلام

۴۱ ما گدایان کوی دلداریم
پای بست کمند طره یار
ساقی ما ستاده باده به دست
مست چشمان پرخمار ویم
در طریق طلب گران سنگیم
دام دل‌های ماست آن خم زلف
به طلبکاری بت ترسا
جمع عشاق را به راه طلب
هر چه گویم می‌کنیم آن نیز
از سرش این ترانه می‌شنویم

که ز شاهی کون بیزاریم
بسته تار موی دلداریم
ما به بزمش تمام میخواریم
گرچه مستیم لیک هشیاریم
در ره عاشقی سبکباریم
ما در آن دام خوش گرفتاریم
همه سرگشته همچو پرگاریم
پیش آهنگ و میر و سالاریم
نیک رفتار و نیک گفتاریم
زین ترانه همیشه در کاریم

که ز سرّ خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولی الله علیه السلام

تا بر افراختیم رایتِ عشق	رو نهادیم در ولایتِ عشق
پیش آهنگ عاشقان گشتیم	مشعلِ راه بود آیتِ عشق
پرتو نورِ قلبِ پیرِ طریق	رهنما بود با هدایتِ عشق
چند گویی فلان روایت کرد	از فلان در بود درایتِ عشق
در بیابانِ کعبه تشنه لبیم	خضر کو تا کند سقایتِ عشق؟
هست ما را همی به راهِ طلب	سوزِ غم در دل از سرایتِ عشق
زورقِ خلق را زمامِ مهام ^۱	باشد اندر کفِ کفایتِ عشق
در طلب، عمرِ نوح اگر باشد	نرسی باز بر نهایتِ عشق
می نماید به تو نهایت را	رهنمای تو در بدایتِ عشق
به من این نکته مو به مو گفتند	راویان جمله از روایتِ عشق

که ز سرّ خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولی الله علیه السلام

رهِسپارانِ دشتِ حیرانسی	باقی از دلبروز خود فانی
همگی ره سپارِ کویِ نگار	پای سرکرده در سرافشانی
گر ز ابرِ بلا ببارد تیر	کرده جانها سپر به آسانی
پیش چوگان زلفِ آن دلبنده	دل بسود همچو گو به غلطانی
هست زیبنده در سراچه دهر	عاشقان را لباسِ عریانی
در ره عشق بهر عاشق نیست	بسهتر از بسی سری و سامانی
خیز و همچون صدف دهان بگشای	از برای زلالِ نیسانی

۴۲

۱. مهام: ج مهم، کارهای بزرگ و دشوار.

باش هشیار کز کفت نبرد
 باش خالص ز غلّ و غش [و] خطا
 اهرمن، خاتم سلیمانی
 تا دهندت مقام سلمانی
 گویدت فاش نی به پنهانی

که ز سرّ خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولی الله

تا شه عشق گشت عالم گیر
 لشگرش شرق و غرب را بگرفت
 در کمندش دو کون گشت اسیر
 شد سلیمان عشق خسرو دهر
 عشق آن پادشاه عالمگیر
 شاهد دلربای حضرت عشق
 کرد ملک جهان همه تسخیر
 پرده برداشت تا که از رخسار
 پادشاهان کشیده در زنجیر
 خوبرویان روزگار، برش
 عالمی گشت مات آن تصویر
 همه در دام مهر او زنجیر
 سر خجالت همه فکنده به زیر
 عاشقان جمال آن معشوق
 می ندارند گوش پسند پذیر
 کارشان روز و شب بود دایم
 آه جانسوز و ناله شبگیر
 گوش جان باز کن که تا شنوی
 این نوا را به نغمه بم و زیر

که ز سرّ خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولی الله

شاهد عشق تا نمود ظهور
 نور رویش جهان گرفت تمام
 گشت گیتی ز روی او پر نور
 کشور دل که گشته بود خراب
 شد ز تعمیر او دگر، معمور
 دام افکنده در ره عشاق
 رفت دلها به دام او مسرور
 گشت پابست موی او دل خلق
 شد به عشقش جهان جان مجبور

بسر درش خلق راکع و ساجد
عشقبازان آن صنم گشتند
روز از عشق او به سوز و گداز
گشته مشغولِ ذکر و فکرِ حبیب
جمله گردیده ذاکر و مذکور
همچو خورشید در جهان، مشهور
شب به یادش نشسته تا به سحر
تا سحر گاه در شبِ دیجور
بمانوا و ترانه تنبور
گوشِ دل را گشوده بر این رمز

که ز سرّ خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولیّ الله

عاشقانِ جمالِ آن دل‌بند
عهد بستند تا به طرّه دوست
آن که شد پای بستِ طرّه او
وان که شد در کمندِ عشقِ اسیر
هر که خو کرد با غمِ عشقش
بهر بیمارِ عشقِ دارویی
طوطیِ جان که شکر افشان شد
رهرو کعبه وصالش را
مردمِ چشمِ عاشقان گردید
عاشقان روز و شب ز پرده غیب
جمله آسوده‌اند از چه و چند
برگسستند از جهان، پیوند
نبود در غمِ زن و فرزند
باد باشد به گوشِ جانس پند
در غم و درد او بود خرسند
نبود جز لبانِ شگرخند
نخورد از لبان او جز قند
خار باشد به زیر پای، پرند
بهر دفعِ گزند او اسپند
این ندا آشکار می‌شنوند

که ز سرّ خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولیّ الله

دیده ما به روی منظور است
دل ما تا گرفته خوی به غم
هر که از جامِ عشق شد سرمست
از تماشای دهر، معذور است
با غمِ عشق، شاد و مسرور است
تا به یوم النّشور مخمور است

■
آ
■

۴۴ بر سرِ دارِ عشق «انا الحق» زن
صوفیان در سماع برجستند
ما خرابیم از شرابِ صفا
هر که در کوی او گزید مقام
موی او رمزِ آیه «واللیل»^۱
از تجلی طلعتِ دلدار
ما گدایانِ بی سر و پا را
ورد لب تا به نفخه صور است

که ز سرّ خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولیّ الله

خیز و غوغای عشق بر پا کن
ای فلاتونِ عشق از ره لطف
رفته احبابِ تو همه از دست
کن اشارت به تیغِ ابرویت
نیست شاهد شهیدِ عشقِ تو را
چون غذا بهر عاشقان خواهی
تو ز دارِ بلا ز چنگِ یهود
خیز و بر دفعِ ساحرانِ هوا
تا بدانی که می دهیم به نقد
پرده عاشقان بدر به نوا

که ز سرّ خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولیّ الله

۲. آیه ۳۵ سوره نور: ﴿اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾.

۱. آیه ۱ سوره لیل: ﴿وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى﴾.

می شدم دوش، سوی میخانه
دیدم آنجا به کاسه گردانی
باده خواران همه به گردش جمع
جمله از باده صفا سرمست
۴۵ همه دیوانگان حلقه عشق
آشنا با خیال حضرت دوست
همچو پروانه جان سپرده ز شوق
پیش تیر بلا به عرصه عشق
کرده از بهر صید دل، دلداری
عشق ما و حکایت حسنش
کر شده گوش آسمان از بس
دوش ساقی بگفت در گوشم

تا بنوشم یکی دو پیمانه
ساقی عشق، مست و دیوانه
همچو بر گرد شمع پروانه
مست اما ز عشق جانانه
در جنون، شهره لیک فرزانه
از همه کاینات، بیگانه
پیش شمع جمال جانانه
جان سپر کرده مرد و مردانه
زلف را دام و خال را دانه
اندر آفاق، گشته افسانه
ناله ها کرده ایم مستانه
ریخت چون باده ام به پیمانه

که ز سر خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولی الله

ما همان جمع باده نوشانیم
بر لب آورده کف چو بختی مست
از کف ساقی ازل دایم
لب ما پر ز گفتگوی حبیب
معتکف صبح و شام در مه و سال
سست عنصر نه ایم در ره عشق
به شهان، کسوت شهی بخشم
دو جهان خانقاه ماست ولی

که چو خم شراب، جوشانیم
از می عشق او خروشانیم
تا ابد ما پیاله نوشانیم
گرچه دم بسته و خموشانیم
بر سر کوی می فروشانیم
اندر این راه، سخت کوشانیم
گر چه در سلک ژنده پوشانیم
لامکانیم و خانه دوشانیم

پرده از کارِ خلق می‌ندریم پرده داریم و پرده پوشانیم
 بر درِ دوست، حلقه آساییم حلقهٔ بندگی به گوشانیم
 نغمهٔ عشقِ دوست تا شنویم گوش بگشوده بر سروشانیم
 این سخن را صریح می‌گوییم که نکو رتبه و نکو شانیم

که ز سرّ خدا کسی آگاه

نیست غیر از علی ولیّ الله

(فقیر اخضر)

۴۶ < امیر اصلان [دنبلی، نیر همایون]

فی^۱ مديحة القائم^۲

ای برده ز یاد، عهد و پیمان را

وی داده به باد، دین و ایمان را

معدوم شمرده مهر و الفت را

منسوخ نموده عهد و پیمان را

از لعل لبان و از دُر دندان

بشکسته بهای دُر و مرجان را

افکنده ز دیده از قد و قامت

بالای بلند سر و بستان را

در داده به باد، زلف مشک آگین

بی قدر نموده عنبر و بان را

کرده است چو حال من پریشان، او^۳

جمعیت خاطر پریشان را

اسکندر و خضر اگر که می جستند

همواره دو چیز نفز و پنهان را

در زلف و دهانش بین که تا بینی

ایسنگ ظلمات و آب حیوان را

دوش از درم آمد آن مه و رویش

چون روز نمود مر شبستان را^۴

۲. مد: «فی مديحة القائم علیه السلام».

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۲۱۷.

۳. مد: «آن».

ناگه روشن نمود شبستان را»

«دوش آمدم از در آن مه و دیدم

۴. مد:

پسنداشتیم آفتاب سر برزد

کز دیده فکند ماه تابان را

گفتا چه نشسته‌ای که عید آمد

فردا نسیمه است ماه شعبان را

بیدار شدم ز خواب و در ساعت

بسرودم این مدیح شایان را

مطلع ثانی^۱

کای آینه ذات پاک یزدان را

وی خاتمه آیت جهانبان را

آن آیت جامعی کز آن آیت

بشمرد توان صفات یزدان را

وان آینه کاندرا^۲ آن توان دیدن

مِنْ حَيْثُ هُوَ جَمالِ جانان را

ای از تو نظام، هفت آبا را

وی از تو قوام، چار ارکان را

نه واجبی و نه ممکنی اما

کی آیی در شمار امکان را؟

جدّ تو دو چیز ناطق و صامت

بگذاشت میان خلق، برهان را

اول عسرت، دوم کتاب الله^۳

کز کف نهند این دو میزان را

۲. مد: «او».

۱. مد: «مطلع ثانی».

۳. مد: «دومش قرآن».

۴۷ تو حجتِ ناطقی و قرآن هم

باید ز تو فهم کرد قرآن را

خوشبخت کسی که سر فرود آورد

فرمانِ جهانِ مطاعِ سلطان را

بدبخت کسی که روی برتابید

احکامِ خدایِ فردِ سبحان را

ای با تو قرارِ عالمِ امکان

کی بی تو بود قرار، کیهان را؟

وقت است که رو به ما تو بنمایی

تا روی نما دهیم ما جان را

تا دیده‌د دوستان شود روشن

زان نور که در خور است انسان را

تا بر خر خود نشانی از شمشیر

آن کورِ سپاهیِ سپاهان را

امروز که پشک و مشک^۱ یک نرخند

عطار بگو «ببند دگان را»

حق جای گرفت چون که بر مرکز

در دایره جای نیست شیطان را

ای امرِ تو، امرِ ایزدِ داور

وقت است صلا دهند فرمان را

خضم از تو اگر که خواهی برهان

شمشیرِ تو قاطع است برهان را

تا زهدِ اباندر است در افواه

مشهور چنان که صدقِ سلمان را

این خوانِ کرم هماره گسترده

زان بهره بود امیر اصلان را

فی مديحة القائم «عجل الله فرجه»

دل پیشِ دلبر است که از ما سوا رود

بر ما هر آنچه می‌رود از ما سوا رود

از حق به غیر خیر نیاید که گفته‌اند:

«از ما بود هر آنچه که ببینی به ما رود»

بیگانه وار دل ز بر ما رود همی

بر ما هر آنچه می‌رود از آشنا رود

آن دل که هر دمی به غمی هست مبتلا

حقاً نه لایق است که در وی خدا رود

زاهد برو که با تو مرا نیست ماجرا

هر ماجرا که هست به روز جزا رود

گر پاک دامنی تو، من آلوده خرقه‌ام

کس را چه اختیار چو حکم قضا رود

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است

مخصوص اگر به ذکرِ دلارام ما رود

عمرِ شریف می‌گذرد چون به هر طریق

آن به که در حضورِ شریفِ شما رود

ای پادشاهِ حسن، گدایانِ کوی تو

با دستِ خالی از درِ سلطان کجا رود؟

ما را گدایی در تو ننگ و عار نیست

گر پادشه به کوی تو آید، گدا رود

درویش کی رود به درِ خلق و پادشاه؟

درویش آن کس که بر درِ او پادشا رود

۴۸ ماییم پادشاه و گدایانِ درگهی

کز آستانش فیض به ارض و سما رود

قائم، محمد بن حسن (عج) آن که حکم او

بی چون و بی چرا به همه ما سوا رود

جایی که از یگانگیش می رود سخن

آنجا نه لایق است که چون و چرا رود

حق آفتاب و مهدی موعود (عج) سایه اش

از آفتاب سایه او کی جدا رود؟

چون حق یگانه باشد و بیجا و بی مکان

لیکن به هر کجا که بود و هر کجا رود

پیدا به چشم سز و نهان از دو چشم سر

اوصاف حق ز ممکن واجب نما رود

حکم مطاع محکم و امر نبیل اوست

هر جا که نام از قدر و از قضا رود

هر کس که رو نهاد به درگاه او به صدق

روی گشاده ببیند و حاجت روا رود

میلاهِ حجت آمد و میر جلیل ما

باد دست پر نشیند و با نقلها رود

ارجو که سالها بود این جشن برقرار

تا آب چشمه آید و باد صبا رود

نیّر چو آسمان تو شد آستانِ دوست

زان در مروا گربه سرت آسیا رود

(پانزدهم شهر شعبان ۱۳۱۷ امیر اصلان الملقب

به نیّر همایون محض شگون؟ و یادگار انقاد داشت)

فی^۱ مديحة القائم «عجل الله فرجه»^۲

جهان شد از فتنِ آخرُ الزّمان ایمن

ز فرِّ مقدمِ حجّت، محمّد بن حسن (عج)

ز یمنِ مقدم او نبود این عجب که جهان^۳

شود جوان و رهد از بلا و قحط و محن

اگر همیشه به اردیبهشت و فروردین

جهان جوان شود و گل دمد به طرف چمن

بین به عارض جانان که بنگری در دی

شکفته گلها خوشتر ز سوری و سوسن

بهارِ تازه دمید ای به رخ، بهار بیار

مییی که راحتِ روح است و سازگارِ بدن

مییی که رنگ رباید ز لاله و سوری

مییی که بسوی ستاند ز یاسمین و سمن

از آن شراب که گر بود قطره‌ای از آن

به خاکِ آدم، کردیش سجده اهریمن

۲. مد: «فی مديحة القائم (عجل الله فرجه)».

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۲۱۵.

۳. مد: «اگر گیتی».

از آن شراب که گر جرعه‌ای بنوشی از آن
 تو را کشاند از مایی و منی دامن
 از آن شراب که چون قطره‌ای به کار بری
 تو را رهاند یکبارگی ز مایی و من
 از آن شراب به من ده که چون خراب شوم
 ز دوست پر کند و خالیم کند از من
 به من رسان که شوم^۱ مست و همچو اشتر مست
 زببان در آوردم جای شقشقه ز دهن
 ۴۹۹ زبان مست نکوتر بیان حال کند
 شود پدید که او دوست است یا دشمن
 منم که دوستی خاندان، شعار من است
 به هوشیاری و مستی به غربت و به وطن
 به شادمانی این جشن، شعر تر باید
 که خشک مغز نگوید به جز «من» و «عن» و «لن»
 خلاصه شادی باید به نیمه شعبان
 به هر طریق که آید به پیش طبع سخن
 اگر چه هست زبان فصاحتم جاری
 ولی به مدح امام زمان بود الکن
 به یک دو بیت کنم ختم و پس دعا گویم
 که یک دو بیت بگیرم به خلد، پاداشن
 زهی وجود که از جود او به پا باشد
 به آسمان و زمین هر چه هست سر و علن

سپهر و مهر و ملک، ماه و ثابت و سیار
 زمین و آدم و حیوان و نامی و معدن
 همیشه تا که بگیرند مایه، کوه و زمین
 ز برف و باران در موسم دی و بهمن
 به پای باد ز میر جلیل ما این جشن
 دلش منیر و سرش سبز و خاطرش روشن
 (هشتم جدی، پانزدهم شعبان ۱۳۱۶ هجری،
 دی ماه جلالی، امیر اصلا ن دنبلی نیر همایون^۱)

فی^۲ مدیحة القائم^۳

دلو به پایان رسید و حوت بر آمد
 نیمه شعبان ز هر دو خوبتر آمد
 یک مه و یک ماهی از مشیت ایزد
 هر یکی از یک بزرگ نامور آمد
 ماهی یونس عزیز گشت به یونس
 تا ز همه جنس خویش مشتهر آمد
 وین مه شعبان به یازده مه دیگر
 نامور از عید شاه منتظر آمد^۴
 اینک آواز عز و صیت جلالش
 بر شد از ماهی و به ماه بر آمد
 لشگر نوروز ماه بهر پذیره
 یک دو سه منزل ز راه پیشتر آمد

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۲۱۸.

۴. مد: «برتر از عید شاه و مفتخر آمد».

۱. مد: «نیر همایون».

۳. مد: «تبریک نیمه شعبان».

زاغ که خنیاگری به باغ نمودی

رفت و همی عندلیب خوش خبر آمد

زاغ که بُد سرد و خشک طبعش چون پیر

همچو مزاج شباب، گرم و تر آمد

باغ که او را نَبُد به دست، جز از باد

خَرَم و سرسبز گشت و با ثمر^۱ آمد

شاخ شجر آن که بود بی سر و سامان

با سر و سامان شد و به برگ و بر آمد

شامِ غم و صبر تلخ رفت و به شادی

باز یکی روزگار چون شکر آمد

نوبتِ شدت گذشت و وقتِ فرج شد

دیو برون شد ز در فرشته در آمد

۵۰ صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند

بر اثر صبر نوبت ظفر آمد^۲

کوری دجال چشمِ حاسد و منکر

مهدی موعود (عج) و عهدِ منتظر آمد

نیمه شعبان به فرخی و سعادت

باز به یک ساله راه از سفر آمد

دیده احباب، روشن است که امروز

نورِ خدا آشکار و جلوه گر آمد

۱. مد: «در ثمر».

۲. دیوان حافظ به این شکل آمده است:

بر اثر صبر نوبت ظفر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند

نورِ خدا بود و زو جدا شد اگرچه

صورتِ ظاهر ز مادر و پدر آمد

فخر به آبای سبعه می‌کند آری

آن پدری را که این چنین پسر آمد

دوش بر آمدند از عالم امکان

مژده که اینک امام بحر و بر آمد

جمله ذرات، این ندا بشنیدند

وای بر آن گوش کز نخست کر آمد

مهدی امت سَمی^۱ احمد مرسل سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

حجّت داور، ولی دادگر آمد

آن که به هنگام جود و وقت^۲ عطایش

حاصل دریا و کان به مختصر آمد

آن که قلیل و کثیر نعمتِ دو جهان

سفره او را قلیل ماحضر آمد

بود چنان چون رسول ختم رسولان^۳

خوبتر آمد اگر چه دیرتر آمد

ختم امامان و نور چشم پیمبر سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

حجّت یزدان و شاه با ظفر آمد^۴

آن که به عون ولای حضرتش آسان

کشتی نوح نبی ز آب در آمد

۱. سَمی: هم نام، همنا، مثل و مانند.

۲. مد: «گاه».

۳. مد: «دیرتر آمد ز بازده وصی امان».

۴. مد: «ختم امامان وصی ختم رسولان آمد و از وی زمانه بهره‌ور آمد».

آتش سوزان خلیل را که چو گل شد

روی نکویش بُد آن که در نظر آمد

وادی ایمن، کلیم را به شبِ تار

نورِ جمالش بُد آن که^۱ از شجر آمد^۲

عصمتِ او شد عفاف^۳ یوسفِ صدیق

تسا ز پسِ هفت پرده بی خطر آمد

از پی سرداری سپاهش اینک

عیسی مریم از آسمان به سر آمد

ای که ز بهر اطاعت به مه و سال

همچو دو خادم قضا شد و قدر آمد

روزِ سپید و شبِ سیاه پی امرت^۴

همچو دو عبد از قفای یکدگر آمد

بود مزاج جهان به علت و فاسد

بهر علاجش، مسیح نامور آمد

از پس خیرالبشر به عترت و امت

فتنه از آن هر سه خاصه از عمر آمد

پسیرو انسان از آن زمانه الی حال

سعی نمودند فتنه تا به بر آمد

این همه اختلافِ شیعه و سنی

باعث این شد که دین به صد صور آمد

۱. مد: «نور جمالش پدید».

۲. مد: «نور رخ او به کوه طور بتابد رفت ز خود مرورا چو در نظر آمد»

۳. مد: «پناه».

قوتِ اسلام شد به ضعف، مبدل

کفر، جهان را گرفت و داد، بر آمد

۵۱ کیست که گوید به روبهان و محیلان؟

«یکسو از راه دین» که شیر نر آمد^۱

حدّ بشر نیست مدح گفتنش ایرا^۲

از^۳ شرف و قدر، فخرِ بوالبشر آمد

زره کجاست از آفتاب وصف نماید؟

قطره چسان از بحار مدحگر آمد؟

ختم کنم بر دعا از آن که دعاها

وقتِ چنین مستجاب و بسا اثر آمد

تا که فزون تر بود بهای زر و^۴ سیم

تا که ز معدن به دست، سیم و زر آمد

میر دهد جای سیم، جایزه مان زر

زر بود آری که نور هر بصر آمد

در عوض نان و آبگوشت چه گویم

بزره بگو راحت دل و جگر آمد^۵

جمله بنه آمین و نور، لب بگشایند

زان که دعایی بدیع^۶ در نظر آمد

(به جهت یادگار و شگون همه ساله

امیر اصلان^۷ دنبلی عرض کرد ۱۳۱۱)

۱. مد: «از بی سرداری سپاهش ... یک سو از راه دین که شیر نر آمد».

۲. مد: «کز».

۳. مد: «گفتن آن را».

۴. مد: «در عوض نان ... دل و جگر آمد».

۵. مد: «زر از سیم».

۶. نسخه: «ارصلان».

۷. مد: «قشنگ».

ادیب^۱

اسمش عبدالحسین خان است. در وزارت امور خارجه نایب دوم. گاهی شعر می‌گفته. جز این یک قصیده، سخنی از وی نیافتم؛ همین را بنگاشتم:

فی مديحة القائم «عجل الله فرجه»

بهاران باغ را از برف بزود

به جایش خیری و سوری بیندود

چمن را زین سبب رونق فزون شد

دمن را زین جهت قدری دگر بود

تو گویی در فشانند ابر آزار

تو گویی مشک بیزد باد یا عود

زاله خنده بینی در بساتین

ز بلبل بشنوی آهنگ داود

زمین از سبزه پر یاقوت و مرجان

هوا با ابر اندر گفت و اشنود

عروس غنچه در گلزار، سرخوش

سسپرغم در کنار مرز، خشنود

به تن دیبه بهستی کرده گلشن

وز این بر شوکت گلزار افزود

بنفشه جامه عباسیان یافت

شکوفه جیب از دینار اندود

چمن رونق شکست از ساحت چین

شقایق طعنه زد بر نار نمود

۱. احتمالاً میرزا عبدالحسین خان مستوفی - ر.ک: رجال وزرات خارجه در عصر ناصری و مظفری، ص ۱۷۹.

هلا برخیز ای ماهِ دو هفته

که جانم رنجه گشت و جسم، فرسود

بده از آن شرابِ بُسندین رنگ

که کامم زان بگردد شکر آلود

بود خوش می به میلادِ تو، آری

که گردد زو جنودِ کفر، نابود

۵۲ شهی همنام با ختم رسولان

از او بگرفت هستی، صورتِ بود

از او آدم مکرم گشت و با عز

وز او ابلیس کافر گشت و مردود

به پیشِ قدرِ او خورشیدِ رخشان

یکی خفاش و ش با چشمِ مرمود^۱

کمین چاکر مر او را خضر و یوشع

کهن خادم مر او را شیث و داود

به جیبِ او یدِ بیضای موسی علیه السلام

دم عیسیش اندر کام، معقود

به نزد علمِ او ایوب، گمنام

به پیشِ صبرِ او یعقوب، مفقود

کرم از دستِ او بگرفته هستی

عطا از فیضِ او گردیده موجود

جهان از عدلِ او سرسبز گردد

چنان کز ظلم و عدوان بود محدود

۱. مرمود: ارمد، چشمی که درد گرفته.

عدو از بیم او در چاه حیرت

ولی از مهر او بر جاه مسعود

وعید دشمنش هر هفت دوزخ

نصیب دوستش فردوس موعود

ز فرّ او فلک را شأن و شوکت

ز بیمش نارِ دوزخ گشته مخمور^۱

از او اسرارِ حکمت گشته ظاهر

از او آثارِ قدرت گشته مشهود

نه واجب بود لیک از وی جدا نیست

نه معبود او ولیکن هست معبود

نه صانع لیک صنعِ اوست عالم

ز هستی صورتِ اوی است مقصود

مرا معذور دارند اهلِ دانش

اگر دال آمده بسا ذال منضود^۲

الاتا بحر باشد در تموج

الاتا پاک یزدان است معبود

ولیش را به دل بر، عیش و شادی

حسودش را به تن بر، نارِ اخدود

ادیب [کرمانی]^۱

اسمش غلام حسین، لقبش افضل الملک، از اهالی کرمان، سالیان دراز است که در تهران است. تازی و دری هر دو را نیکو می‌سراید. این قصیده پارسی به ضمیمه دو قصیده تازی از وی نگاشتم:

فی^۲ مديحة القائم «عجل الله فرجه»^۳

آن که اسیر کمند زلف نگار است

بر دهن مار جان گزای شکار است

روی بتان چیست نزد مرد خردمند؟

ژرف بدو بر نگر که نقش جدار است

چند گزافه کنی ز طره طرار؟

چند سرایی که زلف پیچان مار است؟

تسابع نفس و زیون دهر خرابی

زی خردت ای پسر نه راه گذار است

۵۳ آن که نپذیرفت گفت بخرد هشیار

آن که ره و رسم کار خویش نیارست

گفت نتاند،^۴ مگر بدانچه^۵ پلید است

کرد نیارد، مگر بدانچه^۶ عسوار است

۱. غلامحسین افضل الملک ادیب کرمانی (۱۲۷۹-۱۳۴۸) - رک: اثر آفرینان، ج ۱، ص ۲۲۱ - فرهنگ سخنوران،

ج ۱، ص ۵۳ - نامه فرهنگیان، ص ۱۳۵ - تذکره شاعران کرمان، ص ۳۴ - لغت نامه ذیل / غلامحسین خان - الذریعه،

ج ۹، ص ۶۶ - ستارگان کرمان، ص ۱۵. ۲. نامه فرهنگیان، ص ۱۷۱.

۳. فر: «این قصیده غزرا و چامه زیبا را نیز در حکمت و درک فضایل و ترک رذایل و مکارم اخلاق به سبک

ناصرخسرو علوی سروده و حضرت صاحب الزمان حبل الله الممدود مهدی موعود (عجل الله تعالی فرجه) را

مدح نموده است.» ۴. فر: «ندانند.»

۵. فر: «هرآنچه.» ۶. فر: «هرآنچه.»

بیشی و کمتی بهل در این تلِ خاکِی
 کت به سوی آخرت، همه سر و کار است
 پوست رها کن ز خود که مغز بیابی
 تنت رها کن که جانت ناصر و یار است
 جانت یکی گوهری است در صدفِ تن
 گوهر زی عاقلان، هگرز نه خوار است
 چنندت بر سر هوای روزِ جوانی؟
 چنندت در دل امیدِ بوس و کنار است؟
 گاه ز^۱ روی نگار و ساغرِ باده
 دلت پر از مهر و سرت پر ز خمار است^۲
 راهِ خرد برگرزیده دار ازیراک
 خواب و خور اندر زمانه کارِ حمار است
 چندی آلوده عَصیره^۳ انگور؟
 کان^۴ همه اصلِ فساد و مایه عار است
 چند ببالی به خویشتن ز زر و سیم؟
 کان ز تو در روزِ مرگ رو به فرار است^۵
 گرچه به صورت من و تو هر دو قرینیم
 لیک به معنی نگر که کارِ تو زار است^۶

۱. فر: «به».

۲. فر: «نیست به وصف آدمی مگر به سر و رو آن که مدامش هوای شرب عقار است».

۳. فر: «عصاره».

۴. فر: «کو».

۵. فر: «ای شده مفتون این دو روزه دنیا زود سفر کن که این نه دار قرار است»

۶. فر: «ای که تا یک دو روز فوطه ببندیم تا بشناسیم آن که راکه فخار است»

تو همه اندر خورِ هجای زمانی^۱
 لیک مرا مدح و عزّ و فخر و وقار است
 روز و شبم علم و طاعت است همه کار
 کار تو اندر سرِ ضیاع و عقار است
 جان تو مرکوبِ نفس گشته به خواری
 لیک مرا بر دو کف ز نفس مهار است
 حکمتِ یزدان بود حصاری محکم
 تند زبان مر مرا کلیدِ حصار است^۲
 من شرف^۳ پورِ پاکِ گوهرِ خویشم
 گوهرِ ذاتم برون ز عیب و عوار است
 من پدرِ عقل و علم و طاعتِ خویشم
 عقل مرا بهترین مشیر و مشار است
 گرت^۴ بود آرزوی خوردنِ خرما
 نخلِ امل را به جای خرما، خار است
 شعر خردمند راست مخزنِ حکمت
 مخزنِ نغزی که پر ز نقش و نگار است
 تا کی بهر دو نان به درگه دونان
 از پیِ تدلیس شاعریت شعار است
 پیشه خود ساز مدحِ حجت قائم (عج)
 کس را جان و خرد، مدیح سپار است

۱. فر: «جهانی».

۲. فر: «گرچه شه و میر بوده است مرا جد
 هیچ نگویم که من ز فرقه زندم
 آن که به قوم و تبار فخر نیارد
 او شرف و فخر دودمان و تبار است»

۴. فر: «ورت».

۳. فر: «به شرف».

مهدی موعود علیه السلام کز نسیم ولایش

جان و دل ما به فر فصل بهار است

نزهای از روی اوست مهر درخشان

لامعه نور ایزدیش نثار است

نخل وجودش برای قوت خردمند

معرفت ایزدش شکوفه و بار است

قامت چون طوبیش چو بارور آمد

علم و عمل زان به جای برگ و ثمار است^۱

۵۴ بادا دایم دل ولی تو خرم

تا که چمن خرم از نسیم بهار است^۲

فی مدیحة الزهراء علیها السلام

یا عصمة الله من آیات تطهیر

نسبت خیرا باجمال و تفسیر

متی تمدحت فضلا فوق مدحتنا

اکف فگی و هذا لیس تقصیری

ابوک خیر الوری لولاه لافتخرت

و قُضِلت منك انثاها بتذکیر

و من اخبک فی الدارین نال رضی

من عاندوک هم اخوان تبذیر

اباً و زوجاً خیر من نسبت

الی العلی حین تصدیق و تصویر

۱. فر: «خرده مگیر از مکرر است قوافی

زان که مراد سخن به مضمون کار است»

۲. فر: «بادا دایم دل ... از نسیم بهار است».

يا بنت خير الوري سيد الامم
 كلامه اصل انذار و تبشير
 يا زوجة السيد الغطريف ذي شرف
 حسامه اس ايعاد و تدمير
 لنا البشارة في الميلاد فانكشفت
 همومنا و صفت من بعد تكرير
 ففي ولادتك الايام قدسعدت
 نال السعادة من اضحى بتكبير
 فاليوم يا صاحبي عيد لاؤلنا
 التي و اخبرنا من حسن تقدير
 تدعى بفاطمة الزهراء فاطمة
 اشياعها من لظى نار و تسعير
 انما الغلام و عبد لابنها شرفا
 فصرت حراً و هذا لوح تحريري

(قد انشأها العبد، غلامحسين الملقب باديب

في بلدة تهران، شهر جمادى الاخره ١٣٠٨)

في مديحة القائم عليه السلام

يا من يروم صباية الغلمان
 يا من غدى متصيد الغزلان
 يا ليث آجام العلوم اصطاده
 ظبي بقامته كغصن البان
 ظبي يريع الاسد من لحظاته
 يرنو و يصرعها من الاجفان

مالی و مالک فی ہوی من وصلہ

من کان مقسوما سوی الحرمان

قد ملت عن طرق التغزل و الهوی

فی مدح مولود عظیم الشان

یا راکباً فوق المطایا للسرّی

مرّ المذاقۃ ناهل الابدان

یا قاطباً لطوافِ بیتِ شُرّفَت

اثارہ بتشرف الارکان

ان رمت سامراء حین بلغتها

بلغت حیاتی الی السکان

۵۵ من لی الی السرداب عند طوفه

و لها امام القدس و العرفان

قد غاب فیها ذوالماثر و العلی

خیر البریۃ غایۃ الامکان

فکانه رمز لاسماء سمت

فکانه کنز من الزحمان

در غایت استعجال عرض شد.

(غلامحسین المعروف بادیب)

ابن ذکاء^۱

[محمد علی فروغی (۱۲۹۴ - ۱۳۶۱)]

فرزند محمد حسین ذکاء الملک، نویسنده، ادیب، مترجم و دانشمند، تحصیلات خود را از پنج سالگی نزد پدر آغاز کرد. پس از آموختن کلیات زبان‌های فارسی، عربی و فرانسه و بهره‌گیری از علوم جدید وارد مدرسه دارالفنون شد و به تحصیل در رشته طب پرداخت و به علت علاقه بسیار در زمینه فلسفه و ادبیات مشغول به فعالیت گردید. فروغی در دوره زندگانی خود علاوه بر سردبیری نشریات، ترجمه و تدریس و معاونت و ریاست مدرسه علوم سیاسی با حضور در عرصه سیاست بارها به وکالت مجلس و سفارت و وزارت و نخست‌وزیری رسید. بعد از درگذشت پدر به جای وی ملقب به ذکاء الملک شد. وی پس از خلق آثار بسیار گران قدر علمی سرانجام در تهران درگذشت و در ابن بابویه به خاک سپرده شد.]

فی مديحة القائم عليه السلام

صـولتِ دى، مـهـابتِ بـهـمن	هیچ دانی چه کرد با گلشن؟
داد سرما به باد رونقِ باغ	برد خشکی برف، آب چمن
شعله آتش زمستان زد	خویشتن را به خرمن سوسن
گلشن مشتعل در آن آشوب	گشت از شعله، ثانی گلخن
ضیمران نه بماند و نه سوری	سوخت یکباره جمله را خرمن
شاخ، بی برگ و بینوا مانده	جای بلبل گرفته زاغ و زغن
از پس آن که بود از گل، پُر	گشت پُر برف، کوه را دامن
آفتاب آن قدر نمی‌تابد	که کند نصف خانه را روشن

۱. ر.ک: اثر آفرینان، ج ۴، ص ۲۸۵ - فرهنگ سخنوران، ص ۷۰۵ - گلزار معانی، ص ۵۳۳ - زندگینامه رجال و مشاهیر ایران، ج ۵، ص ۹۶ - شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۴۵۰ - لغت نامه، ذیل / فروغی محمد علی - «به یاد فروغی» یغما، سال دوم، ص ۳۴۰ - «یاد روز و بزرگداشت و نمایشگاه محمد علی فروغی در دانشگاه تهران» راهنما، سال چهاردهم، ص ۶۵۴ - سرآمدان فرهنگ، ج ۱، ص ۳۶۳ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۴، ص ۳۳۴.

از برودت عجب مدار اگر
 وای بر حال خستگان فقیر
 یارِ فصلِ بهار و آن ایام
 یارِ آن مشک بیزی ریحان
 یارِ آن سبزه‌ها که می‌پوشید
 بوستان‌ها ندانم از چه کنون
 دلگشایی طلب ببايد کرد
 دلگشا می‌رسد در این هفته
 حضرتِ صاحب الزمان که بود
 مظهرِ کردگار و مهبطِ علم
 ملجاء و مرجعِ صغیر و کبیر
 عِلْمِ عدل و رایبِ انصاف
 گوهری آنچنان که سینه‌اوست
 گوهرش خواندم و خجل گشتم
 معذرت را یکی سخن گویم
 گوهر است او ز معدنی که بود
 به رسول و بتول نسبت او
 گوهرِ احمدی چو بنماید
 زنده گردد دوباره پیکرِ دین
 کارها را نظام نو آید
 حدی من نیست مدح آن سرور
 قصد من عرضِ چاکری باشد
 زو جهان باد خرم و زنده

شود از سنگ سخت تر روغن
 بستگانِ کمند و بندِ محن
 یارِ گل، یارِ لاله، یارِ سمن
 و آن همه طورهای مستحسن
 پرنیان جامه‌ها به دشت و دمن
 تنگ تر گشته است از دلِ من
 مایه خرمی و دفعِ حزن
 عیدِ مولودِ حجة بن حسن (عج)
 آسمانِ نغم، سپهرِ منن
 باعثِ صحتِ اصول و سنن
 راحتِ جان و ساکن و مسکن
 گوهرِ شاهوارِ سنگ شکن
 دُرِ علمِ قدیم را مخزن
 چه کنم نطق چون بود الکن
 گر بود هیچ عذر خواه سخن
 خاکِ او کحلِ چشم دُرِ عدن
 نسبتِ گوهر است با معدن
 باز زینت دهد زمین و زمن
 شرع را روح در دمد به بدن
 از پس این همه فتور و فتن
 کارِ انجم نیاید از ارزن
 نه دُرِ نعت و منقبت سفتن
 تا به جان زنده است و خرم، تن

مهر او در روان ابن ذکا
آن بود شمع و این به جای لگن

(العبد محمد علی ابن ذکاء الملک)

فی مدیحة جشن شعبان

در شب نیمه شعبان، بت من
آمد و خانه ازو شد گلشن
حجره را کرد پر از نقل و نبات
زان لب چون شکر و قند دهن
موی او ریخت به محفل، سنبل ۴۵۷
روی او برد گرو از سوسن
چمن سبز شد از وی گرچه
در زمستان نشود سبز، چمن
بدنش بود همانا از سیم
گر کسی را بود از سیم، بدن
خند گگونش بیجاده نشان
دُر دندانش الماس شکن
غمزدا گفته او روح فرا
تیرزن غمزه او شیرافکن
برخی طلعت او ماه سما
بندی طره او مشک ختن
حشمت صدره دیبا برده
پیرهن کرده پر از برگ سمن

همچو آن شاخ گل از باد بهار

حرکت هرچه کند مستحسن

تار آن گیسوی پرحلقه و تاب

بسته بر پای دل خسته رسن

تن او زنده کند جان همه

گر همه زنده به جان باشد تن

چاه را می‌نشناسم از راه

تا دل افتاده در آن چاه نزن

بر او نرم تر است از دیبا

دل او سخت تر است از آهن

آشکارا و پدیدار و عیان

معنی حُسن در آن وجه حسن

مختصر آمد و گفتا امشب

شب عید است چه خواهی کردن

عید مولود مهین حجّت حق

آن که از وی شود احیای سنن

گفتم این شربت و آن شیرینی

شمع و شمّامه، عبیر و لادن

بهتر از این همه گر می‌خواهی

مدحت مظهر حی ذوالمن

صاحب الامر، خداوند عطا

مالک الملک اقالیم منن

مهرِ او در دلِ اربابِ صفا
 همچو ساکن بود اندر مسکن
 خرمین دولتِ او روی زمین
 خوشه چین نیز فلک زان خرمین
 مخزنِ علمِ ازل، سینهٔ اوست
 نیز اسرارِ ابد را مخزن
 حامیِ قاعدهٔ دانش و داد
 ماحیِ غائلهٔ جور و فتن
 سببِ رحمت و اکمالِ نوال
 دافعِ زحمت و آسیبِ محن
 همه از حضرتِ وی جوید وجود
 جمله در سینهٔ او سرّ و علن
 این سرایی که همه تاریکی است
 گشته از نورِ جمالش روشن
 نیست جز ساحتِ با رفعت او
 غرض از وادی و بزمِ ایمن
 صاحبِ الامرا در غیبتِ تو
 می زند جوش، دل ما چون تن^۱
 بی حضورِ تو جهان را نبود
 غیر اندیشهٔ تیمار و حزن
 نه رواجِ شغفی در بازار
 نه نوای طربی در برزن

غش شده صافی و غالب گشته

ناسره قلب به نیرنگ و به فن

از وفا نیست نشان یک ذره

از صفا نیست اثر یک ارزن

مالک الملکا جز مهر مخواه

زین تهی دست گرفتار شجن^۱

من نیم فارس میدان ثنا

طبع من قاصر و نطقم الکن

ای همه جود و سخا لطف و کرم

عفو فرما و ببخشای به من

تا چو از برف شود دشت سپید

نبود سبزه به صحرا و چمن

دوستان تو به هر فصل همه

پر کنند از گل و ریحان دامن

دشمنان تو ز بی برگی زار

خاصه در ماه دی و در بهمن

و آن غلام در تو ابن زکا

بر سر از لطف تو بیند گرز^۲

آجودان باشی [اسماعیل خان]^۱

آجودان باشی توپخانه است. فنش قصیده سرایی است. گاه گاهی نیز از دریای طبعش غزل، تراوش می‌کند. این چند قصیده از او یافت شده، در این تذکره نگارش می‌رود:

در^۲ تهنیت عید سعید نیمه شعبان

در سال لوی نیل ۱۳۲۲ در شهر تبریز عرض شد

بر گو صبا تو یارِ نگارین را
 آشوبِ جان، بلای دل و دین را
 خام کمند را چه کنی پرچین
 لختی بتاب طره پرچین را
 شیران تو را اسیر به صید از چه
 هر دم به پشتِ خنگ نهی زین را
 چون آهوی دو چشمِ تو بی آهو
 نبود غزال تبّت و ماچین را
 زلفت شکسته، چنگِ شهبازان
 و آن مرّه خسته، پنجه شاهین را
 سازی پیاده پیلتان از اسب
 ماتت وزیر و شه رخ فرزین را
 پیش رخت که رشکِ گلِ سوری است
 آبی نمانده سنبل و نسرین را

۱. اسماعیل خان آجودان باشی (۱۲۶۵ - ۱۳۲۷) - رک: مدینه الادب، بخش نخست، ص ۲۱۹ - زندگیامه رجال

و مشاهیر ایران، ج ۱، ص ۱۵۳ - رجال ایران، ج ۱، ص ۱۲۷.

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۲۲۰.

داری دهان چو حلقه میم اما

ببنادهای ز ثغراً^۱ بر آن سین را

۵۹ میم تو بر به سین بشود منظم

سم گردد او به عکس رتعیین را^۲

یعنی که ای جماعت مشتاقان

سم است خاصیت لب نوشین را

خواهم کنی به گردن من آونگ^۳

از راه مهر، ساعید سیمین را

سازی سپس تو زینت آغوشم

آن طاق جفت ساق بلورین را

مگمار بر تنم الم دوری

بزدای از دلم غم دیرین را

از سربنه کمی ز کرم نخوت

از دل بهل دمی ز ستم، کین را

منمای روی ترش و مفرما تلخ

بگشا به خنده آن لب شیرین را

ساقی تو نیز جام جمت گر نیست

پر کن بیار جام سفالین را

وجه می ار نماند توانی کرد

مرهون باده، خرقه پشمین را

من در هوای یار و می و ساقی

عقلم به گوش هوش بخواند این را

۲. مد: «میم تو بر به ... تعیین را».

۱. ثغر: دندان نمودن.

۳. مد: «آون».

چندت حدیث لهو و لعب؟ کن شرم
 مسفکن به جهل، عقل خرد بین را
 بر گو ثنا خلاصه طاهرا
 می جو ولا سلالة یاسین را
 بر درگه امام زمان علیه السلام نه روی
 خواهی اگر نجات تو سجین را
 شادان نما ز مهر و ولای او
 این خاطر فسرده غمگین را
 آن حجّت خدا که ز امر حق
 شوید بر آب، دفتر پیشین را
 علمش که رشحه‌ای است ز علم هو
 تکمیل کرده دین نبیین را
 از عکس رای اوست اگر نوری است
 مهر و مه و ثوابت و پروین را
 حکمش به ممکنات همه جاری است
 گذاشت در میان حد تعیین را
 پارا ز درک عقل، فراتر نه
 ببنگر مقام پادشه دین را
 ای حجّت خدا ز بلائی عام
 حاجت به حضرت تو نه تبیین را
 البته عالمی که و با در ملک
 هر دم فزوده عدّه تکوین را

از بس که کشت مرد و زن از هر سو

شد بسته ره شماره و تخمین را

با عجز، رو به درگهت آوردیم

بخشی بر این بلای، تو تسکین را

بر خلق جز در تو پناهی نیست

بهران ازین بلیه، تمامین را

گر گشت شایگان ز قوافی، تو

بخشای شایگان من مسکین را

بر بند لب ز مدح و ثنای او

مدّاح دانش ختم نبیین را^۱

وصفش نه حدّ کس به دعا کن ختم

بشنو ز جبرئیل تو آمین را

(العبد اسمعیل آجودان باشی کل)

در تهنیت عید سعید شعبان ثیلان ثیل سنه ۱۳۱۱ هجری عرض شد.

شهباهنگام کاین زنگی مظلم

بر این رخشنده گردون گشت حاکم

به جمشید فلک گردیده چیره

شب تاریک چون ضحاک ظالم

چو چشم زنگیان بر چرخ هر سو

فروزان شد ز انجم بس علایم

رقم زد دست قدرت از کواکب

بر این فیروزه طارم بس اراقم

۱. مدح: «بر بند لب ز مدح ... ختم نبیین را».

بِه سَنانِ دلبرانِ چشمکِ زنانِ شد

سهیل و فرقدان پروین و مُرزم^۱

ز زنجیرِ دُمِ عقربِ مگر چرخ

بخواهد بست بر ساووسِ مجرم

عصا بر دست دارد شکلِ جبار

یقین از کلبِ اکبر گشته موهم

من اندر صنعِ باری گشته حیران

دو چشمم بر فلک همچون منجم

که ابری از زمین بر خاست و پوشید

فلک را یکسره نقش و مراسم

نه پیدا نجمی از سیّار و ثابت

نه پیدا اسمی از ماه و نعیم

درخشان برق و غرّان رعد و پیچان

سحاب و بر زمین گرینده دایم

در این شب بهر طوفِ کوی جانان

شدم چون زایرانِ کعبه، محرم

کمیتِ خویش را کردم مخاطب

که ای پولاد سم، آهن قوائم

شبِ تاریک روزِ عاشقان است

اوانِ عشقِ بازی راست موسم

هلا وقت است کز روی حمیت

نوردی کوی و پیمایی لهاسم^۲

۱. مرزم: نام ستاره‌ای بر درش چپ جبار، نام دیگر شعری.

۲. لهاسم: ج لهسم، رهگذر آب وادی که تنگ باشد.

کمر بستم به عزم و بر نشستم

بر آن صرصر تک و گردیده عازم

همه راندم ندانستم چه مقدار

بپیمودم ز ره الله عالم

به صحرائی رسیدم پردد و دام

که جای رهزنان بود و لهازم^۱

من آنجا خضرا سا راه جویان

شب تاریک از ابر تراکم

که ناگه سر نمود ابر سیه کار

تگرگی که بدی چون خاره مولم

به صحن آبنوسی زمین ریخت

فلک لولوی لالا با دراهم

چنان بپراکند در تیر مه، باد

به کهساران همی گلهای هاشم^۲

و یسا در بوستان برگ شکوفه

و یسا در گلستان اوراق باسم^۳

ز صحرا سیلها برخاست هر سو

غدیران^۴ شد پدیدار از غدارم^۵

در آن وادی شدم از ترس لرزان

ز بانگ غول و آواز بهایم

۱. لهازم: ج لَهْزَمَة، در آمیختن سپیدی با سیاهی موی.

۲. هاشم: کنایه از خرد شده.

۳. باسم: خندان، بدون آن که صدایی شنیده بشود.

۵. غدارم: آب بسیار، در دهخدا: غدارم ثبت شده است.

۴. غدیر: آبگیر.

گاهی از خوف می‌گفتم که «لا حول»

گاهی از هول می‌خواندندم عزیزیم^۱

نه هیبم عقل زد گفتم: «سبکتر

در این وادی بترس از لوم لایم

ازین صحرای پرخوف و خطر چون

بری بیرون تو جان خویش سالم؟»

بر آن گشتم عنان بر تابم از راه

که گردیدم به حکم عشق، ملهم

که راه عشق را صد منزل انگار

به گام اولینش عقل ملزم

ز جان ترسی منه پا در ره عشق

مکش زحمت نیی عاشق چه لازم؟

بجستم زین نهیب عشق و گشتم

ز رای عقل و قصد خویش نادم

ز عقلم شد عزیمت فسخ، آری

«عرفت الله بالفسخ العزایم»^۲

فرس راندم در آن وادی پرخوف

ز جان بگذشته و بر عشق جازم

همی راندم تکاور تا رسیدم

به پای قصر جانان همچو قادم

به آهنگی که ما را بد نشانی

صفیری برزدم نرم و ملایم

۲. نهج البلاغه: کلمات قصار، ۲۵۰.

۱. عزایم جمع غریبه، تعویذ و افسون.

صدا بشناخت جانان بهر شوخی

بگفتا: «کیستی این لیلِ فاخم؟»

به پاسخ گفتمش: «برخی^۱ جانت

سر و جانم تو را عبد و ملازم»

دوان آمد به رویم در ز جنت

ز روی خود گشود آن ماهِ عارم^۲

ز اسب پیلتن کردم پیاده

به رخ رشک بنان شاه میاشم

و قالت از رءانی «بسخِ اهلاً

بضیف قد وردنی و هو عاتم»

گذر کرد از دلم مژگانش چونان

که از قوسِ تهمت، سهمِ شارم^۳

به لب کوثر، به رخ جنت، به قد سرو

به رو مهر و به مو چون شامِ قاحم^۴

ببردم سجده در پیش جمالش

چو بت کاندل بر عزّی و عائم^۵

گرفتم در برش گفتم: «غنیمت

بود وصل امشبم از هر غنائم»

بگفت: «آری به ویژه این که باشد

شب عید ولیّ الله خاتم»

۲. عارم: شوخ و شادمان.

۴. قاحم: سخت سیاه.

۱. برخی: رهی، فدایی، قربانی.

۳. شارم: تیری که به گوشه نشانه بنشیند.

۵. عزّی و عائم: هر یک نام بتی است در جاهلیت.

بود مـولودِ مسـعودِ امامی

که حکمش هست جاری بر عوالم

خـلیفه عـصر و نـاموسِ الهی

امامِ انس و جن، مهدیِ قائم

الا یاسیدی یا حجة الله

مِنِ الْاِثْمَامِ فَـرَجْنَا و ارحم^۱

و لا للعبد الا انت مولا

و لا للخلق الا انت راحم^۲

یـدالـلهی و انـدر لوحِ قدرت

به کان و ما یكون دستِ تو راقم

ز تبو گلشن، روانِ آلِ طاها

به تو روشن، چراغِ آلِ هاشم

تو ختمِ چارده معصومِ پاکی

سلام الله علیک و علیهم

علی صولت، حسن صورت، حسین صبر

به علمی جعفر و در حلمِ کاظم

ز تو دارد شرف، مجد و معالی

ز تو بالذ به خود، عزّ و مکارم

تو را روح و سرافیلند چاکر

تو را میکال و جبریلند خادم

۱. ترجمه: همانا ای سرورم ای حجت خدا، از گناهان ما را نجات بده و بر ما رحم کن.

۲. ترجمه: برای بندگان سروری چون تو یافت نمی شود و برای مردم رحم کننده ای جز تو نیست.

بود برگردن کفر و ضلالت

ز خوف و خشیت شاها اداهم^۱

برند از مطبخ جود تو هر روز

دد و دام و طـیور و وحش راخـم^۲

چه جای این و آن کز خوانِ لطف

تمام ما سوی الله است طاعم

تویی بر امرِ مخلوقات، امر

تویی بر رزقِ مرزوقات، قاسم

سرِ خاری نجیب شرق تا غرب

مگر بر قصد آن هستی تو عالم

بسنگزارد اگر لطف میان، پای

نـبخشد ذره‌ای حق از مآثم^۳

تـولای تو و اجـدارِ پاکت

ز دوزخ خـلق را باشـند عاصـم

بر این وزن و روی کمتر قصیده

سروده در عجم کس از افـخـم

به مدحِ حضرتت گفتم من این شعر

نمایی گر قبول از عبید آثم^۴

(چاکر آستانه مقدسه امام، ذره بی مقدار، اسماعیل)

۱. اداهم: ج ادهم، بندهای سیاه رنگ.

۲. راخم: بیضه ماکیان در زیر بال گرفته.

۳. مآثم: ج مآثم، گناه‌ها.

۴. آثم: گناهکار.

در شهر شعبان ۱۳۱۰^۱ در شهر

تبریز عرض شد.^۲

رساند هاتفِ غیبم سحر به گوشِ نوید

که عیدِ فرخِ میلادِ شه ز راه رسید

به شکرِ مقدمِ عید، ای به چهره غیرتِ عید

به پای خیز و به شادی به جام ریز نبید

غلام و برخیِ آهوی چشمِ مستِ توام

که کرده شیردلان را بسی اسیر و عبید

۶۳ < به سینه آمد و تا پَر نشست بر دلِ ریش

خدنگِ غمزه که از قوسِ ابروی تو جهید

میار نامِ گناه و بیار جامِ عقار^۳

که عفوِ خواجه ما جرمِ عالمی بخشید

امامِ کون و مکان، پیشوای هر دو جهان

که نیست غیر ولایش به خلق راه امید

به دربِ جنت و دوزخ ز امرِ حقِ قفلی است

به دستِ خواجه ما هر دو قفلِ راست کلید

ز جرمِ بی حد و عصیان مدار غم هرگز

که از کرشمهٔ عفوش کسی نشد نومید^۴

قبولِ درگه اوی است هر غنی و فقیر

شمولِ رحمتِ او هست هر شقی و سعید^۵

اگر که قافیه دال است و ذال خرده مگیر

غرض بهانهٔ لطفش بود به این تمهید

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۲۲۰.

۱. مد: «تبریک نیمه شعبان ۱۳۲۰».

۴. مد: «که خط عفو به عصیان ما ز لطف کشید».

۳. مد: «شراب».

که هست شامل حال شقی چنان که سعید»

۵. مد: «عنایت و کرم میر ما چنان عام است

تغزل^۱ در تهنیت عید سعید در شهر تبریز، شعبان

پارس نیل ۱۳۲۰ عرض شد.^۲

عشاق راست بر خم ابروی تو نماز

چونان که خلق را به سوی کعبه حجاز

ابرویت ار کج است بود راستی طراز

بر طاق ابروان تو زان رو کنم نماز^۳

هر شب که رفت قصه زلفین کوتهت

شد همچو روز محشر آن شب به ما دراز^۴

ساقی ز مهر گیر تو دستی ز میکشان

کز طالع فسرده به سوزیم و در گداز

ز ابنای دهر عهد مودت فروگسل

کماندر وجود کس نبود از وفا طراز^۵

شرمنده رهروی است که اندر طریق عشق

رو تافت از حقیقت و شد بر ره مجاز

زاهد که پر نموده شکم را ز مال وقف

بنگر فتاده تا به گلو در چه براز^۶

دل بر^۷ منه به مهر عجز جهان دون

کاین زال بدسرشت^۸ محیل است و حقه باز

رخ می نمایند که برد دل به غمزه لیک

بسفکن بر او خییو و بجو زود احتراز

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۱۲۱.

۲. مد: «در تهنیت میلاد امام قائم عرض شد در شهر شعبان ۱۳۲۰».

۳. مد: «از آن سبب برند بدو اهل دل نماز».

۴. مد: «هر شب که شمع بزم رقیبان بود رخت تا صبحدم ز سوز درونیم در گداز»

۵. مد: «ساقی ز مهر گیا... کس نبود از وفا طراز».

۶. مد: «زاهد که پر نموده... در چه براز».

۸. مد: «نابکار».

۷. مد: «خاطر».

صد سال بر نوای سپهر از نهی تو گوش
 ننیوشیش به غیر مخالف ز لحن، ساز
 بگداخت پیکرم همه در بـوتۀ تعب
 چون زر شدم خلاص فکندم دهانِ گاز^۱
 گویندت از که فاعلِ مختار، دم مزن
 کس را نکرده‌اند به اکشافِ سر مُجاز^۲
 اوّل نصیحتی که کند پیر می‌فروش
 این است کای پسر منما هیچ کشف راز
 منصور گفت نکته‌ای از سرّ و داد سر
 اینش جزاست^۳ آن که نماید زبان دراز
 از جورِ روزگار به هر در که می‌رویم
 کس در به روی ما نکند از کرم فراز
 غیر از درِ ولیّ خدا حجتِ زمان
 بر روی عاصیان در دیگر نمانده باز^۴
 باید پناه برد^۵ به آن در که کاینات^۶

از عجز سوده‌اند بر آن^۷ جبههٔ نیاز

۶۴ < گر نامه‌ات پر از حسنات است در صراط

نـدهند راه تا نـدهد او خطِ جـواز

پایم ز پیش و کار ز دستم شها برفت

دستم بگیر از کرم و کارِ من بساز

اسماعیل آجودان باشی^۸

۱. مد: «رخ می‌نمایندت که ... خلاص فکندم دهان گاز».

۲. مد: «زیرا به کشف راز نباشد کسی مجاز».

۳. مد: «سزاست».

۴. مد: «بر روی ما نمانده دری در زمانه باز».

۵. مد: «جست».

۶. مد: «ممکنات».

۸. مد: «گر نامه‌ات پر از حسنات ... اسماعیل آجودان باشی».

احیا

هو السید السند، ابوالمکارم، ضیاء الدین، محمد حسن بن الحاج سید محسن بن الحاج سید یحیی التَّقویّ الاخوی، ولادتش در شهر شوال المکرم سنه هزار و سیصد و سینزده هجری، مسقط الرّاسش دار الخلافه تهران، در سنّ هفت سالگی، والد ماجدش به رحمت ایزدی پیوست. با عدم بضاعت مشغول تحصیل شده، علوم جدیده را در مدرسه اقدسیه و علوم قدیمه را در مدرسه محمودیه تعلیم گرفته و برای فرایاد گرفتن خط نستعلیق هم در همان اوان، مرحوم میرزا ابوالفضل عنقا را که بسی نیکو می نوشت، به اوستادی برگزید. و چون وی را طبعی موزون بود، حسب الاشاره آن مرحوم به انشای قصیده و غزل اقبال کرده، به مناسبت اسم جدش یحیی متخلص به احیا شد.

پس از فراغ از تحصیل مقدمات عربی و ریاضی به واسطه تنگی معیشت، در یکی از مدارس دولتی مشغول تدریس فارسی و عربی شد. در این هنگام (۱۳۳۹) که من بنده به نگارش این تذکره مشغولم، وی در مدرسه دولتی مشغول تدریس، و در مدرسه محمودیه و جز آن به تکمیل فقه و اصول و ادبیات می پردازد. و آنی وقت خود را ضایع نمی گذارد. از اباکار افکار وی این قصیده و غزل نگارش می رود:

فی نعت النبی ﷺ و تبریک میلاده

زین پرند نیلگون زد صبحدم سر آفتاب
زیر پر چون مرغ زرین کرد اختر آفتاب
بیضه های سیمگون گشتند پنهان تا گشود
در فلک چون مرغ زرین بال شهر آفتاب
زد سحرگهان شیخون لشکر رومی به زنج
از کمر تا برکشید از قهر، خنجر آفتاب

در هزیمت شد سپاه زنگبار از خیلِ روم
 زد چو بر طرفِ افق، خرگاه و چادر آفتاب
 خیمه و خرگاه بیرون زد ز مشرق، صبحدم
 پادشاهِ عالم آرا جرمِ اکبر آفتاب
 آفتابی طالع از چرخِ هویت شد که هست
 پیشِ مهرِ روی او از ذره کمر آفتاب
 ذره‌ای از مهرِ رویش تافت بر چارم فلک
 تا از آن یک ذره پرتو شد منور، آفتاب
 آفتابِ فضل و رحمت، آسمانِ جاه و قدر ۶۵
 کاسمان او راست از جان بنده چاکر آفتاب
 پادشاهِ دین و دنیا، خسروِ دنیا و دین
 حکمفرما بر فلک، فرمانروا بر آفتاب
 آن که از فیضِ وجودش نه فلک ایجاد شد
 آن که از بهرِ سجودش سر زد از سر آفتاب
 زبدهٔ اولادِ آدم قندهٔ اختیارِ ناس
 آن که بوسد آستانش را مکرر آفتاب
 هست مانا یک سوار از خیل او کاورده است
 زیر حکم از باختر تا حدّ خاور آفتاب
 خواجهٔ «لولاک» آن مهرِ سپهرِ سروری
 کز سپهرِ قدر او باشد فروتر آفتاب
 احمدِ مرسل، نبیِّ امّی مکی صلی الله علیه و آله که زد
 از شرف هر صبح او را بوسه بر در آفتاب

مقصدِ ایجادِ عالم، عقل کل ختمِ رسل

کز ضمیرش بهره ور گردیده بی مر آفتاب

بودی او را گرنه از رای منیرش پرورش

کی بپروردی به کان یاقوتِ احمر، آفتاب

دست هر کوهی که بر دامانِ مهرش وصل شد

تاج بنهادش به سر از سیم و از زر آفتاب

گر نگشتی بهره ور از طبعِ گوهر زای او

کی بپروردی به دریا درّ و گوهر آفتاب

آسمان بی امرِ او هرگز نبارد بر زمین

وز زمین بانهی او نارد گلِ تر آفتاب

سایه گستر بر سرِ احبابِ او گردد ملک

بر تنِ اعدای او تابد به محشر آفتاب

جبرئیلش خادم و میکال، دربانِ درش

پاسبانِ آستانش این معمر آفتاب

هیچ دیدی ثابتی سیار گردد غیر آن

کامده سیار در کوی پیمبر آفتاب

آفتابِ آسمان از نورِ رویش پرتوی است

خلق کرد از نورش آری حیّ داور آفتاب

تا وزد باد و فروزد آتش و بارد سحاب

تا به آب و خاک گردد نور گستر آفتاب

دوستانت همچو احیا در پناه کردگار

دشمنانت را بریزد خاک بر سر آفتاب

غزل

در فراقِ تو جسم و جانم سوخت
 آشکارا نه بل نهانم سوخت
 تنم از تابِ آتشِ تبِ عشق
 نه همین سوخت بلکه جانم سوخت
 در تنم عشق زد چنان شرری
 کان شرر مغزِ استخوانم سوخت
 نه به تنها همین بسوخت مرا
 آتشِ عشقِ خانمانم سوخت
 دوستان سوختند ز آتشِ من
 نه به تنها که دشمنانم سوخت
 خواستم تا ز عشق شکوه کنم
 از سرِ سوزِ دل زبانم سوخت
 آتشین اشک ز ابرِ دیدهٔ من
 بس که بارید دیدگانم سوخت
 صبر از من مجو که آتشِ عشق
 شعله زد طاقت و توانم سوخت
 دود از دودمانِ من بر خاست
 ز آتشِ عشقِ دودمانم سوخت

رحمی ای سنگدل به احیا کن

کاتش هجرِ تو روانم سوخت

آزاد^۱

اسمش افراسیاب است، معروف به صفازاده.

[فرزند میرزا علی خان بقایی - صفاء السلطنه - در سال ۱۲۷۵ شمسی در نایین متولد شد. تحصیلات مقدماتی خود را از مکتب خانه شروع کرد. پس از فراگیری علوم قدیمه، در رشته حقوق، ادامه تحصیل داد و به وکالت پرداخت. او نمایشنامه نویس و روزنامه نگار و از نویسندگان پُرکار دوره مشروطیت و یکی از آغازگران مکتب نمایش اخلاقی در ایران بود. شعر نیز می سرود. نمایشنامه های بسیاری نیز از وی به جای مانده است.]

این قصیده از اوست:

فی مدیحة القائم (علیه السلام)

یک جشن بر زمین بود و یک بر آسمان
در مولدِ خلیفه حق، صاحب الزمان (عج)
این جشن را نموده به پا نسل بوتراب
و آن جشن را خدای تعالی در آسمان
آن را ز اختران بود افروخته چراغ
وین از وجود مردم دانا چراغبان
آنجا نشسته عیسی مریم به تهنیت
وینجا ستاده اند ملایک بر آستان
آنجا به میزبانی آماده بوتراب
وینجا به مهربانی پورش نهاده خوان
آنجا رَحِیق^۲ جنت موعود بر بساط
اینجا رَحِیقِ نَعْمَتِ مولود در میان

۱. ر.ک: اثر آفرینان، ج ۱، ص ۲۶ - فرهنگ ناموران معاصر ایران، ج ۱، ص ۱۲۴ - بنیاد نمایش در ایران، ص ۷۱ و ۱۲۱ - ادبیات نمایشی، ج ۲، ص ۵۰ و ۵۳ و ۲۰۵ و ۲۳۰ و ۵۰۱ و ۲۲۵ - تاریخ جراید، ج ۴، ص ۲۵۹.
۲. رَحِیق: شراب ناب صافی.

از عطرِ اینِ رحیق به جنت همی برد
 رضوان برای گیسوی حوران گلابدان
 از بوی اینِ رحیق، ملایک تمام مست
 وز بانگِ این نشید، خلائق در افتتان
 در گوشِ دوست بانگش پیغام روح بخش
 بر جسمِ خصم لیکن آوای جان ستان
 مر دوست را به سینه رساند همی سرور
 مر خصم را به دیده نشانده همی سنان
 آنجا فرشته از در شادی فشانده پر
 وینجا فکنده رحمتِ حق، فرشِ پرنیان
 آنجا پیمبران و ملایک، ثنا طراز^۱
 اینجا موالیان و صدیقان، مدیح خوان
 آن جشن را به قدرت یزدان نگاهدار
 وین را به عدل، سایه یزدان نگاهبان
 خلقی در این بساط ازین باده شادخوار
 جمعی در آن بساط از آن داده، شادمان
 در محفلی که خادمِ آن است جبرئیل
 غبظت برند صدرنشینان به پاسبان
 نی نی که جبرئیل کند فخر از این که هست
 خدمتگزارِ جشنِ شاهِ انس و جان
 دارای دهر، مهدی قائم، امامِ عصر (عج)
 سلطانِ کل، سلیل^۲ حسن، صاحب الزمان

۱. ثنا طراز: نظم و ترتیب دهنده ثنا، به قیاس مدیح طراز در لغت نامه دهخدا.

۲. سلیل: فرزندی.

شاهی که گر نبود طفیلِ وجودِ او

نی ز آسمان اثر بد و نی از زمین، نشان

شاهها به پیش چرخِ جلالِ تو گویِ چرخ

ماند بر آن مثل که بر چرخ، گردگان

از پرتوِ وجودِ تو موجود گشته‌اند

املاک در زمین و ملایک در آسمان

بهر ادایِ حقِّ ثنایِ جلالِ تو

چون عرش سینه باید و چون آسمان دهان

بهر غزایِ خصمِ تو از مصدرِ قضا

دارد هماره ترکِ فلک، تیر در کمان

پس پس رود که مهر ز مغرب کند طلوع

گر رایضت ز توسنِ گردون کشد عنان

هر کس ز خاکِ پایِ تو گردید روسپید

خاکِ سیه کند به سرِ گنجِ شایگان

دستِ طلبِ گشود جهان، پیشِ همت

او را بداد خازنِ جودِ تو بحر و کان

دیری است خسروا که دلِ دوستانِ تو

در انتظارِ رویِ [تو] باز است چشمِ جان

دستوری از خدای جهان خواه و دستِ فضل

بگذار ای تو دستِ خدا بر سرِ جهان

آزاد از کجا و هوایِ ثنایِ تو

شهباز را چه ماند پروازِ ماکیان

تخلص به اسم می کرده؛ این تغزل از وی بیش به دست نیفتاد:

فی مديحة القائم عجل الله فرجه

آمد و گفت که هنگام نشاط است و سرور

دلبر سیمبرم آن که به است از مه و هور

گفت «هان، ریز می و غالیه در مجمر و جام

کاین یکی نیک بود لازم و آن سخت ضرور»

گفتمش باده چشم تو مرا بس ز شراب

با وجود سر زلف تو چه حاجت به بخور

من به یاد لب میگون و خمارین چشمت

در شب و روز گهی مستم و گاهی مخمور

چون کشی ای بت من بال لب یاقوتین، می

ای بسا خنده که بر لعل زند جام بلور

باغبان سرو به بستان نشانند دیگر

گر تو در باغ کنی با قد دلجوی، عبور

نرود موسی عمران به سوی جذوه^۱ نار

نور رخسار تو گر جلوه نماید در طور

ای رخت روز برات ای سر زلفت شب قدر

مدح پیش آر که عید است و گه وجد و سرور

حجة الله علی الخلق، امام قائم (عج)

گشته پنهان و پس از غیبتش آید به ظهور

۱. جذوه: پاره آتش.

در شب نیمه شعبان چو عیان کرد جمال

ماه و خورشید گرفتند ضیا از وی و نور

بنهاده است خداوند جهان در کف او

از ثری تا به ثریا همه انجام امور

تا نه باز آید و بر عدل کند ظلم، بدل

نکند امر خدا تا بدمد نفخه صور

آنچه در غیبت و هجران امام قائم (عج)

بکشیدم نتوان گفتش الا به حضور

۶۸ شاعری پیشه احمد نبود گر به مراد

شعر مدح تو نگفته است بدارش معذور

ای مہین حجت قائم به خدا مباح تو

صله می خواهد از جوید تو افزون ز کرور

تا به مهر تو ببخشند همی روز حساب

تا به بغض تو بگیرند همی روز نشور

روز عیش تو بود باقی تا روز قیام

دوستانت همه با حور نشسته به قصور

بقا^۱

اسمش سید محمد، ملقب به شرف المعالی از سادات جلیل القدر اصفهان است. مولدش دارالسلطنه اصفهان بود. در اواسط سن به تهران مهاجرت کرده، بقیه عمر را در آنجا به سر برد. خط نسخ را به درجه کمال رسانیده بود. در فن قصیده سرایی، سرآمد شعرای عصر بود. قصیده رانیکومی سرود. این چند قصیده از نتایج طبع اوست. خدایش بیامرزاد و روانش را با نیاکان برگزیده اش محشور کند.

فی^۲ مدیحة القائم عجل الله فرجه^۳

گل که بر شاخ، تو بینی به گریبان، سر اوست
 شرمگین پیش گل روی ضیا گستر اوست
 وان که بینی به رخ لاله و گویی ژاله است
 عرق شرم ز روی چو گل احمر اوست
 گل که در باغ و چمن کوس شهنشاهی زد
 هندوی خال وی و حلقه به گوش در اوست
 نبود عبهر سرمست به جز روزی چند
 آن که سرمست همه وقت بود عبهر اوست
 نیست افسونگر و خونخوار و کمانکش عبهر
 این صفت ها هنر عبهر افسونگر اوست

۱. آقا سید محمد فرزند محمد صادق بقای اصفهانی (۱۲۵۷ - ۱۳۳۱) - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۲، ص ۶۴ - فرهنگ سخنوران، ص ۱۳۸ - حدیقه الشعراء، ج ۱، ص ۲۴۸ - احوال و آثار خوشنویسان، ج ۲، ص ۱۱۴۳ - مکارم الآثار، ج ۵، ص ۱۵۴۲ - مدینه الادب، بخش نخست، ص ۱۰۷ - نامه فرهنگیان، ص ۲۲۳ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۵، ص ۷۸۲ - المآثر و الآثار، ص ۲۰۲.

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۱۵ و نامه فرهنگیان، ص ۲۶۳.

۳. مد: «در تهنیت میلاد امام زمان علیه السلام».

فر: «و من قصاید فی مدیحة مولینا صاحب الزمان علیه السلام».

وان شکن‌ها که به هم برزده اندر سر زلف

هست معلوم که بس فتنه به زیر سر اوست

آیت آب بقا و دم عیسی به عیان

جرعه جام وی و لعل روان پرور اوست

اصل هر چیز بدانستم و معلوم نیست

کز کدامین گل و آب اصل وی و گوهر اوست

لعل یاقوت روان، عقد گهر یا دندان

سیم یا طرف بناگوش، سمن یا بر اوست

آشنا گشت لب وی به لب ساغر می

زان سبب آب بقا موج زن از ساغر اوست

خود بهشتی است سراپا به عیان نی به بیان

قد او نخله طوبی، لب او کوثر اوست

چون چراغی که فروزند به پیش خورشید

شمع خورشید خمش پیش رخ انور اوست

نیشکر بهر غلامی به میان بسته کمر

بر اندام لطیف و لب چون شکر اوست

در شگفتم که نیفتد ز چه در زیر و زبر

دل که اندر شکن طره بازبگر اوست

۶۹ ورق مدح شهی کرده دل من تعویذ

که به هر حال نگهدار وی و یاور اوست

صاحب عصر و زمان، خسرو اقلیم وجود

که یکی دهکده هفت اقلیم از کشور اوست

دل او نقطه امر است و همه امر قضا
خطی از مرکز او گردشی از پرگر اوست
رشته‌ای هست ابر گردن چرخ و مه و مهر
که نهاده ز دو جانب به کف وی، سر اوست
سود ندهد به جز از راه نفس، کردن تنگ
آن که را دغدغه سرکشی از چنبر اوست
پرسش از قلبِ عدو آنچه کند نیزه وی
بوسه بر حنجرِ خصم آن که زند خنجر اوست
گرزش اندر سر دشمن بنشیند چونانک
کس نداند سرِ خصم است و^۱ یا مغفر اوست
نقطه انجم و افرادِ فلک در میزان
نقطه‌ای از قلم و فردی از دفتر اوست
خسروا کفر گرفته است جهان را یکسر
تیغ بر گیر و برون شو که گه کیفر اوست
خوش بیارای جهان از رخ خود کز دوریت^۲
دی و بهمن همه مهر و همه شهریور اوست
هم شاهنشاه مظفر ز پی نصرت^۳ تو
حاضر درگه و از پی حشم و لشگر اوست
آن شاهنشاه جهاندار که در چاکریت
طعنه زن بر مه و خورشیدِ فلک، افسر اوست
پهلوی شرع قوی از کمرِ همت وی
پیکرِ کفر نزار از قلمِ لاغر اوست

۱. مد: «آن».

۲. مد: «رویت».

۳. فر: «خدمت».

خود برون تاز و بدو بذل کن از روی کرم

آنچه اندر خور احسان تو و ندر خور اوست

هم ببین بنده درگاه بقا را که خبر

نیست در جشن تو از سرش که بر پیکر اوست

فی^۱ مديحة القائم «عجل الله فرجه»^۲

فزود عرصه ایجاد جلوه و رونق

ز فرّ مقدم میمون حجّت مطلق

قدم به ملک شهود از سرای غیب نهاد

امام قائم و بر کف لوای «جاء الحق»^۳

امام هادی مهدی، محمد بن حسن علیه السلام

که داده^۴ عکس رخ او بهار را رونق

ز عکس رویش دیبای طراز گشت بهار

وز او به لاله و گل داد کرته^۵ و یلمق^۶

به راستی چو قد افراشت خدمتش را سرو

طراز یسافت تنش از ردای استبرق

به فرق حور فرستد ز مشک و عنبر و خلد

قدوم او را رضوان، نثارها به طبق

ولی خطا که ز خاک رهش به دامن حور

برد که لخلخه^۷ سازد به گیسو از مفرق

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۰۹ و نامه فرهنگیان، ص ۲۶۶.

۲. مد: «فی مديحة القائم (عجل الله فرجه)».

۳. آیه ۸۱ سوره اسراء.

فر: «فی مديحة القائم علیه السلام».

۵. کرته: پیراهن و معرب آن قرطه است.

۴. فر: «داد».

۷. لخلخه: عطری آمیخته از چند عطر به دستوری خاص.

۶. یلمق: معرب کلمه یلمه که به معنی قیاس است.

مگر به حکمِ رضایش نیفکند یکره

به فرق هیچ تنی سایه گنبد ازرق

به بُطو و سرعتِ رفتارِ انجمِ سیار

مطیعِ امرش بر این دوازده جوسق^۱

۷۰ جهان اگر همه نمرودزار بس باشد

پیِ هلاکتِ ایشان به امر او یک بق^۲

ایا سلاله اعقابِ خواجه لولاک

ایا نتیجه اخلافِ فارس خندق

بیا به عرصه جولان که از غمت دلهاست

به سان چشمه سوزن ز ضیق بل اضیق

چنان که نیک و بد آمیخته به یکدیگر

بیا و هر یک از آنها به اصل کن ملصق

هر آن که نیک به خلدِ نعیم ده مسکن

هر آن که بد به سرایِ جحیم کن ملحق

به پویه پای نفاق است بشکن از زانو

گشوده دست عنناد است بفکن از مرفق

تو هستی آن کلماتی که یاد در تنزیل

از او به نصّ متین کرده است ربّ فلق

که شرح آن نتوان بحرها شوند اگر

مداد و هم قلم اشجار و نه سپهر ورق

تمام روی زمین لاله زار گردد اگر

ز جبهت تو بر آن قطره‌ای چکد ز عرق

۲. بق: به عربی، پشه.

۱. جوسق: معرب کوشک، قصر، کاخ.

به پویه توسن امر تو و هنوز نبود

به گردش این فلک پیر و توسن ابلق

به کنه مدح تو کی فکر من رسد؟ هیئات

چراغ پایه بر آفتاب، لایبُزق^۱

اگر چه موری بس دست و پا زند نرسد

به جایی او چو درافتد به بحر مستغرق

شها به همت والای تو شه والا

بر آسمان برین برفراشته بیرق

برای یاری تو داده لشگری ترتیب

که از صوارمشان^۲ است برق، مستشرق

چنان سپاه که در موج خیز رزم روند

نکرده فرق سر از پا به سرعت زورق

خدایگان سلاطین، مظفر الدین شاه

که زیب یافت از او تخت و افسر و سنجق^۳

محیط جود ز طبع کریم او موج

نهال فضل ز آب عطای او مورق^۴

کرا که تخم خلافت به دل نهان خود هست

ز بیم خنجر او دل کفیده^۵ چون جوزق^۶

ایا شهی که در آری به زور بازوی خویش

ز چرخ پنجم مریخ را به خم و هق^۷

۲. صوارم: جمع صارم، شمشیر تیز و بران.

۴. مورق: درخت برگ آورده.

۶. جوزق: غلاف و غوزه پنبه.

۱. لایبُزق: نور و درخششی ندارد.

۳. سنجق: لوا، نشان، رایت.

۵. کفیده: شکافته و ترکیده.

۷. هق: کمند.

ز خوی و طبع تو مبعوث، رسمِ عدل و امان
 چو فعل‌ها که ز مصدر همی شود مشتق
 مگر به کشته شدن یابد او قرار که هست
 ز بیم تیغ تو بر تنش لرزه چون زیبق^۱
 سخن طراز ببايد چنین که سهل و سلیس
 سخن به پایان آرد به قافیۀ مغلّق^۲
 همیشه طرز ادای کلام تا باشد
 دلیل عقل که او کیس است یا احمق
 هر آن که خواست کند جز به مدحت تو حدیث
 دمش بریده و بادش فرو به کام نطق^۳
 به سر کسی که نیوید به خدمت چو قلم
 ز تیغ حادثه تا سینه، فرق او منشق^۴

(والسلام خیر ختام)

فی^۵ مدیحة امام العصر^۶

۷۱

چو شد ز حالِ رمه میرِ سرشبان غافل
 ز گـرگ تفرقه آید میانشان حاصل
 همی دوند سراسیمه گردِ وادی و دشت
 در اوفتند به هم خوار و زار و مستأصل
 دچارِ حملهٔ گرگان شوند از چپ و راست
 به جانماند ز ایشان چهار تن ز چهل

۱. زیبق: معرب جیوه، سیماب.

۲. فر: «مگر به کشته شدن ... آرد به قافیۀ مغلّق».

۳. فر: «هر آن که خواست کند ... به کام نطق».

۴. مد: «همیشه طرز ادای کلام ... تا سینه فرق او منشق».

۵. فر: «فی تبریک میلاد القائم علیه السلام».

۶. نامهٔ فرهنگیان، ص ۲۵۳.

اگر غلط نکنم روزگار ما مردم
 به حال آن رمه مانند ز عالی و سافل
 چنان که از رمه صاحب فتند دور اغنام
 همی نهم به هر سوی روی، لایعقل
 چریم خوش خوش و بس گرگها که از اطراف
 پیی ربودن مایند و ما از آن غافل
 غریق بحر بلاییم حاکم و محکوم
 دچار موج بلاییم صاعد و نازل
 نه آن امید که گیریم حبل کشتیبان
 نه آن نوید که آریم رخت بر ساحل
 ایام امام زمان وقت شد که باز آیی
 به فرق این رمه از فضل گسترانی ظل
 به یک اشارت ابرو به یک کشیدن تیغ
 کنی ز نور جدا ظلمت و ز حق باطل
 مهل تو این رمه را بیشتر ازین حیران
 مننه تو این گله را بیشتر از این عاطل
 چه باعث است که دیدار خویشتن از ما
 نهفته داری ای میر معطی بانل
 چه واقع است که در پرده دیر ماندی رخ؟
 چه مانع است که بر هجر دیر بستی دل؟
 و لیک از طرف ما بود قصور که جهل
 ورای دیده ما کرده پردهای حایل

به مهر نتوان دیدن به چشم خفاشی
 ز غیث، بهره نگیرد کویر ناقابل
 مشعشع است خور اما چه سود آنان را
 که جهل ریخته در چشم سوده پلپل
 ایاتو خالق انوار هم تو نوری بخش
 مگر شویم به دیدار حضرتت نایل
 چو نور رب تویی آن نور میبخش از آنک
 به شأنت «اشرقت الارض»^۱ آمده نازل
 بیا و فصل بنه بین فاضل و مفضول
 بیا و فرق بنه بین عالم و جاهل
 نگار کن به جبین حال مؤمن و مشرک
 پدید کن به هنر شأن مدبر و مقبل
 برآر دست فروبستگان ظلم از بند
 برآر پای فروماندگان جهل از گل
 به خشکسال حوادث بماندهایم زبون
 چه باشد ابر عطایت اگر شود شامل
 درآوری همگان را به مسلک توحید
 برآوری همگان را ز ورطه هایل
 همه معالم اسلام را کنی بر پا
 همه مصالح جمهور را شوی کافل
 و گر زمان را گویی نه اقتضاست هنوز
 ز جاهلان نبود اعتراض بر کامل

۱. آیه ۶۹ سوره زمر: ﴿وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا وَوُضِعَ الْكِتَابُ﴾.

ولیک هست در اینجا یکی سخن که در آن

نه شک و ریب توان ره برد نه غش و نه غل

زمام مقتضیاتِ زمان تو راست به کف

بس است این سخن از بهر حلّ این مشکل

کنون ظهور تو را ای خدایگان امید

ز پیش بیش دلِ ماست راجی و آمل

که چون سپهبد اعظم برای نصرت تو

کشیده صفّ مجاهد ز راکب و راجل

چو روز بدر، ملایک برای قهرِ عدو

شدند گویی اینان از آسمان نازل

خدای او را یاری دهاد در هر حال

همش مساعد، سالار اسپه^۱ عادل

دو میرِ راد که با فرّ ایزدی دامان

زدند بر به میان مردوار و مستعجل

دو ابر رحمت برخاست از جنوب و شمال

به یکدیگر متوجّه به یکدیگر مایل

سپس یکی شده و آنگاه ملک را کردند

سقاییت از چه ز بارانِ رحمتِ وابل^۲

هجومِ حادثه را سدّی آنچه‌ان بستند

که نه ز خارجشان ره بماند و نه داخل

گذشته شان همه آینده را بشارت بخش

ز فعلِ ماضی پیداست حالِ مستقبل

به عکس سابقیان متفق به قول و به فعل
 قدم به کزئی هرگز نمی نهد عاقل
 بهین اماما نعت تو را چنان که سزد
 چسان کنم به لسانِ کلیل و طبعِ کسل
 کراست حد که ثنای تو را تواند گفت؟
 و گر کند به سخنِ درج، سحرِ صد بابل
 برِ کلیم علیه السلام چه پساید مکاید سخا؟
 برِ رسول صلی الله علیه و آله چه زیبد مناقب باقل^۱؟
 کجا به مقصد جاهت رسد کُمیت خیال؟
 که نعل افکند از پی در اولین منزل
 من ار فنون بلاغت در آورم به بیان
 ز کنه مدح تو باشم هنوز خوار و خجل
 خدای مدح تو گفته است در کتابِ مبین
 به جنب آن چه تواند بیان کند قائل؟
 همیشه تا به عبارت بود معانی درج
 همیشه تا به لالی صدف بود حامل
 خدای ناصر آن کو تو را بود ناصر
 به صدرِ عز، متمکن به قربِ حق و اصل
 عزیزِ مصرِ سعادت قرین فوز و فلاح
 ولیِ نصر چه در عاجل و چه در آجل
 گشوده باد به کردار نیک دستِ مُمید
 شکسته باد ز رفتارِ زشت پایِ مُخِل

۱. باقل: نام مردی که به غایت کند زبان و احمق بود.

فی امدیحة القائم ^۲

جهان ز فرّ قدومِ محمّد بن حسن علیه السلام
 به گاه بهمن و دی پُر شکوفه گشت و سَمَن
 ۷۳ < شگفت نیست در اردی بهشت همچو بهشت
 اگر شود ز گل و لاله بوستان و چمن
 شگفت این که ز نور و فروغِ لاله و گل
 چو فرودین و چو اردی بود دی و بهمن
 شهی که کرده ز خاکِ درش سحاب و صبا
 کنار و جیب پر از درّ ناب و مشکِ ختن
 اگر کند عملِ چار عنصران تبدیل
 به یکدیگر بنیچد ز امرِ او گردن
 به خاک گوید: «چون باد باش صحرا گرد»
 به نار گوید: «چون آب باش تر دامن»
 به دی فرستد منشورِ آذر و نیسان
 به خار پوشد تشریفِ سرو و نسترون
 همه به امر وی است از نار یا از خاک
 دمیدنِ گل و ریحان و سوری و سوسن
 کنون ببین که ز آذر چگونه روید گل
 به فرّ مقدمِ آن برگزیده ذوالمن
 امامِ عصر، خداوندِ نصر، کز درِ حصر
 خدایگانِ زمین است و شهریارِ زمن
 گلی بهشتی بنمود رخ که نکهت آن
 شکست رونقِ بازارِ عنبر و لادن

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۱۷ و نامه فرهنگیان، ص ۲۶۷.

۲. مد: «در تهنیت میلاد امام زمان علیه السلام».

رخی پدید شد از پرده کز نخست آمد^۱
 چراغِ مهر به نورِ جمال او روشن
 به نیمهٔ مه شعبان ز مامِ نرجس نام
 بزاد و گشت جهان از قدوم او گلشن
 چو او بزاد جهان پر ز روح پاک آمد
 به صد مسیح مگر بود مامش آبستن
 مسیح بود به تلقین او که بر لب راند
 پی اقامتِ حجت به گاهواره سخن
 اگر مسیح به تقریر «انسی عبدالله»^۲
 پس از ولادت روزی سه برگشود دهن
 شهادتین به لب راند این شه والا
 گه ولادت، نابرده نوز لب به لب
 مثل لیل نیز چو پیوست مهر او در دل
 بر او شد آتش سوزنده، ارغوان و سمن
 دگر دو دیده یعقوب کی شدی بینا؟
 اگر نه بوی خوشش بود جفت پیراهن
 دو وحسب، تیغ ورا شامل است در دو مقام
 برای دشمن تیغ است و بهر دوست مجن^۳
 به جای دوست بود چون فرشته رحمت
 برای خصم بود جانگرای اهریمن
 رود به چشم چو سوزن سنانِ رمح^۴ و نیز
 گهی بیچد بر جسم ای به سانِ رسن

۱. مد: «آید».

۲. آیه ۳۰ سوره مریم.

۳. مجن: سپر.

۴. رمح: نیزه زدن، نیزه.

تبارک الله ازین سوزن و رسن که کند
 به چشمِ خصم، جهان همچو چشمه سوزن
 زهی ز جشنِ همایونِ نغزِ میلادش
 که در جهان علم است از یگانه میر زمن
 علی، سلاله فرزانة نبی و ولی
 سپهرِ مجد و معالی، محیطِ فضل و فطن
 چراغِ محفلِ امید و شمعِ محضرِ قدس
 که چشمِ مردمِ حق بین ورا سزاست لکن
 اگر به قم بود امسال جای او هستند
 سلالگانِ نبی، صاحبانِ خلقِ حسن
 همه سپهرِ جلال و جمال را انجم
 همه لالی فضل و کمال را مخزن
 چه آید از من مسکین بقا به غیر از آنک
 کنم درود و ثناشان همی به سر و عیان
 نثار کردی گردون در این مبارک جشن
 اگر بدیش هزاران هزار عقد پرن
 فی^۱ مدیحة الصادق^۲ علیه السلام

ملت گرفت رونق و مذهب فزود زین
 از فیض نورِ جعفر الصادق الامین علیه السلام
 سیم سلیل^۳ سبط^۴ دوم قبله ششم
 کش هشته سر به خاکِ قدم، چرخ هفتمین

۱. مدینه الادب، بخش اول، ص ۴۱۵ و نامه فرنگیان، ص ۲۵۵.

۲. فر: «فی میلاد جعفر الصادق علیه السلام».

۳. سلیل: فرزند.

۴. سبط: فرزندزاده.

آن نورِ کردگار که روز ولادتش
 سنگین شد از سعادت و فضل و شرف زمین^۱
 شکر و سپاسِ مقدمِ او را گشود لب
 اندر مشیمه گاهِ ولادتش هر جنین
 حق را جمالِ دلکشِ او مظهری تمام
 دین را کلامِ روشنِ او حجّتی متین
 تا بر پراکند به جهان از بحورِ غیب
 کِلکش برون کشید بسی لؤلؤ ثمین
 جاری شد از لسانِ خوشش در میان خلق
 انهارِ فضل و حکمت تا روزِ واپسین
 تا از سرایِ غیب به ملکِ شهود پای
 نهاده بود دستِ حقیقت در آستین
 یک نکته از رموزِ معاد و معاش را
 پنهان نماند از نظرِ پاکِ غیب بین
 لب تشنگانِ وادیِ جهل از بنانِ او
 جُستند خوشگوار یکی چشمهٔ معین
 و آنان که بوحنیفه نهادند کفوِ او
 خواندند خلق را به سوی آبِ پارگین
 می خواستند کردن بهر هلاکِ قوم
 سمّ نقیع با عسل جانفزا عجین
 نهاد از اعانتِ دین نکته‌ای به جا
 با آن همه اهانتِ عمالِ جور و کین

۱. مدینه آن نور کردگار ... فضل و شرف زمین.

بفشرد نایِ شرک و برافروخت رویِ شرع

بشکست یالِ کفر و قوی کرد پشتِ دین

زو خلق، فیض یاب چو عالم ز آفتاب

زو شرع تازه روی، چو گلشن ز فرودین

حق بود و حق سرود و به لوحِ جهان بماند

احکامِ او نگاشته چون نقش بر نگین

روشن شد از عبادتِ او نور از ظلام

پیدا شد از روایتِ او شبّهت از یقین

مولود^۱ او شبی است که هم روزِ او بود

مولود^۲ جدّ نامیِ او، ختمِ مرسلین

بینی خود این دو پاک ولادت یکی اگر

از پیش دیده دور کنی سترِ آن و این

بهر سجودِ خاکِ ره این دو نورِ پاک

کردند مهر و مه همه اعضای خود، جبین

بهر محبّ این دو نبی و ولیّ حق

شد نهرهای جنّت، پر شیر و انگبین

جشنی پی ولادت این هر دو نور حق

امسال بر گرفت یکی سرورِ مهین

پیوست این دو جشن و یکی کرد این وعید

تا اتحادِ صورت و معنی بشد قرین

بحرِ هنر، سپهرِ معالی، جهانِ ذوق

روشن چراغِ دوده طاهّا و یا و سین

۱. مد و فر: «میلاد».

۲. مد و فر: «میلاد».

آن سروری که نامش با نامِ جدّ خویش
 صهر^۱ نبی یکی است که بر نامش^۲ آفرین
 هم هست طبعِ او را مجد و علا ضمیم
 هم هست قدرِ او را فضل و شرف ضمین
 در صفّه ای^۳ که همتِ میرِ سپهرِ قدر
 افکند پی به خانه وی نغز و دلنشین
 گنجور پادشاهِ دُرِ درجِ عزّ و جاه
 صدری که خلق راست امان، ملک را امین
 سقّش به سانِ همتِ عالی او بلند
 پایش به سانِ رای دلاری او رزین^۴
 گویی که هست آب و گلِ او ز جان و دل
 یا حبّذا سعادت این گونه ماء و طین
 بهتر ز روح بخشِ آبش ز آبِ خضر
 خوشتر ز جان فزایی، خاکش ز مشکِ چین
 هم جود را سبیل بود، فضل را دلیل
 هم یسر را یسار بود، یمن را یمین
 جسمِ منافقان^۵ همه شد زین عمل نزار
 بختِ موافقان همه شد زین بنا، سمین
 جز در عزای سرورِ لب تشنگان حسین
 تا حشر دور باد ازین خاندان، انین
 یا رب بدین قصیده که بر زد بقا رقم
 او را مدار محروم از جنّت برین

۱. صهر: داماد شوهر دختر مرد.

۲. مد و فر: «مامش».

۳. مد و فر: «صفحه ای».

۴. زرین: محکم و استوار.

۵. مد: «مخالفان».

بهایبی

[میرزا محمد پسر میرزا عبد الهادی گلپایگانی، اجداد وی تمام اهل علم و فضل بوده‌اند. جدّ اعلاّی او مرحوم شیخ بهایی است. - قدّس سرّه العزیز - که در فضل و علم صوری و معنوی شهره آفاق بود. بدین مناسبت هم «بهایبی» تخلص می‌کرد. پدرش نیز از اجلّه علمای عصر خود بود. علی الجملة، میرزا محمد در سنّه هزار و دو بیست و سی و نه در گلپایگان، قدم به عرصه گیتی نهاده، مقدمات عربی را در گلپایگان تحصیل کرده، در بیست سالگی برای تکمیل تحصیل به اصفهان رفته، در فقه و اصول به سرحدّ کمال رسید. تا آنجا که صاحب اجازه شد و در خط نستعلیق و شکسته نیز استادی کامل شد. و پس از بیست سال اقامت در اصفهان به گلپایگان رفته، چون اقامت در آنجا را دون مقام و شأن خود دید، به تهران شد. و تا آخر عمر در آن سامان اقامت داشت. از قرار مسموع ارادت به حاج محمد کریم خان داشت و از آن سلسله بود. و در اواخر به واسطه این که مبادا هدف تیر تهمت شود. و او را از سلسله بهائیان بشمارند؛ تخلص به «گلشن» می‌کرد. مدّت زندگانی وی شصت و شش سال بود. در سال هزار و سیصد و پنج، در دارالخلافت تهران، فرمانش در رسید و از سرای فانی به سرای باقی شتافت.^۱]

فی^۲ مديحة القائم^۳

الا انما الحبّ للـمـرء قاتل

و سـمّ زعاف و سهم مقاتل

«قتیل الهوی عندنا» گفت یزدان

فذا خیر مـقتل و ذی خیر قاتل

۷۶ گراز جامِ وحدت، می عشق نوشی

شوی بی خود از خود چو مردانِ کامل

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۹۷.

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۹۹.

۳. مد: «فی مديحة القائم علیه السلام».

کنی جسم و جان و دل خویش فارغ

ز بندِ علایق ز قیدِ سلاسل

فلا تُرِبْطَنَ قَلْبِكَ بِالْمَرَابِطِ

و لا تَخْلُطَنِ جِسْمَكَ بِالْمَرَابِلِ

نبخشند یک جرعه زین باده هرگز

به مغرورِ دانا، به نادانِ جاهل

فلا تَطْمِئَنَّ^۱ بِثَفَنِ الْمَسَاجِدِ

و لا تَعْبَأَنَّ^۲ بِوَفْرِ الْفَضَائِلِ

مشو شاد و خرم مکش روی درهم

ز مدحِ افاضل ز قدحِ اراذل

و لا تفرحن عندَ بذلِ الرِّغَائِبِ

و لا تجزعن فی نزولِ النَّسَازِلِ

تو دل پاکدار و میندیش هرگز

ز طعنِ بداندیش و لومِ عواذل^۳

و لا تَخْذَلْنَ نَفْسَكَ بِالْمَطَامِعِ

و لا تَنْزِلْنَ قَدْرَكَ بِالْمَسَائِلِ

ز بهر دو نان نزد دوناں چه سازی

کمان قامت خود به سان ارامل^۴؟

ز بهر دو درهم چرا درهمی تو

کنی عزت خود به ذلت، مبادل

۱. مد: «ولا تظلمن».

۲. مد: «ولا تظمنن».

۳. عواذل: جمع عاذل، ملامت کننده.

۴. ارامل: جمع ارمل و ارملة: زنان بی شوهر، مستمندان، فقیران.

ز بهر دو دینار دین را فروشی

کنی دین خود را به دینار، باطل

مسیحا صفت شو مجرّد که پزی

سوی چارمین چرخ، چون برقِ عاجل

مبّرّا نما جان ز آسایشِ تن

مصفاً نما دل ز آایشِ غل

اگر درد داری تو را درد باید

چو دردت نباشد ز دردت چه حاصل؟

اگر دوست خواهی ز دشمن حذر کن

و گریار خواهی ز اغیار بگسل

و گر طالبی جز ره عشق نبود

رهی تا به مقصود گردی تو واصل

و گر عاشقی، عشقِ یاری گزین کو

ندارد مماثل، نیارد معادل

ولی خدا، صاحب الامر، مهدی

امامِ زمان، فارقِ حق و باطل

سحابِ کرم، دستِ حق، نورِ یزدان

امامِ امم، صدرِ دین، بدرِ کامل

هو البحر فضلا اذا البحر ناخر

هو الغیث نیلا اذا الغیث هاطل

صفاتِ خدایی در او، لیکنش نه

چو ذاتِ الهی، بدیل و مماثل

چو او صانع کل، فقل جلّ صانع

چو او قائل کن فقل: «عزّ قائل»

ز خوانِ سخایش فلک خورده روزی

ز کانِ عطایش ملک گشته سائل

ز نورِ جمالش جهان، گشته روشن

ز نیلِ نوالش زمان، گشته نائل

جنین در رحم، صورت از وی پذیرد

چه زشت و چه زیبا به قدرِ قوایل

رود سوی دوزخ ازو هر که مدبر

شود سوی جنت، بدو هر که مقبل

شهای که از مهر، چهر تو روشن

درخشان کواکب، فروزان مشاعل

تویی صبحِ صادق، تویی نجمِ باسق

تویی مهرِ شارق، تویی بدرِ کامل

تویی اسمِ اعظم، تویی نورِ اقدم

تویی روحِ عالم، تویی لطفِ شامل

تویی دستِ قادر، تویی عینِ ناظر

تویی بحرِ زاخر، تویی غیثِ وابل

تو اول، تو آخر، تو باطن، تو ظاهر

تو غالب، تو قاهر، تو واصل، تو فاصل

چنان ظلمتِ کفر بگرفته ما را

که خود ناشناسیم خارج ز داخل

برون آ که گردند از لطف و قهرت

اسافل اعالی، اعالی اسافل

برون آر تیغی که با یک اشارت

جدا سازد از یکدگر حق و باطل

نما غرق بحر کرم^۱، منکرانت

رسان کشتی دوستانت به ساحل

سگ آستانت بهایی به دنیا

ندارد محل و مقامی و منزل

فَجِدُهُ بِبَدَارٍ اِلَى كَمْ يُدَاوِرُ

و يَنْبُلُهُ بِحَوْلٍ اِلَى كَمْ يُحَاوِلُ

(للمحرة العبد المنتظر لفرج آل محمد ﷺ)

محمد البهائی فی شهر شعبان سنه ۱۳۰۴

فی^۲ مديحة القائم^۳

الا مـنـه دل ای پسر، به دنیوی و وفای او

که بُد قرین وفای او، هماره با جفای او

چه خواهی از لقای وی؟ چه می کنی عطای وی؟

ز جان و دل ببخش بر عطای او لقای او

و گر هماره سرخوشی ز جام لعل مهوشی

از آن خوشی چه^۴ دلخوشی؟ که صد غم از قفای او

عروس دهر کشته بس ز شوهران بوالهوس

ولی نداده کام کس، جز این نه رسم و رای او

۱. مد: «عدم».

۲. مدینه الادب، بخش اول، ص ۵۰۲.

۳. مد: «چه».

۴. مد: «فی مديحة القائم ﷺ».

چو حق همی کند قضا به هر چه حکمت اقتضا
 کند همی بشو رضا به هر چه بُد رضای او
 دمی به عبرت ای پسر، به خاکِ رفتگان گذر
 به هر کرانه کن نظر، غراب بین و وای او
 غراب بین و وای وی، چو واعظ و نوای وی
 منابر است جای وی، معابر است جای وی
 نصیبگ نصیبگ، فحسبگ نصیبگ
 و ربک رقیبک، رضاً بما ارتضای او
 تو مستِ خمرِ غفلتی، اسیرِ دیوِ شهوتی
 غریقِ بحرِ قسوتی، فتاده در شنای او
 ۷۸ ز من شنو یکی سخن، به گوشِ هوش دم مزین
 به کوی عشق کن وطن، بزن در سرای او
 به غیر عشق و عاشقی، به نزدِ عقل مابقی
 بود زیان و احمقی، مگو مگر سوای او
 تو تن به مرگ داده شو، ز پیلتن پیاده شو
 خرابِ جامِ باده شو، گرت به سرِ هوای او
 به طورِ دل چو جلوه گر جمالِ شاهدِ ازل
 ز سطوتش بسی خلل، فتاده در بنای او
 شه سریرِ عشق هان، صلا زند به عاشقان
 دمی شنو به گوش جان، صدای جانفزای او
 یکی بکش دو جامِ می، به یادِ مهرِ چهرِ وی
 به چنگ آر چنگ و نی، ز نی شنو نوای او

خیالِ روی او مرا، چو هست نیست خوشترا
 به دل خیالِ دیگرِ چو در دل است جای او
 امامِ حقّ راستین، فلکِ مَکّان، ملکِ مکین
 سَمیّ ختمِ مرسَلین، که جان و دل فدای او
 ظُهورِ جَلوّه ازل، شِعاعِ نورِ لم یزل
 تمامِ علّتِ العَلل که کبریا ردای او
 خدای را چو مظهرِ وجودِ اوست مصدرِ
 به هر دو کون داورا، به عرش استوای او
 به هر چه دیده نورِ او، به هر کجا حضورِ او
 خفای او ظُهورِ او ظُهورِ او خفای او
 چو هستِ او ز هستِ حق، چو دستِ اوست دستِ حق
 از آن که هست مستِ حق، به حق همی بقای او
 به حکمِ منهی قضا چو او رضا کما ارتضی
 رضانه جز رضای او، قضانَه جز قضای او
 چو کعبه گشت کوی او، چو مروه ره به سوی او
 منانَه جز منای او، صفانَه جز صفای او
 چو ذات را صفاتِ او، ظُهورِ نورِ ذاتِ او
 به ماسوی حیاتِ او، بقانَه جز بقای او
 من از کجا و مدحتش بیانِ قدر و رفعتش
 که عرشِ پست پایه‌ای ز کرسیِ علای او
 شها «بهایی» از تو بس امیدوار و چون جرس
 زند به مدحتت نفس، قبول کن ثنای او

تو نورِ باهرِ حقی، تو دستِ قادرِ حقی
 تو عینِ ناظرِ حقی که رای توست رای او
 تو اولی و آخری، تو باطنی و ظاهری
 تو قهرِ حقی قاهری، ولای تو ولای او
 خدای را تو مظهری، تو صادری و مصدری
 دو کسوف را تو سروری، که از تو شد بنای او
 همیشه مدحِ خوانِ تو، که هست در امان تو
 شود فدای جانِ تو، که این بود دعای او
 کمین ثناگرت شها، بود به درد مبتلا
 بسده تو از کرم دوا، به درد بی دوائی او^۱
 ز قلمِ عطای تو، اگر نمی به او رسد
 ز اوجِ عرش بگذرد علو و ارتقای او
 (لمحرّره العبد الاقلّ و اذلّ الاذلّ)

محمد البهائی فی شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۰۴

۱. مد: «تو اولی و آخری تو باطنی ... دوا به درد بی دوائی او».

۷۹ < بهجت [قاجار]

[اسمش اسکندر خان بود. پسر حاجی محمد خان قاجار، معلم زبان فرانسه در مدرسه دارالفنون و صاحب امتیازات نظامی و دارای نشان شیر و خورشید بود. ولادت اسکندر خان به سال هزار و دویست و هفتاد و سه در دارالخلافه تهران بود. چون پنج مرحله از مراحل زندگانش سپری شد پدر به دبستانش برد. به آموزگارش سپرد. زمانی برنیامد که پارسی و مقدمات تازی را فراگرفت. پس به تحصیل ریاضیات، همت برگماشت و حساب و هندسه را کمابیش بیاموخت. چون سال عمرش به پانزده رسید. جهان بینش از حلیه بینش عاری شد و آن را علت این شد که چشمش آب مروارید آورد و چون هنگام عمل کردن، فرارسید؛ اهمال و مسامحه در معالجه کردند تا موقع عمل درگذشت و کوشش پزشکان، سودمند نگشت و در اول شباب، مردم دیده‌اش را آن آب، به گرداب عدم، فروبرد و چراغ چشمش فرو مرد.

با وجود عدم بینایی در آموختن معانی و بیان و بدیع و عروض و قافیه سعی کافی و جهد وافی کرده، از هر یک بهره‌ای به سزا یافت. و نیز از حدیث و خبر و تواریخ و سیر، آگاهی پیدا کرده، و در آموختن لغت تازی و دری و فرانسه بکوشید تا نیکو بیاموخت. در فن قصیده سرایی نیز گوی سبق از همگنان می‌ربود و قصیده‌ای که طرح می‌شد به احسن وجه از عهده نظم آن بر می‌آمد. در سال هزار و سیصد و بیست و سه که من بنده به تهران آمدم نخست روزی که وی را ملاقات کردم، روز نیمه شعبان در حجّتی که مرحوم حاج میر سید علی اخوی تأسیس و بزرگترین جشن نیمه شعبان در تهنیت میلاد امام زمان علیه السلام می‌بود؛ در آن روز قصیده‌ای در میلاد امام زمان - علیه صلوات الرحمن - استقبال قصیده عنصری - علیه الرّحمة والغفران - بسی نیکو انشا کرده و خوب از عهده برآمده بود. پس از خواندن قصیده به نزدش رفته اندک اندک با وی سخن از معانی، بیان و عروض و قافیه در میان نهادم؛ وی را سخت با اطلاع دیدم. دیوان وی متجاوز از بیست هزار بیت بود. وی در سال مجاعه هزار و سیصد و سی و شش هجری بدرود زندگانی گفت.

پسرش دیوان وی را به چهار تومان فروخت. و میرزا ابوالحسن پسر مرحوم میرزا محمد حسین خان فروغی آن را به دوازده تومان بخرد و به همشیره زاده وی که اکنون ناظم مدرسه سیاسی است؛ بداد. ^۱

فی^۲ نعت النبی ﷺ^۳

حاجت روز هیجا نیست بر مغفر تو را
 زان که مغفر باشد از مشکِ سیه بر سر تو را
 جنگجو جوشن ز آهن دارد اندر بر ولی
 جوشن از عنبر بود ای جنگجو در بر تو را
 بهر قتلِ عاشقان کافی بود ابروی تو
 دیگر از بهر چه اندر کف بود خنجر تو را؟
 زان زنخدانِ سپید و زان سر زلفِ سیاه
 گوی و چوگان است از کافور و مشکِ تر تو را
 شاهِ خوبانی تو و خوبانِ فرخار و حصار
 گشته‌اند از جان و از دل بنده و چاکر تو را
 در لطافت پیکرت از برگِ گل نازکتر است
 ترسم آزرده شود از پیرهن، پیکر تو را
 هندو از آتش نسوزد خیز و اندر آینه
 زلف و روی خویش بنگر نیست گر باور تو را
 عیسی مریم نه ای لیکن به هنگامِ سخن
 معجزِ عیسی بود در لعلِ جان پرور تو را

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۴۴. ۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۴۵.

۳. مد: «در نعت خاتم الانبیا «صلوات الله علیه وآله» در سنه ۱۳۱۱ گفته شد».

تا نظر کردم به رخسارِ تو دانستم که تو

خوبرو غلمانی و خوبی^۱ بود مادر تو را

رشته گوهر مرا از جزع^۲ گردد آشکار

تا که در لعل است پنهان، رشته گوهر تو را

گر خرامی در میانِ باغ خواند باغبان

گلبن ز زین کمر، شمشادِ سیمین بر تو را

سجده آرد پیش تو چون برهنم در پیش بت

ببگرد روزی اگر مهر ضیاگستر تو را

۸۰ ای خمیده زلفِ دلبر، تو نه ای گردون ولی

همچو گردون ماه و خورشید است در چنبر تو را

بس که تو فرخنده بختی، چهره جانان نمود

خوابگاه از ارغوان و لاله احمر تو را

بوالعجب ابری تو، ای زلفِ سیاه یارِ من

زان که باران است از قطران و از عنبر تو را^۳

دود را مانی ولی از آفتاب آتش است

عود را مانی ولی از مه بود مجمر تو را

شیرخوارستی همانا زان که لعلِ آن صنم

دایه سان می پرورد از شیر و از شکر تو را

چون دمِ مداح پیغمبر شدستی مشکبار

تا گرفت و بوسه زد مداح پیغمبر تو را

مظهر یزدان^۴، ابوالقاسم که غیر از مدح او

در جهان هرگز نباشد پیشه دیگر تو را

۱. مد: «حورا».

۲. جزع: مجازاً چشم.

۳. مد: «بوالعجب ابری تو... از عنبر تو را».

۴. مد: «ایزد».

از دل و جان بنده او باش و از محشر مترس
 کو بود فریادرس اندر صف محشر تو را
 خضر وار از چشمه مهرش یکی ساغر بنوش
 تا ببخشد عمر بی حد خالق اکبر^۱ تو را
 گر بلال او تو را در بندگی سازد قبول
 خواجگی زان پس بود بر چرخ و بر اختر تو را
 مهر او باید بورزی، گر همی خواهی که حق
 جای بدهد در کنار چشمه کوثر تو را^۲
 در پناه او گریز ای دل که تا در رستخیز
 باشد از رحمت زره و زمغفرت میغفر تو را
 شهریارا ریزه خوارِ خوانِ احسان گشته‌اند
 از ازل عنقا و پشه، مؤمن و کافر تو را^۳
 تا کنی پیکرپرستان را شها ایزدپرست
 داد ایزد جای اندر عنصری پیکر تو را
 از غبارِ مقدمت عرش برین، زینت گرفت
 کرد چون در عرش مهمان ایزد داور تو را
 تا مقامِ قربِ «او ادنی»^۴ فلک اندر فلک
 رفتی و باز آمدی و گرم بُد بستر تو را
 رخ نمی‌تابد ز فرمان، سر نمی‌پیچد ز حکم
 آفتابِ نور بخش و زهره ازهر تو را

۱. مد: «عمر جاوید ایزد داور».

۲. مد: «گر بلال او تو را در بندگی ... چشمه کوثر تو را».

۳. مد: «شهریارا ریزه خوار خوان ... مؤمن و کافر تو را».

۴. آیه ۹ سوره نجم.

چاکر خدمتگزار و بنده فرمانبر است

هفت نجم روشن و نه گنبد اخضر تو را^۱

گشت آذریون^۲ ز فیض نامت از آذر پدید

خواند چون در آذر ابراهیم بن آذر تو را

خضر از سرچشمه آب بقا شد کامیاب

کرد در ظلمات چون بر خویشتن رهبر تو را

توتیای چشم حوران بهشتی گشته است

از شرافت خاک و گرد^۳ آستان و در تو را

عیسی مریم به گردون حور عین اندر بهشت

هر زمان هستند چون بهجت ثناگستر تو را

در مدحت خاتم انبیا محمد مصطفی صلوات الله

و سلامه علیه فی هفدهم ربیع المولود

سنه ۱۳۱۱، بهجت قاجار

فی مدیحة القائم علیه السلام

هر دل که پای بستِ سرِ زلفِ یار نیست

آزاد از کـمـندِ غـمِ روزگار نیست

در پیش من چو دوست نباشد عزیز، گل

لیکن به پیش دوست چو من خار، خوار نیست

الحق که همچو روی نگارین آن نگار

اندر نگارخانه چین، یک نگار نیست

۱. مد: «رخ نمی تابد ز فرمان ... نه گنبد اخضر تو را».

۲. آذریون: معرب آذرگون، گل خیری، نوعی بابونه، همیشه بهار و غیره.

۳. مد: «از شرف گرد و غبار».

جز غنچه لب و دُر دندانِ آن پسر
 هرگز میانِ غنچه، دُرِ شاهوار نیست
 دیوانه را پری به کنار است و من دمی
 دیوانه‌ام که آن پریم در کنار نیست
 اندر میانِ جمعِ نکویانِ روم و چین
 چون او به نیکویی، یکی از صد هزار نیست
 هرگز چو قدِّ معتدلِ او به راستی
 سرو و صنوبری به لبِ جویبار نیست
 نسبت مده به قامتِ او، سرو را که سرو
 زرّین کمر نباشد و سیمین عذار نیست
 دیشب پری بخواندمش او خنده کرد و گفت
 دیوانه‌ای مگر نه پری آشکار نیست؟
 خواندم مهش، گرفت سرِ زلف را به دست
 یعنی که ماه را زره مشکبار نیست
 ای ترکِ جنگجوی من، ای آن که در جهان
 جز ابروی تو، غالیه گون ذوالفقار نیست
 ماهی تو لیک ماه نباشد غزل سرای
 سروی تو لیک سروِ سهی، میگسار نیست
 نرگس مسلّم است که مانند چشم تو
 تیرافکن و کمانکش و خنجرگذار نیست
 سنبل محقّق است که مانند زلفِ تو
 با زهره جفت و بامه و خورشید، یار نیست

سیماب عاشق است به سیم رخ تو زانک
 یکدم چو عاشقانِ تو او را قرار نیست
 در پیش تو مرا نبود هیچگونه بار
 چونان که بار نزد خداوندگار نیست
 مهدی، امام عصر (عج) که اندر جهان مرا
 جز مدح او به روز و به شب، هیچ کار نیست
 شاهی که بی ولای وی و بی رضای وی
 خورشید را مسیر و فلک را مدار نیست
 از بود او بنای جهان باشد استوار
 بی بود او بنای جهان، استوار نیست
 حورانِ خلد بس که غبارِ درش کشند
 بر چشم خود، دگر به در او غبار نیست
 مانند ذوالفقارِ کج او به راستی
 ثعبانِ خصمِ افکنِ دشمنِ شکار نیست
 آن دم که ذوالفقارِ شرر بار برکشد
 در کارزار جز به عدو کار، زار نیست
 ای شاه انس و جان، به جهان نیست هیچ کس
 کز جان، تو را ثناگر و خدمتگزار نیست
 تو مظهرِ خدایی و پنهانی از نظر
 آری خدا به پیش نظر، آشکار نیست
 هر دل که از ولای تو، جوشن به بر نکرد
 آن دل ز تیرِ حادثه در زینهار نیست

هرکس ز جان و دل نشود دوستدارِ تو
 او را زمانه یار و فلک دوستدار نیست
 شاها به نامه عمل من به جز گناه
 چیزی دگر نوشته به روز شمار نیست
 امروز اگر کنی تو به مداحیم قبول
 فردای رستخیز مکنانم به نار نیست
 تا در جهان عناصر نبود به جز چهار
 تا در فلک بروز به جز هشت و چهار نیست
 بر چار چیز درد و گزند و غم و تعب
 خصمت بود دچار و مُحِبَّت دچار نیست
 بهجت چو این قصیده به آخر رساند گفت:

«مانند این قصیده، دُر اندر بحار نیست

گر افتخار بر شعرا کرد عنصری

بر شاعران مرا کم از او افتخار نیست»

فی مديحة مولانا علی رحمته

آسمان هر ساعتی با من دو صد دستان کند

تا دل و جان مرا آزرده و پژمان کند

گاه نالم همچو رعد و گاه گریم همچو ابر

بس که با من، این ستمگر حيله و دستان کند

آنچنان از بار غم، پشت مرا کرده است خم

کامتیازم هیچ کس نتواند از چوگان کند

هر زمان از تیر اندوه و ز شمشیر بلا

غرقه‌ام سازد به خون و رخنه‌ام در جان کند

تنگتر دارد جهان را بر من از زندانِ نای
 گویا خواهد مرا مسعود بن سلمان کند
 کاش از طوفانِ مرگ و کاش از سیلِ فنا
 خانهٔ جسم مرا یکباره بی بنیان کند
 آن تطاول کاتش سوزنده بر عنبر نمود
 شعلهٔ بیداد و جورش با دلِ من، آن کند
 انگبین و یاسمین را بر دهان و دستِ من
 زهرِ جانفرسا نماید آتشِ سوزان کند
 گاه اشکم سرخ سازد گاه رویم زردفام
 گاه بختم را بسی تاری تر از قطران کند
 دیده‌ام را گاه چون یعقوب سازد بی بصر
 منزلم را گاه چون یوسف چه و زندان کند
 طرّهٔ جانان رها سازد ز دستم تا مگر
 خاطرَم آشفته تر از طرّهٔ جانان کند
 چون پری از چشمِ من، تُرکِ مرا پنهان نمود
 تا مرا دیوانه تر از اندهٔ هجران کند
 آخر ای گردونِ دون پرور ز جور و کینه ات
 بهجتِ غم‌دیده تا کی ناله و افغان کند
 این قدر ظلم و ستم هرگز بدو شایسته نیست
 کو به روز و شب، مدیحِ خواجهٔ امکان کند
 زوجِ زهرا، بوالحسن، دامادِ پیغمبر، علی علیه السلام
 آن که مدحش ایزدِ دادار در فرقان کند

حیدرِ صفدر که مهر و کین او را کردگار

بر ولی و بر منافق، جنت و نیران کند

۸۳ هر که با حُبّش بَرَد بر آتش سوزنده، دست

آتش سوزنده را چون لاله نَعمان کند

وان که اندر چشمه غسلین بخواند نام او

آبِ غسلین را چو آبِ چشمه حیوان کند

قنبرِ فرخنده پی چون بندگی بر او نمود

خواجگی‌ها بر سپهر و زهره و کیوان کند

بر مُقَرّ و منکرش پیوسته جبریلِ امین

آفرینِ بی حد و نفرینِ بی پایان کند

گه دلیلِ مصطفی گردد به سوی لامکان

گه تجلی از شجر بر موسی عمران کند

هرگز از یزدانِ ذوالمن هیچ کس نشناسدش

جلوه در محشر چو او با فرّه یزدان کند

در دل و جان هر که حبّ و مهر او را جای داد

جای همچون مهر و مه بر گنبدِ گردان کند

مدح او را گر فرو خواند کسی بر تیره خاک

خساک را بسوینده تر از عنبر و از بان کند

گه تنِ شعبان به مهد اندر بدرَد تا به دم

گه عصا بر دستِ موسای نبی، شعبان کند

گاه ابراهیم بن آذر بدو جوید پناه

تا که آتش را بر او یکسر گل و ریحان کند

سهل خواهد شد بر او سختی دیوان حساب

مدح او را هر که زیب دفتر و دیوان کند

دُر مدحش هر که اندر رشته نظم آورد

بی نیاز ایزد ورا از لؤلؤ و مرجان کند

بسهجتا در روز و شب مدح علی و آل، گوی

تا به اخلاص تو در خلد آفرین، رضوان کند

فی^۱ مدیحة مولینا علی علیه السلام

رشک نقاش و غیرت بتگر

بود از خوبی آن بت دلبر

راستی گر ببیندش عارض

توبه از بتگری کند بتگر

به یقین صورتی به زیبایش

نگاریده مانی و آزر^۲

باز شناسدش ز حور و پری

هر که چون من ببیندش پیکر

دارد آن ماهروی زهره جبین

از سر زلف^۳، جوشن و مغفر

جوشن اوست آفتاب پرست

مغفر اوست مشستری پرور

بسنگرش آن دو چشم خواب آلود

بسنگرش آن دو زلف سر در سر

۲. مد: «به یقین صورتی ... مانی و آزر».

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۲۹.

۳. مد: «همی از موی».

تا ببینی تو مشک بر سنبل

تا ببینی تو خار بر عبهر^۱

پرنیان بودی آن بر سیمین

ارغوان بودی آن رخ انور

پرنیان خاره داشت گر به میان

ارغوان نرافه داشت گر به زبر

هسته دارد به غنچه، مروارید

کشته دارد به لاله، سیسنبه

لاله اش رشک گلشن فردوس ۸۴

غنچه اش شرم چشمه کوثر

تا مرا زخم دل کند افزون

می فشاند به یاسمین عنبر

تا مرا پشت چنبری سازد

ماه را جای داده در چنبر

عارض او مرا توانگر کرد

از گل سرخ و لاله احمر

ابروی او زند ز خونریزی

خنده بر تیغ و طعنه بر خنجر^۲

تا مزیدم لبان نوشینش

لعل دیدم سرشته با شکر

کس ندیده است در جهان جز من

شکر و لعل را به یکدیگر^۳

۲. مد: «ابروی او زند ... طعنه بر خنجر».

۱. مد: «بنگش آن او چشم ... خار بر عبهر».

۳. مد: «کس ندیده است ... لعل را به یکدیگر».

زلف و رخسار او به بوی و به نور

بـاج گـیرد ز عـنبر و اخـتر

عـنبر آن راسـت روز و شب خـادم^۱

اخـتر این راسـت سال و مه چاکر^۲

شب بگذشته با دو صد کشی

از در مـن در آمد آن دلبر^۳

لعبتِ خـلج و نگارِ حصار

ترکِ نوشاد و شاهدِ کـشمر^۴

حجرهٔ مـن ز عارضش گردید

بسی از باغِ خلد، نیکوتر

داشتـم^۵ از عذار و زلف و خطش

سـمن و سـنبل و بنفشهٔ تر

تا نظر کردمـش به جعدِ سیاه

مار دیدم غنوده بر آذر

چون بدیدم قدش گمان کردم

سـرونازی به پرنیان اندر^۶

گفت: «اگر بوسیم لب شیرین

شهد و شکر مزی فزون از مر»^۷

گفتمـش: «بس بود به کام، مرا

شـکر مـدح حیدرِ صـفدر»

۱. مد: «عنبر آن زلف را بود خادم».

۲. مد: «اختر آن روی را بود چاکر».

۳. مد: «شب دوشین در آمد از در من

با دو صد ناز و کشی آن دلبر».

۴. مد: «لعین خلج و نگار ... شاهد کـشمر».

۵. مد: «یافتـم».

۶. مد: «تا نظر کردمـش ... به پرنیان اندر».

۷. مد: «گفت اگر بوسیم لب شیرین

شهد بینی به حقهٔ گوهر

از لبم بوسه گیر تا که شود

کام جانـت ز شهد شیرین تو»

خسرو دین، مبارز صقین

میر جبریل و خواجہ قنبر

زوج زہرا، ابوالحسن کہ بخواند

ولی خویشش ایزد داور

آن کہ افراختہ است نہ گردون

آن کہ افروختہ است ہفت اختر

آن کہ باشندش اولیا، تابع

آن کہ باشندش انبیا، لشکر

آن کہ او را فرشتگان ہستند

ہمہ خدمتگزار و فرمانبر

آن کہ در عرش و فرش، احمد را

بود پیوستہ، ہمرہ و ہمبر^۱

جنت از لطف و دوزخ از قہرش

آفریدہ است خالق اکبر^۲

تا بہ مؤمن دہد از آن پاداش

تا ز کافر کشد ازین کیفر

خواستار وجود او بودہ است

ز آفرینش، مہمین داور^۳

کعبہ ہرگز نیامدی^۴ قبلہ

گر در آنجا نزادیش مادر

۱. مد: «زوج زہرا ابوالحسن ... پیوستہ ہمرہ و ہمبر».

۲. مد: «آفرید آفریدگار بشر».

۳. مد: «خواستار وجود او ... مہمین داور».

۴. مد: «نمی شدی».

بسه یقین بر مثال آب بقا

چشمه حبّ اوست جان پرور^۱

هر که^۲ زان چشمه، ساغری نوشد

زنده ماند چو خضر پیغمبر^۳

جویدار نعلِ دلش رضوان

عوض تاج بر نهد بر سر^۴

تا که بر حوریانِ باغ بهشت

افتخار آورد^۵ از آن افسر

بی ولای جناب او ندهند

هیچ کس را به باغِ خلد، گذر

بی رضای جناب او نرسد

هیچ کس را به جیب، دستِ قدر^۶

هدفِ تیرِ حادثات نشد

از تولاش هر که کرد سپر

حق گشاید بر او^۷ در رحمت

ببندد اندر مدیحهش آن که کمر^۸

کف او گر مدد دهد به سحاب

مطرش به شود ز در و گهر

روی او نور اگر دهد به سها

روشنایش به شود ز قمر

۱. مد: «آب حیوان اگر شنیدستی ... که بود جان فزاو جان پرور».

۲. مد: «زان که».

۳. مد: + «هست آن چشمه ولایت او ... که به عمر ابد بود رهبر».

۴. مد: «جای افسر گذاردش بر سر».

۵. مد: «افتخارش بود».

۶. مد: «بی ولای جناب او ... به جیب دست قدر».

۷. مد: «آن آن».

۸. مد: «که ببندد به بندگیش کمر».

نور او بود آن که جلوه نمود

بر به موسی همی ز طور و شجر^۱

شهریارا ز ضرب شمشیرت

ناله خیزد هنوز از خیبر

راست گزیدد رایت احمد علیه السلام

تا شدی از وفا تو اش یاور^۲

محکم و استوار، دین رسول

تو نمودی ز ذوالفقار دو سر^۳

نام شرک از صحیفه گیتی

تو ستردی ز تیغ شرک شکر

بجهت آورد چگونه ثنا؟

ای که حق باشدت ثنا گستر

شد بیانش به نعت تو، عاجز

شد زبانش به مدح تو، مضطر

تا بگرید سحاب و خندد گل

در مه اردی و مه آذر

دوستانت به خنده در همه عمر

دشمنانت به گریه تا محشر^۴

۱. مد: «کف او گر مدد دهد... ز طور و شجر».

۲. مد: «تا به تیغ کجش شدی یاور».

۳. مد: «محکم و استوار... ذوالفقار دو سر».

۴. مد: «شد بیانش به نعت... به گریه تا محشر».

+ «همه امید او به رحمت توست گاه عرض حساب در محشر».

فی امدیحة مولانا علی ^۲

بت من آن نگار سیمین ساق
 در نکویی است شهره آفاق
 زلف خیم در خیم پریشان
 از سر دوش آمده تا ساق
 تیر از شصت او بود مرهم
 زهر از دست او بود تریاق
 ۸۶ جامه صبر من از او صد چاک
 دفتر زهد من از او اوراق
 آن کمان ابرو افکند ز مژه
 تیر بر طایر دل عشاق ^۳
 از معلم همین دو چیز آموخت
 خستن دل، شکستن میثاق
 جفت با صد هزار درد شدم
 تا من ^۴ از آن نگار گشتم طاق
 نبود ^۵ پیش عاشقان هرگز
 هیچ دردی بهتر ز درد فراق
 گر کند در وثاق من منزل
 ماه و زهره مرا بود به وثاق
 ور بوسم لبان شیرینش
 تلخ گردد شکر مرا ^۶ به مذاق

۲. مد: «در مدح مولانا علی علیه السلام».

۴. مد: «لاکه».

۶. مد: «مراشکر».

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۵۰.

۳. مد: «تیر بر قلب عاشق مشتاق».

۵. مد: «نیست در».

ای خوش آن دم که آن پری پیکر

آید اندر بر من مشتاق^۱

از لب شکرین فرو خواند^۲

مدح شاهنشیه علی الاطلاق

بوالحسن^۳ آن که چون ابوالقاسم^۴

باشد اندر مکارم و اخلاق

شاه انجم سپاه دین پرور

میر گردون سریر عرش رواق^۵

آن که اندر نماز بر سائل

خاتم خویش را نمود انفاق

راستی تیغ کج گرفت و سترد^۴

نمام شرک از صحیفه آفاق

از برای مدیح او باشد

که زبان در دهان بود نطق

روز و شب منتقبت گیر اویند

خواجه خضر و حضرت اسحاق^۵

گر رسول خدای عز و جل

شب معراج شد به پشت براق

او به دوش رسول در کعبه

پسای بنهاد و بت فکند ز طاق

۱. مد: «ای خوش آن دم ... بر من مشتاق».

۲. مد: «می بخواند از آن لب شیرین».

۳. مد: «شاه انجم ... عرش رواق».

۴. مد: «سترده از حسام شرک شکر».

۵. مد: «از برای مدیح او ... خضر و حضرت اسحاق».

شهریارا مرا یقین باشد

کف توست قاسم الارزاق

هم تویی صهر احمد مرسل

هم تویی دست ایزد خلاق^۱

در بهشت برین کند رضوان

با محبت تو هر زمان اشفاق

غل و زنجیر در میان سعیر

دشمنان تو راست بر اعناق^۲

بر عروس بهشت باید داد

نقد حبت^۳ تو را ز بهر صداق

در سقر کیفرش دهد مالک^۴

با تو هر کس نموده است نفاق

ملکا ز آتش غم و اندوه

جگر بهجت است در احراق

صلاة این قصیده را به جنان

خواهد از تو یکی خجسته و ثاق

تا که بدر منیر بر گردون

نبود ایمن از خسوف و محاق

دشمنان تو را به روز و به شب

مژه بادا چو تیر در احداق

(بهجت قاجار)

۱. مد: «هم تویی صهر... ایزد خلاق».

۲. مد: «غل و زنجیر در میان... راست بر اعناق».

۳. مد: «مهر».

۴. مد: «مالکش دهد کیفر».

فی^۱ مدیحه خاتم اولیا^۲

بسیند اگر تو را به لبِ جوئیبار، گل
 از رشک، تنگدل بشود غنچه وار گل
 باشد به پیش قامت و پیش عذارِ تو^۳
 هم شرمگین صنوبر و هم شرمسار گل
 بر گردِ عارضِ تو ندانم دمیده خط
 یا آن که با بنفشه^۴ تر گشته یار گل
 یک عمر می رود که ز زلف و جمالِ تو
 در بر مراست غالیه و در کنار گل
 گاهی عیان کنی تو ز لعلِ بدخش، دُر
 گاهی نهان کنی تو به مشکِ تثار گل
 از حسرتِ لبِ تو بود غنچه، تنگدل
 و ز فرقتِ رخِ تو بود داغدار گل
 چشم چو دید روی تو را اشکبار گشت
 هر چند چشم را نکند اشکبار گل
 از عشقِ تو خمیده قد است و دریده جیب
 در بوستانِ بنفشه و در مرغزار گل
 حیران مرا مخواه ازین بیش و می منوش
 زیرا که در جهان نبود میگسار گل^۵
 دانی که تو چگونه ببردی ز من^۶ قرار
 چونان که برده است ز بلبل قرار گل

۲. مد: «و فی مدحه ایضاً فی شهر شعبان ۱۳۱۰ هجری».

۴. مد: «یا با بنفشه طبری».

۶. مد: «برده‌ای از من همی».

۱. مدینه‌الادب، بخش نخست، ص ۴۵۱.

۳. مد: «رخسار دلگشت».

۵. مد: «حیران مرا مخواه... می گسار گل».

ماهی است عارض تو که بر سرو کرده جای

سروی است قامت تو که آورده بار گل

آن دم که از عذار گرفتی نقاب زلف

کردی ز زیر سنبل تر آشکار گل

فصل گل است خیز و بچم در میان باغ

تا باغبان به پای تو سازد نثار گل

گر خون دل ز هجر تو خوردم شگفت نیست

خون می خورد ز هجر خداوندگار گل

سلطان دین، امام زمان، ختم اولیا (عج)

کش چاکر است غنچه و خدمتگزار گل

پیوسته منقبت گر اویند روز و شب

بر آسمان عطارد و بر شاخسار گل

لطفش اگر بر آتش سوزنده بگذرد

گردد از او پدید به جای شرار گل

بی ابر فیض او تو مبر هرگز این گمان

کز صحن گلستان دمد اندر بهار گل

از بهر این که^۱ دشمن او را کند هلاک

دارد ز خار در کف خود ذوالفقار گل

بلبل مگر بشارت مولود^۲ او رساند

کامروز شادمان بود و شادخوار گل

شاهها جمال خویشتن آخر پدید کن

میپسند بیش از این بکشد انتظار گل^۳

۱. مد: «آن که».

۲. مد: «میلاد».

۳. مد: «شاهها جمال خویشتن ... بکشد انتظار گل».

از کعبه کاش جلوه کنی تا که در جهان

ایمن شود ز عدل تو از جور خار گل

تا بشکفد به ساحت گلزار و بوستان

در فرودین شکوفه و اندر ایار گل

بادا موالیان تو را موسم نشاط

اندر یمین بنفشه و اندر یسار گل

بهجت در آن زمان که سرود این قصیده را

کرد آفرین بر او ز سر شاخسار گل^۱

(اسکندر خان قاجار متخلص به بهجت

به تاریخ شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۱۰)

فی مديحة جعفر الصادق عليه السلام

ز سطوت سپه تیر و لشکر تشرین

شدند منهزم از باغ، جیش فروردین

به حیرتم که چرا با سیاوش گلبن

فراسیاب خزان بی سبب بتوزد کین

قد درخت چنان شد به خم ز هجر بهار

که پشت کوهکن از بار فرقت شیرین

بفارتید سراسر خزان غارتگر

ز لعبتان چمن زیب و زیور و آذین

ز برگها که بریزد همی ز شاخ درخت

شده است ساحت گلزار زعفران آگین

۱. مله: «بهجت در آن زمان ... سر شاخسار گل».

اگر هر آینه خیزد ز زعفران خنده

چرا ز خنده ببستند لب، گل و نسرین

صفیر زاغ ز هر سوی می رسد بر گوش

به جای بانگ تذر و تذر و صلصال حزین

ز باد، پر ز شکنج است و حلقه روی شمر^۱

ز برگ پر ز زر است و زیر^۲ روی زمین

تطاولی که به سوسن وزنده صرصر کرد

گمان مبر که به کبک دری کند شاهین

کنون که زاغ چو زردشت زندخوان شده است

ز جای خیز و بیفروز آذر برزین

بخواه ساقی سیمین بر عقیقی لب

بجوی باده گلگون و ساغر زرین

به پای مجمره بنشین و روز و شب می نوش

که تا رودی و آید ز راه، فروردین

چمن شود ز ریاحین، بهارخانه گنگ

دمن شود ز شقایق، نگارخانه چین

به روی سبزه شاداب، ابر اناری

همی فرو گسلد رشته های دُرِ ثمین

به باغ و راغ، تذر و گوزن دیگر بار

کنند از سمن و لاله، بستر و بالین

فراز سرو بخوانند بلبلان یکسر

مدیح خواجه امکان چو بهجت غمگین

۱. شمر: آبگیر، تالاب.

۲. زیر: گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند.

ستوده جعفر صادق، امام دین پرور
 که دین شده است ز کَلکِ وی، استوار و متین
 فروغ دیده شیبیر و شبر و زهراب
 که همچو حیدر و احمد بود جواد و امین

۴۸۹ دو خادمند مر او را شعیب و ابراهیم
 دو چاکرند مر او را عطار و پروین
 دو منقبت گر اویند عیسی و رضوان
 یکی به چرخ چهارم دگر به علین
 شود ز ماء معین تا ثناگرش سیراب
 خدای از آن به جنان آفرید ماء معین
 جبین به خاکِ در او بسای از ره صدق
 فروغ شمس و قمر تا فروزدت ز جبین
 خدایگانای وارثِ علوم رسول
 که جز رسول نباشد گست همال و قرین
 به دست حکم تو داده است ایزدِ متعال
 زمام گردش روز و شب و شهور و سنین
 نتافتی اگر انوارِ چهره تو به عرش
 نبودی این همه نور و ضیا به عرش برین
 تویی مقوم دین خدای عزوجل
 تویی مروج شرع رسول بازپسین
 درید اگر تن تنین به مهد، شیر خدای
 ز نیروی تو عصای کلیم شد تنین^۱

ز علم غیب اگر بود با خبر، ادریس

تو را علوم لدنی نموده حق تلقین

شود ز وصلِ عروسِ بهشت برخوردار

کند ز نقدِ ولای تو هرکسش کابین

موالیانِ تو نوشند یکسر اندر خلد

زالالِ چشمه کوثر ز دستِ حورالعین

کشد شراره چو نارِ جحیم در محشر

یقین مراست که نورِ تو بدهدش تسکین

به دستِ منکرِ تو می دهند روز جزا

موگلانِ سقرا^۱ جامِ شربتِ غسلین^۲

من آن زمان که مدیحِ تو را کنم انشاد

کند سروش به اخلاصِ من بسی تحسین

فی نعت النبی ﷺ

بت من بس که لطیف آمده سیمین بر او

بسوسه آزرده نماید لبِ جان پرور او

آن پریچهره صنم خوبتر از غلمان است

ملک و حور و پری بوده مگر مادر او

نی نی آن خوب پسر، غیرتِ خورشید و مه است

ماه بوده است یقین، مادرِ نیک اختر او

تن به بیماری از آن داده دلِ خسته من

تا که نسبت بدهندش همه با عبهر او

۱. سقرا: دوزخ.

۲. غسلین: آنچه از بدن دوزخیان مانند خون و ریم و زردآب روان شود.

عَلَّمَ اللهُ^۱ که سپندی بود آن خال سیاه
 عارضش آمده هم آتش و هم مجمر او
 راست گویی به سمندر بچه‌ای می‌ماند
 که گزندی نرسد ز آتش، بر پیکر او
 اختر نیکوی آن طرّه طرار ببین
 که شب و روز، مه و مهر بود بستر او
 آن سر زلف به خم نیست فلک از چه سبب
 منزل شمس و قمر آمده در چنبر او؟
 سر من کرد دژم، قامت من کرد به خم
 زلف و گیسوی خم اندر خم سر در سر او
 زخم را بیش کند عنبر، یا رب ز چه شد ۹۰
 مهرم زخم دلم طرّه چون عنبر او؟
 کس ندیده است کز آذر بدمد سبزه تر
 یا رب این سبزه تر چون دمد از آذر او؟
 هیچ کس را گل احمر سبب غم نشود
 سبب غم ز چه ما راست گل احمر او؟
 مرده را زنده جاوید کند همچو مسیح
 به تکلم چو در آید لب جان پرور او
 درد دل گر چه علاجش گل و شکر باشد
 آمده درد دل من ز گل و شکر او
 تا گشودم به رخ و قامت آن تُرک، دو چشم
 سرو دیدم که بود باغ شکفته بر او

۱. عَلَّمَ اللهُ: سوگند به خدا، خدا داناست.

من بدو نسبتشان هیچ نخواهم دادن

زان که هرگز نبود ماه و خور اندر خور او

هر که بنوشت به دفتر، صفتِ طرّه او

پر شد از غالیه و نفاغه چین، دفتر او

وان که بر عارض آن سخت کمان دیده گشود

هدف تیر بلا آمد پاتا سر او

سر نهاده به لبش از چه سبب، زلف سیاه

قسمتِ اهرمنی گر نشده گوهر او

گویا منقبتِ خواجه «لولاک» نمود

که به از آب بقا شد لب جان پرور او

خسرو هر دو سرا کامده جبریل امین

روز و شب از دل و جان تابع و فرمانبر او

روشنی بخش جهان آن که مه و مهر سپهر

نور گیرند هماره ز رخ انور او

حضرت احمد مختار رحمته الله که رخسار نیاز

آدم و نوح بسایند به خاک در او

افتخار آورد از پاکوی و از نیکویی

بر همه گوهر نیکوی رسل، گوهر او

هر که بر منظر او دیده گشودی به یقین

نور حق جلوه کنان دیدی از منظر او

آن که یک قطره هم از بحر ولایش نچشید

ایزد از آتش دوزخ بکشد کسب او

میهمان کرد خداوندش در عرش برین

سر کونین همه کشف نمودی بر او

به درستی چو فرود آمد از عرش به فرش
 بود بر جا اثر گرمی در بستر او
 حرفی از دفتر و صفش تو فروخوان به جحیم
 تا به از لاله سیراب شود اخگر او
 جامی از چشمه حُبش تو بیاشام همی
 تا تو را زندگی خضر دهد داور او
 شاید از برتری رتبه و افزونی قدر
 پای بر تارک کیوان بنهد چاکر او
 سرمه دیده حوران بهشتی باشد
 ز شرف، خاک در بنده و خدمتگر او
 آفرید ایزد دانا سقر و جنت را
 بهر منزلگه بدخواه و ثناگستر او
 کارفرمای قضا ای که تو را هر که ستود
 حق به فردای ببخشد گنه بی مر او
 قدر جبریل امین شد ز ملایک افزون ۹۱
 تا که بنگاشت خدا، نام تو بر شهر او
 سر فراز آمده رضوان، بر حوران بهشت
 تا که از نعل سمند تو بشد افسر او
 نار نمود نمی گشت گلستان به خلیل
 تو در آن روز نمی بودی اگر یاور او
 خضر کی راه به سرچشمه حیوان می برد
 تو به ظلمات نمی گشتی اگر رهبر او

فی نعت النبی ﷺ^۱

نگار من بفشاند همی ز زلفِ سیاه
 هزار طبلهٔ عنبر به عارضِ چون ماه
 مگر دو چشمِ مرا خواست از سرشکِ سپید^۲
 که روی خویش نهان کرد زیر زلفِ سیاه
 ز هجرِ او بودم جای بر سرِ آتش
 ز بس که می‌کشم از سینه در فراقش آه^۳
 از آن زمان که ز دستم رها شد آن سرِ زلف
 دلی مراست پریشان، قدی مراست دو تاه
 به سرو ماند و بر سرو، کس ندیده کمر
 به ماه ماند و بر ماه، کس ندیده کلاه
 به خون کشید ز تیغم به ابروی خونریز
 هدف نمود به تیرم ز غمزهٔ جانکاه^۴
 به روی او ز لطافت، نگاه نتوان کرد^۵
 که روی او بسی آزرده^۶ می‌شود ز نگاه
 نبرد فایده ز نهار از درازیِ عمر
 ز تارِ طرّهٔ او دستِ هر که شد کوتاه^۷
 از آن زمان که گشودم دو چشم بر زقنش
 اسیر شد دلِ چون یوسفم به سیمین چاه

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۵۲. ۲. مد: «در نعت خاتم الانبیا ﷺ».

۳. مد: «مگر خواست دو چشم مراز گریه سپید». ۴. مد: «ز هجر او بودم ... سینه در فراقش آه».

۵. مد: «بلای دین و دل است و هلاک جان و تن است مگر همی ز نرگس مکحول و غمزهٔ جانکاه».

۶. مد: «نتوانم نگاه کردن از آنک». ۷. مد: «ز بس لطیف بود در نجه».

۸. مد: «مکن حکایت از آن طرّهٔ خم اندر خم که این فسانه دراز است و عمر ما کوتاه».

من از چه ذقن او رها کنم دل خویش

اگر معین شوم حضرت رسول الله

خلاصه همه انبیا، ابوالقاسم علیه السلام

که منقبت گر او آمده است زهره و ماه

ستوده خواجه «لولاک»، آن که خیل رسل^۱

بسوده‌اند^۲ به خاک درش خدود و جباه

به یک اشارت او شد دو نیمه، بدر منیر

پی رسالت او گشت سنگ خاره^۳ گواه

ز حکمش اختر سیاره تافت بر گردون

ز هجرش استن حنانه کرد ناله و آه

فسرد و خشک شد اندر شب ولادت او

به فارس، آذر برزین به بحر ساوه، میاه

بخواندش ایزد دانا به سوی عرش برین

نمودش از همه علم من لدن آگاه^۴

ز بحر^۵ حادثه ایمن شدی چو نوح نبی

ببردی آن که به کشتی دوستیش پناه

ره محبت^۶ او گیر و خوش برو که نرفت

به سوی خلد برین هیچ کس جز از این^۷ راه^۸

۱. مد: «که منقبت گر او ... خیل رسل».

۲. مد: «که سوده‌اند».

۳. مد: «ریزه».

۴. مد: «بخواندش ایزد دانا ... علم من لدن آگاه».

۵. مد: «موج».

۶. مد: «شریعت».

۷. مد: «مگر».

۸. مد: + «بوز مهرش و خوشدل بزی که رحمت او تو را به روز قیامت بود شفیع گناه»

شها موالی تو همچو عیسی مریم

بر آسمان چهارم ز نند خوش خرگاه^۱

بر علوم تو علم رسل چنان باشد

که پیش قلم و کوه آورند قطره و گاه

یقین بود که زبان را خدای عزوجل^۲

ز بهر مدح تو گویا نمود در افواه

ز صدق دل به شب و روز بهجت غمگین^۳

بود ثناگر ختم رسل، جعلت فداه

فی مديحة القائم^۴

هفته دیگر، بهار آید همی

بوی گل از مرغزار آید همی

ماه فروردین ز فردوس برین

باد و صد زیب و نگار آید همی

هر زمان بانگ تذرو و عندلیب

از فراز شاخسار آید همی

از لب بلبل به گوش سرخ گل

شرح درد انتظار آید همی

باد نوروزی ز گلزار بهشت

مشکبیز و مشکبار آید همی

نرگس مخمور با زرین قدح

در کنار جویبار آید همی

۱. مد: «شها موالی تو... خوش خرگاه».

۲. مد: «همی زبان را پروردگار غیب و شهود».

۳. مد: «خاقان».

۴. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۵۲.

ساحتِ گلشن ز گلبرگِ طری
 پسر ز لعلِ آب‌دار آید همی^۱
 شاهدِ گل در میان مرغزار
 بر هلاکِ مرغِ زار آید همی
 از گل سوری مرا اندر مشام
 نکهتِ مشکِ تتر آید همی
 عاشقان و دلبران را بعد ازین
 نسوبت بوس و کنار آید همی
 گر ببویی سنبلِ بوینده را^۲
 یسادت از زلفینِ یار آید همی
 بلبل از بهر مدیحِ شاهِ دین
 در برِ گل، شادخوار آید همی
 حضرتِ^۳ قائم که از شمشیر او
 دینِ ایزد، استوار آید همی
 مظهرِ حق آن که دستِ فایضش
 رازقِ هر مور و مار^۴ آید همی
 شاهِ دین پرور که جبریلِ امین
 بر در او بسنده وار آید همی
 رحمتِ حق هر زمان از آسمان
 بر وجودِ او نثار آید همی

۱. مد: «ساحت گل در میان ... بعد از بیت شاهد گل در میان مرغزار ... آمده است.»

۲. مد: «حجّت».

۳. مد: «بویا به باغ».

۴. مد: «رزق خوار».

ذوالمسنن از خلقتِ ارض و سما

ذات او را خواستار آید همی^۱

عنبر از بوی دهانِ یارِ خَش

شرمگین و شرمسار آید همی

زهر در کامِ مناقبِ گسترش

انگبین سان خوشگوار آید همی^۲

بر مخالفِ گردد آن دم^۳ کار زار

کو به عزم^۴ کارزار آید همی

تا تنِ اعدای دین در خون کشد

چون علی علیه السلام با ذوالفقار آید همی

حمله ور گردد چو او بر مشرکین

آفرین از کردگار آید همی

شهریارای که از رخسارِ تو ۹۳

فرّ ایزد آشکار آید همی

از جبینِ انورت نور و ضیا

بر مه و خور، مستعار آید همی^۵

هر که را مدحِ تو باشد بر زبان

روزِ محشر، رستگار آید همی

تا گلِ شاداب و مرواریدِ ناب

از گلستان و بحار آید همی^۶

۱. مد: «خواستار آن بود فیض خدا که مرا و را خواستار آید همی».

۲. مد: «عنبر از بوی ... خوشگوار آید همی مقدم شده است».

۳. مد: «بی گمانش».

۴. مد: «گر کند با شیر گردون».

۵. مد: «تا گل شاداب ... بحار آید همی».

۶. مد: «از جبین انورت ... مستعار آید همی».

منزلِ احباب و بدخواهانِ تو^۱
 بر فراز تخت و دار آید همی
 غزل موشح به مدح حجة الله (عج)

گشودی طرّه عنبر فشان را

ربودی دل زکف پیر و جوان را

اگر در بوستان بخرامی از ناز

کنی شرمنده سرو بوستان را

خوشا آن دم که آن دلبند شیرین

به شگرخنده بگشاید دهان را

چنان نالیدم اندر کوی او دوش

که خواب از چشم بردم پاسبان را

گرفتم نامه تا از دستِ قاصد

برافشاندم به پایش نقدِ جان را

نشاید از جهان شادی طمع داشت

که حاصل نیست جز محنت، جهان را

نگردد در قفس هرگز گرفتار

نگه دارد اگر بلبل زبان را

همای از آن همایون شد در آفاق

که قانع گشت مشتی استخوان را

من آن مرغم که چون در دام صیّاد

رها گشتم، نجستم آشیان را

۱. مد: «یار و خصمت را مقام اندر جهان».

روا باشد اگر بهجت سرایید

مدیح حضرت صاحب زمان را

ستوده مهدی هادی (عج) که از عدل

چو گلزار جنان سازد جهان را

غلام خاک درگاهش ز رفعت

به زیر پی سپارد فرقدان را

به چرخ چارمین هر روزه خورشید

پی فرمان او بنده میان را

ز بهر آن که مدح او سرایید

سخنگو آفرید ایزد، زبان را

خداوند از برای دوستانش

نمود ایجاد، گلزار جنان را

بکوبد مالک اندر قعر دوزخ

به فرق دشمنش گرز گران را

عطارد گردد او را آفرین خوان

چو مداحش به کلک آرد بنان را

غزل موشح به مدح امام علی النقی علیه السلام

هرکس به کوی باده فروشان گذر نکرد

خود را ز راز هر دو جهان با خبر نکرد

هرکس که سر نثار ره آن پسر نکرد

عمری ز غصه، سر ز گریبان به در نکرد

هرکس که گشت حلقه به گوش سمبیری

دیگر به گوش، حلقه پند پدر نکرد

در گلستان چرا شده خونین دل و خموش
 گر غنچه‌اش بدان لب خندان نظر نکرد
 باد صبا چرا وزد این گونه مشکبیز
 گر از شکنج زلف سیاهش گذر نکرد
 تیر دعای من که اثر می‌کند به سنگ
 یا رب چرا بر آن دل سنگین، اثر نکرد
 نگذاشت بر میان شووم دست، آشنا
 از غصه تا میان مرا چون کمر نکرد
 شاید که همچو شمع بسوزم که آن پسر
 بر من شبی گذر چو نسیم سحر نکرد
 مسکین دلم برفت به دنبال طره‌اش
 این صعوه را ببین که ز شاهین حذر نکرد
 جز من که گریه می‌کنم از زلف و عارضش
 کس گریه از شکفته گل و مشک تر نکرد
 جز من که ناله می‌کنم اینک از آن دو لب
 کس ناله در جهان ز عقیق و گهر نکرد
 با من دمی نبرد به سر دیده بی سرشک
 راز نهان من به جهان تا سمر نکرد
 ای دل مکن شکایت و با زهر غم بساز
 کس را ز شهد عیش فلک بهره ور نکرد
 بهجت، مدیح خسرو دین تا بر او بخواند
 جور و جفایش آن بت شیرین دگر نکرد

سرّ خدا، علیّ نقی علیه السلام آن که بی رضاش

حکمی به روزگار، قضا و قدر نکرد

غزل^۱ موشح به مدح ابالفصل علیه السلام^۲

عارفی^۳ کو به بیابان فنا شد وطنش

خوش تر از شادی و عیش آمده رنج و محنش

در چمن برده صبا نکستی از پیرهنش

گر چنین بوی خوش آید ز گل و یاسمنش

باز کردم گره از طرّه عنبر شکنش

بشناندم همه در نافه مشک ختنش

دل آشفته عشاق، پریشان تر شد

تا زدم شانه به زلفین شکن در شکنش

نکته نقطه موهوم عیان گشت مرا

تا شنیدم سخن از جوهر فرد دهنش

بسعد از این تربیت سرو و صنوبر نکند

باغبان جلوه کنان بیند اگر در چمنش

دل من سوخت به حال دل یوسف که مدام

خون دل می خورد از حسرت چاه نقنش

باز با تیغ جفا می رسد آن سخت کمان

مگر افتاده به سر، آرزوی قتل منش

چه شد امروز که آن خسرو شیرین دهنان

به سر مهر و وفا آمده با کوهکنش

۲. مد: «ایضاً».

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۴۵۵.

۳. مد: «عاشقی».

منماید کفن بعدِ هلاکم بر تن
 که بسی عار بود کشته عشق از کفنش
 ۹۵ دل سودا زده دیری است کز اکسیرِ وفا
 همچنان زر شده در بوتۀ محنت، وطنش^۱
 آن موحد که به میخانه وحدت ره یافت
 تا قیامت نبود آگهی از خویشتنش
 هاتفِ غیب بر او سرّ نهانی گوید^۲
 هر که باشد حذر از وسوسۀ اهرمنش^۳
 رهرو بادیۀ عشق به مقصد نرسد
 تا که باشد به دل اندوه و غم جان و تنش
 راه در محفلِ جانانه نیابد هرگز
 هر که چون شمع نباشد هوسِ سرزدنش
 گر نکرده مه من، منقبتِ خسرو دین
 بوی جان از چه سبب می شنوم از سخنش؟
 روشنی بخش جهان، حضرت عباس که هست
 روی او شمعِ فروزنده و عالم، لگنش
 نوجوان کشته شد و چرخ کهن در برِ خویش
 نیلگون جامه بپوشید به سوک و محنش
 کاش می رفت برون جان ز تنِ خلقِ جهان
 آن زمانی که جدا گشت دو دست از بدنش

۱. مد: «خوش تر از شادی ... در بوتۀ محنت و وطنش».

۲. مد: «سر تو حید همی بشنود از هاتفِ غیب».

۳. مد: بیت مؤخر شده است.

بـهجتِ غـمـزده در منقبت او کوشید

تا که پاداش دهد خلدِ برین، ذوالمننش^۱

غزل [در مدح علی اکبر علیه السلام]

دارد به نهانخانه جان، مهر تو منزل

شورِ تو بود در سرِ دیوانه و عاقل

اندیشه فردوسِ برینش رود از سر

هر کس که نماید به سرِ کوی تو منزل

در پیش شهیدانِ غمت راه ندارد

پیکانِ تو را هر که برون می‌کشد از دل

تا ماهِ دو هفته نزنند لافِ نکویی

یک شب صنما پرده ز رخسار فرو هل

دل آرزوی طـرّه طـرّارِ تو دارد

دیوانه نظر کن که کند میلِ سلاسل

با زاهدِ خودبین، سخن از عشق مرانید

این نکته سربسته مگوئید به جاهل

اسرارِ محبت همه از شمع بی‌رسید

کز سوزِ درون می‌کند او حلّ مسائل

چون غنچه دریدیم همه جامه جان را

تا آن گلی نو رسته ما شد ز مقابل

لاله رود از دست و صنوبر فتد از پای

در باغ شود سروِ قدش گر متمایل

در محفلِ ما شمع میارید که ما را

هر شب عوضِ شمع بود ماه به محفل

۱. مد: «گر نکرده مه من منقبت ... خلد برین ذوالمننش».

ریزد بت من تُنگِ شکر از لب شیرین
 آن دم که کند منقبت خسرو کامل
 فرزندی پیمبر، علی اکبر علیه السلام که نمایند
 خورشید و مهش سجده بر آن شکل و شمایل
 ادريس بود در بر او طفل نو آموز
 جبریل بود بر در او بنده مقبل
 بهجت ز غم هر دو جهان رست همانا
 بر حالت او مرحمتش آمده شامل

غزل موشح به اسم امام حسن علیه السلام

۹۶

برفت تا ز بر، آن سروقد دلجویم
 دو دیده کرده روان، جوی خون به هر سویم
 نگارخانه چین باشدم به پیش دو چشم
 شبی که من به خیال دو عارض اویم
 در آمد از درم آن لعبت بهشتی روی
 در بهشت برین را گشود بر رویم
 سخن ز ماه شنیدم، پری به بر دیدم
 شب گذشته که بود آن پسر به پهلویم
 گشود حلقه و بند از دو زلف غالیه بار
 فشاند عنبر و مشک ختن به مشکویم
 به خون کشید ز تیغ و هدف نمود به تیر
 ز ابرو و مژه آن تُرک سخت بازویم
 بدین امید که گیرم عنان او روزی
 تمام عمر بود منزل اندر آن کویم
 بیا و کام من از بوسه‌ای بکن شیرین
 از آن که خسرو اسلام را ثنا گویم

شبه زمین و زمان، حضرت امام حسن علیه السلام

که بی ولاش نباشد گذر به مینویم

کمر ببستم تا بهجتا به مداحیش

گشوده شد در فیض خدای بر رویم

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

ای کاش مرا ز مهربانی	روزی بر خویشتن بخوانی
آوخ که معلّمت نیاموخت	یک سطر ز درس مهربانی
من در شب هجر تو مردم	ای سست وفاز سخت جانی
تا آن که به روز وصل سازم	بر خاک ره تو جان فشانی
از پای تو من نمی کشم سر	صد بار اگر به خون کشانی
از خاک در تو بر نخیزم	گر بر سر آتشم نشانی
زان آب بقا که در لب توست	یک قطره اگر مرا چشانی
من کامروا شوم در آفاق	چون خضر ز عمر جاودانی
چالاک تر است و معتدل تر	قد تو ز سرو بوستانی
در مدح نبی کند چو بلبل	بهجت همه روزه نغمه خوانی
شاهنشاه انبیا که در عرش	بر شد ز سرای امّ هانی
جبریل امین بر آستانش	مشغول بود به پاسبانی

بر شمس و قمر بلال او را

باشد شب و روز حکمرانی

۱۱۸ بنا^۱

بنا، اسمش علینقی است، پسر استاد زین العابدین معمار. جد وی ملارفع کاشانی است که مسقط الراسش کاشان بوده، و از شاگردان مرحوم میرزای قمی، رحمة الله علیه، بوده و از وی اجازه فتواداشته، و در کاشان، مرجع انام^۲ بوده. مرقدش در صحن سلطان محمد باقر بن موسی بن جعفر است. و ملا صالح برادر ملارفع، درویش مسلک و منزوی بوده.

علی الجملة علینقی در سنه هزار و دوویست و نود و سه در تهران متولد شده، پیشه اش معماری است. و از طایفه غفاریانند و تولیت مقبره سلطان محمد باقر نیز با این هاست؛ بدین جهت که پانزدهم جد وی، باعث و بانی رواق و صحن آن امام زاده بوده. در این تاریخ تولیت آن با عموزاده وی استاد حسین معمار است.

[بنا] از ارادت کیشان مرحوم خلد آشیان میرزا ابوالفضل عنقا بود. و در سایه تربیت او، آفتاب وجودش رخشنده شده، کسب فیض صوری و معنوی از جنابش می کرد. این سه غزل از اوست:

فی مدیحة القائم علیه السلام^۳

عارضت چون گلِ سوری و لبت برگِ گل است
همچو لعلِ شکرینت ز کجا جامِ مل است
هر کسی روی تو را دید سر از پا نشناخت
این دلِ ماست که با عشقِ تو مادام خُل است
از پی دانه خالی لب تو گشت بلند
مرغِ جانم که به دامِ سر زلفت به غُل است
ایمن از بازی دوران منشین، غره مشو
که بسا فتنه و بازی است که در زیر پُل است

۱. صفحه ۱۱۸ و ۱۱۹ نسخه جهت رعایت ترتیب الفبا در قسمت (ب) آورده شد.

۲. انام: خلق، مخلوقات، از جن و انس. ۳. نسخه: «فی مدیحة العسکری علیه السلام».

معنی عاشقی از سوزش پروانه بین

ناله و زاری بلبل همه بانگ دهل است

آن بساطی که در او پای نهد مرد حکیم

بہتر از تخت کیان است اگر پاره جل است

روز میلاد خداوند جهان است که او

مهدی مہدی غایب و ہادی کل است

آمر و ناہی خلق است بہ حکم قرآن

حجت و غوث زمان است و دلیل سبل است

مام او نرجس و بابش حسنِ عسکری است

حافظ دین مبین، وارث ختم رسل است

ریمانِ دل بناست بہ حبش محکم

کہ دو صد بار شمیم سخنش بہ ز گل است

روزگارش سیه و خیره سر و نامرد است

آن کہ عہدش بہ ولای شہ دین، سخت شل است

فی مديحة الرضا

پی غمخواری دل، باز کسی می آید

ز پی دادگری، دادرسی می آید

ای که فریاد ز بیداد کنی دل خوش دار

کہ بہ فریاد تو فریاد رسی می آید

بی هوس شو بہ رہ دوست کہ رہ گم کند آنک

کہہ در این راه ز روی هوسی می آید

ناکسان را خبری نیست ز گنجینه راز

این همایون خبر از بہر کسی می آید

شاهبازانِ حقیقت چو به عنقا نرسند

این چنین کار کجا از مگسی می آید

زدهای نیست که بی زمزمه عشق بود

بانگِ عشق است که از هر جرسی می آید

نخله طور به کویِ دلِ مردانِ خداست

زان «اننا لله» به موسی قبسی می آید

۱۱۹ < کشته و زنده اویم به عیان می بینم

که دمِ عیسوی از هر نفسی می آید

موسی عشق سزد خواهشِ دیدار کند

این تمنانه ز هر خار و خسی می آید

غیرتِ شکر و قند است سخن، بنا را

زان که در مدحِ شهِ دادرسی می آید

پورِ موسی، شهِ تسلیم و رضا، آن که ملک

به درِ بارگهش چون عسسی می آید

وله ایضاً

پادشاهانِ کرم، بنده نواز آمدهای

که به بالینِ دلِ غمزده باز آمده ای

ظاهر آن است که بر کشته خود از ره لطف

با چنین حالِ پریشان به نماز آمده ای

کس ندیده است به خوبی تو در نوع بشر

تو پری رو ز حقیقت به مجاز آمده ای

دانه خالِ لبِت دید و بیفتاد به دام

مرغِ دل تا تو بدان زلفِ دراز آمده ای

با چنین ناز به صیدِ دل و دین آمده ای

که به ناگاه به خلوتگه راز آمده ای

باخبر باش ز آه جگر و زاریِ دل

ای که در بزم، بدین غمزه و ناز آمده ای

اثری هست به آه و دلِ آشفتۀ ما

ای پریوش که تو در بزم، فراز آمده ای

آفرین بر تو که با این همه نازی که تو راست

به تضرّع، بر اربابِ نیاز آمده ای

دلِ بنّاست به سوزِ غمِ عشقت، آری

از پی مرهمِ سوزش تو به ساز آمده ای

۹۷ < پروانه [محمود میرزا]

[سلطان محمود پسر سبکتکین پسر سلطان محمود پسر فتحعلی شاه قاجار ولادتش در سال ۱۲۸۰ در بیست و یکم محرم بود. و وفاتش صبح دوشنبه یازدهم محرم سنه ۱۳۴۹ مطابق نوزده خرداد ۱۳۰۹ اتفاق افتاد. مدت زندگانش شصت و نه سال قمری بود. وی چون به سن رشد و تمیز رسید، پدر به آموزگارش سپرد. در اندک زمانی فارسی را بیاموخت. پس به مدرسه دارالفنونش برد تا علم نظام بیاموزد و وی اول شاگرد فارغ التحصیل علم نظام بود. در سال هزار و سیصد و سی و دو اول بهار سکتی کرده، دست و پای چپش از حرکت باز ماند. و پس از چندی مدارا اندک بهبودی حاصل شده می توانست؛ راه برود. و شانزده سال به همان حال زنده بود. به خراسان و قم مسافرت کرد. دیوان او را در زندگی او من نوشته مدون کردم هشت هزار بیت می شد.^۱]

فی مديحة الزهراء عليها السلام

مرا یاری است اندر ری، به نام ایزد چنان زیبا
 که مانندش بتی نبود نه در خُلُغِ نه در یغما
 به سرو و ماه می ماندی اگر آن هر دو را بودی
 لب از شکر، خط از عنبر، بر از مرمر، دل از خارا
 نگفتم جز صنم او را، نخواندم جز پری او را
 اگر بودی پری پیدا و گر گشتی صنم گویا
 ز بس خوبی و رعنائی که دارد آن پسر گویی
 بود چونان نگار مانی و حور و پری مانا
 نباشد چون قد و رخسار او اندر گلستانی
 نه سرو و نه صنوبر نه سمن نه لاله حمرا

۱. عبرت نایینی، مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۳۶-۵۳۲.

همی خواهم به جای جنتش ایزد به من بخشد

که رخسارش بهشت است و لبش کوثر، قدش طوبی
خداوند نکویانش لقب کردم چو دانستم

که از جان بنده می باشد بر صدیقه کبری
مهین دخت رسول الله که بهر جفت او یزدان

پسید آورد در دوران، علیّ عالی اعلا
کمینه خادم جاه تو را بس فخرها باشد

به صد مریم، به صد ساره، به صد هاجر، به صد حوا
شرف بگرفت عالم کز وجود تو مشرف شد

همین تنها شرف نگرفته خاک از توده غبرا
برای حرمت او بود کز روز ازل ایزد

نهادی بر سر آدم ز رحمت، تاج «کرمن»^۱
و گرنه آدم خاکی کجا این منزلت بودش

که مسجود ملک گردد همی در عالم بالا
نیاکان تو را فخر است بر شخص تو تا آدم

اگر چه زادگان را فخر باشد از سوی آبا
تو را قدر و شرف، پروانه افزون گشت تا گشتی

به دوران مدحگوی و مدح خوان از حضرت زهرا
همیشه تا به عفت نبوت اندر جهان ثانی

هماره تا به مردی، کس علی را ننگرد همتا
چو گیری داد خود از خصم اندر صفحه محشر

به جنت شادمان باشی تو ای انسیه حورا

فی^۱ مديحة القائم عجل الله فرجه^۲

تا ماندهام جدا من از آن ماه و آفتاب

تیره کنم ز آه و فغان، ماه و آفتاب

از دیدگان به دامان، پروین کنم نثار

تا ماندهام جدا من از آن ماه و آفتاب

زیب که آفتاب و مَهَم را ز اوج چرخ^۳

سازد نثار، نقدِ روان، ماه و آفتاب

تا دیدهام بر آن قد و رخسارِ دلفریب

دیدم فرازِ سروِ روان، ماه و آفتاب

گر ماهِ مهرِ چهرِ من از رخ کشد نقاب

بنده^۴ شوندمش از دل و جان، ماه و آفتاب

آن شب که یار در برِ من بود تا سحر

دیدم به چشم خویش عیان، ماه و آفتاب

رخساره گر عیان کنی ای ماهِ نو، شوند

از شرمِ عارضِ تو نهان، ماه و آفتاب

هر گز قرینِ تو نشود در جهان پدید

گر قرن‌ها^۵ کنند قران، ماه و آفتاب

عکسِ رخ تو را پی سرمشقِ نیکویی^۶

بر یکدگر دهند نشان، ماه و آفتاب

ای آن که از شمایلِ نیکو و حسن و زیب

محبوبِ عالمی تو چنان، ماه و آفتاب

۲. مد: «در ثنای امام زمان علیه السلام».

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۳۷.

۴. مد: «چاکر».

۳. مد: «ز آسمان».

۶. مد: «دلبری».

۵. مد: «سال‌ها».

«پروانه» را نگر که به شعرش دو نقطه‌اند

در مدحتِ امامِ زمان علیه السلام ماه و آفتاب
شاهی که مدح او بنمودند بر ملا^۱

دو قرصِ نوگشاده زبان، ماه و آفتاب
حکمش به عکسِ گردششان یابد از نفاذ^۲

در دم کنند عطفِ عنان، ماه و آفتاب
بهر نثارِ مقدمتِ ای صاحبِ جهان^۳

می پرورند معدن و کان، ماه و آفتاب
ای آفتابِ شرعِ نبی تا کنی طلوع

هستند روز و شب نگران، ماه و آفتاب
بر خوانِ نعمت تو که گسترده کردگار

نطعی است آسمان و دو نان، ماه و آفتاب
بر خاکِ آستانِ تو تا جبهه سوده‌اند

گردیده‌اند نورفشان، ماه و آفتاب
ای آسمانِ قدر و شرافت که جُسته‌اند

در زیرِ سایه تو مکان، ماه و آفتاب
از سهمِ تیر و خوفِ سنانت در^۴ آسمان

جویند^۵ از در تو امان، ماه و آفتاب
از تفّ تیغ و گردِ سمندت به کارزار

گیرد ز فرطِ دود رُخان، ماه و آفتاب

۱. مد: «شاهی که مدح گویند او را به روز و شب».

۲. مد: «حکم اربّه عکس گردش ایشان کند همی».

۳. مد: «بیم».

۴. مد: «زمان».

۵. مد: «خواهند».

۶. مد: «ز».

۹۹ از بهر جان نثاریت^۱ از قوس و کھکشان

گیرند خود، کمند و کمان، ماه و آفتاب

شاهها که^۲ بسته‌اند کمر همچو چاکران

از بهر خدمتت به میان، ماه و آفتاب

یارِ تو و عدوی تو باشند شاد و خوار

تابند تا به خلقِ جهان، ماه و آفتاب

فی مدیحة مولینا علی علیه السلام

کوه سیمینِ تو ای دوست شگفت و عجب است

که همه ساله نگونسار ز تارِ قصب است

ز چه آن تار کز او کوه گران آویزند

خود همی نگسلد از هم، عجب اندر عجب است

از نکویی بسرشتند سراپای تو لیک

از سراپای تو تلّ سمنت منتخب است

مستی من همی از گردش چشمِ ساقی است

تو مپندار که مستیم ز آبِ عنب است

باز گوید خود از چیست که از نخلِ قدش

ثمرِ غیر و من آیدون همه خار و رطب است؟

مجلس من شود از نورِ رخت، غیرتِ روز

گر همه وصلِ توام در دلِ تاریکِ شب است

جفتِ اندوه و غم چون ز تو می‌مانم طاق

گاه وصلِ تو مرا عیش و نشاط و طرب است

۱. مله: «رزمِ خصم تو».

۲. مله: «پیوسته».

آپ حیوان ز تو ای خضرِ نبی زان که مرا
 مایهٔ عمرِ ابد، بوسهٔ آن لعیلِ لب است
 سروِ بستان نکند پیش قدت قامت راست
 که نه زرین کمر او را و نه سیمین سلب است
 جز تو ای شوخِ پریزاد بنشناسم کس
 که ملکِ خوی و قمر طلعت و حورانسب است
 من تو را حورِ جنان خواند نیارم زیراک
 نسبتِ حورِ جنان بر تو خلافِ ادب است
 عمرِ جاوید نخواهم صنما دور از تو
 که به هجرانِ توام روح [و] روان در تعب است
 وقتِ آن است که از مهر بیایی به برم
 که شبِ سینزده فرخِ ماهِ رجب است
 هست امشب را بس فخر و شرف بر شبِ قدر
 زان که امشب، شبِ میلادِ امیرِ عرب است
 بوالحسن، حیدرِ صفر، علیِ عالی قدر علیه السلام
 که به ایجادِ جهان، ذاتِ شریفش سبب است
 حبّ او ورزد آن کو بودش فطرتِ پاک
 دشمنِ جاهش شک نیست که مادرِ جلب است
 چون شهان را بستایند خطیبان گه بار
 نامِ نامیش همی زینت و فخرِ خطب است
 گر گریزند ز آتش همه در روزِ نشور
 آتشِ دوزخ از ماسدحِ او در هرب است

خنک آن کس که بدو، سرورِ ما دارد مهر
 وای بر آن که بر او سیّدِ ما را غضب است
 جز در او نبود منبعِ جود و مردی
 هر که را جود بود از در او مکتسب است
 ای شهنشاهی کز آتشِ قهر و سختی
 لهب اندر تنِ اعدای تو چون بولهب است
 ۱۰۰ جز ز مهر تو نروید به تنم لحم و عظام
 وز ولای توام اندر تن، عِزُّق و عصب است
 تا صبی را نکشد خاطر، غیر از سوی شیر
 تا جوان را همه گه، خواهشِ لهو و لعب است
 دوستانت را بینم که به عیشند و نشاط
 دشمنِ جاهِ تو را بینم در تاب و تب است
 و فی مدحه ((مولانا علی))^۱
 گفتم: «زنم به زلفِ تو ای گل‌عذار دست»
 گفتا: «ز خود بترس و میر سوی مار دست»
 گفتم: «بگو ز چیست به دستِ تو^۲ این نگار؟»
 گفتا: «ز خونِ چشمِ تو کردم نگار دست»
 گفتم: «که در برِ تو مرا نیست اعتبار»
 گفتا: «بشو به عشقِ من از اعتبار دست»
 گفتم: «چسان^۳ کنم که زیم^۴ ایمن از غمت؟»
 گفتا: «ز دامنِ طلبِ من بدار دست»

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۳۷.

۲. مد: «بگو به دست تو از چیست».

۳. مد: «شوم».

۴. مد: «که چون».

گفتم: «دلم هوای تو را کرده اختیار»

گفتا: «بگو کشد وی ازین اختیار دست»

گفتم: «ز بخت، آن که فزون برده سود کیست؟»

گفتا: «کسی که یافته بر زلف یار دست»

گفتم: «چگونه در بر تو باشم ای نگار؟»

گفتا: «بنه به سینه خود بنده وار دست»

گفتم: «رسد به دامن وصل تو دست من؟»

گفت: «ار زنی به مدح خداوندگار دست»

گفتم: «شهی که ساید بر اوج چرخ پای»

گفتا: «شهی که دارد بر روزگار دست»

گفتم: «که هیچ خار به دوران سمن شود؟»

گفت: «ار بری به یمن ولایش به خار دست»^۱

گفتم: «ز چهر دین که زداید غبار کفر؟»

گفتا: «که او برد چو سوی ذوالفقار دست»

گفتم: «که کار، زار کند بر مخالفان؟»

گفتا: «چو او گشاید در کارزار دست»

گفتم: «ز مدحش به چهام دسترس بود؟»

گفتا: «از آن بیابی بر افتخار دست»

گفتم: «پیاده ماندهام از جور روزگار»

گفتا: «بزن به دامن آن شهسوار دست»

گفتم: «که دست خواهم تا گیردش عنان»

گفتا: «جز این نیاید دیگر به کار دست»

۱. مد: «گفتم که هیچ خار ... ولایش به خار دست».

گفتم: «که دستگیر به روز شمار کیست؟»

گفتا: «جز او نگیرد روز شمار دست»

گفتم: «به چند دست عطایش توان شمرد؟»

گفتا: «کم است گر شمرد صد هزار دست»

گفتم: «که دست بر سر خصمش که می‌کشد؟»

گفتا: «که از سرش نکشد افتقار دست»

گفتم: «که دادِ دل بستانم ز جورِ چرخ»

گفتا: «اگر دهد بر آن شاه بار دست»

گفتم: «که دستِ جورِ فلک بسته کی شود؟»

گفتا: «چو برگشاید آن شهریار دست»

گفتم: «ببند با من پیمان به مهر او»

گفتا: «برای^۱ بستن پیمان بسیار دست»

گفتم: «که تا بروید گلبن به نوبهار» ۱۰۱

گفتا: «که تا گشاید شاخِ چنار دست»

گفتم: «مخالفش را نبود به غیر غم»

گفتا: «موافقش نکشد از عفار دست»

فی^۲ مدیحة القائم^۳

دلا جهان نفریبد تو را به عشوه و غنج

که هیچ کس نبرد سود ازین سرای سپنج

سرشته دارد با نوش نیش و با گل خار

قرین شادی انده، رفیقِ راحت رنج

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۲۷.

۱. مد: «ز بهر».

۳. مد: «در نکوهش جهان و مدح امام زمان علیّه».

به یک روش نبود گردش سپهرِ نگون

حلاوتِ رطبش بسین و ترشیِ نارنج

به رنج و خواری گیرد ز تو به روزِ اجل^۱

گرت بخارا بخشد کنون و گر^۲ ارگنج

همه شکنجه بود راحتش مبین بر آنک

به سانِ زلفِ عروسان زده به طره شکنج

بر آرد آخر این دنییات چو مار، دمار^۳

تو ابلهانه مشو^۴ شادمان که جستی گنج

برای دلبرِ دنیا کم از زنی ببری

اگر تو دستِ خود ای جانِ من به سان^۵ ترنج

تو کامِ دل طلبی زین نگار و از خونت

نگار می‌کند او دستِ خویش تا آرنج

به شوهرانِ سلف این چنین نموده سلوک^۶

به خون کشد تنِ آن کو^۷ دلش برد از غنج

به غیرِ وزر و وبالی و حسرتی دیگر^۸

چه برد خواهی ای خواجه گو ازین الفنج؟

به عاقبت دهدت نه سپهر و چار ارکان

به بادِ حادثه خود پنجه باز زی یا پنج^۹

به زیر تختهٔ سنگِ مزار رنج بود

تو را که مونس و یار است تخته و^{۱۰} شطرنج

۲. مد: «ورت دهد».

۴. مد: «بدین».

۶. مد: «به زال دهر منه دل که عاقبت از مکر».

۸. مد: «به غیر حسرت و درد و دریغ و وزر و وبال».

اگر ز عمر تو پنجاه بگذرد یا پنج

۱. مد: «از دست تو ستاند باز».

۳. مد: «زمانه از تو بر آرد دمار مار صفت».

۵. مد: «به جای».

۷. مد: «آن راکه».

۹. مد: «سپهر خاک تو آخر دهد به باد فنا»

۱۰. مد: «تو راکه جای به تخت است و کار با».

به نیلِ ماتم، رختِ کسانِ تو بکشد
 عروسِ بختِ میارا به لاجورد و سرنج
 کسی بدو ندهد دل مگر ببازد هوش
 به سُکرِ بادهٔ گلگون و یا حشیشه و بنج^۱
 بگیر پنبهٔ غفلت ز گوش و کم بنیوش
 نوای بربط و طنبور و نغمهٔ دف و سنج
 سهوش باش که گیتی مشعبدی است محیل
 به حقهٔ بازی دارد هزارگون نیرنج
 به علم و دانش نازی ببین حکیمان را
 یکی بکشت ز اسهال و آن یک از قولنج^۲
 به اسب و پیل و وزیر و شهب چرایی مات
 که رخ پیاده بتابید جمله زین شطرنج^۳
 مجالِ قافیه تنگ است گر چه پروانه
 تو راست نطقِ گهرزای و طبعِ قافیه سنج
 به مطلعِ دگری شاهد سخن را غنج
 کنون فزای و منه طبعِ خویش در اشکنج^۴
 به مدحتِ شهِ دنیا و دینِ سرای، سخن
 اگر بخواهی جستن در سعادت و گنج^۵

۱. مد: «کسی بدو ندهد دل که داشت هوش و خرد مگر که مست می لعل و عقل رفته زبنج»

۲. مد: «یکی بدان دو حکیم بزرگ بین و دگر مناز این همه بر عقل و دانش و فرهنگ

یکی معالج اسهال و مرد از اسهال یکی معالج قولنج و مرد از قولنج»

۳. مد: «بیت مؤخر شده است».

۴. مد: «به مطلع دگری شو کنون سخن پرداز طراز بخش رخ روم راهمی از زنج

دهم به مطلع نو شاهد سخن را غنج که طبع را بنشاید نهاد در اشکنج»

۵. مد: «سخن سراپم در مدحت امام زمان به روی خویش گشایم در سعادت و رنج»

امام قائم فرخنده، حجة بن حسن (عج)^۱

که هست تابع فرمان او^۲ سرای سپنج

۱۰۲ ز فیض عامش گیرند بهره جن و بشر

ز قهر و لطفش آید به^۳ خلق، شادی و رنج

ایا رسیده به جایی که هست کوچکتر

به صولجان تو گوی سپهر از نارنج

رسیده وقت شها آن که گاز سطوت تو

به جان منکر و بدخواه دین دهد به شکنج^۴

خدای را بکش آن ذوالفقار کافرکش

به خون خصم بیالای دست تا آرنج

رسول کرد صفت زآب کوثر و تسنیم

مگر به خاک در توست آن دو را هر هنج^۵

همیشه تا نبود نار را طراوت سبب

هماره تا نبود تاک را صفای ترنج

رخ محبت تو بی تاب باده چون گلنار

تن عدوی تو از زخم نیزه چون اسفنج

فی مديحة موسى الكاظم عليه السلام

جان نبرد کس ز غم هجر یار

ور که به تن، جان بودش صدهزار

جان نتوانی بری از نار عشق

گر همه ز آهن بکنی پود و تار

۱. مد: «امام قائم سبط نبی ولی خدا».

۲. مد: «فرمانش این».

۳. مد: «یابند».

۴. مد: «ایا رسیده به جایی ... دهد به شکنج».

۵. هنج: کشیدن.

آن که بود او را پروای جان
 بر نتواند خورد از وصلِ یار
 جان به چه کار آید ای هوشمند
 گر نکنی بر ره جانان نثار
 پای نهد بر سر گنجِ وصال
 سر بنهد آن که به پای نگار
 جان و تن و دین و دلِ خویشتن
 دادم و بر هیچ بنگرفت یار
 تارِ سرِ زلفِ تو ای دوست، برد
 رونق از نافهٔ چین و تاتار
 تا تو برفتی ز بر من برفت
 از کفِ من طاقت و صبر و قرار
 تا ز کنارِ من کردی سفر
 دیدهٔ من چو بود؟ دریاکنار
 ای بتِ سیمین بدنِ سنگدل
 وی مـه شـمـشاد قـدِ گلـعـذار
 گشته فزون حسنِ تو تا کرده ای
 خود به درِ موسی جعفر علیه السلام گذار
 قبلهٔ هفتم، شه دنیا و دین
 شافع و فرماندهٔ روز شمار
 ای تو پدیدار کنِ سال و ماه
 وی تو هویدا کنِ لیل و نهار

بی مددت باز نگردد می

راستی این نه فلک کج مدار

چشم تمنای همه سوی توست

ای شیه والا فیر ذوالاقتدار

طاعت یزدان چو نمودی نمود

طاعت تو فرض به خرد و کبار

رایت کفر از تو بود سرنگون

آیت دین از تو بود استوار

۱۰۳ سجین تو و یوسف صدیق را

فرق زلیخا بود و کردگار

ای تو بهین بنده خوب خدای

وی تو مهین آیت پروردگار

ای تو برآرنده حاجات خلق

باب حوائج تویی از هشت و چار

ای کرم و جود تو بی انتها

جمله حاجات محبان برآر

خاصه چو من آن که ز جان و ز دل

هست به احسان تو امیدوار

منتظر جود توام گرچه نیست

جود تو آن کش ببرم انتظار

ذوالنعمه بنده پروانه کرد

تا ز مدیح تو به دفتر نگار

شاید ازین رتبه نماید همی

بر همه شاهان جهان افتخار

رفت چو یک هفته ز ماه صفر

شد به جهان نور رخت آشکار

عید تو را زان نگرفته است میر

کز غم جد تو بود سوگوار

ورنه به شادی شما هست شاد

میر علی، سید و الاتبار

تا که بخندد گل سوری به باغ

چون که شود گریان، ابر بهار

آن که محب تو بود در جهان

تا که جهان است بود کامکار

وان که به دل، بغض تو دارد بود

جان و تنش از غم، زار و نزار

فی مديحة جعفر الصادق عليه السلام

مه مولود به من کرد در عشرت باز

در رنج و تعب اندر به رخم گشت فراز

حبذا ماهی کو بست در رنج و تعب

حبذا ماهی کو کرد در عشرت، باز

آن دو مه برد اگر از دل من عیش و سرور

این مه آورد به دل آنچه ز دل برد او باز

آن دو مه بود اگر با غم و اندوه، قرین

هست این ماه به شادی و مسرت انباز

آن دو مه بود اگر سیل سرشکم جاری

به سوی دوست کنون است مرا روی نیاز

رفت دو مه که ندیدم رخ او شاید اگر

مرغ جانم بکند در ره آن مه، پرواز

دیدن طلعت یار است مرا قوت دل

خاصه یاری که رخس هست به از شمع طراز

بعد دو مه که قرین بودم با هجر رخس

دوش آمد برم آن دلبر با کشتی و ناز

چون به دیدار رخس دیده من روشن شد

بوسه‌ها بر رخ او دادم و بردمش نماز

گفتم ای دلبر دلجوی که هستی به جهان

در نکویی و ملاحه ز نکویان ممتاز

۱۰۴ < لعل جانبخش توام بهتر از چشمه خضر

زلف کوتاه توام خوشتر از عمر دراز

بگشا صدره و بنشین برم و باده بنوش

چنگ برگیر به چنگ اندر و لختی بنواز

به سرور و فرح و عشرت درکش ساغر

به نشاط و طرب و شادی برکش آواز

تُرکِ یغمایی من خیز و بزن راه هدی

از نوا شور درافکن به عراق و به حجاز

گفت: «این جمله بهل این دم و با نیت صدق

خیز و امشب به مدیح شه عالم، پرداز

جعفر صادق کز اوست به پاکیش رسول
 یعنی آن صاحب دشمن شکر دوست نوان،
 ای ششم شمع هدایت ولی الله که هست
 نوکِ کلکِ تو چو شمشیرِ علی، خصم گداز
 دینِ اسلام ز کلکِ تو پذیرفت شرف
 همچو کز تیغِ علی گشت قوی در آغاز
 آتش و آب نخیزند به ضدیتِ خویش
 اگر از امرِ قدرِ قدرِ تو یابند جواز
 گرنه ای تالی احمد ز چه رو گردیده است
 جشنِ میلادِ تو با عیدِ پیمبر انباز
 هست پروانه ثناخوانِ تو شاهانظری
 سوی وی از ره لطف و کرم و جود انداز
 تا شب و روز به میدانِ فلک می باشند
 اشهب و ادهم مهر و مه اندر تک و تاز
 قسمِ احبابِ تو باشد به جهان عیش و طرب
 قسمتِ دشمنِ تو نبود جز حسرت و آرز
 فی مديحة القائم «عجل الله فرجه»
 الا ای شمعِ خوبانِ قبایل
 که نیکو رویی و نیکو خصایل
 همه خوبی است از تو شاملِ من
 که هم خوبی و هم خوبت شمایل
 چو شامِ عاشقان، مشکین نواب
 ز خونِ دوستان رنگین انامل

همه اهل قبایل در تو حیران

بمانندار روی اندر قبایل

همی خواهم حمایل، دست خود را

مگر در گردنت بینم حمایل

ولی چندان که هستم مایل تو

تو بر من نیستی آن قدر مایل

دل آن سلسله زلف تو تا دید

تو گویی هست دایم در سلاسل

نمی ماند مگر بر ماه و خورشید

چو با روی تو مه گردد مقابل

نه چون رویت به روم است و به خلج

نه چون مویت به سودان و سواحل

اگر چه قاتل و مقتول خوانند

مرا با تو به دیوان و رسایل

خوشا آن کس که مقتول است چون من

خوشا آن کس که دارد چون تو قاتل

۱۰۵ < پی وصل تو می خواهم که یزدان

زمین را باز پیچد در مفاصل

نگارا آفتابا ماهرویا

که جاهل را کند عشق تو، کامل

اگر چه کامل در عشق لیکن

چه سازد کامل اندر عشق جانل

ز عشقت حاصل من نیست جز غم
 ز عشق این چنین جانا چه حاصل؟
 از اول عقل من بردی و گرنه
 بپرهیزد همی از عشق، عاقل
 چو گردد عقل رهبر مر کسی را
 ز راه عقل و از روی دلایل
 همی پیوید صحاری در صحاری
 همی راند مراحل در مراحل
 مگر رحل اقامت سازد آنجا
 که در وی رحمت حق است نازل
 ابر درگاه قائم حجة الله صلی الله علیه و آله
 امام عادل و مولای باذل
 نبودی شخص او گر کارفرما
 جهان را کار مهمل ماند و عاطل
 ز عدل اوست عدل هر که عادل
 ز فضل اوست فضل هر که فاضل
 از او گردد سمین^۱ بازوی ملت
 چو جوید رزم و کین با تیغ ناهل^۲
 به گاه جود چبود؟ فیض مطلق
 به گاه خشم چبود؟ مرگ عاجل
 الا ای پرده دار آستانش
 ترخم کن یکی پرده فروهل

۱. سمین: فربه.

۲. ناهل: عطشان، تشنه.

که در حزنیم از اطوارِ گردون

که در رنجیم از اقسوالِ عاذل^۱

اگر چه شغلِ گیتی در کفِ توست

نسازد هیچ مشغولت مشاغل

نداری مثل در عالم که باشی

فزون در قدر و رتبت از امثال

الا خور تا به هر سالی به دو مه

شود روز و شبان با هم معادل

جهان از عدل و قسطاسِ تو خالی

معباد ای صاحبِ دارای عادل

بود بر تو همی فخرِ مناقب

شود از تو همی حلّ مسائل

ز پروانه قبول از مرحمت کن

اگر چه این قصیده نیست قابل

فی نعت النبی ﷺ

ماه صفر تا ز شهر بهر سفر زد علم

از دلِ اهلِ نشاط شد سپری رنج و غم

به به زین ماه نو که تا بدیدم رخش

از دل بزود غم وز جان بر بود الم

دو ماه بود ای پسر که باز بردیم سر

به سوکِ شاه شهید در عرب و در عجم

۱. عاذل: ملامت کننده.

۱۰۶ ز بس که کردم فغان، نماند در سینه آه

ز بس که باریدم اشک، نماند در دیده نم
 از ستمِ ذاکران از تنِ من رفت جان
 جانِ نسوی در تنم از لبِ لعنت بدم
 نسوبتِ ماتم گذشت رسید وقتِ نشاط
 ساز مرا شادمان ز وصلِ خود ای صنم
 مایه عیش و نشاط تویی و غیر از تو کیست
 چون کفِ موسی به رخ چون لبِ عیسی به دم
 قدِّ من از بارِ غم شد به خم و چاره نیست
 داروی دردِ مرا جز آن دو زلفِ به خم
 گشته دژم حالِ من اگر چه زاندوه دل
 علاجِ حالِ دژم بکن ز چشمِ دژم
 خیز و به کف گیر جام، به سوی خُم کن خرام
 بساز پیمانه پُر، ز بادهٔ مشک، شَم
 باده‌ای از رنگ و بوی، قوَت روح و روان
 صاف چو لعلِ مذاب، سرخ چو شاخِ بقم
 به باغ تا ماند اگر ز دستبردِ تموز
 نشانی از سوسن و سوری و شاه اسپرم
 قدِّ و رخ و زلفِ تو ز گلبنان خوشترند
 ای بتِ شمشاد قد به سوی مشکو بچم
 زان که ز لطفِ رخت گردد مشکوی من
 همی به فرّ و به زیب، غیرتِ باغ ارم

ای بتِ دیباسب، وی مـه حـورانسب

ز خاک بردار پای به چشم من نه قدم

سوسن و سوری به هم، که گفت می‌نشکفند؟

موی تو و روی توست سوسن و سوری به هم

مگر تو را دیده بود سخن ور شیروان

که زد به وصف لب، کلکش این سان رقم

«مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش

تا به خدایی شود عیسی تو متهم»^۱

مخواه چندین مرا در غم هجران اسیر

که ماه مولود زد به عیش و شادی علم

صاحب مولود کیست؟ احمد ختمی مآب

صاحب خلق عظیم، خسرو فرخ شیم

حضرت ختم رسل، هادی کل سبل

محمد ﷺ آن عقل کل، شاه ملایک خدم

مظهر ذات خدا کیست به جز مصطفی؟

که حشمت حق بود از آن شه محتشم

نزه‌ای از نور او اگر بتابد ز مهر

سازد شمس الضحی، چهره بدر الظلم

به نصرت دین نهاد چو پای اندر رکاب

شاه ملایک خدم، ماه کواکب حشم

به یاری خیل شاه از بر عرش اله

به فتح و نصرت رسید خطاب «قم لاتنم»^۲

به ملک باری خدای به غیر آن شاه کیست؟

«دافعِ کُلِّ النَّقْمِ وَاهِبِ کُلِّ النَّعْمِ»^۱

محمد مصطفی، پیشرو انبیا

سید اهل سخا، سرور اهل کرم

از پی دینِ هدی کشید رنج و عنا

نی ز پی تاج و تخت نز پی گنج و درم

۱۰۷ ای شه «والشَّمْس»^۲ روی، وی مه «واللَّیْل»^۳ موی

به روی و موی تو خورد خدا به قرآن قسم

ای شه باذل که گشت هر دو کفِ رادِ تو

غیرتِ ابرِ مطیر، خجلتِ بخشنده یم

چون صفت و مدح تو کنم شها بایدم

خامه و دفتر بود همی ز لوح و قلم

کلیدِ نیران و خلد باشد در دستِ تو

ای تو به روز جزا به خلقِ محشر، حکم

شمیمِ عدلت رود به سوی آجام^۴ اگر

بچه آهو خورد شیر ز شیرِ اجم^۵

تا به مدیحت شها گشود پروانه لب

بسببست بر روی او زمانه، بسابِ ستم

تا که در افواه هست سخن ز زَنار و دلق

تا که در آفاق هست حدیثِ دیر و حرم

۱. ترجمه: «بر طرف کننده بلاها و بخشنده نعمت‌ها».

۲. آیه ۱ سوره شمس: «وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا».

۳. آیه ۳۳ سوره مدثر: «وَاللَّیْلِ إِذَا أَدْبَرَ».

۴. آجام: بی‌شده‌ها.

۵. آجام: جمع الجمعِ اَجْمَه، بی‌شده و نیزار.

تا که نجوم سما، کس نتواند شمرد
 تا ندهد هر کسی خبر ز جذرِ اصم^۱
 به کام احباب تو زهر شود شهید ناب
 به کام اعدای تو شهد شود همچو سم
 زیند احباب تو روز و شب و سال و ماه
 ز لطف باری خدای، محتشم و محترم
 ز لطف مهر تو و عترت پاکت همی
 دولتشان باد بیش، ذلتشان باد کم
 دشمن جاه تو را بینم در روزگار
 بسته رنج و محن، خسته تیمار و غم
 باشد با آبروی، لیک ز آب دو چشم
 باشد فربی بدن لیک ز رنج ورم
 ز جان تارّ خویش چو کرد غالب تهی
 ز نار قهرش خدای، پر بنماید شکم

فی مديحة القائم عليه السلام

گر گذارد کم من، من نگذارم کم او
 نخورد گر غم من، باز خورم من غم او
 بت ترسا بچاه لعبت عیسی نفسی است
 آفرین باد به روح القدس و مریم او
 معجز موسی عمران بود اندر کف او
 نفس عیسی مریم بود اندر دم او

۱. جذر اصم: کنایه از هشت بهشت.

ای خوش آن کس که خورد از کفِ آن ماه، شراب
 ای خوش آن جام که باشد کفِ آن مه، جم او
 من بنازم به خمِ آن سرِ زلفینِ سیاه
 که بود قوتِ جان و دلِ من در شمِ او
 هر زمان دشنه و بندی زنده تازه به دل
 آفرین باد بر آن طرهٔ خم در خمِ او
 همه غم‌های جهان راست ز پی، شادی لیک
 نه پدید است مرا شادی بعد از غمِ او
 هر زمان جادویی تازه برد چشمش کار
 نیست در جادویی و سحر، کسی اعلمِ او
 گر خطش سرزده، من پا نکشم از کویش
 هر که رفته است عروسی برود ماتمِ او
 هر زمان ساز کند حيله و مکر از سرِ نو
 نیست جز حيله و جز مکر به زیر و بمِ او
 ۱۰۸ < زخمِ دل به نشود باز به تدبیرِ حکیم
 گر نگرده نمکِ لعلِ لب، مرهمِ او
 جز قدِ یارِ من و آن سرِ زلفش نبود
 غلمی سیمین کز مشک بود پرچمِ او
 نشود قسمتِ من این که بچینم گلِ وصل
 از گلستانِ رخِ غمِ سپرِ خرمِ او
 مگر آن دم که کنم مدحِ شهنشاهی را
 که بود چرخ به دست اندر چون خاتمِ او

مهدی منتظر آن حجت قائم (عج) که همی

نشود مجرم آن کس که بود مَحرمِ او

ای که از شعله شمشیر تو در گاه و غا

نه عجب سوزد اگر روی زمین و یمِ او

شهر علم است پیمبر علیش باشد در

دست و تیغ تو بود باره مستحکمِ او

ناظم کون و مکان، خوانده تو را بار خدای

که همی از تو بود نظم همه عالمِ او

تشنه خون مخالف بودت تیغ از چه

همه گه تر بود از خون مخالف دمِ او

پرده برگیر ز رخ، تشنه دیدار تو اند

کنعبه با رکن و مقام و حرم و زمزمِ او

خسروا گوشه چشمی سوی پروانه فکن

کن قبول از کرمت مدح گم محکمِ او

تا همی در نظر همت تو هست حقیر

هرچه اندر دو جهان است ز بیش و کمِ او

دوستت شاد زید روز و شب و دشمن تو

پکشید زحمت نیران و عذاب و غمِ او

فی مديحة الزهراء عليها السلام

بزد راه دلم از چشم جادو

بستی کش ماه نبود همترازو

اگر هاروت باز آید ز بابل

بسیاموزد ز چشمان تو، جادو

شکستن رونقِ خورشید و مه را
اگر خواهی برافکن پرده از رو
خدا را پرده از رخ چون گرفتی
لبانِ لعل را بگشا و برگو
لب است آن یا شکر یا چشمه خضر؟
رخ است آن یا قمر یا باغ مینو؟
به تیری جوشنِ جانِ مرا خست
ز ترکان کیست با این زور و نیرو؟
از آن دستِ لطیف و ساعدِ نرم
نمی کردم گمان این زورِ بازو
چو خضری بر لبِ آبِ جنان است
به کنجِ لعلِ او آن خالِ هندو
دلم در چنگِ زلفِ سیاهش
چو اندر پنجه باز است تیهو
بود در روزگارِ عشقِ آن مه
سویه تر روزم از پرّ پرستو
سحرگاهان جمالِ دوست دیدم
ندانستم که خورشید است یا رو

۱۰۹ < دواى سینه مجروح ما را

به دست باد در ده تارِ گیسو
اگر چه خستگان را علت و رنج
فزاید از عبیر و نافِ آهو

مرا تا دیده بر یاقوتِ او رفت

دو چشم بحرِ مرجان گشت و لولو

به سوی باغِ رو تا لاله و گل

یکی رنگ از تو برگیرد یکی بو

کنند آن با دلِ پروانه، زلفت

که چوگان آن نیارد کرد با گو

روا داری جفا با آن که او را

نباشد جز زبانِ تهنیت گو

پی میلادِ زهراب علیه السلام آن که مهرش

به زخمِ عاصیان شد نوشدارو

مقامِ جاهِ او را آسمانی است

که از رفعت زند با عرش پهلو

به سینه تخمِ مهرِ او بکشتم

از آن رو کاین گیاهی نیست خودرو

بگو مدحش اگر خواهی که باشد

تو را اندر دو عالم حال نیکو

خدا داند که خود خالی ز مهرت

نباشد در تنِ من یک سرِ مو

همان کو سجده کردندش ملایک

تو را بوسه زند اندر به زانو

اگر خصمِ تو مستعصم نبودی

نمی شد کشته بر دستِ هلاکو

رود فردا مُجِبَّت سوی جنت

به اعدای تو واماند دگر سو

همی تا در سپهر لاجوردی

غزال چرخ باشد در تک و پو

همی تا روز و شب گردد مساوی

چو مهر از خوشه آید در ترازو

نجوید جز مراد دوستانت

هماره در جهان چرخ جفا جو

ز چشم دشمنان تو به دامن

ز خوناب جگر، جاری بود جو

فی^۱ مدیحة خاتم اولیاء^۲

نمود تا سر زلف خود آن پسر، کوتاه

بکاست از شب تاریک و برفزود به ماه

فزود مهر من و مهر روی خود چو نمود

سر دو زلف شب آسای خویشتن کوتاه

درازدستی تا سفلگان بدو نکنند

فراز ماه درخشان گزید منزلگاه

مرا بلندتر آید به دیده سرو قدش

از آن زمان که بپیراسته است زلف دو تاه

به پیش کو را خم بود و حلقه تا سر دوش^۳

بدیده بودی چونان شب دراز^۴ سیاه

۲. مد: «در مدح امام زمان علیه السلام».

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۲۳.

۳. مد: «دمی که بود پر از چین و حلقه تا بر دوش».

۴. مد: «و».

کنون نماند جز بر خسوف دیده هلال

خسوف گرچه نبیند هلال در سرِ ماه

۱۱۰ < دلم چو رشته زلفش دراز دید نخست

گرفت و سوی نقرن رفت و خود فکند^۱ به چاه

امید داشت که آن رشته دو زلف^۲ کمند

به واژگونه چه، اندر فتد^۳ چو بیگه و گاه

بگیردش چو رسن باز و بر کشد خود را

به دستگیری آن زلفکان ز چاه به ماه^۴

ولی به چاه زنخدانِ او کنون دلِ زار

اسیر ماند که کوتاه شد آن دو زلفِ دو تاه

کنون چو بیژن اندر به چاه مانده اسیر

که نیست دسترس او را به زلفِ آن دلخواه^۵

چو یوسف است به چاه اندر و بنتواند^۶

کشش خلاصی بخشد^۷ مگر ولی الله

امامِ قائم، ختم الاثمّه، صاحبِ عصر

چنو نباشد اندر زمانه شاهنشاه^۸

به غیرِ امنش نبود زمانه را ملجا

جز آستانش نبود به روزگار پناه

۱. مد: «در فتاد».

۲. مد: «زلفکان همچو».

۳. مد: «فتد به چاه زنخدان او».

۴. مد: «بگیردش چو رسن باز... زچاه به ماه».

۵. مد:

«هی بر آمدن از چاه دستیار شوند

همی مر او راتا بر رخس بیابد راه

کنون که کوتاه گردید آن دو زلف بلند

ز چه چگونه برون آید این دل گمراه

به پای خویش چو در چه نکند خود رادل

بگو بماند آنجا قرین ناله و آه».

۶. مد: «اندرون و نتواند».

۷. مد: «کند خلاص کس او را».

۸. مد:

«امام قائم ختم الاثمّه صاحب عصر

که یوسف از مدد ز چه رسید به جاه

جز او نباشد در روزگار صاحب امر

چنو نباشد اندر زمانه شاهنشاه».

به گاهِ امنش آسایشی بود به جهان

که کهربای نیارد همی رباید گاه^۱

ایا رسیده به جایی که جبرئیل امین

همی بروبد از فخر مر تو را بنگاه^۲

دگر شهان را فخر ار به مسند و گاه است

همی بود به وجود تو، فخرِ مسند و گاه

بسی شرافتش افزون ز آب حیوان است

به منّ مهر تو روید اگر ز خاک، گیاه^۳

چو شیرِ رایتت افراشته شود به فلک

از او هر اسد شیر سپهر چون روباه

ایا مطیع تو گشته زمانه بی منت

و یا سجود تو کرده سپهر بی اکراه^۴

در آن زمان که تو بر تخت داد بنشینی

به خاک تیره^۵ شهان جهان نهند جباه

امید هست که خوانی مرا و فرمایی

«بخوان قصیده مدح مرا تو بر درگاه»

اجازه یابد از حضرتت چو پروانه

بر آسمانش ساید ز فخر پر^۶ کلاه

نخست مدحی کرد به حضرتت این است

اقول: «اشهد ان لا اله الا الله»

۱. مد: «به غیر امنش ... همی رباید گاه».

۲. مد: «ز حادثات پناهی اگر همی جویی جز آستانش نبود ز حادثات پناه».

۳. مد: «بسی شرافتش افزون ... ز خاک گیاه».

۴. مد: «بیت مقدم شده است».

۵. مد: «به پیش تخت تو».

۶. مد: «ز افتخار».

همیشه تا به شمار است حس ظاهر، پنج

هماره تا که ز پنج است بیشتر پنجاه

به عون ایزد و تأیید خویشتن، داری

ز شرّ و فتنه دجال خلق را تو نگاه

فی مديحة القائم «عجل الله فرجه»

آمد مه شعبان، رمضان هم رسد از پی

گیرید هلا باده کشان داد دل از می

بندند دکان در رمضان باده فروشان

هش باش و در این ماه بکش رطل پیایی

آن را که بود باده گلرنگ به ساغر

او راست بهاری که نیاید ز پیش دی

با ساده بتی باده گلرنگ بکش خوش

کز تاپ میش از گل عارض بچکد خوی

﴿۱۱۱﴾ آن کس که کند منع من از باده، مریض است

کو را نتوان چاره نمودن به جز از کی^۱

ای شیخ مکن منع من از باده کشیدن

گر باده در این مه نکشم بازکشم کی؟

خود ویژه در این روز که میلاد امامی است

کو قائم و حجّت بود و منتظر و حی

بر مژده دهم جان به کسی کو خبر آرد

کایام ظهور آمد و شد غیبت او طی

۱. کی: «داغ کردن».

ارجو که به گوشم برسد بانگِ منادی
 کز کعبه روان رایت شاه است سوی ری
 شاهها کس اگر راهِ ولای تو نگیرد
 شیطان نه عجب گر همه نفرت کند از وی
 آن کیست؟ که گر راهِ ولای تو نپوید
 قطعِ فلک، توسنِ بختش نکند پی
 نی روی زمین جمله به فرمانِ تو باشد
 نه چرخ کمر بسته پی امرِ تو چون نی
 آن کس که هدایت نه ز الطافِ تو یابد
 تا روزِ جزا هست به گمراهی و در غی
 وان کس که نه مهرِ تو بورزد به زمانه
 بهتر بود از وی به دو صد مرتبه لاشی
 زنبورِ عسل گرنه ز خوانِ تو کند نوش
 کی شاهدِ مصفاش همی باشد در قی
 تو سایه پیغمبری و آیتش از پس
 من باز چه گویم؟ که نبی را نبود فی^۱
 من بی تو بمانم به غمِ هجر تو تا چند
 تو هجر پسندی به من دلشده تا کی
 در پیش گدای سرِ کوی تو بخیلی است
 آن کو به سخا شهره دهر آمده از طی
 گلزارِ نبی را ثمر و ریشه و غصنی
 چونان که هم او را تنی و جان و رگ و پی

۱. فی: مخفف فی، سایه هر چیز.

چون مدح تو می خواستم انشاد نمایم

از غیب شنیدم که بگفتند مرا: «ای

پروانه بود مدح او پاک خداوند

هیئات تو را زین طمع خام بود هی»

من بنده به هر حال، مدیح تو سرایم

در خورد مدیح تو اگر هست و گرنی

تا قصه مردم بود از قیصر و فغفور

تا هست در افواه، سخن از جم و از کی

مانند نبی تا به جهان کس نهد پای

بر ذات خدا تا به جهان کس نبرد پی

هر جا که محب تو رود نصرتش از پیش

هر جا که عدوی تو رسد ذلتش از پی

غزل مختوم به مدح علی علیه السلام

هر کس به کوی دوست شبی را سحر کند

یسا نوبتی ز خاک در او گذر کند

پرخون کنند دیده حسرت ز حال خویش

گر ساکنان خلد برین را خبر کند

تا مدعی نیارد دیگر به کوی دوست

پایی نهد ازین پس و خاکی به سر کند

۱۱۲ < بارم ز دیده سیل سرشک آنچنان که اشک

روی زمین تمام ز خونابه تر کند

روز مرا نظیر نبینی به روزگار

منظور اگر به جانب من یک نظر کند

از جوشنِ سپهر گذر کرده آه لیک
 ممکن نشد که بر دلِ سنگش اثر کند
 ما از وفا و مهر، جُوی کم نمی‌کنیم
 چندان که دوست جور و جفا بیشتر کند
 حاشا که من ز دوست نمایم شکایتی
 و ر ملکِ هستیم همه زیر و زبر کند
 هر چند که جفا ننماید بر آن که او
 مدح و ثنای خسروِ والا گهر کند
 صهرِ نبی، علیّ ولی، شاهِ لافتی علیه السلام
 کز قهر، موبه جانِ عدو نیشتر کند
 ای دستِ کردگار که با دست و تیغ تو
 چون خواست حق که یاری خیر البشر کند
 خود را پدید یکسره در حضرت تو کرد
 نشگفت حضرت تو، خدایی اگر کند
 حاجی شود شریف ز دیدارِ مولدت
 نی زان که پرده گیرد و میس حجر کند
 پروانه از خدای به هر شام و صبحگاه
 خواهد که عمرِ خویش به کوی تو سر کند
 و امروز با ولای تو خواهد ز کردگار
 خیر دو کون و حاجتِ خود مختصر کند
 فی مدیحة مولانا علی علیه السلام
 هرکه را نبود به دل، مهر و هوای بوالحسن
 روی نیکویی نسیند از خدای بوالحسن

گو چراغ مرده بنشانند به جای آفتاب

آفتاب آن کس که بگزیند به جای بوالحسن

زنده جاوید دانی کیست نزد عاشقان؟

آن که مُرد و بودش اندر دل ولای بوالحسن

بوالحسن هر جا بود هم طوبی و هم کوثر است

کوثر و طوبی نجویم بی لقای بوالحسن

ای دریغا نیست اندر هر دم صد جان و دل

تا کنم صد جان و دل هر دم فدای بوالحسن

بت پرستم چون که بندم روز و شب عقدِ نماز

هست گر در نیتم جز اقتدای بوالحسن

سر نیچم گر نوازد ور گُشد از رای او

هست رای من همان کو هست رای بوالحسن

نه برای مردمش خواهم نه از بهر خدای

بوالحسن را دوست می‌دارم برای بوالحسن

گر بلا باشد هوای بوالحسن بر جان من

من به جان خود نخواهم جز بلای بوالحسن

نسبتی با بوالحسن عیسی ندارد جز که او

زنده کردی مرده، خواندی چون ثنای بوالحسن

قوت چشم و دل و جان، روزی روزی خوران

هست از تأیید و از جود و سخای بوالحسن

رشته لؤلؤ ز لب پروانه ریزی جای شعر

بوسه دادی دوش گویی خاک پای بوالحسن

۱۱۳ پروین [میرزا احمدخان]

فی مديحة القائم «عجل الله فرجه»

تا غمزه تو قصدِ دلِ بی‌قرار کرد
 دل در پناه زلفِ سیاهت فرار کرد
 بیچاره خواست وارهد از کیدِ جادوان
 خود را به دامِ افعیِ پیچان دچار کرد
 دل ملکِ توست و شاهِ خیالت خراب داشت
 هان شهریار بین که چه با شهر یار کرد
 یا رب ندانم این دلِ مسکین چه قدر داشت
 کز بردنش به هر که رسید افتخار کرد
 کُشت و امان نداد که آهی ز دل کشم
 دشمن نکرد آنچه که این دوستار^۱ کرد
 اندوهِ ناامیدی هرگز نمی‌کشد
 آنچه از غمت به جان، دلِ امیدوار کرد
 دانی چه کرد تیرِ نگاهت به جانِ من
 تیرِ تهمتِ آنچه به اسفندیار کرد
 بادِ صبا ز زلفِ تو گویی گره گشود
 کافاق را ز جنبشِ خود مشکبار کرد
 آهوی چشمِ مستِ تو نازم که شیروار
 هر جا که دید دل به نگاهی شکار کرد
 با ما به مهر باش و وفا ای صنم که چرخ
 امروز بر مرادِ دلِ ما مدار کرد

بُستانِ روزگار ز فرّ قدومِ شاه

باغِ بهشت را ز صفا شرمسار کرد

مقصودِ خود ز خلقت و ایجادِ ماء و طین

امروز آشکار، خداوندگار کرد

بود و نبودِ دهر ز هفت و چهار بود

امروز دستِ قدرتشان هشت و چار کرد

میلاهِ حجة بن حسن علیه السلام گشت و روزگار

کسبِ سعادت و شرف و اعتبار کرد

هر چند بر کرشمه او تنگ بُد جهان

حق جلوه کرد و قدرتِ خود آشکار کرد

۱۱۴ < شاهاتویی که هر که غلامی تو گزید

بر خسروانِ روی زمین افتخار کرد

صورت نگارِ صنع، چو بر صفحه وجود

نقش تو را برای نگار اختیار کرد

واجب شد آن که خلق بگویند [با ادب]

واجب به نقش و صورت ممکن نگار کرد

از باد و خاک و آتش و آبش گزند نیست

هر کس که از ولای تو بر خود حصار کرد

شاهها جفا و کینه اسلام دشمنان

شرعِ نبی و حکمِ نبی را نزار کرد

ظلم آنچنان بساطِ جهان را فرا گرفت

کز بیم خویش عدل ز عالم فرار کرد

طغیانِ عاملان و خموشیِ عالمان
 چون کارِ ملک و دولت و دینِ خوار و زار کرد
 گُرد آمدند خلق که این دردِ بی‌دوا
 کاندر مزاجِ ملک بدین سنان قرار کرد
 هرچند بی‌دواست نباید دواش جست
 وز حاجتِ خدا، طلبِ انتصار کرد
 گفتند باید آن که در این کار فکر کرد
 وانگه به جدّ و جهد در آن فکر کار کرد
 عونِ خدا و لطفِ تو و مهرِ پادشاه
 بی‌هیچ زحمتی همه را کامکار کرد
 مشروطه گشت مملکت و امرِ مشورت
 بنیادِ دین و داد و دهش استوار کرد
 گرگان آدمی خور در کسوتِ بشر
 کایزد به شرّ کرده خودشان دچار کرد
 از هر طرف به نغمه‌ی خاصی در آمدند
 کاین کارِ سختِ حالتمان را فرار کرد
 کردند با صغار و کبار آن که هیچ کس
 تا روزِ حشر می‌تواند شمار کرد
 تیغِ جگر شکاف، برون آور از غلاف
 کن آنچه بایدت به گه کارزار کرد
 پروین فلک به نظمِ تو نبود عجب اگر
 در مدحِ شاه، عقدِ ثریا نثار کرد

فی مديحة القائم عليه السلام

زهی خجسته صباحی که شهریارِ قدم
سوی دیارِ حدوث از قدم نهاد قدم
عجب نه از شرفِ مقدمش اگر نکند
دگر قبولِ تغیر، حدوث همچو قدم
سزد که خنده زند بر دمِ مسیحِ صبا
چو از بشارتِ میلادِ شاهِ دین زد دم
نشد ز علتِ ایجاد و حکمتِ خلقت
حکیمِ فلسفی آگاه با وجودِ حکم
شد از وجودِ حقیقت نمود او معلوم
که چیست علتِ ایجاد و خلقتِ آدم
حکیم در خورِ تعریفِ عقل می گوید
که جوهری است مجرد به ذاتِ خود محکم
گمان مدار مجرد شود مقید لیک
من این دلیل ندارم به عقل مستحکم
۱۱۵ < مگر نه جوهرِ عقل است حجة بن حسن عليه السلام
که شد مقید در قیدِ کسوتِ آدم
ز فرِّ قدمت ای شاه می سزد که جهان
هزار طعنه و تسخر زند به باغِ ارم
تو را به شکل خود آراست اوستادِ ازل
به قدرتی که مر او را بود نه بیش و نه کم
از آن به غیبتِ تو امر کرد و پرده گرفت
که چشمِ خلق بدان جلوه بود نامحرم

شهنشها همه تن گر زبان شود پروین

به گاه مدح تو هم الکن است و هم ابکم

همیشه تا که به رخسارِ خوبرویان در

عرق چنان بنماید که بر به گل شبنم

گلِ مرادِ محبتان و دوستدارانت

ز شبنم کرمت باد تازه و خرم

غزل

خونِ دل ریخته با زهرِ غم آمیخته‌ایم

بادهای ساخته در ساغرِ جان ریخته‌ایم

وصفِ گیسوی تو و روی تو با هم گفتیم

کفر و ایمان، شب و روزی به هم آمیخته‌ایم

جز کمندِ سرِ زلفِ تو که محکم بستی

ای بسا سلسله و بند که بگسیخته‌ایم

دل ز پهلو، تو ز بر، صبر ز دل، من ز خرد

من ندانم تو بگو بهر چه بگریخته‌ایم؟

من به دل، دل به سرِ زلفِ تو، زلفِ تو به جان

دیرگاهی است بدین کشمکش آویخته‌ایم

تو به قد، من به سخن، خلق به نظاره ما

محشری ساخته و فتنه‌ای انگیخته‌ایم

چشمِ پروین که نشد خیره ز خورشیدِ رخت

سرمه از خاکِ سرکوی شما بیخته‌ایم

پیامی

از سلسله قاجاریه است. اسمش حیدرقلی، لقبش مؤیدالوزاره، پسر مرحوم مؤیدالدوله. این دو غزل از اوست:

فی مديحة صاحب الامر (عج)

ندانم سوسن است آن یا زبان است

ندانم غنچه است آن یا دهان است

گرم گوید هزاران تلخ، غم نیست

که آن شکر دهن، شیرین زبان است

منم آن بلبل مسکین که بر گل

خروشم از زمین تا آسمان است

دل ما صید صیادی نباشد

که صید تیر آن ابرو کمان است

تو را اول زمان می گفتم: «ای شوخ

که چشمت فتنه آخر زمان است»

بده ساقی به رندان می، پیایی

که عید مهدی صاحب زمان است

مديح شاه دین گوید پیامی

روان پسرور کلام او از آن است

فی مديحة القائم «عجل الله فرجه»

۱۱۶

هر که اندر ره عشقت قدم پاک نهاد

مفتخر گشت و قدم بر سر افلاک نهاد

تُرک صیاد من از سلسله های سر زلف

در رهم از پی صید، این همه فتراک نهاد

آن بت ماه رخ زهره جبین از بر من

رفت و غم های جهان بر دل غمناک نهاد

از می تا کی محبت همه عالم مستند
 به به از همت دهقان که چنین تاک نهاد
 به خم طره طرار دل شیردلان
 برد و در گردنشان، سلسله چالاک نهاد
 گر به گردن نهدم حلقه گیسو نه عجب
 کاین دو ماری است که بر گردن ضحاک نهاد
 همه از چاک گریبان تو معلوم گشت
 که صبا از چه به پیراهن گل چاک نهاد
 آن که از روز ازل خلقتم از عشق نمود
 به سرم هشت جنون نام وی ادراک نهاد
 ره عشق است خطرناک و به مقصود رسید
 هر که او پای درین راه خطرناک نهاد
 پای بنهاد به خاک و ز حسد، مردم چشم
 غرق خون گشت که پا را ز چه بر خاک نهاد
 آن که شیرینی وصل تو به شکر بخشید
 تلخی هجر تو را برد و به تریاک نهاد
 ایمن از فتنه چشم تو شود هر که به صدق
 رو به خاک در شاهنشاهی «لولاک» نهاد
 حجت یزدان آن قائم بالحق، مهدی علیه السلام
 که گدایش ز شرف پای بر افلاک نهاد
 خصم را همسری او نبود روبه را
 نتوان همبر با شیر غضبناک نهاد
 رو به خاک در او کرد پیامی و قدم
 برگ گل بود اگر بر سر خاشاک نهاد

پروین

از سلسله جلیله سادات حسینی است. اسمش مهدی است. گاه گاهی از بحر
طبعش لالی سخن تراوش می کند. این مسمط از گفته های اوست:

فی مدیحة مولینا علی علیه السلام

صنما جور و جفا بر دل مضطر تا کی؟ نکنی رحم و نترسی تو ز محشر تا کی؟
صبر در دوریت ای ماه منور تا کی؟ من به قربان تو این شعله آذر تا کی؟

روز نالم ز فراق تو و گریم همه شب

ساقیا می دهمت گر تو ز من جان طلبی ساغری گر دهیم نه ز عصیر عنبی
بل دهی می ز خُم مهر رسول عربی بساده مهر و تولای پسر عم نبی

اسدالله علی، صدر عجم، فخر عرب

خواست ایزد که رود از شب هجران غسقا صبح امید پدیدار نماید شفقاً
دست حق آید و گردد به سخا منطلقاً بشکند گردن گردان بسنی مصطلقاً

تا حسامش به دل خلق در انداخت لهب

اسدالله چو از فاطمه بنت اسد متولد شده در خانه پاک ایزد
کرد اقرار به حق گفت: «هو الله احد» دست حق آمد و هم قوت دین احمد

در تن پاک رسول مدنی عرق و عصب

گشت کیوان به جلال و به جمالش راکع نور یزدان شده از خانه یزدان ساطع
تا که مریخ و زحل آمده او را طالع سعد شد طالعشان نحس از ایشان راجع

سعد اکبر شده ثالث عشر شهر رجب

این که حق گفت که بر کعبه نمایند طواف خواست مکشوف شود قدر و جلال اشراف
قدر یسایند بسنی مطالب و عبید مناف آن که بر قلب حقایق شده مهرش صراف

شرفش داده خداوند به علم و به ادب

«کن» خدا گفته ز «کن» مقصد اصلی است علی به دو قبله، به مقامات، مصلی است علی

قوت قلب و به هر درد تحصلی است علی ساطع و قاطع و لامع به تجلی است علی

اشهد الله که شد بر همه ایجاد سبب

بر سر دین رسول مدنی چون تاج است همره سید خاتم به شب معراج است

دین یزدان را هم منهج و هم منهاج است ماسوی الله به کف کافی او محتاج است

وصف او کردن، صعب است و بسی مستصعب

ای امام به حق، ای قلعه گشا ادرکنی ای که دست تو بود دست خدا ادرکنی

ای به فرمان تو این ارض و سما ادرکنی نام نامیت به هر درد دوا ادرکنی

نیست حاجت که برت عرضه نمایم مطلب

چون خداوند جهان، قاضی حاجات تویی کافی جمله امورات و مهمات تویی

مظهر ذات خدا، مظهر آیات تویی دافع و کاشف اندوه و بلیات تویی

گر خدا خوانمت این گفته ز من نیست عجب

خسروا ای که تو را هست به آفاق، شرف به نثار قدمت هست مرا جان بر کف

چه شود گر تو بخوانیم زری سوی نجف تیر آه من غم دیده گر آید به هدف

می کنم جان به فدای رهِت ای میر عرب^۱

۱. زندگی و نمونه اشعار بنا در ادامه صفحه ۱۱۸ و ۱۱۹ به جهت تناسب به حرف باء منتقل گردید.

اسمش میرزا جواد است. در فن قصیده سرایی سرآمد همگنان بود. غزل و ترجیع و مسقط را نیز نیکو می سرود. من بنده دو هزار بیت از اشعار او را دیده ام و خوانده ام. خود او را در اواخر ایام زندگانی نیز ملاقات کردم. با تنگدستی، گشاده روی بود و هرگز شکوه از روزگار، در بر یاران نمی کرد. این چند قصیده از ابکار افکار وی نگارش می رود: - رحمة الله علیه -

فی مديحة الرضا

بهار کرد بهشت از شکوفه دنیی را
دگر به باغ ببايد گزید مأوی را
درخت را یی بیضا بود ز گل به چمن
در آستین چو نهان دیده، دستِ موسی را
به رنگ و بوی گلستان نگر که شماری
به هیچ، صورتِ نقش و نگارِ مانی را
به گل ز باد صبا شد درخت، آستن
ندیده شوی چو مریم بزاد عیسی را
به باغ و راغ بپاشید ابرِ فروردین
جواهر و گهر و درّ تاج کسری را
۱۲۰ < شکفت بس که به بستان شکوفه شعری وار
چمن ز یاد منجم ببرد شعری را
گریست ابر چو مجنون مگر چمن دریافت
ز اعتدال هوا، رنگ و بوی لیلی را

۱. تجلی میرزا جواد - ر.ک: «مدینه الادب»، بخش نخست، ص ۵۲۵ - سفینه شمشیری، ص ۲۵۱ و ۲۳۶ و ۲۱۵ و ۴۴۰.

بکرد زنده، ریاحینِ مرده را در باغ
 صبا چو عیسی کو زنده کرد موتی را
 هزار انجمن باغ را قصیده سراسر است
 ز بر نموده مگر دفتر تجلی را
 عروسِ باغ بود گل به حیرتم که چرا
 صبا به دستِ شقایق بست حنی را
 بیا بیا بت من در چمن به پای سمن
 که گیرمت به بغل همچو لفظ، معنی را
 ز من مخواه تو تقوی که شوخ چشمی تو
 خراب کرده از اول بنای تقوی را
 ز بهر آن که کنم خویش بر تو قربانی
 زمانه داد به ایام، عیدِ اضحی را
 مگر رخ تو صنم را ندیده بود به عمر
 کسی که رفت و پرستید لات و عزّی را
 به اتفاقِ ملاحی، جمالِ دلکش تو
 شکست رونقِ بازارِ حسنِ سلمی را
 گرفت مملکتِ عارض تو، لشکرِ خط
 چو فرّ و حشمتِ سلطانِ طوس، دنی را
 ولیّ حضرتِ یزدان، علیّ بن موسی علیه السلام
 که برد همت او کار پیش، موسی را
 امامِ ثامنِ ضامن^۱ رضا غنوده طوس
 که جانشین بود از حق علیّ عالی را

ایسا ولیّ خدای جهان که مفتیِ عقل
 به حشمتِ تو در آفاق داده فتوی را
 خطِ تو دیده بد خواه را نماید کور
 چنان که کور، زمرد نماید افعی را
 اگر تو امر کنی چون قضا رضایت توست
 پسر شود همه دختر به بطنِ حبلی را
 هر آن که زیر لوای ولایتت آمد
 به قامتِ تو که دانسته هیچ طوبی را
 مطیع و پیرو امرت دو دل نخواهد بود
 طبیعتِ زن و مرد است هر دو خنثی را
 چگونه وصفِ جمالِ تو کس تواند کرد
 خبر ز جلوه خور نیست چشمِ اعمی را
 بغل گشوده چو داماد و دخترم خواهد
 به مدحتِ تو در آرد عروسِ انشی را
 مرا به مدحتِ تو ادعای سلطانی است
 ز روی صدق ببايد نمود دعوی را
 چه سلطنت به از اینم که روزِ حشر کنم
 همی شفاعتِ چندین هزار اعشی را
 همیشه تا گه تحریر، صاحبانِ قلم
 ز نقطه تاج گذارند بر به سر «فی» را
 چو بی ولای تو خواهد کسی نوشت الف
 برد خیال پریشان ز خاطرش بی را

فی مديحة الرضا

۱۲۱

به باغ و بستان چون غبغت نباشد سبب

نبوسمش که مبادا بدو رسد آسیب

مدام حالت من بود به، ز رنج جهان

اگر ز سبب توام در زمانه بود نصیب

کسی نداد دلم را فریب هیچ مگر

که داد چشم سیاهت به یک کرشمه فریب

به غیر چشم تو نبود به نرگس این سان خواب

به غیر زلف تو نبود به سنبل این سان طیب

تو شاه حسنی و هرجا روی ز پیر و جوان

کنند جان به نثار تو از فراز و نشیب

گدا به مملکت خویشتن غریب بود

به هر کجا که رود پادشاه نیست غریب

رخت گل است و لب قند، کن علاج دلم

مرا به شربت گلقدن نسخه داده طیب

مرا کدام نگاری است بهتر از تو نگار؟

مرا کدام حبیبی است خوشتر از تو حبیب؟

بیا بیا که بیاید روانم اندر جسم

مرو مرو که رود از کفم قرار و شکیب

مرو ز بهر خدا از برم بیا ز وفا

یک امشب تو به همراه من به رجم رقیب

بدا به حالت آن عاشقی که معشوقش

گاهی ز سیلی هجران نمی کند تأدیب

بسی فراقِ تو را دیده‌ام وصالِ تو کو؟

اگر بود پی تفریق ای صنم تحبیب

بتا به عاشقِ خود فخر کن که او گوید

میدیح و منقبتِ نور حق رضای غریب

امامِ ثامنِ ضامنِ شهی که از امرش

بنای کفر به باطن همی بود تخریب

ز آب و آتش و از خاک و باد آدم، را

سرشت و کرد همی دستِ قدرتش، ترکیب

شهنشها به جان روز و شب تجلی را

ز یمنِ مدحتِ تو ذوالمنن کند ترغیب

مدایحِ تو بر من به از نمازِ قبول

محامدِ تو بر من به از دعای مجیب

به شیرِ پرده تو گفتی که تا ببلعد خصم

بخورد خصم و نمودی به پرده‌اش تصویب

چنان بخورد که یک قطره خونِ او نچکد

که کرد جز تو مر این گونه کارهای عجیب؟

تو گر به آب کنی امر می‌شود آتش

هزار سال بر آید از او شرارِ لهیب

ز فرطِ بیمِ شود آب، زهرهٔ آذر

اگر تو بر سوی آذر کنی نگاهِ مهیب

هر آنکسی که بود بندهٔ تو را بدگوی

هر آن کسی که کند چاکرِ تو را تأدیب

سپهر می دهد او را چه؟ می دهد ذلت
 زمانه می کند او را چه؟ می کند تعذیب
 مرا به مدح تو هر دم فلک کند تمجید
 مرا به وصف تو هر دم ملک کند تهذیب
 ۱۲۲ همیشه تا که کند پیر سرزنش به جوان

هماره تا که کند خوب زشت را تکذیب
 محب یار تو را ره مباد در دوزخ
 عدوی جاه تو را از جنان مباد نصیب

فی مدیحة زین العابدین علیه السلام

نبود کار چون به وفق مراد
 آدمی نیست زان سبب دلشاد
 تا تو ترک مراد دل نکنی
 ندهد مر تو را زمانه مراد
 ورنه وقتی دهد مراد دلت
 آسمان در جهان کون و فساد
 که بهشت تمام و عزرائیل
 کنندت قبض روح چون شداد
 گر مراد این و آرزو این است
 ز آرزو و مراد بس فریاد
 دوش گفتم به عقل تدبیری:
 «ای تو شاگرد فکر را استاد
 کمانچه نقاش آرزو صورت
 می کشد جمله، باد نقش مراد»

گفت: «در هیچ تخته مهره به عکس

ننشیند به خواهش نرّاد

گر تو از اهل دانشی مطلب

راستی از سپهر کج بنیاد

ور جهان را خراب می دانی

منما این خرابیه را آباد

این بود آن جهان که کند و ربود

کله قیصر و قسبای قسباد

گر به فرمان تو راست باد، ملاف

کو سلیمان که تکیه زد بر باد؟

خویش آزاد کن ز بی ثمری

کز تهی دستی است سرو آزاد»

باز گفتم: «بگو چه چاره کنم؟

که مکانم به ملک هستی باد»

گفت: «در بویه فنا بگذار

تا برد آتشت ز چهره سواد

نشود تیغ صیقلی آهن

نبرد تا به کوره اش حدّاد»

گفتمش: «باز بهتر از همه کار

گو چه باشد در این خراب آباد؟»

گفت: «عشق است آفرین بر آن

کاولین روز، این بنا بنهاد»

گوش کن این کلام همچون زر

عارفی گفتم و باشدم در یاد

«آدمی زاده کو ندارد عشق
نیست انسان و بلکه هست جماد
عاشقِ لعبتی بشو که بود
شاهِ خوبانِ خلغ و نوشاد
لب او داده لعل را مرجان
قید او کرده سرو را آزاد
۱۲۳ مژگانش دو ترکشی ناوک
ابروانش دو خنجر پولاد
همه آفاق می نماید چین
بگذرد گر به زلفکانش باد»
گفتم: «آن آفتاب رو که بود؟
دارد آن ماه چهره از که نژاد؟
ده نشانم که تا مگر گردد
دل از دیدنِ جمالش شاد»
گفت: «اوصافِ صورتِ خورشید
چون نمایم به کورِ مادرزاد؟»
گفتمش: «نامِ حضرتش چه بود؟»
با ادب گفتم: «سید سجّاد»
پور حیدر، سلاله احمد
علی ابن الحسین، زین عباد
نوعروسی که بی ولایت او
پا گذارد به حجله داماد
چشم ناکرده باز بر شوهر
آیدش مرگ بر مبارکباد

پیش از آنی که هیچ کس جز حق
از دو گیتی نباشد او را یسار
نور او خلق کرد ایزد پاک
کرد زان نور، کاینات ایجاد
ابتدا عرش و فرش و لوح و قلم
بعد از آن آب و خاک و آتش و باد
یافت آن نور چارده اسما
آمد آن یک ز اسم در تعداد
هفت را چون نوشت هندسه دان
عشراتش مخوان که هست آحاد
چون گذارند نقطه اش پهلو
نقطه آن هفت را کند هفتاد
ای تو روح و وجود ما از خاک
و تو نور و سرشت ما از لاد^۱
ننماید اگر که مرحمت
ما فقیر ضعیف را امراد
وای بر کار ماست وقت حساب
وای بر حال ماست روز تناد^۲
می شناسد تو را شرافت و قدر
هر کسی قدر فهم و استعداد

۱. لاد: دیواری باشد که از گِل بر هم نهاده بود.

۲. تناد: از یکدیگر رمیدن، کنایه از روز قیامت، برگرفته از آیه ۳۲ سوره غافر: ﴿يَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ﴾.

هر که را نور معرفت بُد بیش
 بیشتر با تو هست ز اهلِ و داد
 معرفت هست نورِ رحمانی
 ننهادند هر که را بنیاد
 گر چه انسان به صورت و ترکیب
 همه از یکدیگر نه کم نه زیاد
 هر دو چو بند صندل و هیزم
 هر دو تیغند آهن و پولاد
 ماهیتشان جداست لیک از هم
 نیست توفیرشان گر از اجساد
 من به مدح تو عاجزم گویم
 مدحتِ میر و مقتدای عباد
 ۱۲۴ هادی شرع و حجة الاسلام
 جانشینِ نبی به نام جواد علیه السلام
 سر و پا صرفِ صرف و محو به نحو
 شرحِ فقه و اصول را استاد
 نشنود جز دعالب او باز
 نکنند جز خدا دل او یار
 آن که نهیش ستاده همچون کوه
 وان که امرش رونده همچون باد
 آن که تاهست آسمان و زمین
 فخر بر علم او کنند اولاد
 عشق او هست روز و شب به علوم
 چون به شیرین تعشق فرهاد

خوش سخن، خوش کلام و خوش گفتار

پاک دل، پاک روی و پاک نهاد

شد تجلی به حضرتش هم اسم

تا نماید جواد، مدح جواد

تا بسازند خنجر از آهن

تا گذارند منبر از شمشاد

روز و شب بساد دشمنت تشنه

تشنه آب دشمنه پولاد

فی تهنیت الغدير

ای زلف تیره تو، شب تار روزگار

وی عارضت تجلی انوار روزگار

صد بارک الله از خط و زلفت که بر عذار

این مور روزگار شد آن مار روزگار

قدت نموده پست و خجل سرو بوستان

رویت نموده لاله و گل، خار روزگار

در باغ آی و غنچه کن از لعل، شرمسار

ای سرو ناز دلکش گلزار روزگار

مویت به دلکشی همه خوشتر ز ضیمران

چشمت به جادویی همه سحر روزگار

بگرفت روزگار، تو را از من ای عجب!

رفتی شدی تو یار به اغیار روزگار

باز آ که از فراق تو من آفتاب وار

هر روز طی همی کنم ادوار روزگار

جانا بیا که عید غدیر است، درک کن

امشب تو فیض و رحمتِ دادارِ روزگار

از امرِ حق به خویش علی علیه السلام را خلیفه ساز

شاهی که بود احمدِ مختارِ روزگار

شاهنشهی که اولِ خلقت ز امرِ حق

بنای «کن فکان» شد و معمارِ روزگار

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

..... < ۱۲۵

.....

.....

..... ۱

امشب هر آن که منکرِ خمّ غدیر شد

نامش بدان تو محو ز طومارِ روزگار

فردا دو اسبه رخت به سوی سفر کشد

اسبش ز چوب و ساخته نجّارِ روزگار

ای بهترین و دیعه احمد که در جهان
 باشد توجه تو نگهدار روزگار
 پرگار امر تو نکشیدی گر از ازل
 خطی به گرد گنبد دوار روزگار
 دوری نبود گنبد گردنده را و باز
 ثابت بماند اختر سیار روزگار
 مجرم شود به درگه تو پاک از گناه
 آن سان که سگ فتد به نمکزار روزگار
 گر یک دقیقه ای نرساند دبیر چرخ
 بر حضرتت وقایع و اخبار روزگار
 از انتظام امر تو در دم به یکدیگر
 دست قضا بیچند طومار روزگار
 گر روی التفات بگردانی از سپهر
 نبود به جا علامت و آثار روزگار
 مشاطگی قدرت دست تو برنگاشت
 خالی ز آفتاب به رخسار روزگار
 گر بر جمال وی نشد آن خال، نوربخش
 هرگز نگشت صبح، شب تار روزگار
 غواص، بی ولای تو گر آورد برون
 هر گوهری ز قلم زخار روزگار
 در دیده زمانه شود کمتر از خرف
 در خوشاب و لؤلؤ شهوار روزگار

از فیض ابر و لطفِ هوا تا به هر بهار

نسرین شود شکفته به گلزار روزگار

خصمت به هر کجا که رود باد سر به زیر

در باغ همچو نرگس بیمار روزگار

فی مديحة الحسن عليه السلام

پس از زاری همیش بود حاصل

که بلبل شد به گل، امروز واصل

مگر مبعوث شد گل چون پیامبر صلی الله علیه و آله

که جبریل نسیمش گشت نازل

بسدیدم خار و گل با هم بگفتم:

«چرا عاقل نشسته نزد جاهل

بود بوجهل این، آن چون محمد صلی الله علیه و آله

چه نسبت شهد را با زهر قاتل؟»

خرد گفتا: «بین آن پرده سبز

بود حایل میان حق و باطل

فرازِ سرو، آوازِ تذروان

به روی شاخ، آهنگِ عنادل

یکی ابیات گوید همچو اخطل

یکی اشعار خواند همچو دعبل

۱۲۶ و یانی، بهرِ صرف و نحو خواند

سیوطی بلبل و صلصل، عوامل»

چنین فصلی ز هجر و دوری یار

نشسته گوشه‌ای تنها من و دل

که ناگه قاصدی آورد و آمد

ز دلبـر نامه‌ای من را مقابل

گشودم خواندمش دیدم نوشته است

بـه روی و مویم ای مفتون و مایل

بـه روز هفتم از ماه مبارک

رسیدم شاد از دریا به ساحل

برای نیمه مه شاد و خرم

ورود آرم بـه دارالملک عاجل

هلال ابرویم بینی و گویی

مرا شد روزه سی روزه باطل

همی گفتم بـه استقبال جانان

بـباید بستمان رخت مراحل

ز دست بادپا برداشتم بند

کشیدم اژدها را از سلاسل

نشستم از بر اسبی که آن داشت

ز آهن عرق و از زوبین مفاصل

دونده بر زمین مانند صرصر

پرنده در هوا همچون حواصل

بـه بالا آمدن دعوات مقبول

بـه پایین آمدن آیات نازل

شبی کاخ دو در بد چرخ و در وی

که شد خورشید خارج، ماه داخل

به پایین آمدن خور گشت خرسند
 به بالا آمدن مه بود مایل
 بوند این اختران هر یک تو گفתי
 فروزان در هوا، سیمین قنادل
 به کردار سپهد بر به گردن
 فکند از کهکشان، گردون حمایل
 نمودم طی همی وادی به وادی
 سپردم ره همی منزل به منزل
 چو نوبت زن سحر را کوفت نوبت
 به کوه باختر شد ماه آفل
 درای کاروان آنگه شنیدم
 به پیش از صبحدم بعد از نوافل
 چو آمد کاروان نزدیک دیدم
 نگارم آن بت شیرین شمایل
 چو برزد پرده از محمل تو گفתי
 بزد خورشید سر از برج محمل
 چنان بگریستم در پایش از شوق
 که تا زانو فرو شد ناقه در گل
 چنان در جان من زد خالش آتش
 که رفت از خاطر تند پلپل
 فرا بردم همی از آرزو دست
 همی سازم در آغوشش حمایل

لبم بوسید و گفتا بی تأمل

بیدین لب گفته مولا را فضایل

۱۲۷ امامِ دوّمین، فخرِ او اواخر

سلیل^۱ اولین، نخرِ اوایل

حسن، فخرِ زمن، شاهی که نامش

کنند اندوه را از سینه زایل

به جای خون دمد مهرش دمام

زنندم نیشتر گر بر مفاصل

بدون مهرِ او افعال ضایع

بدون حیّ او اعمال باطل

بر غلمان نخواند زکرش ار حور

به گردن می شود زلفش سلاسل

بود بی شبهه او را بوالبشر باب

سرشته آن پدر را این پسر گل

پدر را این پسر گردید رهبر

بد او هادیّ آبای اوایل

فلک هر دم به کامِ بدسگالش

شکر را می کند زهرِ هلاهل

همیشه تا به منبر، واعظِ شهر

بگوید از فروعِ دین، مسایل

صلات و صومِ خصمت باطل آری

به هر ماهِ مبارک با نوافل

فی مديحة القائم عليه السلام

ابرار نخواست رازِ دلِ من دهد نشان

چون چشمِ من ز اشک چرا شد گهر نشان؟

کی بود آن که ابر نبارید و جوی اشک

از چشمِ من روانه نشد همچو ناودان؟

خندد اگر که برف و بخندم من آنگهی

گرید اگر که ابر و نگریم من آن زمان

دهر افترا زند به من آن روز از سرور

چرخ ادعا کند ز من آن لحظه ترجمان

از من می‌پرس: «از چه ضعیف از چه ای نزار؟»

با من مگوی: «از چه ضعیف از چه ای نوان؟»

در سفرهٔ سپهر، مه و مهر، صبح و شام

گویا که رزق و روزی من شد دو قرصِ نان

چندی ذخیره خواست کند نانِ شام من

هر دم شکست دستِ قضا گوشه‌ای از آن

تا آن که رفته رفته شد آن قرصِ نان تمام

تا آن که لمحہ لمحہ شد از چشمِ من نمان

تا کی اسیرِ محنتِ ایامِ آن و این؟

تا کی رهینِ منتِ دورانِ این و آن؟

از یک دو مرحبا که کنندم به گاهِ شعر

وز یک دو حبتا که زندم گه بیان

پندار برده‌اند مرا رنجِ روزگار

گویا که داده‌اند مرا گنجِ شایگان

بارِ دگر زمانه گرم دید مدح گوی

بارِ دگر سپهر گرم دید مدیح خوان

غنچه مثال پیرهنم را کند قبا

سوسن صفت برون کشدم از قفا زبان

الأ به وصف مهدی قائم، امام عصر علیه السلام

الأ به مدح حجّت حق، صاحب الزّمان

۱۲۸ < آن صادر نخستین، آن ختم اولیا

آن مصدر مشیّت و مصداق «کن فکان»

فهرست آفرینش و سردفتر وجود

مهر سپهر جاه و شه لامکان مکان

آن برترین عطیّه ایزد که امر او

واجب بود چو امر خداوند انس و جان

بر چرخ فضل او نرسد رهرو قیاس

بر اوج جاه او نپرد طایر گمان

سرمایه‌ای ز ابر عطایش همه بحور

یک پله‌ای ز قصر جلالش نه آسمان

هم فیض ایزدی بودش اندر آستین

هم فرّ سرمدی بودش اندر آستان

ای آفتاب ماه لقا چند در حجاب؟

وی آشکار در همه جا تا به کی نهان؟

بنمای روی خویش و بگو حق شد آشکار

بنما جمال خویش و بگو شد خدا عیان

یک شعله‌ای ز شعلهٔ تیغِ کجّت جحیم
 یک آیتی ز آیتِ خویِ خوشّت جنان
 مانند تیر، راست نشد از سرِ یقین
 پستی که خم نگشت به پیش تو چون کمان
 چون علم، کان دقیقه دقیقه شود فزون
 مهت فزون شود به دل و جان، زمان زمان
 زد هر کسی که دستِ تو سئل به دامنّت
 پا از شرف گذاشته بر فرقِ فرقدان
 هر روز خواهم آن که به گردون چو آفتاب
 از باختر سفر کنمی تا به خاوران
 باشد تو را ستاره دهد بر به من سراغ
 باشد تو را زمانه دهد بر به من نشان
 منزل نداد حبّ تو را هر کسی به دل
 مأوی نداد مهر تو را هر کسی به جان
 مانند خامه باد به دوران بریده سر
 مانند آمه باد سیه روی در جهان
 بالید آسمان به زمین گویا ز مهر
 بر چهره، داغ بندگیت دارد آسمان
 بر بسته‌ام چو نی کمر ایدون به مدحتت
 کز مدحتت مرا شکرستان شود دهان
 بر آن زبان چو سیف مهند شود به کام
 هر گه رود ز تیغِ کجّت نام بر زبان

وصفت نه این که گفته‌ام از فکرِ دوربین

مدحت نه این که گفته‌ام از عقلِ خرده‌دان

شاهها تجلی‌ار به سخن هست بی‌قرین

اختر همال ناوردش گر به صد قران

چون بیژن است در شده در قعرِ تیره چاه

چون بهمن است بر شده در کامِ برغمان

تا نوکِ رمحِ توست جگر [دوز و جان گزا]

تا نوکِ رمحِ توست شرربار و خون چکان

می بشکرد^۱ عدوی تو را چون شکارِ دهر

پولاد گر به تن بودش جای استخوان

فی مدیحة قائم علیه السلام

۱۲۹

بیامدند دو عید از پی طرب کردن

به خرمی چو دو دلبر دو دست در گردن

یکی بیامد با عشرت و یکی به نشاط

یکی بیامد از ایسر و یک از ایمن

یکی بیامد از پیش «طرّقو»^۲ گویان

که می‌رسد ز قفا پادشاه خواجهٔ من

یکی است عیدِ عجم، نام او بود نوروز

یکی است عیدِ ولیّ مهیمنِ ذوالمن

ز یمنِ مقدمِ این عید، ابرِ فروردین

نموده رشتهٔ گوهر، نثار در گلشن

۲. طرّقو: راه دهید، یکسو شوید.

۱. بشکرد: شکار کند.

ز سبزه بستان، پیروزه را بود مأوی
 ز لاله گلشن، بیجاده را بود معدن
 چو چشم لاله رخان گشته باغ از نرگس
 چو جسم سروقدان گشته بوستان و سمن
 به باغ ریخت صبا توده توده، عنبر ناب
 به باغ بیخت صبا طبله طبله، مشک ختن
 به بوستان و چمن همچو من همی خواند
 مدیحِ حجتِ یزدان به ده زبان، سوسن
 امام جن و بشر صاحبِ زمان و زمین
 ستوده حجتِ دادار، مهدی بن حسن (عج)
 امام عصر که در پیش طایرِ قدرش
 تمام عالم هستی است کمتر از ارزن^۱
 کشیده حلقهٔ امرش زمانه اندر گوش
 نموده رشتهٔ حکمش، سپهر در گردن
 بود به عالم امکان، عیان و هست نمان
 مثال نور به چشم و مثال روح به تن
 اگر برند به دوزخ شها، خلیل تو را
 شود بر او چو گل آتش، جحیم چون گلشن
 بر آر چهره که گویند خلق از زن و مرد
 ز سمتِ مگه کنون سرزده سهیلِ یمن
 شنیده‌ام که بیاید به رزم تو دجال
 بدان صفت که به جنگ فرشته، اهریمن

چگونه مرد بود نزد پُردلانِ مصاف

به کارزار اگر زن به سر نهد گرز

به هر زمین که تو را نام بشنود بدخواه

به هر مکان که تو را نام بشنود دشمن

ز بیم، موی بر اندام او شود نشتر

ز خوف، مژه به چشمان او شود سوزن

نتابد از تو نگویی بتاب، مهر منیر

نگردد از تو نگویی بگرد، چرخ کهن

برون نیامده شاهها مدایحت ز دهان

نثارِ مدحتِ تو چرخ کرده عقدِ پرن

شها تجلی و مدح تو می‌بدان ماند

که مور مدح سلیمان کند به وجه حسن

همیشه تا که بر آرند جوهر از پولاد

هماره تا که بسازند خنجر از آهن

بود به تارکِ خصم تو مغفر از شمشیر

بود به جسمِ بداندیشت از فنا جوشن

۱۳۰. ثریا [میرزا حیدر مجد الادبا]^۱

اسمش حیدر علی، ملقب به مجد الادبا، در سنه یک هزار و دو بیست و پنجاه هجری در قریسن^۲ متولد شده، در عنفوان جوانی به دار الخلافه تهران اندر آمده، به تحصیل علوم نقلیه و تکمیل فنون عقلیه پرداخته، غالباً در آغاز به پیشگاه مسند قضا نگارش می کرد به شرعیات و مایعلق بها، به ویژه در حضرت حجة الاسلام مبرور السید صادق الطباطبایی نور الله مضجعه. و دوستدار مزاح و طیبت بود. و با شاعران و سخن آوران مناظرات و مطایبات فراوان بودیش.

وفات وی در غره ربيع نخستین هزار و سیصد و هیجده واقع شد. خدایش بیامرزاد و روانش شاد گرداناد. بمحمد و آله الامجاد.

این چند غزل از ابکار وی نگارش می رود، تا پایه طبعش آشکار گردد:

فی^۳ مدیحة زین العابدین علیه السلام^۴

یک دو روزی یار را با ما وفاق افتاده بود
این وفاق از یار، کمتر اتفاق افتاده بود
و چه حسن اتفاق بود کز سیر سپهر
آن مه بی مهر را با ما وفاق افتاده بود
داشتم ذوقی به دشنام از لب جان پرورش
حرف تلخ سخت شیرین، در مذاق افتاده بود
یوسف دل را لبش افکند در چاه زنج
چون به آب خضر، او را اشتیاق افتاده بود
شد به ابر زلف پنهان، مهر روی یار من
ماه را دیدم به چشمم در محاق افتاده بود

۱. ثریا میرزا حیدر مجد الادبا - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۲، ص ۱۷۴ - فرهنگ سخنوران، ص ۲۰۰ - الذریعه، ج ۷، ص ۲۸۴ و ج ۹، ص ۱۸۴ و ۹۶۰ - ریحانة الادب، ج ۵، ص ۱۸۴ - المآثر والآثار، ص ۲۲۵ - احوال و آثار خوشنویسان، ج ۱، ص ۱۷۳ - مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۸۲.

۲. قریسن: کرمانشاهان. ۳. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۸۳.

۴. مد: «فی مدیحة زین العابدین علیه السلام».

تُرکِ چشمش قصدِ من اکنون نکرده سال‌ها
 مست و لایعقل دلم را در وثاق افتاده بود
 در رواقِ کلبهٔ جان، پرتوِ مهرِ رخس
 پیشتر از خلقتِ این نه رواق افتاده بود
 داشت مهرِ بندگانِ شاه، در دل کز ازل
 دل به دامِ مهرِ آن زیبا و شاق افتاده بود
 سیدِ سجّاد، شاهِ دین، علیّ بن الحسین
 کاسمان را با جنابِ او نفاق افتاده بود
 این عروسِ دنییِ دون با دو صد غنچ و دلال
 زان امامِ چارمین در سه طلاق افتاده بود
 بود جفت گریه و زاری چهل سال و به دهر
 ز انبیا و اوصیا در صبر، طاق افتاده بود
 در فراقِ یوسفی یعقوب شد از گریه کور
 شاه و هفتاد و دو یوسف را فراق افتاده بود
 بهر معشوقِ حقیقی تا بنای عشق شد
 عاشقِ کامل چو او کم اتّفاق افتاده بود
 تا ثریّا از ثنای شاه تزیینش کند
 خواجه را مطبوع، این سبک و سیاق افتاده بود^۱

فی^۲ مديحة الصادق^۳ (ع)

۱۳۱

که همچو ماهِ من آیینِ دلبری داند؟
 که دلبری به جفا و ستمگری داند؟
 جفا و جور اگر دلبری است در این شهر
 که همچو ماهِ من آیینِ دلبری داند؟

۱. مد: «تا ثریّا از ثنای ... سبک و سیاق افتاده بود».

۲. مد: «فی مديحة الصادق (ع)».

۳. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۸۳.

به زهره روی مهی مشتری شدم از مهر
 که بی وفایی او ماه و مشتری داند
 به آبِ خضر لبش ره نمی‌تواند برد
 اگر چه دل، ره و رسمِ سکندری داند
 به پای پیرِ مغان هر که سر نهاد به عجز
 تو باش خاکِ ره او که سروری داند
 ز خود گذشتن در راهِ دوست، درویشی است
 کجا اسیرِ تن و جان، قلندری داند
 کسی که نکته «الفقر فخری»^۱ آموزد
 به خاک ره نظرش کیمیاگری داند
 تنش سفینهٔ نوح است در محیطِ بقا
 اگر به بحرِ فنا کس، شناوری داند
 گرانبها گهری چون سخن به هستی نیست
 بهای این سخنِ نغز، گوهری داند
 سخن چو گویی در وصفِ آفتابی گوی
 کز آفتابِ فزون نزه پروری داند
 ششم امام، شهِ شرع، جعفرِ صادق
 که اهلِ مذهبِ حق را پیمبری داند
 زنند سگهٔ شاهی به نامِ آن در شرع
 که قولِ جعفر علیه السلام چون زرِ جعفری داند
 همای رأفتِ آن شاهبازِ اوجِ شرف
 به فرقِ کون و مکان، سایه گستری داند
 کند ثریا توشیحِ فارسی ز شناس
 و گرنه عبری و سریانی و دری داند

۱. قال رسول الله: الفقر فخری و به افتخَر، سفینه البحار، چاپ نجف، ج ۲، ص ۳۷۸.

فی مديحة الرضا عليه السلام^۱

کنون که لاله به شکلِ قدح ز خاک دمید
 خوش است پای گلِ نوشکفته جام نبید
 کلیم وقت شد و دم زد از یَدِ بیضا
 ز دستِ گلبن از بس که آفتاب دمید
 عزیز شد به گلستان چو جیبِ یوسفِ گل
 ز روی کبر،^۲ زلیخای نوبهار درید
 دماغِ جان نکند از شمیمِ مشک، خراب
 کسی که بوی بنفشه ز طرفِ جوی شنید
 که برد سود ز بازارِ روزگارِ خزان؟
 که مهرِ لاله رخان را به نقدِ عمر خرید
 رضا و تسلیم آن عاشقی که پیش گرفت
 ز خود گذشت و به معشوقِ دلنواز رسید
 چهار بالِش شاهي عشق از رندی است
 که بندگی رضا را به سلطنت بگزید
 خدیوِ خطهٔ امکان، علی بن موسی علیه السلام
 که ایزدش همه آثارِ واجبی بخشید
 امامِ هشتم، شاهي که هشت جنت را
 به دستِ دوستی و بندگی اوست کلید
 ۱۳۲ < کلیم علیه السلام وادی ایمن به شوق او پیمود
 خلیل علیه السلام خلعتِ خلّت ز مهر او پوشید

۲. مد: «کیده».

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۸۶.

بستافت نزهای از آفتاب دوستیش

مسیح علیه السلام را به چهارم فلک ز دار کشید

حیات آب حیات است خاک پای خضر

از آن که شربتی از جام مهر شاه چشید

شود مشاهده از مشهد رضا آن نور

که چشم موسی عمران به طور سینا دید

خوش آن دمی که ثریا چو آسمان بلند

به خاک درگه آن شاه، جبهه می سایید

فی مديحة علي النقی علیه السلام^۱

بر هر که صبح عید، مه من گذر نکرد

ماه فلک بر او به سعادت نظر نکرد

نوروز و نوبهار به رندی مبارک است

کز کوی می فروش به جایی گذر نکرد

خندان لبی هر آن که نبوسید صبح عید

جز گریه کار تاشب عید دگر نکرد

جانسوز آه من که جگر سوخت سنگ را

اصلاً به نازنین دل جانان اثر نکرد

من تخم مهر سروقدان کاشتم به دل

نخلی شد و به غیر ندامت، ثمر نکرد

سوزد دلم به شمع که در بزم روزگار

بی اشک و آه و گریه شبی را سحر نکرد

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۸۶.

مردی مجوی از آن که به شمشیر و تیر عشق
 تن را هدف نساخت و جان را سپر نکرد
 کس پیش پای خویش ندید از چراغِ عمر
 چون شمع تا به بزمِ وفا، ترکِ سر نکرد
 راهِ خداپرستی، کی شیخِ شهر جست؟
 کز ملکِ خودپرستی هرگز، سفر نکرد
 ای خواجه، پاک گوهر و آزاده دل نبود
 هرکس که طاعتِ شه و الا گهر نکرد
 هادی دین، علی نقی علیه السلام حجتِ خدای
 کز حکمِ او خلاف، قضا و قدر نکرد
 آن جلوه‌ها که کرد در افلاک، قبه‌اش
 هرگز به خاک، پرتو شمس و قمر نکرد
 مفلوبِ عسکرش متوکل بود، بلی
 نمرود بر خدای تعالی ظفر نکرد
 مدحِ دهم امام، ثریا چو زد رقم
 بر نه سپهر جز به تفاخر نظر نکرد
 فی مديحة الزهراء علیها السلام^۱

خرم ز روی دوست شود لاله زارِ عمر
 روز وصالِ یار بود نوبهارِ عمر
 در مدحِ اهل بیت، شب و روز بگذران
 ورنه به یاوه می‌گذرد روزگارِ عمر
 بهر ثنای عصمتِ کبرای کبریاست
 در نزد دوستانِ خدا اعتبارِ عمر

این نُه سپهر را که به دورند سال و ماه

بر بندگی فاطمه علیها السلام باشد مدار عمر

۱۳۳ خورشید و ماه را که ضیابخش عالمند

از مهرِ اوست روشن، لیل و نهار عمر

هر شب که زهره دیده به محرابِ طاعتش

چون صبحِ عید می‌نهد اندر شمار عمر

مانا به ذکرِ سبحهٔ او عرش و فرش را

آورد جان به تن ز ازل، کردگار عمر^۱

آبِا و امّهات به گلزارِ روزگار

چون او ندیده‌اند گلی در بهار عمر

در روز و شب به ناله و افغان و اشک و آه

تسبیحِ کردگارش بوده است کار عمر

صد حیف گلشنی که به گلزارِ زندگی

آمد هزار خارش در رهگذار عمر^۲

فقدِ رسول و غصبِ فدک، عزلتِ علی علیه السلام

چون شب نمود تیره بر او روزگار عمر^۳

شد ماتِ بازی فلک و تافت رخ ز خلق

بزدش دو اسبه سوی جنان، کردگار عمر

با پهلوی شکسته و دل خون و رخ کبود

در سلسبیل شُست عذار از غبار عمر^۴

خرّم کسی که همچو ثریّا به روزگار

مدحِ بتول علیها السلام ماند از او یادگار عمر

۱. مد: «مانا به ذکر ... کردگار عمر».

۲. مد: «در روز و شب ... رهگذار عمر».

۳. مد: «صد رخنه کرده بود مر او را به کار عمر».

۴. مد: «شد مات بازی فلک ... از غبار عمر».

فی مديحة صاحب الزمان عليه السلام

کشید شاهد معنی ز روی، برقع ناز
ترانه طرب ای عاشقان شاهد باز
به خاک راه نیرزد به پیش طالب دوست
دلی که نیست به سودای عشق، محرم راز
وضو ز خون جگر کرد و غسل ز اشک روان
موحّدی که به محراب عشق برد نماز
گرت هوای فضای حقیقت است به سر
مبند دل به اباطیل این سرای مجاز
مجرّدان ز نشیب و فراز دم نزنند
که نیست وادی تجرید را نشیب و فراز
ز غیر دوست بپرداز خانه دل ریش
که می رسد شرر عشق خانمان پرداز
کسی که شهر شاهین معرفت بشکست
به لامکان حقیقت نمی کند پرواز
زر وجود گروهی گرانبهاست به فقر
که گرم خدمت عشق تواند چون دم گاز
حدیث زلف تو در خلوت دلم شب، دوش
اگر چه بود پریشان ولی کشید دراز
شکنج طره او گیر و از هوا بگذر
که می گذاردت این شوم در شکنجه از
تو باز دولتی از بازی امل بگیریز
مشو مقید بسند سپهر شعبده باز

به زیر موی چو پیرِ غراب، گونه دوست

عیان چو بیضه نور است پیش دیده باز

به زلف او که به پا کرده فتنه چنگیز

پناه می برم از آن دو تُرک تیر انداز

تحمل من و سودای او صراحی و سنگ

دل من و شکن طره اش، کبوتر و باز

۱۳۴ < چه شورها که در افکنده در عراق عجم

نواهی شاه عرب، پور راستگوی حجاز

شاه دوازدهم، صاحب الزمان، مهدی علیه السلام

که عرش بنده و او پادشاه بنده نواز

ولیی امر که میدان خلق، مختصر است

کمیت محمدت زاتش ار کند تک و تاز

فی^۱ مدیحة ابا الفضل علیه السلام^۲

هر که دیده است سر زلف شکن در شکنش

خبری هست ز آشفتگی حال منش

کی دل آزاد شود از غم ماهی که ز مهر

بنده قامت موزون شده، سرو چمنش

دیده با آن قد و رخساره و اندام لطیف

چه تمتع بود از سرو و گل و یاسمنش

درع داود و کف موسی و آب خضر است

مشکسا زلف و دل آرا رخ و نوشین دهندش

۲. مدح - فی مدیحة ابا الفضل علیه السلام .

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۸۴.

تا به دامان درم از شوق، به تن جامه جان

گر دمی تنگ به بر گیرم چون پیرهنش

سیر نادیده رخس تاخت به خون ریزی دل

تیر افکن مژه و ابروی شمشیر زنش

دستگیر دل اگر بندگی شاه نبود

چو خوبان جهان بودی بنیادکنش

قدرت دست خدا، قوت بازوی رسول ﷺ

پشت شاه شهدا، دافع رنج و محنش

شاه جانبازان، سقای شهیدان، عباس رضی الله عنه

که لب تشنه نمودند به خون غرقه، تنش

خشک لب، تشنه جگر، سوخته دل، خسته روان

زد به هم قلب سپه، بازوی لشکر شکنش

راند در شط و زد آتش به دل دشمن و دوست

آب برداشتن و سوی حرم تاختنش

آن قدر پای به میدان محبت افشرد

که جدا شد به ره دوست دو دست از بدنش

مشک آب، اشک به سوز دلش افشانند چو ابر

تیر باران چو نمودند تن ممتحنش

چشم پوشید ز جان، ریخت چو آبش بر خاک

جان عالم به سر آمد گه جان باختنش

دید بی دست علمدارش افتاده به خاک

ارغوانی شده از خون، رخ چون یاسمنش

گفت با گریه که «الحال مرا پشت شکست»

به طریقی که دلِ خصم شکست از سخنش
نستوانست که در معرکه بیند تنِ او

نستوانست تن از معرکه برداشتنش

ای ثریا به جزا مَدَحِ عَبَّاسِ عَلِيِّ ع

شافعِ جرم، حسین است به وجهِ حسنش

فی مدیحة مولانا علی ع

جانا همیشه خسرو [دین را سپاه] باش

وز کسید آسمان به پناهِ اله باش

در کوی می فروش گدایی مده ز دست

آنجا گدا و در همه آفاق، شاه باش

۱۳۵ تا سر نیچد از خطِ فرمانت آسمان

در آستانِ پیرِ مغان، خاکِ راه باش

گر ماهِ رویِ مغبجگان است در نظر

آسوده خاطر از نظرِ مهر و ماه باش

ای خواجه، نسلِ فاطمه ع را گر تو بنده ای

آزاد در دو کون ز قهرِ اله باش

مهرِ علی و آل، خدا را عبادت است

ای دوست، ایمن از غمِ جرم و گناه باش

ما را که رو سفیدی کونین حُبِ اوست

گو نامه عمل ز معاصی، سیاه باش

کفر است بی ولایِ علی ع بندگی حق

ای دل بدین عقیده خالص گواه باش

با دست و تیغ حیدر کزار، روزِ رزم
 گو جنّ و انس جمله مخالف سپاه باش
 آنجا که هست ذاتش جانسوز خرمنی
 پیرامنش تو گوی که مشتی گیاه باش
 قبرِ علی است کعبه حاجاتِ کاینات
 ای دل به شوقِ طوفش در اشک و آه باش
 جویی اگر به سایه عرشِ اله جای
 چندی به جان، ملازمِ آن بارگاه باش
 رندان، صفا کنید و بگویید کعبه را

بهر شرف بیا به نجف، خاکِ راه باش
 عصیان، زبانِ عذرِ ثریا نموده لال
 از جرمش ای زبانِ خدا عذر خواه باش

فی مديحة الكاظم عليه السلام

اول صبحِ عید اگر زلفِ تو افتدم به کف
 بر شبِ قدر می‌کنم فخر ز عزّت و شرف
 یک سرِ موی یار را گر به دو کون کس دهد
 بایدش از فسوس زد تا صفِ حشر، کف به کف
 روی به هر طرف کند حورِ فرشته خوی من
 بوی بهشت آورد بادِ صبا از آن طرف
 خرمینِ عقل می‌دهد سنبلِ زلفِ او به باد
 حاصلِ عمر می‌کند نرگسِ چشمِ او تلف

زهره به روی و موی او شیفته گر نشد چرا
 زخمه و لطمه میزند بر دل چنگ و رویِ دف؟
 زهره شکافت عقل را قوت قلب و تاپ دل
 تیرِ کمانِ عشق او کرد چو جانِ من هدف^۱
 قلبِ سپاهِ زهد را خوب به تیر میزنند
 از چپ و راست دم به دم این مژگانِ صف به صف
 خواست که شکلی آورد نعلِ سمندِ شاه را
 ابروی ما هم از ازل شد چو هلال از عجب^۲
 شاهِ قلمروِ یقین، یعنی امامِ هفتمین
 مهرِ سپهرِ علم و دین، چرخِ سعادت و شرف
 موسی کاظم آن که او، همچو محمد و علی علیهم السلام
 گوهرِ ذاتِ اقدسش داشت گرانبها صدف
 آیینهٔ ظهورِ حق، مظهرِ کبریا کز او
 هستی شاهدِ ازل گشت به خلق، منکشف^۳
 ای پسرِ حبیبِ حق، شد پدرِ مکرمت
 سجده گه فرشتگان بهر تو نازنین خلف
 ۱۳۶ ای که ولی مطلق، قصهٔ حبس و بند تو
 بر دل خسته می‌نهد بندِ ملامت و اسف
 مسجدِ رواست گر کند فخر ز مدحِ ذاتِ تو
 بر ادبا و شاعران^۴ گر خلفند و گر سلف

۱. مد: «زهره شکافت ... جان من هدف».

۲. مد: «عجب: لاغری».

۳. مد: «موسی کاظم آن که ... به خلق منکشف».

۴. مد: «بر شعرای نکته دان».

مسیح وار ز آایش جهان شو پاک
 چو آفتاب بنه پای بر سر افلاک
 بپر ز بام طبیعت به آستانه قدس
 چه اوفتاده‌ای ای دل، بدین نشیمن خاک
 مباد غم دل، آزادگان دنیی را
 که خاطر کس از ایشان نمی‌شود غمناک
 هزار جان دهمش در بهای هر نظری
 اگر به دادن جان، دیدنش شود ادراک
 بین هوای بهارش به سر چه شور آورد
 که تشنه شد دل زاهد به خون دختر تاک
 مگر به باغ، تو دامن کشان شدی ای گل
 که کرد باد صبا جیب غنچه را صد چاک
 به تربتم گذری گر پس از وفات از شوق
 به رقص آید عظیم^۲ رمیم^۳ من در خاک
 برای ریختن خون عاشق مسکین^۴
 چو ترک چشم تو، مستی ندیده‌ام چالاک
 تو مهربان باش ای ماه با من ار چه مرا
 به مهر شاه نباشد ز کین گردون باک
 هژیر بیشه دین، شهسوار ملک یقین
 که صد غزاله چرخش چو صید در فتراک^۵

۱. نسخه: «عزم».

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۸۶.

۳. مد: «خون مردمان ای شوخ».

۴. عزم رمیم: استخوان پوسیده.

۵. مد: «هژیر بیشه دین ... چو صید در فتراک».

ولّی حق حسن بن علی علیه السلام شه کونین

۰ امام یازدهم، نجل^۱ خواجه لولاک

جهان خدای وجود آن که ملک امکان را

ز بهر هستیش ایجاد کرد ایزد پاک^۲

برای عسکر آن شاه از ازل افراشت

مهین متعال، این سرادق افلاک

به سیئات ثریا سزد که مدحت شاه

همان کند که کند سیل با خس و خاشاک

فی^۳ مدیحه محمد باقر علیه السلام^۴

سحر ز باد صبا بوی سنبل تو شنیدم

ز شوقت ای گل خندان چو غنچه جامه دریدم

تو بهر^۵ سرزنش خار، ترک گل مکن ای دل

که من نمودم و صد طعنه از هزار شنیدم

مرا که دیده‌ام آن چهر و قامت و لب شیرین

دهی به جنت و طوبی و کوثر از چه نویدم؟

ببین به ماتم پروانه شمع را که من از او

به غیر گریه جانسوز و اشک و آه ندیدم

خمار نشکندم صد هزار خم می بیفش^۶

که من ز میکده عشق، جام باده کشیدم

سفید بختی من شهره گشت در همه عالم

چو کرد زلف تو چون شب سیاه، صبح امیدم^۷

۱. نجل: نژاد، اولاد، فرزند.

۲. مد: «جهان خدای وجود... ایزد پاک».

۳. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۸۵.

۴. مد: «فی مدیحه محمد باقر علیه السلام».

۵. مد: «برای».

۶. مد: «می خلر».

۷. مد: «روز سپیدم».

به تاب سنبلِ مشکین خوابِ نرگسِ مستت

ز تاب رفتم و از هر دو دیده خواب بریدم

۱۳۷ < فروختی ز ره بی وفایی ار تو به هیچم

من از وفا غمِ عشقت به نقدِ جان بخریدم

گرم تو راندی و نومید کردی از در احسان

چو حلقه بر درِ شاه است باز، چشمِ امیدم

امامِ پنجم، سلطانِ دین، محمدِ باقر علیه السلام

که ماسوی را جز درگهش پناه ندیدم

ز روزِ ذرِ ره مهرش به صدقِ پیش گرفتم

طریقِ بندگیش را من این زمان نگزیدم

نبود تابِ تحملِ چو آسمان و زمین را

منِ ضعیف به جان، بارِ مهرِ یار کشیدم

جز آستانش روی دلم نبود به جایی

اگر ز دیر گذشتم و گر به کعبه رسیدم

کشید سر به تفاخرِ مداد و گفت ثریا

به روی صفحهٔ مدحش به پای شوق دویدم

فی مديحة المجتبی علیه السلام^۱

ز آبِ خضر، سخن با لب نمی گویم

که من حیاتِ ابد از لبِ تو می جویم

وفا ببین که جفایت قدم چو چوگان کرد

به راهِ عشقِ تو سرگشته، باز چون گویم

ز هر چمن که تو ای شاخِ گل بر آری سر

ز رویِ مهر، ببرت چو گیاه می رویم

تو باش خرم و سرسبز در چمن ای سرو
 که من به باغ جهان، سبزه لب جویم
 مرا که نرگس بیمار یار کرده نزار
 ز مردمان جهان، عافیت نمی جویم
 به جزع^۱ می کشد از لعل زنده می کندم
 هلاک غمزه و مشتاق خنده اویم
 مرا که دل شده چون نافه خون ز زلف بتان
 ز عاقلی نبود مشک و بان اگر بویم
 ز خاک درگه شاهی کنم عبیر آگین
 مشام جان و ز کویش ره جان جویم
 شه سریر امامت کز آب منقبتش
 غبار معصیت از چهر عمر می شویم^۲
 امام مؤتمن^۳ مجتبی، امام حسن علیه السلام
 که چون خدا به ره بندگیش می پویم
 خدا ندانمش اما خدای می داند
 که بنده وار به فرمان بنده اویم
 به وجه احسن یزدان مرا کند تحسین
 ز حسن نیت چون مدحت حسن گویم^۴
 ثذای او نسبرم تا ابد به پایان من
 دمد هزار زبان گر ز هر سر مویم
 به طرز خواجه، ثریا سخن سراید و من
 ز مدح شاه، خداوند وضع خواجویم

۱. جزع: معموره یمانی سیاه و سفید، مراد چشم است.

۲. مد: «شه سریر امامت ... عمر می شویم».

۳. مد: «ممتحن».

۴. مد: «به وجه حسن نیت ... مدحت حسن گویم».

فی مدیحة جواد علیه السلام

به کسویت آمدم و در دلم نماند غمی
 بلی به خلد نماند برای کس، المی
 رخ تو بُرد ز تن رنج و درد و غم از دل
 مگر تو آفتِ رنج و بلايِ درد و غمی
 ۱۳۸ < دوايِ دردِ دلِ من، لبِ تو داند و بس
 به مرده جان ندهد کس مگر مسیحِ دمی
 به جز دلم که بود زنده زان دهان جانا
 که دیده است بقای وجودی از عدمی؟
 به راهِ دوست اگر سر قدم کنی شاید
 که جانِ خسته دلی هست خاکِ هر قدمی
 مسیح وار بَبُر رَشْتَهُ عَلَیْقِ تَنْ
 چو آفتاب بر افلاکِ جان، بزن علمی
 به نقشِ هستی یک عمر پای بست شدم
 مگر به ساده رخی سر برم ز مهر دمی
 خدای را که جهان سر به سر نمی‌ارزد
 به تارِ مویی از ز نازنین صنمی
 ز خواجهگانِ جهان، خطِ بندگی گیرد
 کسی که دارد از بندگیِ شه، رقمی
 محمد بن علی علیه السلام آن که بندگانِ درش
 بوند هر یک فخرِ سکندری و جمی
 شهِ دو کون، امامِ نهم، تقیِ جواد علیه السلام
 که هفت بحر ز دریای جود اوست نمی

جهان و هر چه در او هست پیشِ همت او

زبون تر است به قیمت ز حبه و درمی

دو کون بهره یک بینوای مسکین بود

به قدرِ همت می خواست گر کند کرمی

ثنای او چو نگارد خدا ثریا را

روا بود که بهشتی دهد به هر قلمی

فی نعت النبی ﷺ^۲

چو فخر خواهی اندر سخن بر انجمنی

به جز ثنای شه انبیا مگو سخنی

سخن نگویند الا به نعت پیغمبر

چو انبیا و ملایک کنند انجمنی

نَبِيِّ مَكِّيٍّ اَمِّيٍّ اَبْطَحِيٍّ اَحْمَدِيِّ ﷺ

که بی وجودش هستی است^۳ بی روان بدنی

محمد عربی آن که گر نبود به دهر

نبود ارض و سمایی نبود مرد و زنی

به عشق آن رخ نیکو و قید دلجو بود

که گل به باغ روید و سرو در چمنی

ز لطف آن بر سیمین و جعد مشکین است

که سنبلی است درین بوستان و یاسمنی

ز حب شاهِ رسل داشت هر مقامی داشت

نَبِيِّ مَحْتَرَمِيٍّ يَا وَلِيَّ مَمْتَحِنِيٍّ

۲. مد: «فی نعت النبی ﷺ».

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۸۵.

۳. مد: «که بی وجودش ایجاد».

حبیبِ خود را در خُلق و خُلقِ وصفی کرد

به طور گفت خدا با کلیم اگر سخنی

ز قعرِ چاه به اورنگِ مصرِ جاه رسید

چو ساخت یوسفِ کنعان ز مهرِ او رسنی

شمیمِ مهرِ محمد به تار و پودش بود

که نورِ دیدهٔ یعقوب گشت پیرهنی

به باد می‌رفت از بندگی شاه نبود

اساسِ ملکِ سلیمان ز کینِ اهرمنی

خلیل و نوح و کلیم و مسیح را مهرش

گرفت دست به هر شدتی و هر محنی

۱۳۹ < شهی که کرده به فرقان خداهش، مدّاحی

که راست در خورِ مدحش زبانی و دهنی؟

شها ثریا با یک جهان گنه گوید

که شافعی تو به جرمِ هزار همچو منی^۱

ثریا^۱

و هو حسین بن تقی بن علی محمد بن آقاسی الهروی.

[محمد حسین پسر محمد تقی پسر آقاسی هروی ولادتش در عصر جمعه نوزدهم رجب سنه هزار و دوست و شصت و پنج در دارالخلافة تهران بود. وی پس از انقضای ایام صباوت و بهره‌مند شدن از پارسی و نحو و صرف تازی به تحصیل و تکمیل علوم و فنون ادبیه فارسی و عربی پرداخت. چون به قدر مقدور از آن بهره‌مند شد، به صوابدید پدر به مدرسه دارالفنون رفته، به تحصیل زبان فرانسه پرداخت و مدت چهار سال نیکو فراگرفت. و نیز از جغرافی و هیئت جدید و تاریخ و حساب و هندسه و فیزیک که علم طبیعی است، یعنی خواص و کیفیت اجسام و شیمی که بیان عنصر فلزات و ترکیب اجسام با یکدیگر است؛ بهره‌ای به سزا یافت. در آن اثنا پدرش که کدخدا بود، از طرف کامران میرزا وزیر جنگ و نایب السلطنه به کلانتری شهر منصوب و ثریا به جای او به کار کدخدایی پرداخت. و همچنان بدین شغل اشتغال داشت تا آمدن کنت به تهران. و در دوره کنت نیز دو سال در کار کدخدایی بود. آنگاه به عللی چند استعفا کرد. دیوان وی که به نظر رسید در کتابخانه پینش سه هزار و پانصد بیت و به خط خود او بود و به ترتیب حروف تهجی هم نبود و این شرح حال در مقدمه آن دیوان بود.]^۲

در تهنیت میلاد امام عصر علیه السلام

به سمن عارض من نامه فرستاده بهار	نه به امسال که پیرار فرستاده و پیر
هست هر ساله بهاران را با او سر و کار	که بسیار اید از مایه حسنش، گلزار
سوری از چهره او گیرد هر سال نگار	نرگس از چشم وی آموزد مستی و خمار

۱. ر.ک: اثر آفرینان، ج ۲، ص ۱۷۳. فرهنگ سخنوران، ص ۲۰۰. گلزار جاویدان، ج ۱، ص ۲۹۶. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۵۹۱. نامه فرهنگیان، ص ۳۰۲.
 ۲. عبرت نابینی، مدینه الادب، بخش نخست ص ۵۹۵-۵۹۱.

عاریت خواهد از سرخی لعلش گلزار

سرو از قسامت او راستی آموخته است
 کاین قبایی است که بر قسامت او دوخته است
 گل که در باغ چنین مجمره افروخته است
 آتشش هست ز رویی که جهان سوخته است
 نسترن جلوه گری از رخ او توخته است
 باد در جیب سمن ناز وی اندوخته است

قد او یاد دهد کبک دری را رفتار

چون نهد دست صبا عارض گل را غازه
 سرو را جامکی برد با اندازه
 بُختی ابر همی راست کند جفازه
 شهرِ عشرت را بگشوده شود دروازه
 باغبان، دفتر اوراق کند شیرازه
 از ورود گل در شهر فتد آوازه

مژده او ز بنفشه شنوی در بازار

ماه فروردین چون شاه زند خیمه به باغ
 همچو فردوس برین گردد هر گوشه راغ
 بشکفد لاله و افسرود در کوه، چراغ
 باد فرماید از طیب بهشتی ابلاغ
 نبود فاخته را روز و شب آهنگ فراغ
 بلبل آغازد بسم الله و بگریزد زاغ

دیو اگر نبود از بسمله اش چیست فرار؟

باد شبگیری آراید گل را چو عروس
 آن چنانی که سزاوار کنار آید و بوس
 باد فروردین در باغ فرو کوبد کوس
 همچو افریدون بخرامد و چون کیکاوس
 اسپری گردد اسپند نگویم افسوس
 کوه از لاله شود سرخ تر از چشم خروس

دشت از خوید شود سبزتر از خط نگار

گسترده باد به صحرا صحف انگلیون^۱
 دامن کوهستان بر صفت بوقلمون
 گاه بیجاده سلب گردد و گه زمردگون
 آن لالی که دفین کرده وی اندر هامون
 قوت نامیه از خاک در آرد بیرون
 عندلیبان را گر طبع نگرده موزون

از چه جویند نشید و ز چه گویند اشعار؟

بامدادان که به گلزار زند خیمه سحاب
 لاله را جامه بینی همی از در خوشاب

۱. انگلیون: در اینجا مراد، کتاب مانی نقاش است.

ریخته گویی در ساغرِ مرجان، سیماب یاننهان در صدفِ یاقوتین، گوهرِ ناب
ابر نشگفت گر از دریا بر گیرد آب عجب این است که ریزد عوضِ آب، گلاب

قدرت یزدان را هست عجایب بسیار

ای که نسبت نبود قدّت را باشمشاد ماهِ خرداد عزیز است و از او باشم شاد
خاصه کاندر شعبان آمده ماهِ خرداد نیمه شعبان روزی است مبارک بنیاد
قافیه دال شد و هر چه شود بادآباد قائم آلِ محمد (عج) را باشد میلاد

آن که نامش را شایسته ندانند اظهار

مادرش نرجسِ خاتون، به حسن باشد پور سالِ میلادش گسیند بود کلمه نور
غیبتِ صفری و کبریش به عالم مشهور غیبتِ صفری هفتاد سنین چند شهر
غیبتِ کبری تعیینش نباشد مقدور ور کسی گردد و قات بود قولش زور

تا به وقتی که برسد رجعت او را آثار

چار تن خاص همی بودند او [رانواب] [و کلا بودند] این چار نفر از اصحاب
که از آن حضرت بر خلق صفری نه چنین مانند آداب
غیبتِ کبری فرمود همی دعوی دیدن او کس نکند جز کذاب

شاهد ماست در این مسأله نص اخبار

۱۴۱

حجة الله لقب اوست ز حیّ سبحان تا کنون باقی و زنده به تن و زنده به جان
که امان است به مخلوق زمین در دوران همچو خورشید که بر انجم چرخ است امان
آفتاب کرم و عدلش گردد تابان ظلم چون پر شود اندر همه اقطاع جهان

کاین بشارت را فرموده رسول مختار ﷺ

عالم امروز شد از مولد او، خلد برین خاندن از جلوه او کرد جستان را آذین
شکرها کرد به یزدان و ببالید زمین آسمان راز شرف گفت بیا رتبه ببین
حجتِ بالغه امروز بدین گشت مبین پرده برداشت یداللهی از روی یقین

کافر ملحد در پرده وهم و پندار

عید میلادِ شه هر دو سرا امروز است
 جشنِ اهلِ دل و اربابِ صفا امروز است
 روزِ طالع شدنِ شمسِ هدی امروز است
 مجرمان را نظرِ عفوِ خدا امروز است
 نظرِ لطفِ فزون تر سوی ما امروز است
 شرعِ پیغمبر صلی الله علیه و آله را قرّ و بها امروز است

دوستان گیرند این عید و نمایند شعار

گیرد این عید همه ساله به شادی و طرب
 حاج سید علی^۱ آن مهترِ پاکیزه نسب
 آن که میزانِ نسب باشد و عنوانِ حسب
 در عجم گیرد این عید به آیینِ عرب
 انجمن سازد هر ساله ز اربابِ ادب
 بر گشایند درین جشن به پیروزی لب

تهنیت گویان در منقبت هشت و چهار

خرّم آن روز که این شامِ فراق آید سر
 روی بنماید از مغرب، مهر خاور
 آید از پرده برون آن شه فرخنده سیر
 ذوالفقارِ شه مردان را بسته به کمر
 هم در انگشتش انگشتری پیغمبر
 عیسی از چارم گردونش در آید به اثر

زند اوّل جسدِ کافر و مشرک بر دار

خرّم آن روز که از مگه نماید آهنگ
 با هواخواهان در کوفه گذارد اورنگ
 گاه در هند غریو افکند و شور و غرنگ
 که بکوبد به سرِ خاقان، بتخانه گنگ
 کارها گردد از ترس به ترسایان تنگ
 بدعت تازه بر اندازد از روم و فرنگ

بشکند ناقوس از هم بدراند ز نّار

عالم آن روز چو فردوس معطر گردد **۱۴۲**
 و آن بهشتی که خدا گفته مصوّر گردد
 روی احباب چو خورشید منوّر گردد
 وز شب تیره سیه تر رخ کافر گردد
 نوبتِ سلطنتِ آل پیغمبر صلی الله علیه و آله گردد
 حاجتِ ما همه آن است که زوتر گردد

یارب از لطف و کرم حاجتِ این خلق بر آر

خسروا چند نهانی ز نظر بنما رو
 «جاء امر الله»^۲ فرما و برون تاز و بیو
 کفر را پاک کن از عالم و این رجس بشو
 وین دورنگی را بر نه ز خلائق یکسو

۱. حاج سید علی نقوی اخوی مؤسس انجمن قدس.

۲. آیه ۷۸ سوره غافر: ﴿فَإِذَا جَاءَ أَمْرُ اللَّهِ قُضِيَ بِالْحَقِّ وَ خَسِرَ هُنَالِكَ الْمُبْطِلُونَ﴾.

تذکره انجمن قسریه

تیغ بگذار به ترسا و مجوس و هندو لاله الا الله خطبه به منبر بر گو

صاحب العصر بزن سگه به روی دینار

روبهان بینم هر یک شده در کفر، دلیر غافل از قوت سرپنجه‌ات ای غرمان شیر

همه در کشتن و دریدن یکدیگر چیر چون سبغ هیچ نگردند ز خون خوردن سیر

زود تعجیل بفرمای که رجعت شده دیر که در لاین عهد به پیروزی بسته شمشیر

ناصرالدین شه غازی را پاینده بدار

بار الها به حق احمد و حق جبریل به حق ملت پاکیزه که بگذاشت خلیل

به حق جمله امامان که شفیعند و کفیل به حق خضر که بر گمشدگان است دلیر

در ظهور ملک العصر بفرما تعجیل بس کن ای طبع ثریا که سخن گشت طویل

یا رب از هرچه گنه رفت هزار استغفار

(اللهم عجل فرجه و سهل مخرجه و ابعثنی فی یوم اظهاره

واحشرنی مع انصاره به حق محمد و اله الانجیین

الطاهرین آمین یا رب العالمین فی شهر شعبان

سنه هزار و سیصد و سه

محمد حسین ثریا)

فی میلاد صاحب الامر علیه السلام

مشک ترا ای گل خندان من ارزان شودا

سنبل زلف چو بر روی تو، لوزان شودا

گرد خد تو خط سبز چو هاله است به ماه

هاله ماه گر از لاله و ریحان شودا

روی زیبای تو را ماه توان گفت بلی

ماه اگر با قد چون سرو، خرامان شودا

نسبتِ قَدِّ تو بر سرو توان داد اگر

بارور سرو ز خورشیدِ درخشان شودا

۱۴۳ پای تا سر بری از عیبی و چون توست پری

گر پری با بَر سیم و دلِ سندان شودا

تو سرا پای بهشتی، صنما گر به بهشت

از رخ و زلف شب و روز نمایان شودا

موی گویم به میانِ تو بر اهل خرد

کوه با موی کشیدن اگر امکان شودا

گوی گویم به زنخدان و به زلفش چوگان

سیب اگر گوی و اگر غالیه چوگان شودا

به روان بخش لب، لعلِ بدخشان گویم

گر روان بخش همی لعلِ بدخشان شودا

چشمِ مخمورِ تو را نرگسِ شهلا خوانم

چشمِ نرگسِ اگرش، خنجرِ مژگان شودا

بود ابروی کجت تیغِ دو دم، تیغِ دو دم

ریزد از خونِ دل و رهزنی ایمان شودا

لیک امّید که با تیغِ دو دم دار دگر

کفر زایل همه از صفحهٔ کیهان شودا

خلفِ شیرِ خدا، صاحبِ شمشیرِ دو دم

قائمِ آلِ محمد (عج) چو نمایان شودا

جمعِ اسبابِ پریشانیِ اسلامِ مبین

باش تا جمعیتِ کفر پریشان شودا

از نهانخانه حکمت پی تعجیلِ ظهور

حکم بر حجتِ حق، مظهرِ یزدان شودا

صاحب الامر، ولیّ الله مطلق، مهدی

هادی دین که همی خسروِ دوران شودا

آن که جبریش اگر سر ز اطاعت پیچد

رانده درگه معبود چو شیطان شودا

و گر ابلیس نهد بر خط فرمانش سر

هر مقرب ملکش بنده فرمان شودا

گر به جنت بوزد صرصرِ قهر و سخطش

جنت افروخته چون آتش نیران شودا

ور به دوزخ برسد رایحه مهر و ولاش

دوزخ آراسته چون روضه رضوان شودا

این بود آرزوی عیسی مریم به فلک

که زمین بوس جنابش به دل و جان شودا

سر پی سجده نهد هر که به خاک ره او

خاک پایش همه سر افسرِ کیوان شودا

سر مکنونِ خدا، نورِ جلی آن که خرد

پی به ذاتش نبرد واله و حیران شودا

گاه نورش فکند پرده زرخ در ظلمات

هادی خضر به سرچشمه حیوان شودا

گاه از بوی گلِ مهر و ولایش به جهان

بر خلیل علیه السلام آتش نمرود گلستان شودا

گاه ملاح شود خلت آن فلک نجات

نوح علیه السلام را ناجی از صدمت طوفان شود

گاه با یوسف کنعان علیه السلام سفر مصر کند

کور تا دیده یعقوب علیه السلام ز حرمان شود

گاه تا روشنی دیده بدو باز دهد

همره پیرهن از مصر به کنعان شود

گاه بی واسطه او واسطه گردد که ز مهر

متکلم به کلیم ایزد منان شود

۱۴۴ < گاه «ربّ ارنی»^۱ گوید موسی علیه السلام چو به طور

در تجلی به بر موسی عمران شود

گاه در عین هویدایی از دیده خلق

چون خدا ز امر خدا غایب و پنهان شود

باز شناسیش از واجب بالذات وجود

عاری از شخص وی از کسوت امکان شود

نتوانم که خدا خوانمش اما به خدا

جز خداهش آنچه بخوانم همه بهتان شود

به خدا نیست خدا و ز خدا نیست جدا

گر جدایش ز خدا خوانم عصیان شود

گل و سنبل ز گلستان بود و سنبل و گل

از گلستان چو جدا گردد پژمان شود

همچنان اوفتد از مایه و پیرایه دمی

بی گل و سنبل اگر طرف گلستان شود

۱. سوره اعراف، آیه ۱۴۳: ﴿وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرَ إِلَيْكَ﴾

دست بر دامن او زن که بدین دست آویز
محکمت در دو جهان، پایه ایمان شود
به سوی حضرت او پوی و خدا جوی که او
رهنمایت به سوی حضرت سبحان شود
هر که خواهد گل خندان به سوی باغ شود
هر که زی باغ شود زی گل خندان شود
از رسولان و امامان همه با اوست نشان
بی نشان باد هر آن کو پی کتمان شود
هر چه خواهی تو بخوانش چه محمد چه علی
دور نبود که هم این باشد و هم آن شود
او و آبای گرامش همگی نور حقند
مَثَلی آرم و این مشکت آسان شود
همه نوباوۀ باغند ریاحین به مَثَل
نامشان مختلف از لاله و ریحان شود
ای مهین شمع شبستانِ امامت که ثنات
قدسیان را سزد از شمع شبستان شود
سگِ درگاهِ عطای تو ثریا که سپهر
بایدش بر هنر و فضل، ثنا خوان شود
در ثنای تو چنین چامۀ نو خاسته ای
ساخته تا مگرش زینت دیوان شود
شرم دارد ز ثناگویی و گوید که مگر
مور را هدیه، پذیرای سلیمان شود

اسمش میرزا عبدالکریم، مسقط الرأسش کازرون، برادرزاده میرزا حاجب است که ترجمه حال وی گفته آید. وی در تهران در تحت تربیت عموی خویش بوده، در سخن سرایی نیز مربای وی بود. سخنان وی خالی از نقادی و اصلاح عمویش نبود. این قصیده و مسقط منسوب به اوست:

مطلع اول: «اولوا لبصار»

قطعه عکس زلف و روی نگار
صفحه روز و پرده شب تار
عکس آن زلف و آن بناگوش است
رنگ آمیز نقش لیل و نهار
شب یلدا و صبح نوروز است
عکس آن روی و موی مشک آثار
عکس آن چهره است و زلف دوتا
شب اسرا و بامداد بهار
عکس یک تیره تار طره اوست
عنب ناب و نافة تاتار
عکس خد و قد و خط و لب اوست
سوری و سرو و سوسن و گلنار
هر بنفشه که سر زد از لب جوی
عکس خال وی است در گلزار
عکس ابرو و چشمش ار خواهی
ضیمران است و نرگس بیمار

عکس فریاد عاشقانِ وی است

نالهٔ عندلیب و صلصل و سار

نیست گر صوت و ناله عکس پذیر

عذر خواهند مردمِ هشیار

دور بینی نهاد از قدرت

عکس بگرفت و گشت برخوردار

نی نی از صنع خواست صانعِ کل

کافکند عکسِ آن گلِ رخسار

جرمِ خورشید، عکسِ عارضِ اوست

شیشهٔ عکس، چرخِ آینه سار

عکسِ خندانِ آستانهٔ اوست

آنچه خوانیش ثابت و سیار

عکسِ او شد مسیرِ این افلاک

عکسِ او شد مدیرِ این ادوار

هستی از او و عکسِ عارضِ اوست

دیده مالید یا اولوالابصار

نقطه پردازِ سازِ چهرهٔ اوست

راقمِ صنع و منشیِ اسرار

باز زد موج، طبعِ دریاسنج

تا کند مطلعی ز نو اظهار

مطلع دوم: «اولوالالباب»

هرچه کردم سؤال دوش از یار

داد پاسخ ز لعلِ گوهر بار

۱۴۶ گفتمش: «عشق چیست؟» گفت بر من:

«لمن الملك واحد القهار^۱»

گفتمش: «چیست غیر عشق؟» بگفت:

«لیس فی الدار غیره دیار»

گفتمش: «عشق را مقام کجاست؟»

گفت: «در جان و در دل احرار»

گفتم او را: «دگر مقامی هست؟»

گفت: «در درج سینهٔ اخیار»

گفتمش: «عشق را علامت؟» گفت:

«سرخِی اشک و زردی رخسار

نالۀ دردناک و سوزِ جگر

گریۀ زارزار و جسمِ نزار

مست و از پا افتاده اندر کوی

عور و کالیوه وار در بازار

پیش شمشیر سینه کرده سپر

خسته از کار و رسته از پیکار»

گفتم او را: «دگر نشانی هست؟»

گفت: «خود زین نمط هزار هزار»

گفتمش: «سربلندی اندر عشق

هست از بهر عاشقان فکار؟»

گفت: «عشاق سر بلند شوند

هر زمانشان کشند بر سرِ دار

بی سر و جان شوند اگر باشند

سرورِ عالم و جهان سالار»

گفتمش: «عاشقان ز جان گذرند؟»

گفت: «آری ز جان کنند فرار

بی سوارند همچو طفل ولیک

در میادین عشق، یگه سوار»

گفتمش: «آفتاب چیست؟» بگفت:

«عکس آن سر و قید ماه عذار»

گفتمش: «نُه فلک چه باشد؟» گفت:

«نُه رواق از سوراچه دلدان»

گفتمش: «چيستند این انجم؟»

گفت: «سرگشتگان کوی نگار»

گفتمش: «عرش و لوح و کرسی چیست؟»

گفت: «خلوت سرای خاصه یار»

گفتمش: «عرش منزل یار است؟»

گفت: «عرش دل شکسته زار»

گفتمش: «نکته‌ای ز وحدت گوی

گرچه در کثرتیم اسیر و فکار»

گفت: «در هر چه بنگری همه اوست

اوستی هستی ده جبال و بحار

همه آفاق همچو طورستی

چشم بگشای بر در و دیوار»

گفتمش: «شمه‌ای ز خلقت خوان»

برد این نکته ستوده به کار:

خواست چون نقشبند کون و مکان

تا کند از خودی خود اظهار

هستیش بر رسایش نگریست

شده پدیدار این همه آثار

۱۴۷ از پس خلقت زمین و زمان

ساخت ترکیبی از عناصر چار

جمع اضداد کرد در یک جای

از چه؟ از باد و خاک و آب و ز نار

هیکی ساخت نغز و خوب و لطیف

دلکش و عالی و نکومقدار

گنبدی ساخت اندر آن هیکل

لعالگون گنبدی صنوبروار

پس قدم زد درون آن گنبد

در فروبست بر رخ اغیار

خواست تا ره برد به خانه، رقیب

عشق، حاجب شد و ندادش بار

نیست اغیار را رهی در وی

خانه دوست اوست نک هش دار

اوست مسند نشین کشور دل

در دل خود نگر رخ دلدار

دلت آیینه خدای نـمـاست

رو فرو شوی آینه ز غبار

تا تجلی کند در او رخ دوست

ورنه بنشین و پشت سر می خوار

چون در آیینه تو جلوه نمود

او تووی پرده از میان بردار

هر کجا بنگری همه رخ اوست

دیده بینا کن از پی دیدار

«من خدای ندیده نستایم»

هست این قول حیدر کرار رحمته علیه

رو تو هم دیده خدایین جوی

تا نماید رخ آن بت عیار

رخ خود را کجا توانی دید

تا نشوی ز آینه زنگار

قطره‌ای رو به سوی دریا کن

تا شوی خویش، عین دریا بار

ذره فشان قصد کن سوی خورشید

تا که خورشید گیردت به کنار

احولی چیست؟ عین خودبینی

دامنِ احولی ز کف بگذار

خود مبین تا خدای خود بینی

ای خدا گوی از خدا بیزار

انجمن پر ز انجم است و مراست

طسبع خورشید وارِ نظم نگار

بهر تجدید مطلع دیگر

مشرقِ صفحه شد پر از انوار

مطلع سیم: «اولوالامجاد»

برقع از روی آن صنم بردار

پرده بردار و ساتکین بگذار

تاز کثرت رهاندم یکبار

که کند چاک پرده پندار

الحذر زین نهنگِ مرد اوبار

که برد عاشقانه پنجه به تار

راه عشاقِ دردمندِ فکار

شورِ شهناز افکند به حصار

بزم را رشکِ خلخ و فرخار

گه بسوزد به کاخ، عودِ قمار^۱

می کشان را کند علاجِ خمار

مر خزان را ز پا گند شلوار

قار سازد چو قیر و قیر چو قار

بشکند برفِ پشتِ اسپندار

خرقه بر افکند ز دوش چنار

ریخت زرنیخِ سوده بر زنگار

کافکند رنگِ او به دیده شرار

روزِ وصل است و گاه بوس و کنار

روزِ مستی نه وقتِ مستوری است

می وحدت هلا به ساغر ریز

۱۴۸ < ای بتِ معنوی بده زان می

تاخت سلطانِ عشق، توسنِ عزم

مطربِ عشق را هلا هی زن

تاز هر تارتار او خیزد

به عراق افکند نوای حجاز

بزمِ پیرای را بگو که کند

گه بساید به بزمِ عنبرِ تر

به یکی دور، ساقیِ سرمست

خاصه اکنون که دستِ قدرتِ دی

ویژه در این زمان که صولتِ برد

بر دَرَد باد، جیبِ نسترون

پیرهن بر دَرَد به قامتِ سرو

نقشبندِ صَحیفهٔ عالم

اندر این فصل، باده‌ای باید

۱. قمار: شهری است در هندوستان که عود خوبی در آن پیدا می‌شود.

باده‌ای گرم تر ز آتش گل
 انجمن، عرش کبریاست کنون
 خیل روحانیان عالم قدس
 حبّذا زین بنای خوش بنیاد
 قدسیش بانی و علی^۱ صاحب
 انجمن را نگر به دیده سر
 همه تر دامن و نکو اخلاق
 همه قدسی نهاد و نیک امین
 همه از سرّ معرفت آگاه
 همه شعرا فر و عطار د طبع
 همه مدّاح حضرت جانان
 کیست جانان؟ علی ولیّ خدا ﷺ
 مظهر و مظهر خدا، حیدر ﷺ
 اوست خلاق و او بود رزاق
 اوست طراح توده غبرا
 اولیا بنده‌اند و او مولا
 همه ممکنات، لشگر اوست
 ای امیر عرب، خدیو عجم
 تو خدایی خدای می‌داند
 ای شهنشاه آسمان خرگاه
 موسیت عبد و عیسیت چاکر
 چرخ را خامه تو شد محور

باده‌ای سرخ تر ز آب انار
 هله، ای شمع انجمن، هشدار
 صف به صف اینک از یمین و یسار
 کاورد آسمان برش زنه‌ار
 فلکش آستان ملک معمار
 تا بری ره به عالم اسرار
 همه دانا دل و نکو گفتار
 همه خوش منظر و نکو رفتار
 همه از خواب بیخودی، بیدار
 همه خورشیدسان و ماه مدار
 همه شاعر نهاد و نیک شعار
 شاه احرار و سیّد ابرار
 آن خداوند قادر مختار
 اوست جبّار و او بود قهار
 اوست معمار گنبد دوار
 انبیا لشگرند و او سردار
 او بود شاه و او بود سردار
 قاتل خصم، میر عمرو شکار
 نکند زین سخن کس استغفار
 قبله اهل دل، امیر کبار
 صالحت بنده خضر خدمتکار
 عقل را دانش تو شد معیار

۱. سید علی تقوی اخوی رئیس انجمن قدس.

نقطه تحت بای «بسم» تویی ای تو تصحیف مصحفِ دادار
سگِ کوی تو به ز شیرِ فلک خاکِ پای تو بر ز زرِ عیار
ثاقب از همت تو می‌خواهد وصلِ دلدار و ساغرِ سرشار

دوستت با نعم همیشه قرین

دشمنت با نقم هماره دچار

در شب یک شبه دعا گو ثاقب در عالم رؤیا دید که جناب عمو به بنده فرمود: «چون این قصیده دارای سه مطلع است؛ هر مطلعی را اسمی باید نهادن، اول: اولوالابصار دوم: اولوالالباب سیم: اولوالامجاد» به موجب فرموده ایشان این سه مطلع به همان قسم، موسوم شد.

فی مدیح صاحب علیه السلام

نیمه شعبان ز سرِ فرّهی زد به فلک، نوبتِ شاهنشهی
کسی نهد آن طرفه کلاه مهی ای صنم ساده، مه خرگهی

روز چنین با خوشی و با بهی

طرفه کله بشکن و مشکن عهود

صبح بر آمد به امید آفتاب چاک زد این خیمه زرین طناب

کرد سر و دست جهان را خضاب تاکه در این انجمن مستطاب

نورفشانند به سر شیخ و شاب

کورنی چشم بدلوچ حسود

نیمه شعبان زده بر چرخ کوس کرده بر اورنگ سعادت جلوس

تاخت به رغم سپه گیو و طوس چین و فرنگ و حبش و روم و روس

بانگ بر آورد سحرگه خروس

قد ظهّر مظهر ربّ الودود^۱

جیب فلک کرد فلق، باز چاک باز شد از ظلمت شب، چاک پاک

شمس بیندود به سنگرف، خاک پرده نشین چند بود دخت تاک؟

۱. ترجمه: همانا نشان حضرت دوست آشکار گشته است.

باده ده ای باده صفت تابناک

بادف و چنگ و چلب و رود و عود

ماه من ای لعبت غلمان سرشت

مات رخت حوری باغ بهشت

کلک قضا بر همه خوب و زشت

این سخن معجزه آسا نوشت

روز چنین کعبه و دیر و کنشت

کرده برین بتکده حق سجود

گشت زمین افسر هفت آسمان

کرد به بر جامه عزت جهان

فصل زمستان و سموم خزان

انجمن از سرو و گل و ارغوان

جنت فیض است و گلستان جان

سوری و سروش ز قدود و خدود

دوش چو سر زده بدر از افق

نور ولایت به فلک زد ترق

ای رخ خوب تو پسند سلق^۱

امزجه گر مختلف است و طرق

لیک به پیشت نزنندی نطق

هندو و ترسا و مجوس و یهود

ای مه شعبان، شعب مکر مات

ای شب قدر من و روز برات

ای یم اثبات، سفینه نجات

ای مه میلاد شه کاینات

در تو عیان، مظهر ذات و صفات

حجت حق، شاهد غیب و شهود

مهدی هادی علی گل گلزار دین

موجد کل، رحمت للعالمین

مظهر حق، معنی حبل المتین

در سخنش آیت سحر مبین

بر سر مهدش ز یسار و یمین

هاجر و مریم به رکوع و سجود

قبله اوتاد، شبه ذوالحسب

قطب هدی، سید عالی نسب

شمس حقیقت، ولی منتخب

قائم دائم، شه مهدی علی لقب

کهف عجم، ملجاء ترک و عرب

کو به عدم داد به آدم وجود

۱۵۱

۱. سلق: در تداول عامه جمع سلیقه است.

مهدی موعود، مطاعِ رسل هادی و مهدی به صراط و سبیل

کرد اثر همت آن عقلِ کل گردنِ دجال و جنودش به غل

قابل آن بی خردان چیست؟ قل

در دو جهان شعله «ناراً و قود»^۱

ای شسه ذوالجود، ملاذِ امم حارثِ دین، حافظِ لوح و قلم

نورِ تو شد رافعِ ظلم و ظلم^۲ ای ولی ذوالکسرم ذوالنعم

تا تو زدی در صفِ عالم، عَلم

سوخت ز غم، خصمِ جهولِ عنود

گردش افلاک به فرمانِ توست گوی زمین در خمِ چوگانِ توست

عرشِ علی، وسعتِ میدانِ توست شخصِ قضا حاجبِ دربانِ توست

شمس فلک شمس^۳ ایوانِ توست

از تو قیام است و ز عالمِ قعود

انجمن از مدحِ تو زیور گرفت برتری از چرخِ مدور گرفت

همت از او دهرِ معمر گرفت وز تو مددِ طبعِ سخنور گرفت

کس نتواند ز تو دل برگرفت

غیر بداندیش خمورِ ججود

۱۵۲ < انجمن از سیدِ عالی مقام یافته چون انجمِ گردونِ نظام

قدسِ مقدس، سببِ احترام آن که گرو برده ز سعیش مدام

این چمن از روضه دارالسلام

معنی سود و عَلمِ علم و جود

زیبداگر شاه به وجهِ حسن باقدِ چون سرو و رخِ چون سمن

آید و گردد چو چمنِ انجمن همره او صدرِ عظیمِ الفطن

مدح سرایید و راهمچو من

کسوری دجالِ عنود و جنود

۱. آیه ۱۰ سوره آل عمران: ﴿أُولَئِكَ هُمُ وَقُودُ النَّارِ﴾.

۲. ظلم: جمع ظلمت، تاریکی‌ها.

۳. شمس: قرص منقش و زرانددی که در مساجد در بالای گنبدها و کنگره‌ها نصب کنند، آفتاب.

ثاقبِ درویشِ سخن آفرین

یافت ز حاجب به سخن آفرین

مُلکِ سخن کرده به زیر نگین

برده سخن را به سپهر از زمین

از مددِ همتِ پاکانِ دین

مات شود صیرفی از این نقود

انجمنِ قدس خوش آینده باد

چون دلِ قدسی به جهان زنده باد

همچو فلک، محکم و پاینده باد

فتنه از او دور و پراکنده باد

اهلِ ورا عمرِ فزاینده باد

صبح زنده تا به سرِ شبِ عمود

[عید نو]

روزِ نو و سالِ نو و ماهِ نو

بختِ نو و تختِ نو و شاهِ نو

سرزده با میمنت و فرّخی

از افقِ مجد و علا، ماهِ نو

به ز اروپا شود ایرانِ همی

از مددِ شاهِ دل آگاهِ نو

مطربِ عشاق به آیینِ عشق

زد ز رهِ شور و نوا راهِ نو

یوسفِ مصرِ وطن از فیضِ رب

یافت پس از حبس و محن، جاهِ نو

از پی افکندنِ خصمِ عنود

دست قضا کند کنون چاهِ نو

بهر محبتانِ وطن ساخت باز

همتِ قدرت، بن و بنگاهِ نو

عید نو آیین شد و ثاقب سرود

روز نو و سال نو و ماه نو

۱۵۳ < جلوه [ابوالحسن] >

هو السید السند و الحبر القمقام المؤید، رئیس الحکماء و المتألهین، وحید الدوران، فرید الزمان السید ابوالحسن بن السید محمد الطباطبایی.

سید محمد از سادات جلیل القدر زواره، در علم طب ماهر و در فنون شاعری، قادر بود و تخلص مظهر می کرد. در اول جوانی از راه قندهار و کابل به حیدرآباد سند رفت. میرزا ابراهیم شاه، وزیر میرغلامعلی خان، او را به مصاهرت، اختیار کرد. و پس از چندی وی را به کلکته نزد فرمانفرمای هند به سفارت فرستادند.

پس از بازگشتن از مأموریت، چون مساعی جمیله از وی مذکور بود، بعضی در حق وی حسد برده، امیر را در حق وی بی میل کردند. به مجرد آن که بی میلی او را دانست؛ ترک آن مملکت گفته، عیال و خانه‌ای که داشت، گذاشته، متوجه احمدآباد گجرات شده، مشغول تجارت و در آن کار نیز اعتباری به اندازه خود پیدا کرد. در این هنگام بر امیر سند، صداقت و درستکاری وی مکشوف شده، کتباً معذرت بخواست و وی را به معاودت بخواند؛ قبول نکرد.

در ماه ذی قعدة سنه هزار و دوویست و سی و هشت ۱۲۳۸ در همان احمدآباد گجرات، خداوند وی را پسری ارزانی داشت. وی را ابوالحسن نام نهاده، پس از چندی به بمبئی آمده، پس از آن به خواهش اقارب وی، خاصه برادرش که مردی فاضل و دانا بود، به اصفهان آمده و چون اکثر اقاربش در زواره بودند؛ گاهی در زواره بود گاهی در اصفهان. تا در سنه هزار و دوویست و پنجاه و دو (۱۲۵۲) در زواره به ناخوشی وبا درگذشت.

مرحوم فاضل گروسی در «انجمن خاقان» که شرح حال متأخرین را می نگارد، شرح حال آقای آقا سید محمد مظهر را مختصراً نگاشته.

۱. ر.ک: ادبیات معاصر، ص ۲۰۴ - الذریعه، ج ۱، ص ۷۹ و ج ۶، ص ۱۲۶ و ج ۹، ص ۱۲۸ و ج ۹، ص ۲۰۲ و ج ۱۱، ص ۱۳۴ - اثر آفرینان، ج ۲، ص ۲۰۴ - حدیقه الشعراء، ج ۱، ص ۳۷۵ - سخنوران نامی معاصر، ج ۲، ص ۹۹۴ - شرح حال رجال ایران، ج ۱، ص ۴۰ - ریحانة الادب، ج ۱، ص ۴۱۹ - علماء معاصرین، ص ۳۷۵ المآثر والآثار، ص ۱۶۰ - فرهنگ سخنوران، ص ۲۱۹ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۱، ص ۱۴۶ - مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۰۰ - نامه فرهنگیان، ص ۳۲۲.

سرجان ملکم [نیز] در تاریخ سیاحت ایران، ملاقات سید محمد را در هند و استعلام کردن احوال صفویّه را از او و نوشتن وی رساله در این باب، می نویسد.

در آن هنگام میرزا ابوالحسن، چهارده ساله بود و چون پرستاری نداشت، اندوخته پدر را به اندک زمانی، تلف کرد. و چون این سلسله از قدیم الایام اکثر، اهل فضل و کمال بودند، چنان که جد اعلاّی وی میرزا رفیع الدین محمد معروف به نائینی را شیخ حرّ آملی در عداد مشایخ اجازه خود می شمارد، وی نیز به خیال تحصیل افتاده، در سن نوزده سالگی (۱۲۵۷) به اصفهان آمده، در مدرسه معروف به کاسه گران، حجره گرفته، مشغول تحصیل شد.

پس از فراقت از مقدمات، به تحصیل فنون معقول از ریاضی و طبیعی و الهی مشغول شد؛ خاصه الهی و طبیعی. لاسیما الهی، و در خلال این احوال با ادبا و ظرفا و شعرا نیز مصاحبت کرده به حسب وراثت و معاشرت، گاه گاهی به انشای غزل یا قصیده می پرداخت.

در سنه هزار و دو بیست و هفتاد و سه (۱۲۷۳) از اصفهان به تهران آمده در مدرسه دار الشفا منزل گرفت. وی در مدت زمان تحصیل، جز به مطالعه و مباحثه به کاری دیگر نپرداخت. حاشیه‌ای بر اسفار نوشته که محلّ توجه حکما است. وی مردی بود کریم النفس، قانع. در مدت عمر از احدی، تقاضایی نکرد و ناخوانده اگر چه به خانه دوستان هم بود؛ نرفت. اکثر طلاب که مایل به تحصیل معقول بودند، از شهرهای مختلف گرد وی جمع بودند و از وی استفاده می کردند.

وفاتش در ذیقعه سنه ۱۳۱۴، مدفنش ابن بابویه در جوار شیخ صدوق، علیه الرّحمه، مدت عمرش هفتاد و شش سال، در سنه ۱۳۱۶ نیرالدوله به مباشرت < ۱۵۴ > عبدالباقی معمار کاشانی بقعه‌ای بر سر قبرش بنا نهاد.

ترجمه احوال مرحوم جلوه مأخوذ از شرح حالی است که خود ایشان در سنه هزار و دو بیست و نود و چهار هجری بنا به خواهشی که از ایشان شده بود، تا در «نامه

دانشوران» ثبت و ضبط شود؛ نوشته بودند. و تاریخ وفات و مدفن ایشان از آقای ملک
الادب تحقیق کرده نوشتیم.^۱

این چند غزل و قصیده از فرمایشات وی است:

غزل^۲

ما ز زهاد ندیدیم و شد ایامی چند

جز که با دانه و بی دانه همی دامی چند

مرو از راه و مشو غره اگر اهل دلی

بینی ار جمع، برین قوم بود عامی چند

گام‌ها می‌کندت دور ز منزلگه یار

در طلب گر سوی این قوم شوی گامی چند

عاشقان را چه غم از سرزنش واعظ شهر

چه محل سوختگان را سخن خامی چند

گر که با صدق و ارادت به خرابات روی

بینی ای کام طلب، کام ز ناکامی چند

با که این قصه توان گفت که من یافته‌ام

نیکنامی همه از صحبت بدنامی چند

نتوانی که کشی^۳ بار غم عشق به شوق

تا که در مجلس رندان نکشی جامی چند

مهربان است به ما^۴ دوست، نگیرد بر ما

رفت در غفلت اگر صبح و اگر شامی چند

۱. ترجمه احوال مرحوم جلوه... تحقیق کرده نوشتیم* در حاشیه صفحه ۱۵۳.

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۱۳ و نامه فرهنگیان، ص ۳۴۹.

۳. مد: «بکشی».

۴. مد: «بیا».

بگذر ای جلوه ازین مرحله که نیست به جز^۱

حاصل این سخنان شورش و دشنامی چند

غزل

غمِ زمانه رها کن دلا و شادان باش

چو گل به خونِ دل آغشته باش و خندان باش

خوشی هر دو جهان عاشقی و معشوقی است

جمالِ یوسف از نیست پیرِ کنعان باش

مرا دلیلِ طریقت نصیحتی فرمود:

«اگر که طالبِ جمعیتی پریشان باش»

حدیث بوالعجبی دوش ژنده پوشی گفت:

که در مراتبِ توحید همچو شیطان باش

بتا شراب خور و بوسه بخش و رندی کن

چو همنشین خراباتیانی این سان باش

کرامتی بنما جلوه، گر همی قطبی

و گرنه همچو فلانی مرید بهمان باش

غزل^۲

دید چون غرقم ز گریه من ز سر تا پا در آب

گشت با من مهربان بود این گمانم کی در آب؟

گر ننوشم^۳ صرفِ می از اشکِ من^۴ نبود عجب

ریختن مر منفعت را رسم باشد می در آب

۱. مد: «زیرا که بود».

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۱۳ و نامه فرهنگیان، ص ۳۴۸.

۳. فر: «بنوشم».

۴. مد: «گر بیامیزد سرشگم با می این».

غوطه ور کردند مردم اندر آب ار در^۱ تموز
 مردم چشم هماره در تموز و دی در آب
 روزی اندر آب دیدم عکسِ رویش تا کنون
 آتشم باشد به جان و چشم دارم هی در آب
 من در آب و آتشم از آه و گریه روز و شب
 نیست هرگز عیش و راحت نی در آتش نی در آب
 من شدم دیوانه هین^۲ دیوانگی نبود عجب
 زان که دیدم عکس عکس لا کاشیا شی در آب
 حسن آن ماه است کامل زیور و پیرایه اش
 نه فزاید نه بکاهد همچو ضوء و فی در آب
 گاه در آبم ز گریه گاه در آتش ز آه
 رفت عمر من در آتش گاه و گه شد طی در آب
 چشم جلوه کاین چنین دارد روان زاینده رود
 بیم غرقِ اصفهان تنها نه بلکه وی در آب

غزل^۳

مُلکِ درویشی نپنداری که بی لشکر گرفتم
 این ولایت من به آه گرم و چشم تر گرفتم
 کردم آمیزش به مهرویان در ایام جوانی
 گاه پیوستم به این و گه از آن دل برگرفتم
 جز کنار و بوس دامن، می نیالودم به زشتی
 ظن مبرکز بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم

۱. مد: اندر فر: «گر در آب اندر».

۲. مد و فر: «هی».

۳. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۱۳ و نامه فرهنگیان، ص ۳۴۹.

بود در سر نخوتم هر چند کوشیدم به نیرو

نخوتم زایل نشد ناچار ترکِ سر گرفتم

بود جانم کودکی، حرصش پدر، مامش طمع، من

هم به جهدش زان پدر وز چنگِ این مادر گرفتم

من درین دریای بی پایاب دنیا رستگی را

از قناعت کِشتی و از خامشی لنگر گرفتم

۱۵۵ < آب حیوان بُد قناعت جُستم از ظلماتِ خلوت

این روش تعلیم من از خضر پیغمبر گرفتم

بی نیازم گرچه، لیک اندر^۱ گدایی بهر دانش

گویا عباس دوسم^۲ یا از او دختر گرفتم

دوش دل می گفت: «رستم از علایق» جلوه گفتا:

«کافرم خوان این سخن گر از تو من^۳ باور گرفتم»

غزل^۴

با حرص و امل چون هله همراه نباشم

پس از چه من عورِ گدا شاه نباشم؟

درویشم و خرسند چرا با مددِ دوست

با این شرف و مرتبه و جاه نباشم؟

چاهی است طمع ژرف که قعرش نه پدید است

صد سُکر فرو رفته درین چاه نباشم

۱. مد: «لیکن در».

۲. «عباس دوس: شخصی که به گدایی مشهور بوده است. در مثنوی معنوی نیز بدان اشاره شده است».

۳. مد: «من از تو گر».

۴. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۱۳ و نامه فرهنگیان، ص ۳۴۹.

من دوست همی خواهم نه جنت^۱ و فردوس

الحمد که با همتِ کوتاه نباشم

ظلم است که با این همه الطافِ خداوند

من شاکر و مشتاقِ الی الله نباشم

من کسبِ شرف کرده‌ام از درگهٔ آن دوست

چون بسندهٔ آن سسده و درگاه نباشم

راحت طلبم، خیمه و خرگاه بود رنج

زان در طلبِ خیمه و خرگاه نباشم

با طلعتِ او همچو گدایانِ دگر من

شب منتظرِ سرزدنِ ماه نباشم

ای دوست شنیدم تو همه مهر و وفایی

دردا که من از این صفت آگاه نباشم

تو بر سرِ من هیچ نیایی مگر ای دوست

آنگاه بیایی که من آنگاه نباشم

ای جلوه چو من نیستم از این رمه نشگفت

گر آن که پسندیده و دلخواه نباشم

غزل^۲

از تو من نپوشم چشم گر تو روز من پوشی

نیشِ تو بود نوشم گرچه خونِ من نوشی

در دل و روانِ من ای پسر تو جا داری

ظاهراً اگر دوری باطناً در آغوشی

۱. مد: «روضه».

۲. مدینهٔ الادب، بخش نخست، ص ۶۱۳ و نامهٔ فرهنگیان، ص ۳۵۰.

گرچه می‌نیاری یاد هرگز به عمر ای دوست

ظن مبر که پیش من، ساعتی فراموشی

از صفات خاصِ توست کز تو من نگردم سیر

هر شب اگر بینم بینمت به از دوشی

هر دمی به رغم من عاشقی ز نو گیری

از چه رو به من سردی با همه همی جوشی

می دوی^۱ به یک ایما سوی هر کسی لیکن

نشنوی فغان من جملگی اگر گوشی

چون که درکشی جامی کامی از تو تا گیرند

خود زنی به بی هوشی گرچه یک جهان هوشی

میل وصل اگر داری بگذر از خودی جلوه

ورنه یارِ هجرانی هر قدر اگر کوشی

غزل^۲

چون شد که درین غمکده یک همنفسی نیست

از هم نفسان بگذر از اصل کسی نیست

با این همه فریاد ز مردانِ خردمند

هرگز نتوان گفت که فریادری نیست

هرجا مگسی^۳ بینی می‌دان شکری هست

هر جا شکری نیست مسلم مگسی نیست

از قافله وحدت گر گوش تو باز است

در مرحله‌ای نیست که بانگ جرسی نیست

۱. مد: «می روی».

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۱۳.

۳. مد: «مگسان».

گر مرغِ روانِ پَرْدِ ازین تن نهراسد
 داند که دگر تنگتر از این قفسی نیست
 با همت ازین غمکده تا شهرِ فرحناک
 دانی اگر از اهلِ دلی راه بسی نیست
 اینجا همه درد است اگر پیش و اگر پس
 خوشا به جهانی که در آن پیش و پس نیست
 فرع است خس و اصل چو دریا نتوان گفت
 دریاست همه مطلق و از اصل خسی نیست
 جز رفتن ازین منزل با مژدهٔ رحمت
 داناست خدا در دلِ جلوه هوسی نیست

۱۵۶ من^۱ افادته رَحْمَةُ اللهِ^۲ [در مدح امام حسن و امام حسین علیهما السلام]

سختا که دل گرفت ازین بوم و بر مرا
 این زندگانی^۳ به کار نیاید دگر مرا
 از پشتِ باب تا بگزیدم همی سفر
 در محنتم نبود بهی زین سفر مرا
 بی برگی و نوایی، زارم بکشته بود
 امداد اگر نکردی خونِ جگر مرا
 بر خوانِ کس نگشتم حاضر نخوانده زانک
 آماده بُد ز خونِ جگر، ماحضر مرا
 از دولتِ قناعت، خوش زیستم به عزّ
 ای وای اگر نبودی زین^۴ گون هنر مرا

۱. مدینه الادب بخش نخست، ص ۶۰۵ و نامهٔ فرهنگیان، ص ۳۲۷.

۲. مد: «فصیده».

۳. مد: «زندگی».

۴. مد: «این».

با هر که مهر کردم او کرد دشمنی

خود دشمنند گویی جنس بشر مرا

استغفرالله این همه کفرانِ نعمت است

گویی که دیو برده است از راه مرا

در اولِ جوانی بر رسم، هر دمی

عشقی ز ماهرویی بودی به سر مرا

بربود دل ز من پسری سیمگون نزن

خواری بسی که آمده از آن پسر مرا

بودش لبی چو شکر و تن همچو شیر لیک

ناداده هیچگاه ز شیر و شکر مرا

از عشق مست بودم آن سان که در جهان

از نیک و بد نبودی اصلاً خبر مرا

می گفت: «نی» به قال ولی با زبان حال

که «دوست می‌نداری باید^۱ مگر مرا»

از راه ائتفاق نظر کردم ار^۲ به غیر

می خواستی که بکشد آن بدگهر مرا

هی او کناره کردی و هی من کشیدم آه

گفتی که می خلد به جگر نیشتر مرا

افکند در خیالی زآمد شدش به جمع

کز آن خیال نبود دیگر بتر مرا

گفتم: «که رسمِ دلبری این نیست» گفت: «رو

معشوق بوده‌اند پدر بر پدر مرا»

از تیرِ غمزه بودم آلوده گناه

از عصمت ار نبود خدایی سپر مرا

گر لطفِ ایزدی نشدی یارِ من به لطف^۱

بودی ز ماه رویان صدگون خطر مرا

با اهلِ جاه و فر بنشستم که بر مراد

شاید به فر ایشان باشد ظفر مرا

جز اتهام و خواری و تعطیل می نبود

از فرّ و جاهِ اینان دیگر ثمر مرا

چون نیک بنگرستم دیدم که کرده اند

تحویله دارِ امتعه جاه و فر مرا

دیگر زمان نشستم با هرکسی به شوق

کز اهلِ شرع آمد اندر نظر مرا

دیدم که اغلب اینان بودند حیلتی

یا ابلهان^۲ که باید زینان حذر مرا

که سوی عارفان بشدم تا مگر شود

روشن بدین وسیله ره نفع و ضرر مرا

۱۵۷ دیدم اسیرِ شهوت و بطنند و مال و جاه

زین قوم گشت حیرتِ دل بیشتر مرا

این عارفان تازه زر دوست هر یکی

گوید که «خاضعند همه خشک و تر مرا»

این عبدِ بطن و شهوت گوید که «مر مرا

جنسِ بشرِ میدان و فرشته شمر مرا»

۱. مد: «همی».

۲. مد: «ابلهی».

قومِ دگر ز مغربیان هر یکی بلند

گوید: «که نه خدا و نه پیغامبر مرا»

گوید که: «قائلم به خدا و نبی ولیک

پیغمبر و خداست همان سیم و زر مرا»

یاران مرا بدند همه مهربان و راد

بودند بال و پر به همه خیر و شر مرا

آن جمله گان برفتند اکنون زمان دون

دارد به سان مرغی بی بال و پر مرا

ای آن که هر چه هستی، هستی ازین سرای

آمرزشی بفرما زان پس^۱ ببر مرا

آماده نیست اینک از بهر مغفرت

اسباب جز که مهر شبیر و شبر مرا

سؤال^۲ فصیح الملك المتخلص به^۳ شوریده از مرحوم جلوه

فیلسوفِ عصر و نحریرِ زمانه بوالحسن

ای که جانِ کهنه را دادستی از دانش نوی

نامِ نامی تو در معنی به حکمت جلوه داد

ورنه معنی مخفی بودی و حکمت منزوی

شاعرِ بی‌دیده گر شوریده‌ای بشنیده‌ای

خود منم کز نظم من بر نثر گردون شد روی

دخترانِ طبع من هریک به طرزی می‌چمند

از پس پرده سخن هریک به فرّ مانوی

۱. مد: «آنکه».

۲. مدینه‌الادب، بخش نخست، ص ۶۱۴.

۳. مد: «فصیح الملك متخلص به».

یک رهی سوی رهی بنگر که اندر حضرتت

حاجتی دارم ضعیف و حجتی خواهم قوی

زان که اندر خطه شیراز کس امروز نیست

کو تواند کرد حلّ مشکلات معنوی

جز تو در پهنه جگم کس را نشاید صفدری

جز تو در عرصه هنر کس را نزید پهلوی

هادی ما شو که گمراهیم در تیه ضلال

یاری ما کن که در بحثیم با خصم غوی

گوی کاندرا دانش و حکمت کدامین برترند

از دوتن ملای رومی یا حکیم غزنوی؟

«هر دو» خواهی گفت «در اقلیم معنی خسرواند»

دانم اما گو کدامین برترند از خسروی

گوی بُرهانی که برهانی مرا زین درد سر

ورنه از من درد سر یابی به قطعه ثانوی^۱

در جوابش مرحوم مغفور میرزای جلوه فرموده:^۲

ای پژوهنده حقایق، دوستدار علم و فضل

بینمت بس با دل بینا و با رای قوی

گفته‌ای: «در معرفت برگو کدامین برترند

زین دو تن ملای رومی و حکیم غزنوی؟»

«ره به جزئیات نتوان برد جز از راه حس»

منطقی گفت این و باید منطقی را پیروی

۱. سؤال فصیح الملک المتخلص به شوریده... درد سر یابی به قطعه ثانوی در حاشیه صفحه ۱۵۶ نسخه.

۲. مد: «جواب مرحوم جلوه».

پس قدیمی رفتگان را حکم کردن زین نمط

نیست ممکن گر به انصاف و مروّت بگروی

از کتاب این دو هم این حکم می‌ناید درست

گر مکرّر خوانی و هم گر مکرّر بشنوی^۱

هم بود سوء ادب ز امثال ما این گونه حکم

نی گمانم که به این^۲ سوء ادب راضی شوی

لیک بستاید حکیم غزنوی را چند جای

مولوی دور از گزاف اندر کتاب مثنوی

گرچه نبود این دلیل برتری در رتبه لیک

خالی از تأیید نبود بشنو از این منزوی

تا که معلوم است حال این دو تن دارم امید

که نگردی هیچ‌گه محتاجِ قطعهٔ ثانوی

فی^۳ مدیحة الحسین^۴

بر من آمد آن ماه، دی به حالِ خراب

ز دیده داشت روان اشک چون مطر ز سحاب

فشاند آن قدر از چشم اشک و کند از زلف

که حجره گشت پر از مشک^۵ و لؤلؤی خوشاب

مگر تو گفتی چشمش به بحرهای^۶ ره داشت

که نیست ممکن آید ز دیده این همه آب

۱. مد: + «هر دو با الفاظ نیکند و معانی بلند مر برابر فرق نبود قهرمان و خسروی»

۲. مد: «بدین».

۳. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۰۵ و نامهٔ فرهنگیان، ص ۳۲۸.

۴. مد: «و من افادته علیه الرحمه».

۵. مد: «که گشت رویش پر مشک».

۶. مد: «دریا».

رخی که بود همه روشنی و نور گرفت
 ز زخم دستش چون زلف او سیاهی ناب
 ز زخم سیلی رویش گرفت چون زلفش^۱
 صفات تیرگی و حالت تباهی و تاب
 نبود فرق ز سیلی میان زلف و رخس
 به خون ز زخمه ناخن اگر نبود خضاب
 میان رویش و زلفش نبود فرق اگر
 ز زخم ناخن، رویش اگر نداشت خضاب
 ز بس گریست به زاری ز بس که آه کشید
 نیافت هیچ کسی فرصت سؤال و جواب
 فتاد بیهش و من مضطرب دوان هر سو
 به سان گویی غلتان ز لطمه طباط
 پی علاج دویدند هر طرف این^۲ یک
 گل معطر آورد و آن، فشاند گلاب
 به هوش آمد و بنشست و گفت زان سخنان
 که هیچ می نپسندند زو اولوالالباب
 چه گفت؟ گفت که: «آشفته گشت دیده تو»
 که: «کاش مرده بدم تا ندیدم این تب و تاب
 من آفتابم و آزرده چشم را به یقین
 به آفتاب نظر کردن آفت است و عذاب
 منی که بودم رحمت، کنون عذاب توأم
 ازین بتر نبود مرا عذاب و عقاب

۱. مد: «مویش».

۲. مد و فر: «وین».

عقوبت است مرا گر مرا نبینی تو

که آفرید بدین کارم ایزد و هباب

۱۵۸ اگر چه دوست فراوان بود ولی چون تو

ندیده کس به عیان و نخوانده کس به کتاب

به آن^۱ خدای که از فضل خود مرا داده است

رخی چو صفحه مه، زلفکی چو پیر غراب

که من ندیدم دور از گراف از^۲ این عمر

که مایه گیرد چون تو کسی ز ماء و تراب

تو از سریرت و صورت ز جمع ممتازی

چنان که قبّه گردون ز قبّه‌های حباب

حلیم و بانل و فاضل^۳ قنوع و بی آزار

صبور بر بدی و بی توقع از اصحاب

به گاه صحبت^۴ آواز جان فرای تو بود

به گوش من طرب انگیزتر ز بانگ رباب

ز دیدن تو برفتی هر آنچه بود غم

که داشت فیض ملاقات تو خواص شراب

حریف آگه بودی به صد هزار نکت

سخن برفت گر از هر قبیل و از هر باب

هر آنچه بود از اسباب عیش در مجلس

اگر تو بودی کل بود لغو آن اسباب

ز بس الیسی با هر سخن گمان ببرند

که هم‌رهی به همه کار چه گنه چه صواب

۱. مد و فر: «بدان».

۲. مد و فر: «در».

۳. مد: «فاضل و باذل».

۴. مد: «که تکلم».

ولی تو داری از فیض آسمانی، علم
 برای دفع شیاطین هزار گونه شهاب
 از این که گشتی خاموش و درس شد تعطیل
 کنون ملول و غمینند اکثر طآلاب
 که جز بیان تو زینان عطش فرو ننشاند
 که تو چو آبِ زلالی و دیگران چو سراب^۱
 دگر نگویم از علم و فضل تو زان رو
 که ظاهر است و پدیدار و فارغ از اطناب
 اگر کسی نپذیرد هر آنچه من گفتم
 بود ز بی خبری یا حسد شده است حجاب»
 ز طرز گفتنش نزدیک شد که بپذیرم
 که دارم این همه اوصاف و با من این^۲ القاب
 ولیک نور حقم بود یار و می دیدم
 که آن همه ز خطا گفت نی سداد و صواب
 ولیک با همه اینها مرا خوش آمد مدح
 ذباب^۳ بودم و دیدم به خود شکوه عقاب^۴
 بود مدیح فسون بس عجب مدار اگر
 فر عقاب ببندد به خود ز مدح ذباب
 مرا گرفت در آغوش و بوسه زد بر چشم
 چه چشم دیده دواها و دور مانده ز خواب
 ز بوسه اش دلم آرامگی گرفت مگر
 به درد چشم مفید است مالش عناب

۲. مد: «این همه».

۱. مد: «که جز بیان تو ... دیگران چو سراب».

۴. مد و فر: «ذباب».

۳. ذباب: مگس.

به دل شمردم این درد بس خجسته که کرد
 بدل به مهر از آن ماه، ناز و خشم و عتاب
 برفت از برم آن آفتاب و از گریه
 تن چو نقره خامش به لرزه چون سیماب
 به حال زار همی رفت و خلقی از دنبال
 همه به حیرت^۱ که این حال را کجاست مآب؟
 شنیدم این که^۲ چو زین جا برفت خانه نرفت
 برفت مسجد و خود درفکند^۳ در محراب
 ۱۵۹ < میان گریه با صد هزار سوز بکرد
 دعا و آمین گفتند جمعی از احباب
 پی شفای من آن ماه من توسل جست
 به سید الشهداء آن شفیع یوم^۴ حساب
 چه گفت؟ گفت: «خدایا به حق این مظلوم
 که دوستدار مرا وارهان ازین غرقاب»
 حسین آن که عنایات بی حد و حصرش
 به کارخانه آمرزش آمده دولا ب
 شهی که ماند در آن دشت فرد تا گفتند
 که سوار شدن زینش گرفت رکاب
 سواره یک تنه زد خود به لشگری انبوه
 که دید سازِ شفاعت به نغمه زین مضراب
 ز کشته پشته همی کرد اندر آن صحرا
 ز زخم و تشنگیش تا نماند طاقت و تاب

۲. مد: «شنید آن که».

۴. مد: «روز».

۱. فر: «حسرت».

۳. مد: «افکند خویش».

فرود آمد و با شوق کرد اجابت زود
 هر آنچه در حق او کرده بود حق ایجاب
 عیان چو دید که این عالم است تنگ بر او
 از آن به سوی شهادت به شوق کرد شتاب
 بسوختند همه خیمه‌ها و رخت و زنان
 به حال زار بماندند بی حفاظ و نقاب
 چه قبه‌ها که شد افراشته به آمرزش
 اگر چه سوخته شد خیمه و گسست طناب
 چو فارغ آمد زین کار رفت خانه و نیز
 به خانه اشکش جاری چو آب از میراب^۱
 نرفت جز دو سه روزی که چشم من شد به
 عجب مکن که نه اینجاست جای استعجاب
 از آن که قدرت حق است و هرچه در امکان
 رهین قدرت، و نبود ز قدرت این اعجاب
 خوشا و طوبی یاری که داشت این دانش
 که از وجود حسین علیه السلام کرد باید استطناب
 چنین نگاری در پیری ار که دارم دوست
 مرا بدین نزند طعنه کس ز شیخ و ز شاب
 به پاک دامنی و مهر دوست او و مرا
 خدای دارد پاینده خرم و شاداب

کوه گران پشت شد ز برف فراوان
 باید زی تا به خانه رفت و شبستان
 برف بود همچو نور و کوه سیه، دیو
 ای عجبی غرق نور آمده شیطان
 گشته سراسر همه در خشی از برف
 همچو گنه کار تیره روی زغفران
 آن که برفین چو زنگی است که خندد
 آمده دندان او به خنده نمایان
 سخت هراسد ز برف، زنگی و این کوه
 هیچ نباشد ز برف، عاجز و کسلان
 این حبشی رنگ ابر تیره آبت
 بچه اسپید چون گذاشت ز زهدان
 کودک خود را چو مام زانیه این مام
 در فکند هر کجا به کوه و بیابان
 ۱۶۰ هیچ نگرده به گرد بچه و هرگز
 لازمه مادری ندارد با آن
 شیر نخواهد دهد به طفل چو مادر
 عمداً تنها سیاه سازد پستان
 تا که بیفتد ز کار مادری از اصل
 تن همه دارد سیاه، ابر چو قطران

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۱۰ و نامه فرهنگیان، ص ۳۳۸.

۲. مد: «در صفت خریف و مدح مولانا ولی الله القائم» فر: «و من بیاناته رحمه الله».

یا که بود غفلتش از آن که ز سرما
 در او حادث^۱ شده است علتِ نسیان
 رفت چو سرما ز بچه یاد کند زانک
 گریه کند در بهار و برکشد افغان
 این بچه را کوه و دشت تنگ در آغوش
 در کشد و داردش عزیزتر از جان
 زان که بداند کزین مبارک کودک
 روید ازو بی نهایی سنبل و ریحان
 زادهٔ ابرِ سیه ممد حیات است
 از حیوان و نبات تا که به انسان
 رمزی از این معنی است این که سرایند
 در ظلمات اندر است چشمهٔ حیوان
 یکسره گویی هوا به علتِ سرما
 شوشهٔ سیم است از تقاطر باران
 این قطرات فسرده پی به^۲ پی اینک
 سُلْمِ سیم است سوی گنبد گردان
 ابر سیه خیمه و به این همه سَلْم
 رفت به این خیمه سهل نبود و آسان
 قطرهٔ باران گرفت حالت پتکی
 آبِ شمرها گرفت شیوهٔ سندان
 خلقِ جهان را فسرده کوفته اینک
 بینی اندر میان این هر دو هراسان

۱. ممد: «عارض».

۲. ممد و فر: «از».

شدت سرما بدان مثابه که گویی

به آتش خور، دفع آن برودت نتوان

چاره این سردی هواست به تحقیق

آن که به خم پروریده استش دهقان

ظاهر او مائی است و باطن ناری

جمع دو ضد پس چرا ندارد امکان

از مدد قطره‌ای از آن شود آرام

بحر غم اندر زمان ز جوشش و طوفان

آب عجیبی است تا فرو رود از لب

گل بدماند ز رخ، بهار و زمستان

فاصله دارد ثمر ز آب به یک چند

زود ثمر آب کس ندیده بدین سان

این ظفری جوهر خجسته چو آمد

پا به رکاب استوار کرده به میدان

لشگر غم هر قدر که باشد بینی

چاک و شکسته تمام و سینه و ستخوان

گویی اندر نهاد و خلقت اصلی

تعبیه دارد هزار رستم دستان

نغمه و الحان نشاط و شادی ازین نوع

لشگر و انصار و قوم دارد و اعوان

غالب و منصور و چیره از چه نگردد

دارد چونین سپه کدامین سلطان

۱۶۱ > این همه نیرو و زورمندی و قدرت

طرفه ازین پیر دیر مانده به زندان

من که ندانم^۱ چه حالتی است که با او

کس نتواند که راز دارد پنهان؟

زان می دیرین^۲ تازه روی که دارد

با طرب و عیش و شادمانی پیمان

باید خوردن ز دست آن مه کو هست

غیرت مرجان و لؤلؤ از لب و دندان

از لب و دندان و عشق اوست که بینی

ز اشک همه دیده‌هاست غیرت عمان

لؤلؤ و مرجان او نخیزد از آن^۳ بحر

خیزد از بحر اگرچه لؤلؤ و مرجان

ایوان گردد نگارخانه مانی

چون که نشیند به کار باده به ایوان

بزم شود آنچنان که نقل ز مینو

کرد زی این بزم می‌بخوهد رضوان

طایفه هجر دیدگان را از مهر

جمع کند گرد خود به زلف پریشان

گرمی و مهر آن قدر کند که نمایند

جمله فراموش رنج فرقت و هجران

آن همه ناسور زخم‌های کهن را

بنهد و سازد ز بوسه مرهم و درمان

۲. مد: «دیرینه».

۱. مد: «بندانم».

۳. مد: «آن».

می خورد و می دهد به رامش و شادی

بسی خبر و غافل از مکاره دوران

گرم شود آنچنان ز می که نماید

سر را عریان و باز، گوی گریبان

تیغ زند جمله دیدگان را چون مهر

چون شود آن سینه سپید درخشان

سینه او گویا که صفحه ماه است

لیک مهی کز کف ندارد نقصان

گویی نوری است خارج از همه انوار

صورت جسمیش داده قدرت یزدان

بسترد از نور سینه، گر که نپوشد

مطلق تاریکی از خرابه و عمران

بارگه نور سینه اش را خورشید

از پی نور و^۱ ضیا بیاید مهمان

چون کله از سر فکند بزم ز زلفش

پر شود از بوی مشک تا که به کیوان

چتر زند حلقه حلقه زلفش و افتد

از همه اطراف تا کناره دامن

رویش در زیر موی چونین گویی

زیر سیه چادر است شمع فروزان

گیرد رویش عرق ز آتش باده

پرکندش آب روی چاه زرخدان

۳۰۲ تذکره انجمن مدرسین

چاهش بی آب بود و قومی گردش
 حال رسد تا کجا شماره عطشان
 خیزد از بهر رقص لیک ز مستی
 می نتواند که رقص کرد به میزان
 کج شود از هر طرف ز شدتِ مستی^۱
 افتد و گردد چو گوی سیمین غلتان
 ۱۶۲ < چون که بغلتد همه حریفان غلتند
 درهم و برهم فتند واله و حیران
 با همه این حال کس نیارد کردن
 جز که مگر بوسه چیز دیگر عنوان
 مجلسِ چونین به عیش و امن نباشد
 جز که ز عدل و نظامِ حجتِ یزدان^۲
 مهدی هادی، پناه اهلِ زمان آنک
 یافته از وی نظام، عالم امکان
 هر چه سخنور فصیح باشد و دانا
 در گه وصفش کلیل باشد و نادان
 مملکت^۳ از عدل او بگردد آباد
 از پس آن کو ز^۴ ظلم باشد ویران
 هر چه کند امر مر قضا و قدر را
 قدرتشان نیست بر تخلف و عصیان

۱. «می نتواند که ... ز شدتِ مستی».

۲. مد: «جز که در ایوان صدر اعظم ایران» + «آن که بود در پناه او همه کشور

شخص وی اندر پناه حجت

یزدان».

۳. مد: «عالم».

۴. مد: «زان پس که دست».

قهر الهی است گاه خشم و غضب لیک

رحمت حق است گاه رأفت و احسان

بندۀ او تاج گیرد از سر قیصر

خادم او افسر و سریر ز خاقان

نام تو اش گر نبود نقش نگین کی

دیو کجا می شدی مطیع سلیمان؟

بانگ امان خواه خیزد از همه اطراف

گر بنشینی برای رزم به یکران

هر که بپوید ره ولای تو هرگز

در دو جهان هیچ می نبیند خذلان

وان که بتابد سر از اطاعت امرت

در دو جهان می نیابد الا خسران

چون که ندارند^۱ مایه در خور جودت

شرمین بینم اگر که بحر و اگر کان

تا که بود زرد رو همی گل خیری

تا که بود سرخ روی لاله نعمان

تا که پس از ماه آذر آید دی ماه

تا که بیاید ایار در پس نیشان

باد عدویت قرین محنت و اندوه

باد مُجِبَّت هماره^۲ خرم و خندان

۱. مد و فر: «نیابند».

۲. مد: «چنین» فر: «همی».

۳. مد و فر: «همیشه».

و من بیاناته^۱

تا چند ای دو چشم جهان بین
 گاهی ببندیم به سر زلفی
 گاهی به قصرهای مذهب سقف
 گاهی به اهل مسجد و منبر
 یاری به آن کسان که در این دهر
 اصلاً نظر نیاری زی من
 داری چه کارهای نهانی
 ۱۶۳ لیکن بسی تو خیره و بی شرمی
 از بس خلاف کردی و نپسندیده
 نفرین دل مگر که اثر کرد
 دادت خدای دردی کاینک
 شد مدتی که دورم ازین درد
 در روزگار درد فراوان است
 کحال هیچ می‌نهد سودش
 دردی است گویا که علاجش نه
 نزدیک شد که راضی گردم
 بودم کتاب همچو عروسی
 یکدم جدا نساختمش از خود
 زو بود لذتم همه بی کُلفت
 دورم کنون ز وصلش از آن رو
 اکنون مراست حالت عینان
 داری دلم به درد و غمان آگین
 گاهی فریبیم به لبی شیرین
 گاهی به اسبهای مرصع زین
 آن اهل شرع و ملت یاسین
 دارند قصر و زر و بساتین
 رحمت نه هیچ بر من مسکین
 گر شرمگین شوی کنمش تعیین
 این عادت تو بوده الی حین
 دل کرده بر تو لعنت و نفرین
 در حقت ای فسرده خونین
 زان ناله‌ام شده است به علین
 از خفتن و نهالی و بالین
 نادیده هیچ کس دردی چونین
 داروش هیچ می‌نهد تسکین
 قهر خدایی است مگر این
 کز چشم خانه برکنمش هین
 کش جان بداده بودم کابین
 گویی که بود ویسه و من رامین
 گویی که بود زاده حورالعین
 دارم رخان به خون جگر رنگین
 آمیزه دیده‌ای که کند عین

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۱۱ و نامه فرهنگیان، ص ۳۴۱.

با آن که مدتی است که معروفم
 نبود بعید کم بشناسند
 هستند مرا فضلا اکثر
 یاران من ز من همه دیدند
 دارم رفیقها ز بزرگان
 یک تن ز من نپرسد چونی
 جز چند مرد پاک مهذب
 یاران غمگسارم رفتند
 من پیر و زار ماندم و تنها
 اینها که گفته‌ام نه ز دلتنگی است
 ورنه مرا نظر نه به اینان
 ۱۶۴ مقصود شرح حال جهان بود
 این است وضع مردم دنیا
 من را چه احتیاج به اینان
 از این گذشته هست مرا ایدر
 این قوم هر چه دورند از من
 بینم یکی چو زین رمه می‌لرزم
 لیکن^۲ که نیک اینان باشد
 گر جویم استعانت جویم
 بر آل مصطفی علیهم السلام است مرا تکیه
 یا رب به حق عترت پیغمبر صلی الله علیه و آله

در پیش عامه تا که سلاطین
 سگان روم و مملکت چین
 شاگردکان تازه دیرین
 یاری و مهربانی و تحسین
 با دولت و فخامت و تمکین
 گویی که جمله راست به من کین
 کاینان نمونه‌اند ز پیشین
 زین ده به باغ‌های ریاحین
 یاران به باغ جنت و من سجین^۱
 احوال خویش کرده امی تلقین
 بشمر مرا ز زمرة عالین
 وان قوم خالی از همه آیین
 آگاه باش و بیهده منشین
 چون قانعم به ظرف سفالین
 نقدی که بر کسی نشوم سنگین
 من خوشدلم قسم به طواسین
 چون صعوه کو ببیند شاهین
 آکنده تر به زهر ز تنین
 از عترت و سلاله یاسین
 کاناان بوند رکن رکین دین
 بر من یکی به دیده رحمت بین

زین درد و زین بلیه نجاتم بخش

از من دعا و از دگران آمین

۱. مد و فر: «من پیر و زار ماندم ... جنت و من سجین».

۲. مد: «زیرا».

فی مديحة القائم عليه السلام^۱

تو هر قدر که عزیز و پسندهای به جهان
 مرا به^۲ عشق بدان پایه دان نژند و نوان
 عزیزی تو بدان حد که وصف نتوان کرد
 مرا نژندی آن سان که شرح آن نتوان
 دلیلِ حشمتِ حسنِ تو شد نژندی من
 نژندتر کنیم تا قوی شود برهان
 هزار برهان داری به جز نژندی من
 به حسنِ خویش چه جویی دگر دلیل و نشان
 دلم به مویی بستنی ز زلف و می بینم
 که سخت تر بود این از هزار بندِ گران
 خوشم که سخت بود بند و سخت تر خواهم
 که تا خیال رهایی نگیردم دامان
 از آن که هر که بدین گونه بسته نیست به عشق
 جماد دانمش و میخوانمش انسان
 رُخت چو آتش و زلفت چو دود لیک این دود
 همی به شیب گراید ز آتش سوزان
 مگر که عاشق این آتش است دودت از آنک
 فسراز می‌نرود تا نیفتدش هجران
 دلم در آتش رویت به سانِ ابراهیم
 که آتش است بر او جمله سنبل و ریحان

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۱۲ و نامه فرهنگیان، ص ۳۲۳.

۲. مد: «ز».

شب است زلفِ تو از تیرگی شگفت شبی

که دارد از همه اطراف آفتابِ عیان

به حیرتم من از آن آفتاب و شب که هگرز

نه آن جدا شود از این نه این بکاهد از آن

شنیده‌ام که نشانِ قیامت است به خلق

چو آفتاب ز مغرب همی شود تابان

۱۶۵ < نشانِ چیست ندانم چه فتنه زاید ازو

که آفتاب و شب آید قرینِ هم هزمان^۱

گر از قیامت چیزی شگرف تر باشد

گمانم این که همین این بود نشانِ همان

مرا از آن لب و دندانِ تو حکایت‌هاست

اگر چه ناید هرگز درست آن به بیان

ز عقده دندان داری دو رشته گوه‌ر

حجابِ گوهر داری ز بسد و مرجان

اگر نخندی دندان نما شگفتی نیست

از آن که رسم بود داشتنِ گهر پنهان

چه قدر دارد یاقوتِ سرخ و مروارید

اگر نمونه نباشد از آن لب و دندان

ز موی گویی موران بود به پشت لب

ولی نبینم آمد شدن از آن موران

گمانم این که به حیرت فرو شدند که هیچ

شکر ندیدند این سان ز هند و خوزستان

تو این همه گهرِ نغز، گرد چون کردی
 مگر که غارت کردی خزینۀ خاقان
 ز دستبردِ تو بر پادشاه عرضه دهم
 که از تو بگیرد این درّ و گوهر غلتان
 گمان مدار که دست از تو باز دارد شاه
 چو من بگویم فارغ نیی یقین می‌دان
 مرا از آن گهرِ خویش بهره ده ورنه
 به شاه گویم و ببخشد به من همه آسان
 چو او ببخشد گیرم نصیبِ خویش و سپس
 صلا دهم که گهر دارم و دهم ارزان
 ستغفر الله این طیبیت است و در شرمم
 همین قدر که مرا جاری آمد این به زبان
 چنان غیورم در حقِ تو که می‌خواهم
 تو را کنم ز تو پنهان گرم بود امکان
 ولی ز خواجه، نهان کردنش نیارم چون
 همه جفا ز تو دیدم از او همه احسان
 امامِ غایب آن حجّتِ خدای به خلق
 که هست پیش ضمیرش نهانِ دهر عیان
 اگر نباشد فرمان ز حضرتش هرگز
 قدم برون نهند هیچ بچه از زهدان
 زمانه زاید خیر و سعادت و اصلاح
 به دور او که بود روزگارِ امن و امان

به گاهِ خشم بود صرفِ قهرِ ایزدِ بار

به گاهِ لطف بود محضِ رحمتِ یزدان

کجا توانم اوصافِ ذاتِ او کردن

که عقل در صفتِ ذاتِ او بود حیران

اگر شنیدی و دیدی عجب مدار تو هیچ^۱

که هر چه قصد کند او، خدا دهد فرمان

که او خلافِ رضای خدا نیندیشد

نه خود به ظاهر و باطن نه آشکار و نهان

تهی ز ظلم کند دهر را و پراز عدل

که آفرید بدین کارش ایزدِ منان

نه واجبش بتوان گفتن و نه ممکن از آنک

بدین دو راه ندارد گذر یقین و گمان

۱۶۶ جوان نگرده هرگز دوباره پیر ولی

به عهدِ عدلش گردد جهانِ پیر، جوان

اگر چه شیوهٔ من نیست شاعری لیکن

کلامِ موزون، من دوست دارمسی به جهان

ازین قصیده نخواهم صلت، جزین از وی

که بر به ملکِ قناعت مرا کند سلطان

به گاه و بیگه، شام و سحر مرا خیزد

ز راه^۲ صدق و ارادت همین دعا از جان

که دشمنانش باشند در غم و اندوه

که دوستانش باشند خرم و خندان

فی مديحة القائم^۱

زین دل هر جاییم پیوسته در رنج و محن
 کز هوس هر لحظه باشد با هوایی مقترن
 هر نفس چون بوالهوس او را هوایی دیگر است
 باز بستاند خدا ای کاش از وی دار من
 در گناه دیگر افتد چون رهد از یک گناه
 پس همان بهتر کزین دل دور دارم خویشتن
 من عفیفم هم به فطرت هم به اوصافِ دیگر
 بگذر از این راستی خواهی به حفظِ ذوالمنن
 من حصورم^۲ از جوانی تا کنون حق آگه است
 هم بدانند خلق از من این صفت از مرد و زن
 گر به طیبیت رفت شعری ناصحا معذور دار
 شاعران را هست در عالم ازین گونه سخن
 خاصه آن شاعر که بیند دلبرِ مه رویِ خویش
 در گریز از خویش و با بیگانه در آمیختن
 تا خلاصی را ببندد بر من از هر سو طریق
 دل ببرد از زلف و در افکند در چاهِ ذقن
 همچو بیژن دل به چاه افتاد و امکان خلاص
 نیست او را پر شود عالم اگر از تهمتن
 گر چه دل زین چه خلاصی می نخواهد زان که هست
 چاه از سیمِ سپید از مشکِ تاتاری رسن

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۱۲ و نامه فرهنگیان، ص ۳۴۵.

۲. حصور: آن که با وجود مردی به زن میل نکند.

زلف او مشکین زره باشد رخس سیمین سپر

اسپر سیمین سزد درع ار بود مشکِ ختن

جمله دل‌ها در کمند زلف دارد گرچه او

دارد از سیم سسپید و مشک تر درع و مجن

همچو گردون زلفکانش گوژ و گوژی بس عجب

کافتابی باشدش تابان ز هر پیچ و شکن

این عجب تر کان همه خورشیدهای بافروغ

می نتابد بر من و تابد به هر دشت و دمن

آن که از مشک سیه انباشته دارد کلاه

آن که از اوراق گل آکنده دارد پیرهن

کرد خونین اشک من زان زلفکانش همچو مشک

ساخت^۱ زرین، چهر من از آن رخان چون سمن

هیچ نشنید این دل معشوق جوی من به عمر

لفظ دلجویی و مهرآمیز از آن نوشین دهن

مهر من با او بود گویی گناهی بس بزرگ

کاین همه بر من روا دارد غم و درد و محن

گر گناه این است و غمگین است ازین آن سنگدل

شاد باشد کامدم این لحظه با تیغ و کفن

۱۶۷ دست نالاید ولی دانم به خون چون منی

که ثنای شاه گویم هم به سیر هم در^۲ علن

حجت قائم^{علیه السلام} که در شریان شخص این جهان

فیض او جاری بود مانند خون اندر بدن

همچنان که خون بود اندر بدن مایه حیات
زندگی کیهان بود از فیض این^۱ شاهِ زمن
هر کجا لطفش زنده رایت بود دارالسرور
هر کجا قهرش بود قائم شود بیت الحزن
ای خوش آن دوران^۲ که می‌گردد ز فیضِ عدلِ او
این جهان پیر برنا، تازه این چرخ کهن
موطنِ فیض است کفِ رادِ آن سلطانِ دین
تا ابد غربت بنگزیند از آن فرخِ وطن
مظهرِ حق است و بی منت عطا بخشد به خلق
بی انا و من بود آری عطای ذوالمنن
نور یزدان است و هر جا پرتوی از وی فتد
هست آنجا عدل و رحمت با سعادت مقترن
فتنه در عهدش اگر نبود نه جای حیرت است
این ز دل بپذیر و بر آن تارِ انکاری متن
فتنه را حرص و طمع باب است و ام، وز بیمِ او
این یکی گردد عقیم آن یک بیفتد در عنن
مفسد ار گردن نهد مر حکمِ او را نی عجب
جز اطاعت بر سلیمان نیست چاره اهرمن
خشم اگر هر قدر باشد بینی از بیم و هراس
محض عزمِ رزمِ شه فانی است در یک دم زدن
از پی رزمِ عدو گر برکشد تیغ از نیام
خود زمین وسعت ندارد از برای مرغزن^۳

۱. مد: «آن».

۲. مد: «روزی».

۳. مرغزن: گورستان، قبرستان.

چون بتازد بر به خیلِ خصم، خنکِ بادپای
 آسمان ماند به حیرت، خاک گیرد بومهن^۱
 فیض او همچون لبن این خلق همچون کودکان
 کودکان ناچار می‌بایست نوشندی لب
 ای امامِ حیِّ قائم، فیض بخش انس و جان
 ای که لطف حافظِ خلق است در یقظه و وسن^۲
 سایه الطاف و احسان از سرِ من و امگیر
 تا دگر بر منتِ دونان نگردم مرتهن
 منتِ ایزد را که دارد فیضِ فضیلتِ قانعم
 از رهینِ منتِ هر کس که در عالم شدن
 خود قناعت گلشن است و گولخن حرص و طمع
 قانعم من گلشنی کی رو کنم در گولخن؟
 از من این خوی و صفت گر نیک باشد یا که بد
 خلق هم داند نه تنها خالقِ ماه و پرن
 مصدرِ عفو است و رحمت شاه [و] نون مصدری
 در قوافی گر که آمد پیش آگه دم مزن
 تا جهان باقی است احبابش همی خرم زیند
 جان و تنشان باد ایمن از بلا و از فتن
 هم رسد فیض دمام مر احبای تو را
 از خدا و از پیمبر از حسین و از حسن
 دشمنانت در بلا باشند و باشد کارشان
 گریه و افغان و زاری یارشان رنج و شجن^۳

۲. وسن: خواب.

۱. بومهن: زمین لرزه، زلزله.

۳. مد: «مجن».

فی^۱ مديحة الحسين عليه السلام^۲

مرا ببايد بردن ز درد چشم پناه
 به سيد الشهدا، راه نيست جز اين راه
 كه اوست چاره بيچارگان و بيچاره
 منم كه دستم از هر علاج شد کوتاه
 از آن كه تاند چشمي ز نو كند خلقت
 كه قدرتي است مجسم ز بارگاه اله
 مگر كه قدرت چنين مرا رسد فرياد
 و گر نه حالت چشم من است زار و تباه
 گزين ز بهر شفاعت نبودي ار بودي
 براي اين به سزاتر كسي در آن درگاه
 از اوست گر كه دواهم اثر كند كز اوست
 ظهور معدن و حيوان، نمو شاخ و گياه
 مرا كتاب، عروسي كه از مصاحبتش
 نبود هيچ كسالت نبود هيچ اكراه^۳
 بدو هماره هم آغوش بودمي شب و روز^۴
 كنون به رويش^۵ محروم ماندهام ز نگاه
 روان ز سينه و چشم است اشك و آه و رواست^۶
 كه در فراقم و در فرقت است گريه^۷ و آه

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۰۱ و نامه فرهنگیان، ص ۳۴۷.

۲. مد: «فی مديحة الحسين عليه السلام».

۳. مد و فر: «مرا نیامد هرگز کسالت و اکراه».

۴. مد و فر: «مرا که دست در آغوش بودمش همواره».

۵. مد و فر: «چه حال».

۶. مد و فر: «آه و آب و سزاست».

۷. مد و فر: «نال».

هر آنچه کردمش آمیز شد فزون شوقم
 ندیده بودم آمیز برفزاید باه^۱
 مگر تو^۲ گویی تیغِ برنده است در او
 اگر به نور فتد دیدگانِ من ناگاه
 از آن به ظلمت اندر نشسته‌ام که مرا^۳
 رفیق نیست^۴ به جز آه و ناله جانگاه
 عجب دو یاری کز من جدا همی نشوند
 ز بام تا گه شام و ز شام تا به^۵ پگاه
 شه است دیده و دیگر قوی رعیت او
 فسرده است رعیتِ فسرده چون شد شاه
 اسیر و مضطرم اکنون به دستِ دردِ قوی
 چنان که در کفِ باد اوفتد پری از گاه
 گناه دارد چشمم یقین و می‌دانم
 که بی جزا بنماند به دهر هیچ گناه
 ز دردِ اخروی ار فارغم کند این درد
 به شوق می‌کشم این درد، ایزد است گواه
 خوشا و طوبی دردی که مرد را به جهان
 کند ز غفلت دور و به حق کند آگاه
 شدند جمعی غمگین و قومِ دیگر شاد
 حدیثِ کوری من چون فتاد در افواه

۱. فر: «هر آنچه کردم آمیز... برفزاید باه».

۲. مد و فر: «که».

۳. فر: «تنها».

۴. مد و فر: «مرا رفیق نه».

۵. مد و فر: «که».

ایا امیر شهیدانِ حق که بی مدّت
نه از افق بدمد خور، نه نور گیرد ماه
مگر به درگه تو آسمان بسود جبین
که بر سرش بنهادند ز آفتاب کلاه
به مهر تو حذر از نامه عمل نبود
اگر چه نامه بود سر به سر تباه و سیاه
ز رفتن تو چو کردند منع در آن دشت
پیاده گشتی و در اینوا زدی خرگاه
حدیثِ معرکه شد سخت گرم و پس کردند
به شوق، جمله یاران به خونِ خویش شناه
۱۶۹ < مخالفان به هلاکند ظاهر ار چه ز قوم
همه بریده و مجروح شد رؤس و جباه
که عاقبت نبود نیک و خاتمت سوء است
اگر به شیر کند حمله فی المثل روباه
از این که آب بسبستند بر تو آن دونان
فتاد آتش خجالت به جانِ جمله میاه
نماند با تو به جز یک پسر علیل و دگر
جماعتی ز زنانِ حرم ز بیبی و داه^۲
نظر هر آنچه فکندی ندیدی از یاران
مگر ز قومِ مخالف به گردِ خویش سپاه
ز خویش رفتی و تابید بر تو نور عجب
که خویش و دنیا دیدی به سانِ یوسف و چاه

شتاب کردی و بر تیغ و تیر صبر که تا

ز چّه خلاص شوی زود بر شوی بر گاه

خدا گرفت در آغوش آن زمان و ببرد

به ملک وحدت، طوبی ازین جلالت و جاه^۱

فی^۲ مدح مولینا علی^{علیه السلام}^۳

بسی رنجاند این گردون مرا از طرز رفتارش

نباید رنجه شد، بوده است از دیرینه این کارش

جهان گرچه چو باغ گل نشاید^۴ مرد دانا را

که نه خرسند گردد از گلش نه رنجه از خارش

به ظاهر این سرا باغی است انبوه^۵ از درخت و بر

درختانش همه دود و الم مرگ و فنا بارش

چگونه راحت و لذت بود امید^۶ دانا را

درین^۷ باغی که باشد این چنین اشجار و اثمارش

ولی خوابند^۸ خلق و کس نداند این حقیقت را

مگر آن کس که بانگ لطف حق کرده است بیدارش

یکی بازی است این گردون و مردم جملگی صیدش

که ممکن نیست اینان را گزیر^۹ از چنگ و منقارش

نیاساید دمی از صید کردن وین عجب باشد

که در کار است دایم حلق و نای خلق اوبارش

۱. مد: «از خویش رفتی و تابید... از این جلالت و جاه».

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۰۹ و نامه فرهنگیان، ص ۳۳۵.

۳. مد: «در شکایت از درد چشم» فر: «و من افادته».

۴. مد: «بباید».

۵. مد: «انبه».

۶. مد: «بیدار».

۷. مد و فر: «آن».

۸. مد و فر: «خواهند».

۹. مد: «گزیر».

فلک جلاد خونریز است و مرگش دارِ پاینده

خلاصی نیست کس را هیچ از جلاد و از^۱ دارش

هر آن کس را که با عزت فرازِ تخت بنشانند^۲

به صد خواری و رسوایی کند آخر نگونسارش^۳

به وجد آید چنان از ناله و از آه مظلومان

که گویی نغمهٔ چنگ است آن، وین صوت^۴ مزمارش

مرا کافتاده در بندم چه حاصل^۵ زین که گیتی را

به انواعِ نعم آراسته کرده است دادارش

چو مرد افتاد در زندان به بند آهنین بسته

چه حاصل گر بود زندان، منقش سقف و دیوارش

سوی کاری گراید هر کسی ناچار در عالم

مرا خود نیست کاری جز کتاب و درس و تکرارش

همه دانند و محسوس است در این پیشه و صنعت^۶

که مایه چشم باشد درس^۷ و تکرار است آثارش

کنون آلوده درد است و در آزار، این مایه

مرا وامانده از کار و معطل کرده آزارش

مرا محروم کرده است^۸ از رفیقی خوش که بی منت

بفهماند به من اسرار و اصلا نیست گفتارش

۱۷۰ سطورش گرچه ظلمانی ولی معنیش نورانی

معانی آب حیوان است و ظلمات است اسطارش

۱. مد: «این» فر: «زین».

۲. مد و فر: «برد بر تخت با صدگونه عزت او».

۳. مد و فر: + «چه جباران و شاهان را که گیتی بودشان بنده که افکنده است بر خاک مذلت قهر

خونخوارش»

۴. مد و فر: «الحان».

۵. مد و فر: «به گیتی چون که در بندم مرا چه».

۶. مد و فر: «صنعت و پیشه».

۷. مد: «درس باشد چشم».

۸. مد و فر: «است».

اگر ظلمات و آب^۱ خضر باشد رمز از^۲ این معنی

عجب نبود بود عالم، فراوان رمز و اسرارش
دمد چون خطِ مه رویان فتند از کارِ معشوقی

به معشوقی در آید این چو خطِ افتد به رخسارش
مرا گر فی المثل بودی غمانِ بی کران بر دل

همه زایل شدی و آمدی شادی ز دیدارش^۳
مرا دردی است از این چشم اکنون آنچنان دردی

که خود راحت شمارد گر بگویم^۴ من به مسمارش
چنین دردی به نادر اوفتد در عرصه گیتی

که مایوس از علاجش هم طبیب و هم پرستارش
نه نفعی ظاهر آید هیچ از تدبیرِ کخالش

نه سودی حاصل آید هیچ از داروی عطارش
پرستارش منم با ناتوانی چون بود حالش

پرستاری که باشد این چنین، احوالِ بیمارش
بود بس مرگ تلخ و تلخ تر از مرگ آن باشد

که باشد زنده مرد اندر جهان و درد هموارش
مرا این تلخ تر دامن گرفته است و از آن خواهم

که آید مرگ لیک آمرزشی توأم ز غفارش
مرا اسبابِ آمرزش نباشد هیچ در میدان

به جز مهرِ امیرالمؤمنین و آلِ اطهارش

۱. مد و فر: «چشمه». ۲. مد: «از».

۳. مد: + «عجب که می‌نگشتی سیر دل شوقش شدی افزون اگر آمیز بودی دل از روزی دو صد

بارش» ۴. فر: «بود دردی اگر گویم».

مرا شایسته آن باشد که لب بندم ز مدح او
 که از من بر نیاید مدحتی گفتن سزاوارش
 همین گویم کمالی را که در حق بود آن مخفی
 درین^۱ ذاتِ همایون کرده حق پیدا و اظهارش
 دل من تیره شد گویی ز غفلتها که می بینم
 نه ذوق طاعتش حاصل نه توفیقِ ستغفارش
 ز نیکی و بهی بینم همیشه نفرت و کرهش
 به زشتی و بدی بینم هماره جهد و اصرارش
 مرا زین دردِ ظاهر گر چه بس رنج است می بینم
 صفات زشت دارد رنج افزون شأن اطوارش
 گر آن نورِ خدایی نفکند بر جان من پرتو
 یقین باشد بتر احوالِ آن دارش ازین دارش
 مرا این جان که بر خاکِ مذلت اوفتادستی
 به گردابِ معاصی روز و شب بینم گرفتارش
 الا ای نورِ حق ای پادشاهِ کارگاه کن
 خلاصی ده ازین گرداب و ازین خاک بردارش
 شمارم سهل این رنج و بلا و درد را شاهان^۲
 که باشد عالمِ دیگر کز این عالم بود عارش
 جهانی جمله نورانی که در او ظلمت و غم نی
 به غیر از لذت و محضِ خوشی نبود در اقطارش
 مرا از بهر این باشد دلیلی موجز و روشن
 گر از اهل دل و ذوقی، کنی تسلیم و اقرارش

۱. مد: «آن».

۲. فر: «درد و بلا و رنج را زیرا».

خوشی معنی است هستی را سزا در ظلمتی عالم

بنگذارد خدایی نور، دایم تیره و تارش^۱

خوشی نبود در این عالم که دارد رنج و غم توأم^۲

خوشی در معنی^۳ آن باشد که نبود رنج و غم بارش^۴

الا یا مرتضی بر این کمین مدّاح خود بنگر

ز راه لطف و در چنگ و غم و اندوه مگذارش^۵

۱۷۰ الف < فی^۶ مديحة الزهراء عليها السلام^۷

رفت دی و باغ، پر ز نقش و نگار است

نقش و نگارش به چشم من همه خار^۸ است

پیش من این نوبهار ناخوش و زشت است

در نظر تو اگر خجسته بهار است

تا که گویی ز سعی ابر بهاری

لؤلؤ لالا به فرقی لاله، نثار است

زلف بنفشه به طبع، پر خم و تاب است

دیده نرگس به خویش پر ز خمار است

همچو زنی حامله است ابر خروشان

کز پی زادن همی به ناله زار است

۱. مد: + «الم نبود ضروری نوع لذت را که لذت را بود آن ضدّ و ضدّ را ضروری نی و ناچارش

بتوانی شوی منکر خدا و جود و اعیان را که دارد جمله برهانی که ممکن نیست انکارش»

۲. فر: «چو اندوه و غمش در پی».

۳. مد و فر: «واقع».

۴. مد و فر: «شمارم سهل این رنج...»

رنج و غم بارش» مقدم شده است.

۵. مد و فر: «الا یا مرتضی ... غم و اندوه مگذارش».

۶. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۰۶ و نامه فرهنگیان، ص ۳۳۱.

۸. مد: «خوار».

۷. مد: + «فی ذم الدنيا».

زن چو بزاید به گردِ بچه بگردد
 این برود زود چون گذاشته بار است
 این هه تشبیه و استعاره چه لازم
 ز آتشِ غفلت به سرت اگر نه بخار است
 پیش تو گر با بر است نخلِ زمانه
 در نظرِ من به سان بید و چنار است
 خار^۱ شمار آنچه پایدار نباشد
 پس گل بی خار آن نگار نگار است
 گر که گلش خوانده‌ام مگیر تو بر من
 عالم الفاظ تنگ و تیره و تار است
 زیب جهان عاریه است عاریتی زیب
 زشت بود گر یکی است یا که هزار است
 دهر زنی زانیه است سخت سیه روی
 لیک به رنگِ مشاطه، سرخ عذار است
 دارد با دیگران اشاره نهانی
 با تو به ظاهر اگر به بوس و کنار است
 چون تو بسی کُشته است و کُشتنِ مردان
 این زنِ بدکاره را طبیعت و کار است
 دوست مدارش که هوشمند نجوید
 دوستی آن که دشمنیش شعار است^۲

۱. مد: «خوار».

۲. مد و فر: + «رنجه ز نیک و بد جهان مشو ایراک
 دور زمان را غم تو نیست چه داند
 نیک و بدش جمله در گذشت و گذار است
 حالت و امانده را کسی که سوار است»

دشمن تو نفسِ توست از ره تحقیق

هیچ کس از شرّ او خلاص نیارست^۱

بر تو بود حکمران قاهر و پیشش

عقل تو طاعت گزین و غاشیه دار است^۲

نفس تو دیو است و بسمله است شریعت

بسمله مر دیو را زمام و مهار است

اصل شریعت مدیح فاطمه علیها السلام می دان

آن که شفیعۀ گناه، روز شمار است^۳

باغِ نبی راست مر درختِ برومند

طرفه درختی کز اولیاش ثمار است

بارِ خداوندی و درختِ خدایی

گرکه «انا الله»^۴ زند نه عیب و عوار است

فاطمه در حق فنا و هر که چنین است

مر صفتِ ایزدش شعار و دثار^۵ است

رتبت صدیقه زان که دختِ رسول است

خجلتِ مردان و انبیای کبار است

مریم و هاجر برای خدمت و طاعت

همچو جواریش بر یمین و یسار است

۱۷۰ اب مهرش حصنی مصون ز هولِ قیامت

علم و عمل راه آن ستوده حصار است

۱. مد: «نیاراست».

۲. مد: + «غیر اطاعت چه حيله سگالد ... آن که به چنگال شیر شرزه شکار است».

۳. مد و فر: «جفت علی مام سیدین و نبی مام ... بیشتر از این دگر چه فخر و فخار است».

۴. آیه ۹ سوره نمل: «يَا مُوسَى إِنَّهُ أَنَا اللَّهُ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ».

۵. مد: «دثار و شعار».

تا که تو را ز مدیح میر غرور است

تا که مرا از کلام بیهده عار است

باد مرا از غرور و حرص رهایی

کاین دو صفت مایه هلاک و دمار است

و منه^۱ طاب ثراه^۲ [فی مدیحة مولانا علی رحمته]

کرد مرا پیر گردش فلکِ دون

تا چه کند زین سپس ستادهام ایدون

پیر شدم پیر و ناگزیر بمیرم

می نشود آنچه ایزدی است دگرگون

مشکم کافور گشت و نوز نرفته است

از دلم این مهر سرخ و زردی بیرون

خود زنگی، وقتِ وضعِ حمل بنالید

وای فلانم به ناله کردی مقرون

گفت قرینش به ناله لفظ کمر گوی

هیچ مگو آنچه نیست عادت و قانون

گفت در این حال زار و پا به لبِ گور

گفت نیارم سخن مزور و مدهون

مرگ به من نیز رو به روی نشسته است

می نتوانم سخن کنم کم و افزون

مدت سی سال کنجاوی کردم

قول ارسطو و فکرهای فلاطون

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۰۹ و نامه فرهنگیان، ص ۳۳۷.

۲. مد و فر: «فی مدیحة مولانا علی رحمته».

مشکل من حل نگشت با همه کوشش

بر سخن من گواست ایزد بی چون

من که چنینم قیاس کن دگران را

این نه قیاسی است ناپسنده و مطعون

سرّ جهان را و رازهای نهان را

هیچ نداند کسی ز عاقل و مجنون

عیسویان آگهند اگر که از این راز

از پی گفت و شنید حاضرم اکنون

کیست بداند سپهر برشده خود چیست

یا که ز بهر چراست گردش گردون

باغ چرا در بهار، خرم و شاد است؟

باز فسرده ز چیست در مه کانون؟

آن یکی از حسن، سرخ و صاف چو خورشید

آن یکی از عشق، زرد و گوژ چو عرجون

راه زنانند همچو غول بیپرهیز

ای شده بر قول و فعل ایشان مفتون

جز سخنان خدای و پاک پیمبر ﷺ

مر همه را می شمر فسانه و افسون

سوی شریعت گرای و مهر علی ﷺ جوی

از بن دندان اگر نه قلبی و وارون

غیر علی کس نکرد خدمت احمد ﷺ

غمخور موسی نباشد الا هارون

کرد جهانی ز تیغ، زنده به معنی
از دم تیغش اگر چه ریخت همی خون
صورت انسانی و صفاتِ خدایی
سبجان الله ازین مرکب و معجون
ساحتِ جاهش به عقل نتوان پیمود
نتوان با موزه درگذشت ز جیحون
تیره روانم اگر چه از ره تحقیق
هست به انواعِ معصیتها مرهون
ز آبِ مدیحتش ز خویش جمله بشویم
آری شوید همه پلیدی سیحون
تا که نباشد به سانِ شادی، انده
تا که نباشد به طعمِ شکر، افیون
بادِ زیبایی مرا به مدحش گویا
بادِ روانی مرا به مهرش مرهون^۱

فی^۲ نعت النبی ﷺ^۳

رنجه شد این زنده جانم از تن مردار
مرداری تن مرا فکند^۴ در آزار
دوستی ضد به ضد نراید جز رنج
رنجش جان را ز تن نشاید انکار
جانت اگر نیست پس بگو که چه فرق است
شخص تو را از کلوخ و موش و سپیدار؟

۱. فر: مشحون «باغ چرادر بهار... مرا به مهرش مرهون» در حاشیه صفحه ۱۷۰ نسخه.

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۰۶ و نامه فرهنگیان، ص ۲۲۲.

۳. فی التوحید و نعت النبی ﷺ.
۴. مد و فر: «فکند».

فرق اگر نیست گرت زین سه بخوانند

از چه شوی همچو دیگ تافته از نار^۱

جان بزید جاودان از آن که نمیرد

زننده ذاتی به پاس ایزدِ دادار

زاری باطن نه ز اختیار که از عجز

یساد دهد از وجودِ قادرِ جبار

این نه ز عادت بود که منکرِ یزدان

نیز چنین است گوش دارِ هشیوار

چرخ اگر نیست یا که هست فزون تر

زانچه شمرند جرمِ ثابت و سیار

یا که زمین راست جنبشی به شب و روز

کساین شب و این روز زان بزاید هموار

نیست بر اینها همه اگر چه دلیلی

لیک تو بپذیر و «لا نسلم» بگذار

زین چه شود تا تو گول نادان گردی

منکرِ والا وجودِ صانعِ مختار

صانعِ بی چون که اوست اول و آخر

خالقِ مادون که اوست آخذ و غفار

در همه جا حاضر است و نیست مکانی

بر همه کس ظاهر است و نیست پدیدار

۱. مد: + «آخر واگو چه باز رفت رمنخوق مایه فضل و شرف هگز نربید
ظاهر و باطن به جای مانده و ستوار
وضع نسب یا بخار یا دم دواره

از همگان خارج است و در همه داخل
 از همه بیگانه است و با همگان یار
 زین عجبی وصفها بسی است خدا را
 چون تو شنیدی فره چه لازم تکرار؟
 نیست شگفتی تر از خدای دگر هیچ
 از پس او بر شگفتها بکن اقرار
 گرت بگویند این جهان ز سر و بن
 حادث و فانی است این فسانه مپندار
 یا که همین جسم، روز حشر کند عود
 این بمگو نیست نزد عقل به هنجار
 خود تو بسی چیزها ندانی این نیز
 در عدد آنچه می ندانی بشمار
 چون که خدا هست و جان نمیرد هرگز
 توشه این راه دور با خود بردار
 توشه ندانی که چیست مهر رسول (ص) است
 آن که بود دایره جهان را پرگار
 ۱۲۰ ج خلق همه خفتگان بدند به باطن
 مر همه را کرد دست فضلش بیدار
 شکر خدا را که ما فریفتگان را
 داد رهایی ز دیو مردم اوبار
 خط امان است مهرش از توف دوزخ
 دوزخ افروخته ز مردم و احجار

مهرش بگزین به جان اگر که نخواهی

خویش بر آن نارِ تفته هیچ نگونسار

در پس دیوارِ سخت باشد مینو

رخنه به دیوارِ سخت کردن دشوار

لیک ز مهرش اگر بجویی نیرو

زود به آسان همی بسنی دیوار

خود چهل و اند عمر من به گنه رفت

از همه آرم کنون به صدق ستغفار

مدح نبی ﷺ ملح زار و آل نبی نیز

آلی کش اول است حیدرِ کزار

سگ به نمک زار پاک گردد و نیکو

لاشئ کلبی از آن کشم به نمکزار

تا که ستایش نبی و عترت او را

عالم و جاهل کند به منبر و بازار

باد مرا مهرِ این سترگان در دل

باد مرا فعلِ این بزرگان کردار

فی^۱ مدیحة الحسین^۲ ﷺ

چون دیدگانِ من نگرفتند اعتبار

در خونشان کشید از آن دستِ روزگار

چشم از برای عبرت و کسبِ سعادت است

این دو گرت نباشد از دیده خون بیار

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۰۸.

۲. مد: «در شکایت از درد چشم و توسل جستن به خامس آل عباس^{علیهم السلام}».

باید که چشم باشد حق بین و پاکباز
 نه آن که باز باشد بر شاهد و نگار
 خون بود دل ز دیده و اکنون به دیده رفت
 تا آن که دیده داند حال دلِ فکار
 می خواستم که بشمرم اینک گناه چشم
 دیدم گناه چشم برون است از شمار
 چشمی که بود مهبط انوار ایزدی
 اکنون ز نور هارب و با ظلمت است یار
 من نور دوست بودم اکنون به پاس چشم
 خفاش وار هستم از نور در فرار
 آبِ خضر نیم من و بینم که ناگزیر
 چون آبِ خضر باید در ظلمتم قرار
 نی نی که آبِ خضرم زیرا ز فیض من
 قومی ز مرگِ جهل رهیدند خضروار
 ایران زمین مقامی کمتر که اندر آن^۱
 شاگردکی نباشد از من به یادگار
 بی عشق نیست هیچ وجودی از آن که کرد
 بنیاد این جهان را بر عشق کردگار
 معشوقِ من دفاترِ حکمت که هر زمان
 اندر بَرش کشیدم و بوسیدمش هزار^۲
 عشقِ من و کتاب نه تازه است و نه نهان
 این قصه شهره است به هر شهر و هر دیار

۱. مد: «اندر او».

۲. مد و فر: «دورم از و اکنون و ندانم دگر کشد با آن نگار کارم با بوسه و کنار».

۱۷۰ تا عشقِ او گرفتم^۱ دیگر اثر نکرد

نه روی تابناکم و نه زلفِ تابدار
 معشوقِ من ز وصل به کس بهره‌ای نداد
 در دورِ من به جز من و اینم بس افتخار
 گر مدعی ز وصل زند لاف بهر او
 آن داستانِ اشتر و گرمابه را بیار
 آزرده گشت چشمم و نطقم ز کار رفت
 بر باصره است ناطقه را عمده مدار
 کوری عدوی دیده و با لشکرِ گران
 رو کرده سوی دیده ز هر گوشه و کنار
 جراحِ یا طبیب بود دفعِ این عدو
 گویند مردمان و مرا نیست استوار
 زیرا که اغلب اینان چون نیک بنگری
 یارند با عدوی ازین قوم زینهار
 چشمِ آفرین مگر کند و اولیای او
 دفعِ گزندِ دشمن ازین خسته نزار
 من خسته و نزارم لیکن به گردِ خویش
 بینم به چشمِ غیب یکی آهنین حصار
 آن آهنین حصار چه؟ گریه است بر حسین
 آن گوهری که گشت به دوشِ نبی سوار
 چونین سوار با شرف و عزّ و سروری
 آخر پیاده ماند در آن دشتِ کارزار

تنها و فرد ماند و به غیر از خدا ندید
هر چه نگاه سوی یمین کرد یا یسار
چون روی دوست دید عیان بی درنگ و خوف
مشغول شد به رزم و فروشد به گیر و دار
با قدرتی که داشت همه عجز بود و بس
یعنی که عجز، نیکو در عین اقتدار
گویند: «جفتِ غم شد و فرد از تبار و قوم»
دل گوید: «این سخن را باور همی مدار»
او صرفِ عشق گشت ندارد امیرِ عشق
غیر از بلا و رنج، دگر طایفه و تبار
زان ناله‌ها ز زخم و عطش از چه رو نشد
این کارگاه گیتی بگسسته بود و تار؟
گویی به چشم بنگرم آن زخم‌های تن
گویی به گوش بشنوم آن ناله‌های زار
می خواست حق که صبرِ مجسم کند پدید
کرد آن خجسته ذاتِ همایونش آشکار
بر جورها نکردی اگر صبر پس نبود
والا وجودِ او را از صبرِ پود و تار
بودند منتظر همهٔ قدسیان به شوق
تا زین دیار، رخت کشی سوی آن دیار
از رفتنِ تو شاها زین تیره تنگ جای
با شوق نَز کراحت از روی اختیار

از جنتِ مثالی تا بارگاهِ قدس

یکبارگی برستند از رنج انتظار

ای عاشقِ خدای، سزاوارِ جاهِ توست

ای بیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار

از تو همی شفا طلبم با حنین و آه

کاکنون نیم به جز تو، من از کس امیدوار

۱۷۱ < حاجب [شیرازی] ^۱

اسمش میرزا حیدر علی، پسر میرزا جعفر خان کازرونی است که از فحول شعرا و ادبای عصر خود به شمار می‌رفته. میرزا حیدر علی مسقط الرأسش کازرون است. شاعری شیرین زبان و ادیبی طلیق اللسان بود. تازی و دری و فرانسه را نیکو می‌دانست. در فن نقاشی نیز ید طولایی داشت. خط نستعلیق را نیز خوب می‌نوشت. در اواسط عمر از کازرون مهاجرت کرده به تهران آمد. چندی نقاشی را پیشه خود، ساخته از آن ممر، روزگار بر وی می‌گذشت. پس از روزگاری اندک، دست از آن حرفه برداشته، خرقة در پوشیده، پیاله فقر نوشیده، در کسوت درویشان و صورت ایشان اندر آمده، بقیت عمر در کنج انزوا خزیده، پای در دامان گوشه‌گیری در پیچید؛ تا روزگارش به آخر رسید. در رمضان سال هزار و سیصد و سی چهار هجری بدرود جهان گفت. و در همان جای که خانقاه وی بود؛ مدفون شد. هر کسی را در حق وی، گمانی می‌رفت و در عقیدت و مشربش تصویری می‌کرد. برخی طبیعیش می‌انگاشتند. پاره‌ای ازایش می‌پنداشتند. ولی من بنده را به کرات با وی مصاحبت اتفاق افتاد و مرافقت دست داد. از هر دری با وی سخن کردم. بدانچه وی را نسبت می‌دادند، پی نبردم. جز این که این نسبت‌ها از آن به وی می‌دادند که می‌دیدند؛ وی را با دارایان ملل و مذاهب مختلفه، سخن کردن به مذاق آنان است.

سخنان وی ایمانش را به خدا و رسول و ائمه اثنی عشر دلیلی است محکم. و «یقولون ما لا یفعلون»^۲ را همانا مصداق هرگونه سخنی نتوان قرار داد. باری او رفت؛ ما نیز از پی او دیر یا زود می‌رویم و کیفر و پاداش کردار بد و نیک در آن سرای خواهیم دریافت. خلاصه وی در فن سخن‌سرایی و علم و عروض و قافیه و بدیع و معانی، تمام بود.

۱. ر.ک: اثر آفرینان، ج ۲، ص ۲۲۸ - دانشمندان و سخن‌سرایان فارس، ج ۲، ص ۱۷۷ - الذریعه، ج ۹، ص ۲۱۶ - سخنوران نامی معاصر، ج ۲، ص ۱۰۴۰ - فرهنگ سخنوران، ص ۲۳۶ - مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۶۶ - نامه فرهنگیان، ص ۴۰۲ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۲، ص ۹۷۶.

۲. آیه ۲۲۶ سوره شعراء: ﴿وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ﴾.

و همه را نیکو می دانست. سبکی خاص و روشی بالاخص را دارا بود، که جزوی کسی بدان سبک و روش، نتوانستی سخن گفتن. هر گونه شعری را نیکو می سرایدی؛ چه قصیده، چه غزل، چه ترجیع، چه ترکیب و جز این ها. بیشتر قصاید او در ثنای ائمه اطهار و مناقب و محامد ایشان است. این چند قصیده و ترکیب و غزل از وی در این تذکره نگارش می رود رحمة الله علیه:

۱۷۲ قصیده‌ای^۱ است که از سمنان توسط آقای حاج میر سید علی جهت اتابک فرستاد.

اگرچه مناسب این تذکره نیست، لکن چون قصیده نیکو بود؛ نوشتیم:

سَلَامٌ عَلٰی رَسَمِ دَارِ الْحَبَائِبِ

و مَا الدَّارُ دَارُ عَرْتٍ عَنِ مَجَالِبِ

مَلَاعِبِ اجَانِينِ بِهٖ جَاى حَوَارِى

مَعَاتِبِ شَيَاطِينِ بِهٖ جَاى كَوَاعِبِ

بِهٖ جَاى پَرِى گَشْتِهٖ عَفْرِىتِ رَاتِعِ

بِهٖ جَاى مَلِكِ اَهْرَمَنِ گَشْتِهٖ رَاغِبِ

نِهٖ بَانِكِ جَلَاغِلِ نِهٖ سَنِكِ مَرَاغِلِ

نِهٖ پِيدَا اِدَارِى، نِهٖ بَرِ پَا مَرَاكِبِ

بِمَنْ گَشْتِهٖ اَيْوَانِ خَيْلِ نَعَايِمِ

چَمَنِ گَشْتِهٖ مَيْدَانِ جَيْشِ ثَعَالِبِ

بِهٖ جَاى عَنَادِلِ، كَلَنگَانِ مَفَاغِلِ

بِهٖ جَاى غَزَالَانِ، پَلَنگَانِ مَلَاعِبِ

چَوِ پَرِّ غَرَابِ اسْتِ طَرْفِ صَحَارِى

چَوِ چَشْمِ غَرَابِ^۲ اسْتِ گَرْدِ مَشَارِبِ

۱. مد: «مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۶۹ و نامه فرهنگیان، ص ۴۰۴».

۲. مد و فر: «عقاب».

بساطِ زمین پر ز صفِ سلاح

فضای هوا پر ز جندِ جناب

مرقس رقاشانش از رقسِ رقشا

مطرز جدارش ز رخسِ عقارب

همه بانگِ صقراست و فریادِ عقبان^۱

همه غیوِ غول و غرنگِ عجایب

بنِ قحف، سنبیده حدّ ز رارق

سرِ جام پوشیده، نسجِ عناکب

نه در پیش آجل، نه در پشت عاجل

نه در کوه راجل، نه در دشت راکب

چو دیدم من از جورِ چرخ این حوادث

چو دیدم من از کیدِ دهر این نوائب

فرود آمدم زان نجیبِ عذافر

و شمّرتُ نیلی بشوِطِ الکوائب

همی گردِ اتلال گشتم هراسان

چو مردِ جبان از درخسِ مضارب

همی گفتمی یا دیارِ الدّوارس

فبشری علیکم بسعدِ العواقب

و لولاک یا دارِ لیلی فقلبی

سعت کالمجانین بین السباسب

فیا دارِ محبوب لا یمحک الله

أری حولک اظعان فوق النّجائب^۲

۱. فر: «عقبان».

۲. مد و فر: + «فیا دار انسی قل الحمد لله مضت لیل هجرا و یوم المصائب»

پس از طوفِ اطلال و شوطِ مراتع

نشستم بر آن شیخِ نور و سلاهب^۱

شبِ تیره و تار چون روی زنگی

در او خیره چشمِ نجومِ ثواقب

شبِ همچنان زلفِ جانان، مکدر

رهی همچنان طبعِ شاعر، مشاعب

مقیّر زمین از جیوشِ سوارق

منقش فلک از هجومِ کواکب

زبانم به لاهول از هولِ مایل

روانم به اخلاص ز اخلاصِ راغب

۱۷۳ > به دست اندرم افعیِ خصمِ او بر

به زیر اندرم ازدهایی مغاضب

نه خوف از اجانین نه بیم از مجانین

نه باک از عجائب نه ترس از غرایب

مه اندر میانِ کواکب درخشان

چو سلطانِ ایران میانِ کتائب

چو ثابت شد از بیمِ سیّار، ساکن

چو سیّار شد ثابت از هولِ ذاهب

عوائد درخشان و فرقد درخشان

چو مندیلِ احبار و قندیلِ راهب

از آن مشتری شد چو فرّارِ لرزان

که مانند آزر زحل شد ملاحب

یکی عقدِ درّ است گفتمی ثریا
 ز گردن فروهشته ماهی معاتب
 و یا زنگی مست خندد به مطبخ
 که انیاب او شد عیان از غیاب
 چنان زهره از چرخ شد آشکارا
 که رخسارِ خوبان، میانِ عصائب
 به پیش ثریاست بهرام گویی
 مورد گلی بر به دستِ کواعب
 فلک همچو لوحی است پر نقطه و خط
 همانا عطارد مر او راست کاتب
 مجرّه است مانا یکی نهرِ مملو
 به رویش حباب از سرشکِ سحائب
 سهیل است مانا سپهدارِ انجم
 ولیکن سپهدارِ ترسانِ هارب
 ثریا در اکلیلِ لعلی درخشان
 زبانا به عقرب چو مصباحِ ثاقب^۱
 چو شد هور چون حور از شرق شارق
 هزاران پری گشت در غرب غارب
 بسی خیمه دیدم درخشان به هامون
 بر اطرافِ هریک، ملایک مراقب
 یکی خیمه از دیبۀ سرخ بر پا
 جواری حواری صفتش از جوانب

۱. مد: + «ز انوار شد باز دامان مغرب چو دامان سائل ز احسان صاحب».

خرامان برون آمد از خیمه جانان

ملاعب ز هر سو به گردش ترائب

مـوَلّه ذوائب، مـلَمَع ترائب

مـعقَد عقابص، مقوَس حواجب

مِه رویش از ظلّ مشگین غدایر

تجلی کشمِس الضّحی عن غیاهب

چو کبکِ دری سوی من شد خرامان

گرازان بر اطرافش اندر اطائب

به تقدیمش آن بی سراک سبکرو

مرا گفت: «نحری لدی الوصل واجب»

به تعذیر بوسیدمش لَفَج و زان پس

زبان سنانم ز خون گشت ذائب

چو مرکب به تقدیم او گشت قربان

به من شد ز الطافِ صاحب مصاحب

همایون گلِ گلشنِ قدسِ قدسی

که از قدسیان باد بر وی مراحب

۱۷۴ < علی اصغر آن صدرِ افخم که طبعش

چو بحری است واهب به گاه مواهب

محیطِ معانی، جهانِ مکارم

بری از معایب، عری از مثالب

رخش نورِ ایمان، قدش نخلِ ایقان

دلش بحرِ معنی، کفش مزین ساکب

چو سبحانِ وابل به انشا و املا
 چو حسانِ ثابت به مدح و مناقب
 ز شعرِ منوچهری دامغانی
 من این بیت دیدم به مدحش مناسب
 "ایا آن که گر عقل و جانت نبودی
 نبودی خطاب و نبودی مخاطب"
 تو محبوبی و عالمی بر تو مایل
 تو مطلوبی و عالمی بر تو طالب
 هزار آفرین باد بر رای سلطان
 که بر رتبت بر فزود این مراتب
 خداوندگارا بدین شعر شیوا
 کنون گشت واجب به حاجب مواجب
 سه مه بل فزون است تا من به سمنان
 به بیت اللهم بر دعایت مواظب
 چو دورستم از آستان جنابت
 ازیرا مصدع شدم با مکاتب
 به سلک رعایا شدم منسلک زان
 که گردد رعایت بر این بنده واجب
 تو دانی که من بنده را طبع سرکش
 ندارد سر مدح و وصف اجانب
 تو آنی که طبع رهی در ثنایت
 بود بر طبایع گه نظم غالب

همی تا فرو ریزد اندر بهاران

گهرها به دامانِ دشت از سحائب

همه عیشِ عالم به بزمِ تو حاضر

همه طیشِ دوران ز شخصِ تو غائب

استدعا و آرزو آن است که عیب پوشی فرموده،

آنچه مغلوط است؛ تصحیح فرمایند. که چاپار

در شرف حرکت معجلا بدون تصحیح تقدیم شد.

(حاجب)

فی^۱ مدیحة القائم^۲

آینه خورشید برابر گرفت

یامه من پرده ز رخ برگرفت

ماه من از جانبِ خاور دمید

راه ز خورشید به خاور گرفت

زلفِ مسلسل چو به هم بر شکست

رایحه از مشک و ز عنبر گرفت

طرزۀ مشگین پرستووشش

زاتش رخ، طبع سکندر گرفت

غنچه لب چون به تبسم گشود

روی زمین در گل و شکر گرفت

۱۲۵ < درج دهان چون به سخن باز کرد

خرده به یاقوت و به گوهر گرفت

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۳ و نامه فرهنگیان، ص ۴۰۶.

۲. مد و فر: «در تهنیت میلاد امام زمان عجل الله فرجه گوید».

ابروی او آبروی تیغ برد
 مژده او، عادت خنجر گرفت
 آن به وغا لشکر خاقان شکست
 وین به غزا کشور قیصر گرفت
 طنطنه اش شوکت طغرل شکست
 جمجه اش سطوت سنجر گرفت
 خالش چون هندوی آذر پرست
 برهنه تن جای در آذر گرفت
 قامت چون سروی از اعتدال
 سایه سرو از همه کشر گرفت
 هندوی چشمش پی غارتگری
 کاسه زر از کفِ عبهر گرفت
 قرص رخس از اثر روشنی
 آینه از دست سکندر گرفت
 می زده و خوی زده در بزم دوش
 گردن مینا، لب ساغر گرفت
 جای گزک، لعل چو شکر مزید
 از دو رطب قند مکرر گرفت
 گفتمیش باده به اندازه نوش
 تا بتوان خامه و دفتر گرفت
 تا بتوان چامه دلکش سرود
 تا بتوان صفحه مسطر^۱ گرفت

تا بتوان نامه مانی درید

تا بتوان تیشه ز آزر گرفت

تا بتوان لشگر مزدک شکست

تا بتوانشان کله از سر گرفت

تا بتوان بر سر دجال ساخت

با دم گاوی، خراز آن خر گرفت

باز سخن قدر زر و سیم یافت

باز سخن قیمت گوهر گرفت

باز در گنج درر باز شد

در دری روی زمین در گرفت

باز گشودند در کنز علم

عرش علا زینت و زیور گرفت

مر تو ندانی صله شعر چیست

سگه سیمی که فر از زر گرفت

چارده ماهی به عدد چارده

چارده مه چارصد اختر گرفت

بل به ادب چار هزار اخترش

خم شد و بوسید و به سر برگرفت

خاتم جم، سگه صاحب زمان

کاهرمنان را ز میان برگرفت

به به ازین سگه که صراف عقل

بامه و خورشید برابر گرفت

سگه چو شد نام شود سگه کام

دور جهان سگه دیگر گرفت

سگه قائم علیه السلام شه دنیا و دین

آن که به سر از هنر افسر گرفت

۱۷۶ < شام چنان جای به هاهوت داشت

صبح چنین دامن مادر گرفت

آن که به ترویج کلامش علی علیه السلام

قبضه شمشیر دو پیکر گرفت

مظهر حق، حیدر صفا که او

ره به دو صد ضیغم و حیدر گرفت

وصف وی آن نیست که مرحب فکند

مدح وی آن نیست که خیر گرفت

حمد وی آن نیست که لشکر شکست

نعت وی آن نیست که کشور گرفت

بانگ «سلونیش» جهانی شنید

جای چو بر عرشه منبر گرفت

مظهر حق آینه حق نما

کو به علو، عالم اکبر گرفت

نقطه واحد احد و تر فرد

آن که ز عنقا پرو شهر گرفت

راتبه خوار است جهانش از آنک

هر کس ازو رزق مقرر گرفت^۱

۱. مدو فر: «راتبه خوار... رزق مقرر گرفت».

حیّ ابد کیست کسی که به ذوق

جامِ می از ساقیِ کوثر گرفت

ای شهبازِ مردان، علی نامدار

کاهوی تو ره به غضنفر گرفت

صصیت دلیری تو شهبازوار

مرغِ دل از هرچه دلاور گرفت

حاجبِ درویش سخن آفرین

مساکِ رندانِ قلندر گرفت

از مددِ همتِ صاحبِ دلان

طبعِ سخنِ سنجِ سخنور گرفت^۱

تا که بگویند درین جشن کش

عمر ز سر چرخِ معمر گرفت

انجمنِ قدس فلک جاه باد

زان که ملک جای درین در گرفت

فی^۲ مدیحة القائم^۳

کیست که پیغام من به اهلِ ایران برد؟

بلکه ز ایران زمین به خلقِ کیهان برد

غیر صبا نیست کس که مژدهٔ عدل و صلح

تحفه به ایران دهد، هدیه به توران برد

آن که ز مصرِ کمال، بوی قمیص وصال

ز یوسفِ بی مثال به پیرِ کنعان برد

۱. مد و فر: + «توسن کلکم چوبه میدان دوید طبع صبا و تک صرصر گرفت»

۲. مدینهٔ الادب، بخش نخست، ص ۷۷۴ و نامهٔ فرهنگیان، ص ۴۱۰.

۳. مد و فر: «و هم در تبریکِ عبدِ میلاد گوید».

مژده صلح و صلاح و عده فوز و فلاح
 ز آذربادگان تا به خراسان برد
 هم گذرد از عراق به یزد و کرمان رسد
 بوی بهی از جهان، سوی سپاهان برد
 گاه به مازندران وزد به هر خشک و تر
 پس گل و فضل و کمال به خاکِ گیلان برد
 برای کسبِ شرف وزد به اهواز و فارس
 به زلفِ خوبان تَنَد، مشکِ فراوان برد
 گه به اروپا رود گاه به اسپانیا
 در همه شهر و دیار، مژده احسان برد
 ۱۷۷ ز سرحدِ آسیا به ینگه دنیا رود
 ز خاکِ افریقیه کار به سامان برد
 به روس تازد سمند، به روم گیرد عنان
 سر خطِ آزادگی نزد دو سلطان برد
 پیکِ صبا را ز مهر، غبار بنشان ز چهر
 گو که یکی حرفِ حق، به اهلِ ایمان برد
 نهد به پاریس روی، کند ز لندن گذر
 گلِ سعادت شمیم در دو گلستان برد
 از لبِ دریای هند تا به خطِ مصر و چین
 به دردِ درماندگان ز لطف، درمان برد
 هم به هواخواه جنگ، فرقه بی نام و ننگ
 گوید کاین خنکِ لنگ، کیست ز میدان برد؟

آلتِ ناریه را کیست در آب افکنند؟

سلاحِ جبریّه را کیست به جبران برد؟

تحفهٔ خاک اروپا چیست؟ تفنگ است و توپ

هلا که این تحفه را باز به آنان برد؟

از سرِ صلح و صلاح و زرهِ خیر و فلاح

مژدهٔ نزعِ سلاح به خلقِ دوران برد

عدل جهاندار شد، ظلم نگویند ساز شد

ازین بشارت زمین، کلاه کیوان برد

سیلی از صلحِ کل رستمِ دستان خورد

گردن در قیدِ عدل، سامِ نریمان برد

صبا چو از این سفر، خوش به سلامت رسد

دامنِ دامنِ عبیر، خدمتِ شعبان برد

انجمنِ قدس را خدمتِ شایان کند

ازین ثوابِ عظیم، فیضِ نمایان برد

هر که ازین انجمن، روی بتابد ز جهل

بگذرد از زندگی به خاک، خسران برد

انجمنِ مهدوی است که خاکِ درگاه او

بادِ صبا سرمه وار بهر سلیمان برد

فضای او را نعیم به سر نهد تاج وار

هوای او را نسیم به باغِ رضوان برد

نیمهٔ شعبان بود جهل به زندان بود

خضر ازین بزم راه به آبِ حیوان برد

زهی ازین انجمن، کش این سپهر بلند^۱
 بوسه به درگه دهد سجده به دربان برد
 معانی اندر بیان، فصاحت اندر لسان
 باد چنین ارمغان، به نوع انسان برد
 به خاک خاقانی ار برد نسیم سحر
 به سر نهد بنده وار به شاه شروان برد
 کمال دین را سزد کز پی کسب کمال
 به اصفهان بوی جان ز خاک تهران برد
 شعر مگو جان بگو جوهر ایمان بگو
 که بیت بیتش ملک به عرش رحمان برد
 نقاطشان عز و شان به در و گوهر دهد
 نکاتشان آب و تاب ز عنبر و بان برد
 چنان فصیح اللسان که غبطه بر طبعشان
 به نثر سبحان خورد به نظم حسان برد
 مدحت مهدیستی که راویان و را
 تحفه یکی سر دهد، هدیه یکی جان برد
 ۱۷۸ < انجمن مهدوی است که منکرش را قضا
 روان به چاه افکند، روان به زندان برد
 به روز میلاد او، باد صبا ز انجمن
 به جیب عنبر کند، مشک به دامن برد
 سید والا تبار، حاجت پرودگار
 که حاصل از طبع او قلزم و عمان برد

قائمِ قیومِ فرد که فضلهٔ خوان او

عیسیِ مریم خورد، موسیِ عمران برد

مالکِ ملک و ملوک کز ره سیر و سلوک

زنگِ ظنون و شکوک ز لوحِ ایقان برد

سخن ز ایقان چو شد گمان مکن ظن مبر

که حرفِ شیطان مرا ز راهِ یزدان برد

ای گهرِ بحرِ جود، خسروِ غیب و شهود

که آسمانت سجود به قصر و ایوان برد

ز قدس این انجمن چنان مقدس بود^۱

که حسرت از فیض او روانِ شیطان برد

معنیِ شهد و رطب ز شعرِ حاجب طلب

که لذت از شعرِ من، طبعِ سخندان برد

مدعی از نزدِ من، نطق و بیان آورد

باده به خُلر کشد، زیره به کرمان برد

عقیق دیدی کسی فرستد اندر یمن؟

لعل شنیدی کسی سوی بدخشان برد؟

کسی ز بید و چنار خورد گلابی و نار؟

ز پارگین کس به پارک، سنبل و ریحان برد؟

مدعیات تا به چند رنجه کنی طبع خویش

کرم شنیدی مگر صولتِ شعبان برد؟

عاقل از روی غمد، مشیت ز ند بر درفش؟

کامل در زیرِ پتک، دست به سندان برد؟

۱. فر: «بود مقدس چنان ز قدسی این انجمن».

مهدی (عج) ممدوح من، جنود^۱ دجال را

برون ز میدان کند، به قعر نیران برد

نسیم عنبر شمیم تا به گلستان وزد

ابر گهربار رخت تا سوی بستان برد

بپاید این انجمن در این جهان کهن

سعادت ایدون رسد، نحوست الآن برد

ترکیب^۲ بند قائمیه^۳

نوبت شعبان، فلک آبنوس

دست قضا کوس فلک را دبوس^۴

صبح صبوحی زدگان را خروس

علم بیانش چو دلار عروس

قنابل آغوش و سزاوار بوس

هفت قلم ساخت عروسی ملوس

کرده به حجله دل دانا جلوس

قسمت گودرز شد و آن طوس

دولت بادآور گنج عروس

هر دو چو ملک پسر فیاقوس

تیر تهمتن فکند اشک بوس

کوری هر بوالهوس چاپلوس

ژاپن و استانبول و هند و پروس

باز به فرمان قضا زد به کوس

نوبت شعبان معظم زند

آیت «سبوح قدوس» خواند

گشت جهان حجله گهی پرجهیز

و چه عروسی که ز سر تا به پاست

خسامه قدرت پی مشاطگی

طرفه عروسی است به مهر خدای

گنج عروسی که ز کاوس بود ۱۷۹

بود ز بهرام عروس دوم

روی نما گشته عروس مرا

غیر سخن سنج، کسش جفت نیست

دوش از او مهر بکارت ربود

شهرت این عیش و عروسی گرفت

۱. مد و فر: «مادح من مهدی است که جیش».

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۷۱ و نامه فرهنگیان، ص ۴۲۵.

۳. فر: «ترکیب بند قائمیه».

۴. دبوس: گرز آهنی.

نوبه و زنگ و حبش و مصر و چین نسمه و انگلتره و روم و روس^۱
 تازہ عروسا ز رخ افکن نقاب تا نرود عمر جهان بر فسوس
 نیست درین دایره به زین عریس نیست در این حجله به از این عروس
 باد به داماد و عروس آفرین
 هم به سخن همه به سخن آفرین^۲

نیمه شعبان به چنین انجمن نرخ گهر یافت متاع سخن
 گشت زمین دکه گوهر فروش بس که گهر ریخت ز درج دهن
 گوهر غلتان حقیقت نشان لؤلؤ رخشان سعادت ثمن
 شمسه الماسش عقد نجوم شده لؤلؤیش عقد پرن
 دامن دامن همه لعل بدخش خرمن خرمن همه در عدن
 معدن معدن گهر منتخب مخزن مخزن در ممتحن
 زمرد و مرجان و لالی به رطل کهرب و یاقوت و زبرجد به من
 در گرانمایه با آب و تاب قابل تحسین همه مرد و زن
 معدن فیروزه نشابور راست کان عقیق است اگر در یمن
 از چه در این انجمن دلفروز هر دو به بیعند همه مرتهن؟
 مشتریان کرده مزین رسوم گوهریان کرده مرصع دمن
 مشتریان یکسره خامش چو تو گوهریان جمله سخنگو چو من^۳
 گشت زر اندوده از آنان زمین شد گهر آمده از اینان زمن
 مشتریان گشته سراپای گوش گوهریان گشته سراپا دهن^۴

هی هی ازین مشتری تیز هوش

۱۸۰

بخ بخ ازین گوهر و گوهر فروش^۵

۱. فر: «شهرت این عیش ... روم و روس».

۲. فر: «جای گوهر آن کند آویز گوش».

۳. فر: «این چو بر آرد سخنی از دهن».

۴. مد: «مشتریان گشته ... سراپا دهن».

۵. فر: «هی هی ازین مشتری ... گوهر فروش».

نیمه شعبان که بر او آفرین
 انجمنِ قدس مقدّس بود
 گل به سرِ تخت چو بهرام رفت
 با دو سرِ شست و دو زانو دو کف
 باغ پر از میوه و گل شد درست
 شکلِ عنب بنگر و وضعِ رطب
 در رخ کمتری^۱ و تین بین به شاخ
 کیسکی دوخته خیاطِ طبع
 خورد نباید به لطافت قسم
 صورتِ بطّیخ^۲ و فج^۳ اندر نظر
 آن یک در مرتبه برجی بلند
 باطن آن ظاهرِ یاقوت ناب
 اشکشان چشمهٔ آب حیات

رشکِ گلستان ارم شد زمین
 روزِ چنین فخرِ بهشتِ برین
 نصرت و فتحش ز یسار و یمین
 بر قدمش نامیه ساید جبین
 کاخِ همایونِ شهِ جم نگین
 کرده به کپسولِ شکر انگبین
 تا نگری تعبیهٔ ماء و طین
 شهد و شکر کرده بدو بر عجین
 در عنب و آبی و رمان و تین
 گنبدِ گردون شد و گوی زمین
 این یک بی شایبه حصنی حصین^۴
 ظاهرِ این باطنِ درّ ثمین
 پیکرشان منبعِ ماء معین

چون پُرشان نگری در مثال

صورت دو بدر و ده و دو هلال^۵

انجمن امروز جهانی است نو
 هست نو این مجلس و عالم کهن
 عقل هرآن تخم که از علم کاشت
 خواست رود جهل به میدانِ عقل
 سنبله از دور شبیه است لیک

نور گرفت از قمر از شمس ضو
 کهنهٔ دیرینه عجب گشت نو
 داسِ عمل کرد به عشقش درو
 علم زدش سخت قفایی که رو
 فرق بسی دارد گندم ز جو

۱. کمتری: امرود، گلابی.

۲. بطّیخ: خربزه.

۳. فج: هندوانه.

۴. مد و فر: + «دختر بکرند به زهدان مام کرده بسی دختر بکر چنین»

۵. فر: «چون پُرشان نگری ... ده و دو هلال».

کس نرسد باد صبا را به دو
رخش قضا را که ستاند جلو
بحر محیط است چه سود از شنو
دودش پیدا و نه پیدا الو
به که در این بزم بماند گرو
فرق قلمدان نکند از قشو
این سخن از عین حقیقت شنو^۱
تازه به از مانده، به از کهنه نو

کس نشود مرد خدا را حریف
عاشق حق را به جهان کفو نیست
کوه عظیم است چه بیم از نسیم
مدعی افروخت بس آتش ز دور
جنس هنر کس نخرد رایگان
مشک به هر جا که بود نرخ پشک
روی ازین انجمن الله متاب
نو بود این مجلس و عالم کهن

به به^۲ ازین انجمن دلنواز

کش در رحمت به جهان است باز^۳

مست شدن ز آتش آب عنب
نیمه شعبان کندش مستحب
صد چو سکندر به لبش تشنه لب
روز سپید و وسط تیره شب
پادشه ذوالحسب ذوالنسب
مظهر حق، سید هادی لقب
امر بدیعی سبب هر سبب
رسمش سر رشته علم و ادب
منکر او امرئه بولهب
حمل کند آنچه ز عشب و عطب^۴
صاحب امر است و بر ارباب رب

هست در این عید مرا مستحب
باده اگر رجس بود یا حرام
آب حیاتستی و ساقی خضر
مست چنان شو که ندانی شناخت
زان که شد امروز تولد ز مام
مهدی قائم، شه دنیا و دین
ذات شریفش جهت هر جهت
اسمش سرمایه فضل و کمال
مبغض او بولهبستی درست
هستی خود را همه سوزد ز جهل
مالک ملک است و مطاع ملوک

۱. فر: + «مهبط فیض است مرین انجمن خصم شد ار منکر این گو بشو»

۲. مد: «هی هی».

۳. فر: - «به به ازین انجمن ... جهان است باز».

۴. فر: - «هستی خود را همه ... عشب و عطب».

فخرِ ولد از اب و جدّ است لیک
 بساغِ نبوّت را فرّخِ نهال
 هان مه شعبان وسط العقد دان
 نه مه دیگر همه بر گردوی
 فخر بدو کرده کنون جدّ و اب
 نخلِ ولایت را شیرین رطب
 وز پس و پیشش رمضان و رجب
 دایره‌ای بسته به طرزی عجب

این مه و این هفته و این دورِ خاص

حقّه سیم آمد و زرّ خلاص^۱

مهدی هادی، گلِ گلزارِ حق
 ۱۸۲ ← معنی حق آینه حق نما
 بی خبرش مضغه نگردد جنین
 بی اثرِ حکمت و فرمانِ او
 نیست گل آلوده ز شبّnem به صبح
 گر مرقِ مطبخِ فیضش نبود
 بأشش چونان که دهد گر مثال
 شمس به هر صبح به درگاهِ او
 پادشهی کز سرِ انگشت عزم
 ای که به اقبالِ تو مادر نژاد
 طبعِ من و حاسدِ من در سخن
 لیک ز خونابه دل شد مرا
 زین هنر و فضل و کمال و ادب
 بهره نبردم به جز طعن و دق^۲

هان ظلمات است مرا در دوات

خامه چو خضر و سخن آبِ حیات^۳

۱. فر: «این مه و این هفته ... زرّ خلاص».

۲. فر: «شفق».

۳. فر: + «محنت اگر هست مرا سرنوشت دست قضاگو که بگردان ورق»

۴. فر: «هان ظلمات است ... آب حیات».

کاش که بدهند همه خاص و عام
کاش بگویند که «از مقدمش
کاش بگویند: «قیامت رسید
ای خلف ارشد آدم که شد
شحنه انصاف تو در روزگار
در خبرستی که به سعی علی علیه السلام
سید سرمد، علی نامدار
قادر مطلق، شه بر حق، علی
در قدمت آیت حسن الماب
ای همه چون بنده تو یکتا خدای
غیر تو کس نیست عدیم المثال
۱۸۳ < انجمن قدس مقدس بود
حاجب [از] این انجمن فیض یافت^۲
ابروی مردانه او را سلام
روی زمین شد همه بیت الحرام»
کرد به حق مهدی علیه السلام قائم قیام»
آدم و حیوات کنیز و غلام
روی زمین را دهد آخر نظام
دین مبین تو پذیرد قوام
بر همه کس سید و رأس و همام
ای به گفت خنک فلک را زمام
با قلمت معنی خیر الختام^۱
وی همه مأموم و تو تنها امام
غیر تو کس نیست علی المقام
روز چنین روضه دارالسلام
روز چنین^۳ قدرت ماه تمام

باد همی نو به جهان کهن

انجمن و انجم این انجمن^۴

ترجیع بند^۵ قائمیه^۶

صیحه زد باز مرغ بام از بام
واجب است از کف تو می خوردن
با تو خمر الزبیب پاک حلال
باده در کاسه سر جمشید
صبح شد ساقیا مدام مدام
چون وجوب صلوات در اسلام
بی تو ماء القراح صرف حرام
کرد باید چون نیست ساغر و جام

۱. فر: + «چرخ به احباب تو نعم المعین دهر به خصم تو الذ الخصام»

۲. مد و فر: «حاجب از این انجمن قدس یافت».

۳. فر: «نیمه مه».

۴. فر: «باد همی نو... این انجمن».

۵. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۷۹ و نامه فرهنگیان، ص ۴۱۷.

۶. فر: «ترجیع بند قائمیه».

نسبت مساه و آفتاب و رخت
 به اشارت به هم نمایندت
 تا تو کردی قیام شد قائم
 خساق گشتند آدم و حوا
 جز تو سیمرغ کس نکرد شکار
 عشق تو آتشی عجب افروخت
 با تو در خلوتی می اندر پیش
 ای تو انجام عشق را آغاز
 روز میلاد حضرت^۱ قائم
 این نکو بیت را ز بر خوانند
 هر دو تشبیه ناقص است به تام
 آفتاب بلند و مساه تمام
 که قیامت به خلق کرد قیام
 تا شوندت به جان کنیز و غلام
 ای تو را زلف و خال، دانه و دام
 سوخت بنیاد خاص و خرمن عام
 عجباً للمحب کیف ینام
 وی تو آغاز حسن را انجام
 انجمن گشت قبله اسلام
 قدسیان باز با درود و سلام

ظهر الله بصورة الاحسن

فی وجود محمد بن حسن^۲

ای وجود تو شرح الرحمن
 ذات پاک تو و حقیقت کل
 نور لاریب از سراچه غیب
 زاسمان مشیت آمد باز
 کرد بر قبطیان، جهان تاریک
 عقل بحت بسیط شد ظاهر
 گشت امروز خضر وقت، دلیل
 به لباس بشر هویدا شد
 ذات واجب به صورت ممکن
 علم تو بسط علم القرآن
 چون معانی بود به طی بیان
 گشت ظاهر به صورت انسان
 پور مریم چو زاده عمران
 گشت چون بر کفش، عصا ثعبان
 در جهان با دلیل و با برهان
 تشنگان را به چشمه حیوان
 ذات پاک مهین سبحان
 گشت ظاهر به عرصه امکان

۱. مد: «حجت».

۲. مد و فر: + یک بند کامل با مطلع: «ای رخت شرح بست آیه نور خذ و قد تو نور و نخله نور»

+ «تکرار بند دوم از ترکیب بند قائمیه، مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۸۰ ز ۷۸۱».

نارِ نمرود شد به ابراهیم
باز محبوس شد به چاهِ عدم
خاک مرعی است مردمان چو غنم
پادشه چون شبان و دشمن گرگ
گرگ در گله است و سگ در بند
دفعِ گرگانِ شوم را جَلاب
حجّة الله، مهدی هادی علیه السلام
گفت قَسّیس را همی ناقوس

گلسستانی پر از گل و ریحان
جیشِ دَجّال و لشکرِ شیطان^۱
هست جَلابِ حضرتِ جانان
حارسِ گلهِ لشکرِ سلطان
خفته فارغ به گوشه‌ای چوپان
روز و شب کرد این عطیه روان^۲
شد تولّد به نیمه شعبان
در کلیسا چو برکشید فغان

ظهر الله بصورت الاحسن

فی وجودِ محمد بن حسن^۳

صبح در آستانِ باده فروش
گل معنی شکفت در گلزار
باز سِرپوش کاسه سَر را
سَر وحدت شد آشکار به خلق
از کف ساقی میی بستان
شمع معنی دوباره شد روشن
آن که زاغوش رفته بود به ناز
غنچه مردمی ز نو بشکفت
باده‌ای نوش کن به صبح وصال
سَر اگر نیست وقفِ پایِ نگار

می کشان را به گوش گفت سروش
می وحدت به خم همی^۴ زد جوش
بر گرفت ای پسر ز سَر سِرپوش
کرد افشای راز و سِر، سِرپوش
که چو نوشی خدای گوید: «نوش»
که بد از صرصرِ قضا خاموش
آمد از راه و باز کرد آغوش
چه^۵ عجب بلبل ار کشید خروش
که نیایی شب فراقِ به هوش
چه کشی بارِ مینتش بر دوش

۱. مد: + «تا کند در جهان جهانبانی آمد از لامکان به ملک جهان»

۲. مد فر: «خاک مرعی است ... این عطیه روان».

۳. فر: «ظهر الله ... محمد بن حسن» در هیچ کدام از بندها نیامده است.

۴. مد: «نه».

۵. فر: «درون خم».

۱۸۵ زلفِ مشکین بود به دوش تو یا
 در خراباتِ عاشقان بنگر
 کلماتُ الله و جمالُ الله
 متولد چو گشت صاحبِ امر
 این سخن آمد از سراچه غیب
 عاشقان را به گوش راز نیوش

ظهر الله بصورة الاحسن

فی وجود محمد بن حسن^۲

طلعت وجه شاهد المقصود
 آیه الله نزلت فی الارض
 خسرو کشورِ حدوث و قدم
 شد علم در سراچه عالم
 عقل کل گفت روز میلادش
 عاشقان را ز خواب شد بیدار
 رخت در چاه و یل خواهد برد
 غرق در نیلِ قهر شد فرعون
 حشمتش حشمتِ سلیمانی
 فرض شد خدمتش به آدم و نوح
 قدسیان باز ز آشیانه قدس
 ظهر نور حضرت المعبود^۳
 من سماء المشیت المعهود
 زد قدم از عدم به ملک وجود
 مظهر ذاتِ کردگار و دود
 ظهر الحق بهذه المولود
 بخت میمون و طالع مسعود
 خصم دجال چشمِ شوم عنود
 سوخت در آتش غضب نمرود^۴
 خیمه اش رشکِ خیمه داود
 فرض شد طاعتش به صالح و هود
 اندرین انجمن کنند ورود

۱. مد و فر: «زلف مشکین بود... مرزنگوش».

۲. فر: + «دو بند کامل با مطلع های زیر:

ای رخت رشک آفتاب بلند

هله ساقی بساز برگ صبح

نامه فرهنگیان، ص ۴۱۹ و ۴۲۰».

۳. مد: «تمام بند طلعت وجه شاهد المقصود... به نغمه داوود متفاوت است، مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۸۰».

۴. فر: + «هر که رانیست مهر او در دل هست در کیش اهل دل مردود»

گردن آسمان تو را به کمند

تازه می کن ز راح ریحان روح»

همه بر این خجسته طاق و رواق
این نکو بیت نغز بر خوانند
از سر مسکنت کنند سجود
همه با هم به نغمه داود^۱

ظهر الله بصورة الاحسن

فی وجود محمد بن حسن

یا امام الهدی، امین الحق
صد هزاران هزار یونس و نوح
از جبین تو نور حق مشتق^۲
رانده در بحر عشق تو زورق
روز اظهار امرت آمنا
عقل کل گفت و نفس کل صدق^۳

در ظهور تو ذکر مشتاقان ۱۸۶

روز میدان غلام تو بر خود
شحنه عدل تو نشست به تخت
زهد الباطل است و جاء الحق^۴
زنند از پسر جبرئیل ابلق^۵
تا نیفتد جهان ز نظم و نسق
شیر ترسد ز مور، پیل از بق^۶

حجب وهم خلق عالم را
انجمن شد به روز میلادت
کند انگشت معجزات شق^۷
زینت عرش کبریا الحق
چون به عامی عبارت مغلط
اوسناد فرزدق و عمعق^۸

شهرت^۹ توست قصد ورنه مرا
خامه‌ای کو نوشت این تاریخ
هست طبع از سخن بری مطلق^{۱۰}
علم سرمد^{۱۱} از او بدی مشتق^{۱۲}

۱. قر: «به رغم انف حسود».

۲. مد و فر: + «داد سرمایه غمت امروز چار بازار عشق را رونق»

۳. مد و فر: + «آسمان در غم تو خون گرید که چنین سرخ شد کنار شفق»

۴. + «خواست تا نشود ندای تو خصم ریخت در سمع از بصر زینق»

۵. مد و فر: «روز میدان ... جبرئیل ابلق».

۶. مد و فر: + «هر که امروز وصل و قرب تو جست هست فردا همی به حق ملحق»

۷. مد: بیت مآخر شده است فر: «حجب وهم ... معجزات شق».

۸. مد: «انجم انجمن ... فرزدق و عمعق».

۹. مد: «مدحت».

۱۰. فر: «شهرت توست ... سخن بری مطلق».

۱۱. در نسخه و در نامه فرهنگیان ذیل ماده تاریخ، ۱۳۱۴ نوشته شده است.

۱۲. مد: «خامه‌ای کو نوشت ... بدی مشتق».

ظهر الله بصورة الاحسن

فی وجود محمد بن حسن

ترکیب^۱ بند قائمیه^۲

ای رُخت آفتابِ عالمتاب
جرمِ خورشیدِ خلقتِ رخِ توست
دلِ خلقِ دو عالم از غمِ عشق
زان هوایی که در سر است مرا
ساقیا خیز و ریز در ساغر
یعنی آن بادهٔ رَحیقِ رقیق
ساقی عیسویِ موسی دست
پس پی سجده گشت خم گفتم:
جامِ جم درکشیدم و گشتم
عالمی زین جهان برون دیدم
یک طرف فرقه‌ای عیان دیدم
همه موسی کف و مسیحا دم
در یمین و یسارِ من زده صف
مطربی زان میانه خواند این بیت

علمِ عدل پرچم افشان شد

رایت مهدوی نمایان شد

ای رُخت شرح و بسطِ آیتِ نور نورِ رویِ تو را دو عالم طور

۲. مد: «ترجیع در میلاد امام زمان».

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۸۱.

۳. مد: «آفریدی و کردیش ... از غم عشق».

۴. مد: + «خضم خام آنچه طرح فصل افکند

در شب وصل بود نقش بر آب»

۵. مد: «زان می عذب جرعه‌ای خوردم

کرد فارغ مرا زرنج و عذاب»

۶. مد: + «بهر خدمت تمام بسته میان

بادف و عود و رود و چنگ و رباب»

تا تو برقع ز رخ برافکندی
گر تو غلمان به جنت آری روی
هست در مـوکبِ همایونت
صد چو کاوس را به گردن، کوس
باج خواهی گرفتن از قیصر
ای بتِ مغنوی بده زان می
زان میم ده که رفته‌اند به دار
دوش جبریلِ عقل بال افشان
خواند در گوش خفته و بیدار
هر که نشنید آیت الله
به تقاضا به سوی من آمد
ساز این شعرِ نغزِ دلکش من
کرد تعظیم و سرفرو آورد

کرد نور خدا به خلق ظهور^۱
بشود حور معترف به قصور
روز اظهار امر و یوم نشور
صد چو شاپور را به لب، شیپور
تاج خواهی ربودن از فغفور
که به پا عشقش افشرد انگور
به یکی جرعه عیسی و منصور^۲
کرد بر فرشیان ز عرش عبور
آیت رحمت خدای غفور
بود مدهوشِ جهل و مستِ غرور
گفتم: «ای از تو بیتِ دل معمور
عقدِ غلمانِ خلد و یاره حور»
خواندم این شعر با نشاط و سرور

نور مهدی (عج) به مهد شد ظاهر

عالم از لوٹِ ظلم شد طاهر

ای به روی تو عالمی همه مات
زلف بر رخ فشان که روشن شد
کس به ذاتِ تو پی برد حاشا
لب لعلت حیات عین حیات
کآب حیوان نهفته در ظلمات^۳
از صفات ارچه پی برند به ذات^۴

۱. مد: + «ظلمت و کفر نور ایمان شد تا بدل گشت غیبت به حضور»

۲. مد: +

«ریز از خم به شیشه زان می لعل و انگه از شیشه کن به جام بلور

ای مغنی تونیز وجدی کن بسرای از نشاط آیه نور

عاشقان زنده از دم تو شوند زنده گردند خلق از دم صور»

۳. مد: + «ای محیط نجات از چه سبب من بخوانم سفینهات به نجات»

۴. مد: + «بهر یک جرعه زاب رحمت تو خواست فریاد العطش ز فرات»

به حیاتِ ابد همی برسیم^۱ گر رسی بر سرم به وقتِ ممات
 عمر بگذشته را^۲ ز سر گیرم که ز امر تو عمر^۳ راست ثبات
 کوفت کوسِ خداییت به فلک^{۱۸۸} جبرئیل از دوالِ لات و منات
 نو شد ایمان و تازه شد دوران کهنه شد مکر و ژنده شد طامات
 خواست ظاهر شود به خلق، خدا ذاتِ پاکِ تو شد ورا مرآت
 آیت و رایتِ تو بنمایم گوید ار کس علیک بالاثبات
 خاکِ پایش برات آزادی است ای که خواهی نجات را تو برات^۴
 در لبِ ما زلالِ ماءِ معین مدعی^۵ تشنه در سراب و فلات
 دوش ساقی مرا بشارت داد که غمِ روزگار کرد وفات^۶
 آنچنان مست گشتمی از شوق^۷ که شد از پیش پای صبر^۸ و ثبات
 ناگهان عندلیبِ گلشنِ غیب خواند این بیتِ دلکش از ابیات

روزِ میلادِ مهدی موعود علیه السلام

گشت ظاهر خدایِ حی و دود^۹

ای برت چون زجاجه، رخ مصباح شد ز نورِ تو، اشتقاقِ صباح
 پیکرت چون زجاجه، معنی زیت سینه مشکات و عارضت مصباح
 خیز ای تُرکِ مستِ شهر آشوب که بود وقتِ صلح و روزِ صلاح
 جوشن از بر فکن ز تارکِ تُرک خوش بود روزِ صلح تُرکِ سلاح^{۱۰}

۱. مد: «به حی ابد».

۲. مد: «برسم زندگی».

۳. مد: «امرت حیات».

۴. مد: + «بارقیب دو بین عطشان گوی تو و شهد وصال او هیبات»

۵. مد: «تو دوان».

۶. مد: + «باده ذات از خم وحدت داد بر عاشقان ز جا صفات»

۷. مد: «کردشان از جام».

۸. مد: «دستشان قرار».

۹. مد: + یک بند کامل با مطلع: «ای بت سر و قد سیمین ساق وی تو مشهور انفس و آفاق»

۱۰. مد: + «جنگجویان به کار صلح استند صلح شد مایه صلاح و فلاح

بعد ازین بخیه بر به آب زند چون نبیند جراحی جراح».

قرن‌ها کنز^۱ دین مقفل بود
 شد سر انگشتِ همّت مفتاح^۲
 شهرِ تجرید را تویی بانی
 بحرِ توحید را تویی سبّاح
 لَجَّةُ عشق را تویی غَوّاص
 ساحتِ عقل را تویی سیّاح
 وادی فیض را تویی هادی
 کشورِ جود را تویی مسّاح
 صبغة الله را تویی صبّاغ
 نعمة الله را تویی فلاح
 گشت دوشیزه، پیره زالِ زمان
 مگر او را تو آوری به نکاح^۳
 طرح هستی ز نوکِ خامهٔ توست
 دو جهان مطرح و تویی طراح
 به تماشای حضرتت ز عدم
 به وجود افکنند رخت ارواح
 دو جهانت بود ضیاع و عقار
 که بود در کفت میاه و ریاح^۴
 ذکرِ اربابِ عشق و ذوقستی
 این نکو بیت در صباح و رواح

مدحِ ذاتِ محمد بن حسن

فرض شد بر جهان به وجه حسن^۵

شاهِ عالم، خدایگانِ امم
 معنی فیض و شرح و بسطِ کرم^۶
 در حدوث از قدم علم افراخت
 خسروِ کشورِ حدوث و قدم

۱. مد: «گنج».

۲. مد: + «کار شد سخت و در فراز بخوان ربّ سهل پس از هو الفتح»

۳. مد: +

«زان می عقل سوز عشق آموز
 رودعای قدح بخوان که نشد
 صبحدم بایدت صبوحی زد
 در ده آن راح روح بخش که هست

۴. مد: - «طرح هستی ز نوک ... میاه و رواح».

۵. مد: «آن که در راه معرفت پوید و حده لاشریک له گوید»

+ «یک بند کامل با مطلع: ای درت اهل عشق را معراج وی به جود تو عالمی محتاج»

۶. مد: +

قائم و قاعد عباد عجم
 دافع قهر و جور و ظلم و ستم

«حاکم و ضابط عموم عرب
 رافع کید و شید و مکر و حیل»

از عدم خیمه زد به ملک وجود
 ای شهنشاه آسمان خرگاه
 روز میلاد حضرتت در دی
 فخر اوتساد، سید السادات
 آن به معنی ز عالمی اعلی
 چار رکن فضای انجمنش
 کعبه اهل عشق و ذوق بود
 در حواشی و صدر صف نعال
 همه را عمر خضر و آب حیات
 تا بود امتزاج صلح و صفا
 دشمنان تو در سعیر و جحیم
 صبحدم خامه گشت زیب بنان
 حاکم کشور وجود و عدم^۱
 صاحب سر آدم و خاتم^۲
 ساخت بزمی مسلم عالم
 قدس قدسی دل مسیح شمیم
 وان به علم از جهانیان اعلم
 محترم همچو چار رکن حرم
 این سرای بدیع تر ز ارم
 روح قدس است و قدس قدسی دم
 در دهان است و در زبان و قلم^۳
 تا بود افتراق نور و ظلم
 دوستان تو در نعیم و نعم
 کرد این آیت خجسته رقم

باز دوران به کام مستان شد

دور دور خدایپرستان شد

این غزل^۴ چون به تازگی عرض شده ازین جهت تا از نظر مبارک [سید علی تقوی

۱. مد: +

«پادشاه و خدایگان و خدیو
 با صمد باش و از صنم بگذر
 چار رکن فضای درگه اوست
 فامنش راست عقل و عشق ثباب
 غیر از او نیست در همه عالم
 ای که نشناختی صمد ز صنم
 محترم تر ز چار رکن حرم
 علمش راست علم و دین پرچم»

۲. مد: +

«به حرم تکیه کی کنی حاشا
 روز میلاد تو در جهان گردید
 دو جهان را حیات از دم توست
 عالم و آدم از تو یافت بقا
 که دو عالم ز توست بیت حرم
 از صفا رشک بوستان ارم
 عیسی از مرده زنده کرد به دم
 ای طفیل تسو عالم و آدم
 نکند فرق و او عطف و قسم»

۴. مد: «مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۸۴».

۳. مد: «روز میلاد ... در زبان و قلم».

اخوی، رئیس انجمن قدس [بگذرد فرستاده شد: ^۱

پیرِ مغان بر درِ میخانه دوش
داد بشارت که خم آمد به جوش
درد کشان را ز کرم صبحدم
داد صلا مَفبِچَةُ می فروش
نوش کن آن باده که آید ز عرش
بانگِ «هنیئا لک» و آوازِ «نوش»
عاشقی و مفلسی ار هست عیب
از چه پسندید به خود عیب پوش
خرقه که رهنِ می صافی نشد
وای بدان خرقه و آن خرقه پوش
هوش فزا لقمه بیهوش نیست
ای دو جهان برخی یک ذره هوش
صبح دوم «صَبَحَكَ اللهُ» گفت
کرد خروسِ سحر از دل خروش
غنچه چو بشکفت و گل آمد به بار
بلبل شیدا ننشیند خموش
از سخط و قهر تو شد نوش و نیش
وز کرم و لطف تو شد نیش نوش
رستم جان سرخه غم را شکست
خونِ سیاوشِ خُم آمد به جوش
شد علمِ «نصر من الله» ^۲ بلند
مژده فتح و ظفر آمد به گوش
سسر خطِ آزادیِ آزادگان
آورد از عرشِ الهی سرروش
تا به سحر دوش «انالحق» زدیم
مرغِ حق آن گونه که حق گفت دوش

کوششِ حاجب پی توقیرِ توست

تا بتوانی تو هم ای جان بکوش

و قال [در تهنیت میلاد امام زمان (عج)] ^۳

زد علمِ عدل، یار باز به عالم

بر همه عالم فکند سایه پرچم

سرّ نهران آشکار گشت به دنیا

شاهدِ معنی ظهور کرد به عالم

۱. مد: «چون به تازگی ... فرستاده شد».

۲. آیه ۱۳، سوره صف: ﴿وَأَخْرَجْنَا نَجْوَاهَا نَصْرًا مِّنَ اللَّهِ وَفَتَحْنَا قَرِيبًا﴾.

۳. مد: «مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۷۸».

یک تنه فراش آستانه او زد

ترکه غیرت به تارکِ جم و جز جم

محتسبِ عدل کرد و شحنة انصاف

هفت قلم را به یک نظام، منظم^۱

از دمِ روح القدس دوباره عیان شد

طلعتِ عیسی به مهدِ دامنِ مریم

تافت همی از^۲ فلک ستاره موسی

نخوتِ فرعون شد ز تابش او کم

زاتش نمرود و قهرِ آزرِ بتگر

رست خلیلِ خدا رسولِ مکرم

کشتیِ نوح است در برابرِ جودی

ماهی یونس پدید شد ز دلِ یم

نی نی نوبت زین زمانه فروگرفت

نوبتِ دولت به نامِ شاهِ معظم

مهدیِ هادی، امامِ حاضر و غائب^۳

قائمِ دائمِ وصیِ آدم و خاتم

شد متولد ز مام، آن ولدی کش

قابله حواست شوی قابله آدم^۳

ابرِ هدایت چنان به کعبه ببارید

کاب ز میزاب ریخت در چه زمزم

ای تو به قدرت ز کاینات مسلط

وی تو به حشمت به ممکنات مسلم^۴

تا که به نظم آورد ثنای تو حاجب

گشته از او نظم را نظام منظم

۱. مد: «یک تنه فراش ... نظام منظم».

۲. مد: «در».

۳. مد: «شد متولد ... قابله آدم».

۴. مد: + «در شب میلاد حضرت توبه تهران انجمنی کرده عزم قدس فراهم»

سید المحققین و سند المدققین، فخر الحکماء و المتألّهین و ذخر الفضلاء و المجتهدین، حاج میرزا مهدی اصفهانی، طاب ثراه، وی در اوایل عمر، در اصفهان به تحصیل علوم عقلیه و نقلیه پرداخته، و در تکمیل آن، بذل جهد همی کرد. و در آن دو فنّ شریف، سرآمد امثال و اقران گردید. در علم بدیع نیز مقامی منیع یافت.

مرحوم میرزا عبدالله مستوفی که از دانشمندان عصر خود به شمار می‌رفت و از شاگردان مرحوم مبرور میرزا ابوالحسن جلوه، نورالله مضجعه که ترجمه حالش از این پیش گفته آمده، بود؛ در مسافرت به اصفهان، صحبت وی را دریافته، از آن سامانش با خود به تهران آورده، همواره از فیض مصاحبت و منادمتش بهره یاب همی شد.

پس از شصت سال و اندی که از عمرش سپری شد؛ به اصرار دوستان، همسری اختیار کرده، کارش از تجرد به تقید کشید. چون هفتاد سال و اندی از عمر وی بگذشت، از این سرای فانی بدان سرای باقی برفت. طبعی موزون داشت و در قصیده سرایی مقامی از تصوّر بیرون. این چند قصیده از آن اوست: - رحمة الله علیه -

فی^۲ مديحة القائم^۳

تا برگشود لعلِ درافشان را

در خون نشاند لعلِ بدخشان را

بر باد داد طرّه پسرچین را

تا آب برد مشکِ تر و بان را^۴

از زیر زلف تا که جبین بنمود

شب کرد روز، مهرِ فروزان را^۵

۱. اشعاری که در تذکره قدس در ذیل سرگذشت میرزا سید مهدی اصفهانی، حکمت آورده شده است در مدینه الادب، در ذیل عنوان علی نقی ملقب به مشیر الکتاب، پسر سوم مرحوم میرزا شمس الدین حکیم الهی پسر میرزا جعفر حکیم الهی آورده شده است - ر.ک: مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۴۴.

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۴۶. ۳. مد: «در تهنیت میلاد قائم علیه السلام».

۴. مد: «برد آب مشک و غالبه و بان را». ۵. مد: «از زیر زلف ... فروزان را».

سرو چمن کشید به دامن پای

تا دید چون تو سرو خرامان را

بنمود آن دو عارض رنگین را

بگشود آن دو نرگس فتان را

زین خیره کرد دیده نرگس را

زان داغ هشت لاله نـعمان را

کو خضر؟ تا که در لب او بیند

آب بسقا و چشمه حیوان را^۱

در حقه‌ای ز لعل فرو هشته

عقدی ز در و لؤلؤ غلتان را^۲

گر بنگری به طرف بناگوشش

دو رشته زلفِ غالیه افشان را

گویی که سایبانی از سنبل

کرده است آفتابِ درخشان را

یا نی نقابِ مشک فرو هشته^۳

تا پوشد از نظر مه تابان را^۴

۱۹۲ < لعل لبش نگر که ز شیرینی

صد خنده می‌زند^۵ شکرستان را

برد آبروی گل به سخن گفتن

کرد او چو باز غنچه خندان را

۱. مد: «کو خضر ... چشمه حیوان را».

۲. مد: «در حقه‌ای ز لعل نهان کرده سئ و دو دانه لؤلؤ غلتان را»

۳. مد: «نی نی نقاب هشته فرو از مشک». ضمناً بیت مؤخر شده است.

۴. مد: + «از کفر زلف برد ز کف دین را بر تیر غمزه کرد هدف جان را»

۵. مد: «بشکسته رونق».

کوردی پریش زلفِ مجعد را

بردی به کار ناوکِ مژگان را

با آن ربوده‌ای ز کفم دین را

وز این نموده‌ای تو هدف، جان را

با دستِ عشق پنجه در افکندن

طاعت نبود رستمِ دستان را

پیکِ بهار و مقدمِ فروردین

آمد دهید مژده حریفان را^۱

این سان که باد، مشک فشان گردید

گویی گذشته طرهٔ جانان را^۲

یا آن که یارم از ره طنازی

ببر باد داده زلفِ پریشان را

ای نوبهارِ جان به چمن بخرام

بسپر به زیر پی، گل^۳ و ریحان را

تا باغبان همی به عیان بیند

در باغِ خویش روضهٔ رضوان را

بسنمای زلف دستهٔ سنبل را

بگشای چشمِ نرگس فتان را

تا آن که آبرو ببری این را

بازارِ خرّمی، شکنی آن را^۴

۱. مد: «برد آبروی گل ... مژده حریفان را».

۲. مد: «گردیده باد مشک فشان مانا در برگرفته طرهٔ جانان را».

۳. مد: «پامال کن شقایق».

۴. مد: «تا باغبان همی ... خرّمی شکنی آن را».

ابر از گهر فشانی خود بنمود^۱

بیجاده رنگ ساحتِ بستان را

بادِ بهار مشکِ فشان گردید

رشکِ جنان نمود گلستان را^۲

گویی پذیره خواهد گردیدن

میلاذِ نغزِ صاحبِ کیهان را^۳

سلطانِ دین، محمد قائم^۴ آنک

آراست روی شاهدِ ایمان را

شاهنشهی که حاجبِ او کرده است

در زیر پای منظرِ کیوان را^۵

شاهی که پاسبانی درگاهش

هست افتخارِ قیصر و خاقان را

در بارگاهِ حق نبود قربی

بی حیّ او عبادتِ سلمان را

روح^۶ عبادت است تو لایش

کی خاصیت بود تنِ بیجان را

نبود عجب شفیع گر او باشد

بخشد خدا معاصی شیطان را

گر بادِ لطف او بوزد در حشر

خاموش سازد آتشِ سوزان را

۱. مد: «کرده است ابر از گهر افشانی».

۲. مد: «باد بهار ... گلستان را».

۳. مد: «میلاذ پاک حجت یزدان را».

۴. مد: «شاهنشهی که ماشطه فیضش».

۵. مد: «شاهنشهی که حاجب ... منظر کیوان را».

۶. مد: «جان».

گر یک نظر به دشت کند سازد

یاقوتِ سرخ، تخم سپندان را^۱

دست وی آب و خاک به هم آمیخت

بنمود خلق، عالم امکان را

پاداشِ حبّ و بغضِ تو را یزدان

مأمور کرد مالک و رضوان را^۲

۱۹۳ < کاین یک سرای خلد بیاراید

وان یک فروزد آتشِ نیران را

بودی دلیلِ نوح، تو اندر بحر

کاسوده گشت لطمه طوفان را

نورِ تو از درخت هویدا شد

کردی تو جلوه، موسی عمران را^۳

ظلمِ تو خواست تا که کند ظاهر

یزدان نمود خلقت انسان را^۴

گاهی فروغ پنجه موسی کرد^۵

بنمود خیره دیده هامان را

گاهِ دگر نمود به ابراهیم

بُرد و سلام آتشِ سوزان را^۶

۱. مد: «نبود عجب شفیع ... تخم سپندان را».

۲. مد: «پاداش و کیفر ولی و خصمت باشد به دست مالک و رضوان را»

۳. مد: «بودی دلیل ... موسی عمران را».

۴. مد: «جز خلقت تو علت دیگر نیست اندر نخست خلقت انسان را».

۵. مد: «که بر فروخت پنجه موسی را».

۶. مد: «که بر خلیل برد و سلامت کرد از باد لطف آتش سوزان را»

گاهی به شهر مصر به زندان شد

غمخوار گشت یوسف کنعان را^۱

گاهی قدم به عرش نهاد اندر

تسبیح کرد خالق سبحان را

گاهی به مهد ضرب دو انگشتش

تا دم درید پیکر شعبان را^۲

در راه شام و کوفه گهی بنمود

بر نوک نی تلاوت قرآن را

گاه دگر به امر خدا از شب

پاسی گذشت نیمه شعبان را^۳

کز آفتاب چهره تابانش

روشن نمود عرصه کیهان را^۴

دیری بود کنون که به امر حق

در پرده کرده مهر فروزان را^۵

ما بیدلان را که در شب هجرانیم

داریم امید صبح نمایان را^۶

امید کافتاب جمال او

آخر نماید این شب هجران را

۱. مد: + «گه جلوه گر به مریم بی شو شد
گه نطق داد کودک نادان را»
«گه شد معین احمد و نازل کرد
در قلبش آیه آیه قرآن را»
۲. مد: «گاهی به گاهواره ز دم تا دم
در هم درید پیکر شعبان را»
۳. مد: «در راه شام ... نیمه شعبان را».
۴. مد: «باری وجود او به همه ادوار
بودی مدیر عرصه کیهان را»
۵. مد: «پنهان نموده چهره تابان را».
۶. مد: «باید صبور بود به هجرانش
روز از پی است این شب هجران را»

ای آن که دینِ حق به تو پاینده است

دانا و واقفی همه پنهان را

دارد درونِ سینه، صدف، گوهر

هستی گهر تو عالم امکان را

کی باشد آن زمان که شوی ظاهر

بر دار بر زنی تن بهمان را

گیری به دست تیک دو پیکر را

آری به زیر دو ران یکران را

چو معدنِ عقیق کنی گلگون

پهنای دشت عرصه میدان را^۱

پهلوی قوی کنی و شرف بخشی^۲

مردانِ حق شناسِ مسلمان را

وز حزم و بأسِ خویش کنی ایمن

در دینِ حق تزلزلِ ارکان را

شوید غبارِ کفر ز روی دین

بارد چو ابر تیغ تو باران را

در عرصه قتال ز تیغ کین

بر خاک افکنی سرگردان را

آن سان که باد تند به کانون مه

ریزد به خاک برگِ درختان را

۱۹۴ > داده است برتری و شرف یزدان را

بر کاینات بنده انسان را

۱. مد: «امید کافتاب جمال ... عرصه میدان را». ۲. مد: «خوش آن زمان که آید و گردد یار».

زان رو شود به رتبه سلیمانی
 تصغیر چون نمایی سلمان را^۱
 خواهی به قرب حق چو رسی^۲ باید
 آری به کف تو دامن آسان را^۳
 آری حضور شاه بیابد بار^۴
 بیند هر آن که محرم سلطان را
 شاهها دم از ولای تو زد حکمت
 کی در خور است آتش نیران را
 دارد ز کردگار به روز حشر
 با مهر تو تمنی غفران را
 از این چکامه‌ای که سرودم من
 بگشودمش به مدح تو عنوان را
 بسستم ز رشته‌های دُر منظوم
 آیین و زیب، شاهد دیوان را
 شیرین لطیفه‌ها که بیان کردم
 برد از میان فصاحت سبحان را
 از کثرت معانی و لفظ کم
 افسانه کرد حکمت لقمان را^۵
 گر عیب بر قوافی او گیرند
 گویم جواب مرد سخندان را^۶

۱. مد: «وز حزم و باس خویش ... نمایی سلمان را».

۲. مد: «برسی».

۳. مد: «آری به دست از آن شه دامن را».

۵. مد: «شاهها دم از ولای تو ... حکمت لقمان را».

۴. مد: «بیابد همی به حضرت سلطان راه».

۶. + «تکرار و شایگان نبود چندان عیب بزرگ جاهل نادان را»

این شعر آورم به مثل زان رو

قنبد مکرر است حریفان را^۱

شاهها ملوک راست سجیت این

گنج و گهر دهند ثناخوان را

گنج و گهر زوال و فنا یابد

خواهم من از تو روضه رضوان را^۲

تا تابش است مهرِ فروزان را

تا گردش است گنبد گردان را

بخشد به دشمنانت ز باغِ خلد

یزدان پاک دوری و حرمان را

بدهد به دوستان و محبانت

باغ جنان و حوری و غلمان را

فی^۳ مديحة القائم^۴

جهان را بیاراست و رد موزد

چنان چون رخ آن بت یاسمین قد

گذر کرد ابر بهاری به بستان

همی بر چمن ریخت دُر منضد

چو روی عروسان بیاراست ایدون

همه باغ و صحرا ز کھسار و فدغد

درخشنده نرگس چو لؤلوی غلتان

فروزان شقایق چو نار موقد

۱. مد: «دارد ثناگر تو شهنشاهها روز جزا تمنی غفران را»

۲. مد: «شاهها ملوک ... روضه رضوان مؤخر شده است».

۳. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۴۵. ۴. مد: «فی مديحة القائم^۴».

بگسـترد فـزایشِ بادِ بهاری
 به باغ و چمن فرشهای زمرد
 بیچید در هم بساطِ خزان را
 چو سیماب شد بی سکون آب جامد
 مگر پیکِ اردی بهشت آمد ایدون
 که شد خاکِ صحرا و بستان همه ند
 ۱۹۵ < فروزان بود دستۀ نرگس آن سان
 که بر سیم ریزی گدازنده عسجد
 کنون ساغر میباید گرفتن
 که در بوستان گل بگسـترد مسند
 سمومِ خزان و آفتِ دی نمودی
 عروس چمن را دو بیننده ارمند
 مداوای او را نسیمِ سحر بین
 که با داروی مشک آلوده مردد
 نسیمِ سحر چون گریبانِ عاشق
 بزد چاک اوراقِ وردِ مورد
 به جای خوی از خجالتِ کرده او
 فرو ریزد از رخ، گلابِ مصعد
 غرض بادِ نوز و ابرِ بهاری
 بیاراست گیتی چو خلدِ مخد
 سمنُ خدِ من ای که یک چرخ مه را
 نمودی رخ و یک چمن سرو را قد

کنون سوی بستان ببايست رفتن

نشاید پی عیش بودن مردد

چمن غسیرت باغ مینو شد آن سان

که گیتی به میلاد شاه مؤید

امام به حق حجت عصر، مهدی علیه السلام

نگهبان دین رسول مسدّد

مهین شهریاری که دربان او را

ز رفعت بود پای بر فرق فرقد

بود نظم عالم ز یمن وجودش

به کیهان دین خدا از اب و جد

ز عزمش بساط زمین شد منظم

ز حزمش اساس جهان شد مّمهد

نه غایب ز ما و نه بینیم او را

نه بتوان نظر کرد با چشم مردم^۱

به سطوت چو یزدان به صولت چو حیدر علیه السلام

به حشمت نشان دارد از جدّ امجد

نه سودد^۲ مر او را بود فخر و رتبت

که بگرفت از او رتبت و فخر، سودد

شود تا ابد ردّ درگاه یزدان

هر آن کو نمودش ز درگاه خود رد

۱. مد: «نه غایب ز ما نه بینیم او را توان دیدن اما به روح مجرد

نه بینیم او را که خورشید رخشان نه بتوان نظر کرد با چشم مردم»

۲. سودد: سرداری، پیشوایی.

رهینِ عطایش چه پیر و چه برنا
 طفیلِ وجودش چه ابیض چه اسود
 چنان نظمِ عالم دهد عدل و دادش
 که دریا نبیند به خود جزر و نی مد
 امورِ فلک را ز نظمِ تو فیصل
 ز جودِ تو خلق جهان راست مقصد
 کنی ایمن از دستبردِ حوادث
 جهان را ببندی چو تیغِ مهند
 زمین را نه از زخمِ فتنه است باکی
 چو پوشد ز حزمِ تو درعِ مزرّد
 سمندِ جلالِ تو را چرخ دارد
 به دست از خور و کهکشان زین و مقود
 تسوی آن که ادریس در مدرس تو
 چو طفلی که خواند همی درسِ ابجد

۱۹۶ < سؤال از بما هو کنند از تو شاها

بسیان از وجوبِ وجودت کند حدّ
 تسوی مهرِ تابانِ چرخِ نبوت
 تسوی نفسِ ایمان و عقلِ مجرّد
 رسومِ شریعت، علومِ حقیقت
 شود در زمانِ تو شاها منقّد
 به ظلمت بود نورِ فایق از آن کو
 به تاریخِ میلادِ تو گشته مسند

شها پرده از رخ فراگیر آیدون

که پامال شد رسم و آیین احمد

که تا بشکند پنجه کفر و طغیان

ببرون آور ای دست حق زآستین یسد

هزیمت کند لشگرِ فتنه، عدلت

کنی ظلم را در سلاسل مقید

تو را حد من نیست گفتن ستایش

که یزدانت بخشود نام محمد

از اوصافت ای شه یک از صد نگفتم

بیان گر به مدحت کنم صد مجلد

همی تا چمن راست ریحان و سنبل

همی تا بتان راست زلف مجعد

کند بر مراد دل و بختِ خرم

مجبت به هر روز عیش مجدد

بود مستتر تا در الفاظ، معنی

بود تا مقابل، مرکب به مفرد

شود کار بر دشمنت سخت آن سان

که گردد تلفظ حروفِ مشدد

روان شعرِ حکمت چو آب بقا شد

بود گر چه این قافیت بس معقد^۱

۱. مد: «قصیده این بنده علی نقی بن حکیم الهی المتخلص به حکمت و ملقب به مشیر الکتاب شعبان ۱۳۱۴».

فی امدیحة مولانا علی رحمته اللہ علیہ^۲

باز دگر باره مه مه رگان
 بُرد به غارت ز چمن، پرنیان
 دفتر گل رفت به تاراج و زاغ
 بر زبر شاخ گرفت آشیان
 ابر بهاری که در شاهوار
 کرد نثار چمن و بوستان
 در نگر این طرفه که آویخته است
 رشته بلور کنون زاسمان
 داشت نسیم از نفس عیسوی
 لیک کنون آفت تن گشت و جان
 باز بگسترد نسیم شمال
 در چمن و باغ، بساط خزان
 حله سبز از بر بستان ربود
 فرش چمن شد ورق زعفران
 دامن هامون شده کافورگون
 ساحت بستان همه بلورسان
 باغ و چمن بیت حزن گشت باز
 گلخن ویرانه، شده گلستان
 بلبل گوینده نشسته خموش
 زاغ به بیهوده گشوده زبان

۲. مدینه - فی مدیحة القائم رحمته اللہ علیہ .

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۴۹.

۱۹۷ < باغ که چون دگه بزاز بود

کلبه نذاف بود این زمان

آب روان بود در اطراف جوی

موج زنان چون شکم ماهیان

حقیقه بلور شود گر کنون

افکنیش بر طرف آسمان

هین ز چمن رخت ببايد کشيد

سوی شبستان به دلی شادمان

مجمره نار ببايد کنون

سرد شد از نائره ارغوان

سرخس می، زنگ ز دل می برد

زرد شد ار چهر گل و ضیمران

نالۀ چنگ و دف و نی بايدم

بلبل اگر بست ز گفتن دهان

تازه بهاری است مرا در دهن^۱

شاد کنم خاطر محزون بدان

مدح علی علیه السلام صهر پیمبر صلی الله علیه و آله مراست

تازه بهاری که ندارد خزان

آن که نهاده است حق اندر کفش

رشته جان همه انس و جان

روز پی حق زده شمشیر و شام

بوده مساکین همه را میزبان

سوزشِ نار است به فرمان او

هم به کفِ اوست کلیدِ جنان

تابش خورشید ز نورِ رخس

خنکِ فلکِ راست به دستش عنان

گفت پیمبر ﷺ که در ایمانِ خلق

مهرِ تو باشد محک و امتحان

از دل و جان، آدم و نوح و خلیل

بسندگیت را همه بسته میان

گردش گردون بود از امرِ تو

باد به فرمان تو گردد وزان

جمع دو ضدِ گر تو اشارت کنی

آب کنند در دلِ آتش مکان

مهرِ تو سرمایه‌ی ایمان بود

هر که ندارد بود او را زیان

جوهرِ تیغِ تو به دشمن نمود

آنچه کند پرتو مه با کتان

در خورِ حکمت نه مدیحِ تو بود

مدحِ تو فرموده خدا در قران

فی^۱ مدیحة الزهراء ﷺ^۲

حجابِ مهرِ فروزان چو توده مشکِ ختن

به ابرِ تیره نهان می‌کند مه روشن^۳

۲. مد: «فی مدیحة الزهراء ﷺ».

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۶۴۸.

به تیره زلف نهان کرده مشکِ ختن

۳. مد: «حجابِ مهرِ فروزنده کرده مشکِ ختن»

نموده تیره ز بدر^۱ رخس مه گردون

به خون نشسته ز رشک لبش عقیقِ یمن

به گردِ عارضِ رخشنده خطِ او گویی

گرفته است به منقار، برگِ لاله، زغن^۲

به زیرِ زلف، رخس^۳ خاتمِ سلیمانی است

و لیک حیف فتاده^۴ به چنگِ اهریمن

۱۹۸ < لطافتِ رخِ تو آبِ رویِ گل بر بود

ز شرمِ قدِّ تو از پا فتاد سروِ چمن^۵

پریش زلف بر رخ بدان همی ماند

که آفتاب بپوشد ز مشکِ تر جوشن

ندانم این که خطِ تو دمیده گرد رُخت

و یا که زاغ به بستان گرفته است وطن^۶

شمن مشاهده می کرد اگر جمالِ تو را

همی به رویِ تو می کرد سجده جای وثن

یقین که در رخِ او دید عکسِ طلعتِ تو

که کرد سجده به بت از سرِ نیاز، شمن^۷

نهفته لالهٔ نعمان به دستِ سنبل

شکفته سوسنِ آزاد بر مه روشن^۸

۱. مد: «نهفته روی ز شرم».

۲. مد: «به گرد ماه بود هاله‌ای ز مشک ختن».

۳. مد: «به چین طره لبش».

۴. مد: «که او فتاده به ناگه».

۵. مد: «بر جمال تو گل‌ها ز خار خوار ترند

به پیش قد تو پستند سروهای چمن»

۶. مد: «ندانم این خط ... گرفته است وطن».

۷. مد: «یقین که عکس جمال تو را در آن دیده است

که برده سجده به بت از سر نیاز شمن»

۸. مد: «نهفته لالهٔ نعمان ... مه روشن».

چو ماهی و نبود ماه را کلاه به سر
 چو سروی و نبود سرو را قبا در تن^۱
 دو زلفِ عقرب سارش مَزَنَد از آن لبِ نوش
 مدام و نیش دمام زنند بر دلِ من
 نمی نمود اگر جستجوی آبِ بقا
 شنیده بود اگر خضر از لبِ تو سخن
 بس آن که بر گلِ سوری فکنده‌ای سنبل
 دگر به مهرِ فروزان، تو شامِ تیره متن
 قدم به دیدهٔ من نه چو می‌خرامی زانک
 همیشه بر لبِ جوی است جای سرو چمن
 مرا نگر که چو پروانه سوختم پر و بال
 چو شمعِ روی تو در بزمِ حُسن شد روشن^۲
 به شوقِ خندهٔ صبحِ وصال در شبِ هجر
 چو شمعِ گریم تا صبح بر فرازِ لگن
 من و وصالِ تو هیاتِ ازین خیالِ محال
 که آب را نتوانند سود در هاون^۳
 دو چیز داده به من کردگار بهر دو کار
 دو چشمِ روشن و دیگر کلامِ مستحسن
 دو چشم من همه بسته است گر نظر نکنم^۴
 به دلبرانِ نکو روی^۵ سیمگونه بدن

۱. مد: + «دهان تنگ وی از جان ربوده است قرار

۲. مد: - «دو زلف عقرب سارش ... شد روشن».

۳. مد: - «من و وصال تو ... در هاون».

۴. مد: «دو چشم داده مرا تا همی نظاره کنم».

۵. مد: «چهر».

کلام من همه یاوه است گر سخن نکنم^۱

به مدح دختِ پیمبر ﷺ حبیبۀ ذوالمن

به نامِ فاطمه و نامِ یازده فرزند

که گشت از ایشان بنیانِ شرع و دین، متقن^۲

حبیبۀ حق و دختِ محمدِ مختار ﷺ

که واقف است بر احوالِ ما به^۳ سرّ و علن

بزرگِ خواجهٔ پیغمبران و ختمِ رسل

که هست علتِ ایجادِ روزگارِ کهن^۴

اگر چه گوهرِ یکتای بحرِ امکان بود

ولیک شد صدفِ گوهرِ حسین و حسن

صدف همیشه گر آبستن است گوهر را

ندیده‌ایم گهر را به گوهر آبستن^۵

به مهر تو دلِ آزاد و بنده باشد جفت

چنان که سختی در سنگ هست و در آهن^۶

به قامتی که نشد جامهٔ ولای تو^۷ راست

شود به دامنِ او چاک جامه همچو کفن^۸

۱۹۹ < به چشمِ خواری بر هر که بنگرد گردد^۹

به دیده مژگان، او را خَلَنده چون سوزن

۱. مد: «مراسم لطف کلام از برای این که کنم».

۲. مد: «به نام فاطمه ... دین متقن».

۳. مد: «که هست آگه همچو پدر ز».

۴. مد: «بزرگ خواجهٔ پیغمبران ... روزگار کهن».

۵. مد: «گهر ببین که به گوهر شده است آبستن».

۶. مد: «به مهر تو دل ... در آهن».

۷. مد: «ولایش».

۸. مد: «کند زمانه به جسمش به جای جامه کفن».

۹. مد: «به خواری آن که نظر سوی او کند گردد».

ز خوانِ لطف تو در تیه کردگارِ جلیل
 به قومِ موسی نازل نمود سلوی و من^۱
 طفیلِ هستی او خَلقِ آسمان و زمین
 نسیمِ گلشنِ او مشکِ تبَّت است و ختن
 نسهالِ مهرش در بسوستانِ دل بسنشان
 به غیرِ او خس و خوار است جمله را برکن
 به چرخِ پیر تو را هست گردنِ افرازی
 گذاری ار به خطِ بندگی او گردن^۲
 رهاند از تَفِ آتش چو دوستارش را
 به نامِ فاطمه‌اش خواند ایزدِ ذوالمن
 ز چشمِ زخمِ حوادثِ نباشدم رنجی
 که از ولای تو پوشیده‌ام به تن جوشن^۳
 ندید یک سرِ مو خوش در این جهان که نبود
 نصیبِ آلِ پیمبر به غیرِ رنج و حزن^۴
 دهند... را بر تو سَنَیانِ ترجیح
 به جدّ و جهد شود کرمِ پیله، نجمِ پرن؟
 نعوذ بالله راندم سخنِ گزاف در او
 که کرمِ پیله شرف می‌بداشت بر آن زن...
 در اعتقادِ کجش آنچه‌ان همی پنداشت
 جهاد کرده به راهِ خدای با دشمن^۵

۱. مد: + «بنه به مهر و ولایش دل از سر اخلاص ز مهر هر که در آفاق هست دل برکن»

۲. مد: - «طفیل هستی او ... خط بندگی او گردن».

۳. مد: «ز چشم زخم حوادث کسی که نام تو را نمود حرز تن و جان خود بود ایمن»

۴. مد: «ندانم از چه نبود از جهان و هر چه در اوست نصیب آل پیمبر به غیر رنج و محن»

۵. مد: «به چرخ پیر مر آن راست گردن افرازی که حکم او را از جان و دل نهد گردن»

بسه آپ توبه بشویند گناهایش را^۱

سپاهی از حبشی چون^۲ رود به حیل و فن^۳

سخن به مدح تو گفتن نه حد حکمت بود

به بام گردون کی می توان شدن به رسن

ولیک مدح تو گفتم که تا به روز جزا

بسدین وسیله به کف آورم تو را دامن^۴

ز عالم ملکوت همی رسد^۵ «احسنت»

چو این قصیده سرودم تو را به وجه حسن^۶

هماره تا نتوان پل نهاد بر دریا

همیشه تا نتوان سود آب در هاون

به کام دوست تو باد شهد و شکر و قند

نصیب دشمن تو باد درد و رنج و محن^۷

ز خاندان بداندیش تو به شام و سحر

بر آسمان نرود غیر ناله و شیون

۱. مد: «عداوتش ز دل خصم که رود بیرون».

۲. مد: + «کسی که خاطر او راز دشمنی رنجاند مسلم است که باشد خدای را دشمن»

۳. مد: «سخن به مدح تو... تو را دامن».

۴. مد: «رسد به گوش».

۵. مد: «از این قصیده که سروده ام به وجه حسن».

۶. مد: «بود محب تو را بهره عیش و سرور نصیب دشمن تو غصه و ملال و حزن»

حشمت^۱

۲۰۰

[فی مدیحة مولانا علی رحمته]

سپیده دم که نسیم بهار در گلزار
 عروس گل به در آرد ز پرده زنگار
 به عزم سیر و تفرج برون شدیم از شهر
 من و نگار پری رو که بود با من یار
 چگونه یاری؟ یاری که بود در یاری
 به سان روح به قالب مرا گرفته قرار
 بتی که کرده تنم را به درد عشق نوان
 مهی که کرده دلم را به رنج هجر فکار
 همی چه دیدم؟ دیدم که بلبل بیدل
 همی سرایید آشفته وار در گلزار
 تذرو بر به صنوبر سروده نغمه زیر
 هزار بر به گل نو کشیده ناله زار
 نسیم باد بهاری چو بروزید به دشت
 شکست رونق بازار نفاه تاتار
 دمیده بر سر هر خاربن، هزاران گل
 نشسته بر سر هر نوگلی به نغمه، هزار
 نشسته خسرو گل بر سریر سبز چمن
 به خدمتش ز ریاحین ستاده چاکروار
 گشوده سوسن آزاد در میان چمن
 زبان به مدحت سلطان دین، شه ابرار

۱. به احتمال زیاد، حشمت شیرازی، ر.ک: مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۴۱.

علیّ عالی اعلا، خدیو خرد و کلان

ولّی والی والا، امام خرد و کبار

جهان جود و فتوت، وصی پیغمبر

سپهر عدل و مروّت، خلیفه دادار

ز بهر آن که کند نفی کفر در عالم

به شکل لا بودش ذوالفقار آتشبار

نه مدح اوست که گویند: «بوده خیبرگیر»

نه وصف اوست که گویند: «بوده او کرّار»

به یک اشارت کمتر غلام درگه او

عنان بگیرد زین بُختی گسسته مهار

شها اگر که نه دست تو است دست خدای

چرا گرفته به دست تو رزق خلق، قرار

همین بس است به وصفت که فرقه‌ای خوانند

تو را خدای و تو داری به بندگی اقرار

ز عزم توست که پیوسته ساکن است زمین

ز حزم توست زند دور، گنبد دوار

خدا ندانمت اما همین قدر دانم

که گشت پایه هستی به دست تو ستوار

ز شوق مدح و ثنایت، نقاب بکشایند

به خاطر اندر از رخ، عرایس ابکار

جهان فیض تو را خود پدید نیست کران

مچیط فضل تو را خود پدید نیست کنار

اگر تو امر کنی بر سکونِ چرخ بلند

به یک اشاره تو باز ایستد ز مدار

الا یکی بنگر بر به چامه حشمت

که بر به رشته کشیده است لؤلؤ شہوار

همیشه تا که بود نور و ظلمت اندر دهر

یکی ز مقدم لیل و یکی دگر ز نهار

سیاه، روزِ عدویت چو شامِ ظلمانی

سپید، شامِ مُجِبَّت چو روز از انوار

اسمش حسین خان است. وی پیش خدمت سلطان ماضی، ناصرالدین شاه غازی بود. وی در سخن سرایی، روش شعرای باستان را پیش گرفته، آیین آنان را که کهن شده بود؛ تازه کرد. از معاصرین، کسی که به سبک ترکستانیان سخن گفت، پس از سروش و محمودخان ملک الشعراء؛ وی بود. پس از ناصرالدین شاه در خانه نشسته، از خدمت سلطان به عبادت یزدان پرداخت؛ تا روزگارش سپری شد.

شاه ماضی را با وی عنایتی خاص و ملاطفتی بالاخصاص بود. از آن رو که اهل سخن را نیکو داشتی؛ به ویژه وی که مقامش در سخن برتر از همگنان بود. وقتی قصیده‌ای در مدح شاه انشا کرد که از جمله آن این چند شعر است به اضافه مطلع:

«ای زمانِ شهریاری یادگارت

تا زمانه، شهریاری باد کارت

ناصرِ دینِ خدایی شهریارا

ناصرت بادا خدای کردگارت

خاکِ خصمت داده بر بادِ مخالف

برقِ آتشبارِ تیغِ آبدارت

تُرکِ گردون در فلک گرددِ حصاری

روز هیجا گر ببیند کارزارت

تو ز سنجر برتری در قدر و رتبت

وز حکیم انوری، مدحت گزارت»

چون بدین شعر رسید و بر خواند، شاه به وی گفت: «همانا این شعر را اغراق نباشد،

زیرا این قصیده را تو نیکوتر از انوری بگفته‌ای». چون قصیده را به تمامه بر خواند، شاه

تحسین کرده، صلت شایان که شایسته آن بود؛ به وی بداد.

۱. ر.ک: مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۵۰. نامه فرهنگیان، ص ۳۷۱. فرهنگ سخنوران، ص ۲۷۱.

وی در ماه شعبان سال هزار و سیصد و سی هجری، رخت جان از این سرای به سرای جاودان کشیده، مرغ روحش از قفس تن به شاخسار جنان پرواز کرد. سلطان محمود میرزای پروانه که ترجمه حالش با سخنان دلپذیرش ازین پیش نگارش یافت، در فوتش این اشعار را سروده است:

«ماه شعبان هزار و سیصد و سی فرخی زمان، حضوری مرد
 آخشیجان خویش را به تمام در کفِ عاملانِ دهر سپرد
 مرده ریگش به وارثانش رسید از منالاش نه صاف ماند و نه دُرد
 زادِ این راه حبِّ احمد و آلِ علیهم السلام برگزید و به سوی عقبی برد

مدفن وی در این بابویه است. این چند قصیده از وی نگاشته می شود:

۲۰۲ فی اعجاز رأس الحسین فی الشام

شب عید است بگویند که دلدار کجاست؟
 که دلم را هوس آن مه خورشید لقا است
 گرنه در کوی خود است آن صنم نوشین لب
 باز جویند و بپرسید و ببینید کجاست
 هر کجا هست کشانش به بر من بکشید
 که مرا امشب با زلف سیاهش سوداست
 بروید و بکشیدش و گراو خواهد عذر
 میپذیرید که این حکمی بی چون و چراست
 شب شادی و نشاط است مرا تا گه صبح
 گر دهد باده و هم از پی او بوسه رواست
 تا سحر امشب، زیباست اگر باده کشم
 خاصه از دست چنان شوخ که خوب و زیباست

راست خواهید بالای غم و حزن است رخس

گر چه در دیده عشاق به بالا چو بلاست

یار محمود منا کارِ دگر کس این نیست

هین تو دامن به کمر زن که خود این کارِ شماست

گر همی روی نهان کرد ز بوی زلفش

پی توان برد که آن آهوی مشکین به سراس

من خود اندر پی آن شوخ همی رفتم لیک

امشبم طبع، پی گفتن شعرِ فرداست

امشب آن شعر سرایم که در او معجزه ای

تازه سر بر زده از سید و شاه شهادست

معجزِ تازه او گر شنود باز کسی

داند این معجزه برتر ز شبِ عاشورا

شبِ عاشورا گر کرد دو فاجر، ملصق

معجزش بین که هم اکنون به جمادی اولی است

از پی سیصد و ده سال همی بعد هزار

معجزی کرد کز او گیتی پر برگ و نواست

کینه از شام اگر چند گهی برنکشید

آتش قهرش امروز در آنجا برخاست

زد چنان آتش در شام که در دیده خلق

آمد آن گونه که از خیمه گه کربلاست

خوب شد سوخته بد دل ز خرابه شام

شکر ایزد که کنون شام خراب است و هباست

وای اگر شاه به خصمان ز پی کین خیزد
 که به هر شهر اگر کینه کشد و او یلاست
 زدنش آتش بر شام، نه چندان باشد
 که به نار اندر ازو خارق عادت پیداست
 گشت خاکستر، از آتش او، سنگِ رخام
 خاکش از باد ز هر سوی هم اکنون به هواست
 عجب آن است که آن جامه و چوبی که بر او
 بوده منسوب، تر و تازه چو شاخ طوبی است
 کرد گلزار به جایی که به خود نسبت داد
 آتشی را که همی گفتند: «این قهر خداست»
 دوستانش را از واقعه رأس حسین
 این زمان بین که سرِ فخر و تفاخر به سماست
 چوب را تازه نگهداشتن اندر آتش
 کار شاهِ شهدا دان که نه این کارِ قضاست
 ۲۰۳ < نه عجب باشد هر روز گراز شاه شهید
 شنوی معجزه تازه به دوران برپاست
 کاین شه دوست نواز، این ولی دشمن سوز
 پسر شیر خدا باشد و پور زهراست
 سید و صدر جهان است و جهان تازه بدوست
 این چنین فخر و شرافت که مر او راست کراست؟
 فخرها آل عباس علیهم السلام راست بر او گر چه کنون
 چون شماریش خود او خامس از آل عباسست

تا همی از ملکان و ز شاهان در گیتی

ماندن نام نکو باز ز شعر شعراست

به حضوری نظر مرحمت افزون باد

که به دل، مدح تو ورزد به زبان مدح سراسر است

فی مديحة القائم عليه السلام^۱

روي خـلـيـم آتـش نـمـرود است

زلفش به دوش، جوشن داود است

نی نی که نارِ موسی بن عمران

اندر بدور آتش اُخدود است

رویش بنگر که نایره نار است

مویش بنگر^۲ که دایره دود است

نی نی نه نار، نایره نور است

نی نی نه دود، مجمره عود است

آن لب نگر که چشمه حیوان است

وان روی بین که روضه نمرود است

نی نی نه لب که^۳ کوثر رضوان است

نی نی نه رخ که^۴ جنت موعود است

خالش چو گندمی است که از مهرش

آدم به خلد، عاصی معبود است

نی نی نه گندم است که شیطان است

کاندرا بهشت هست و نه مردود است

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۵۶ و نامه فرهنگیان، ص ۳۷۴.

۲. مد: «نه چشمه».

۳. مد: «بین».

۴. مد: «روضه».

گویند روز و شب نشود توأم

کاین یک چو آمد آن یک مفقود است

نی نی به روی و طرّه او بنگر

کاین روز ظاهر آن شب موجود است

گفتی که این در است نه دندان است

لععل است آن لب و شکرآلود است

نی نی که در به جقه یاقوتین

اندر نهفته لؤلؤ منضود است

آن زلف چیست؟ افعی پیچان است

کاندر به گنج حسن تو بغنوده است

نی نی که گه کمند و گهی جوشن

بندیش چون که بر سر خود خود است

دیدم به خواب دوش که در بطحا

بر پالوای احمد محمود است

تعبیر جستم و خردم گفتا:

«گویا ظهور مهدی موعود است»

آن کو بود ز دیده حسن غایب^۱

در چشم عقل حاضر و مشهود است

جز از عطای او نستوان جستن

ما را هرآنچه مقصد و مقصود است

﴿۲۰۴﴾ زَر و در معادن بحر و بر

با جود او دراهم معدود است

۱. مد و فر: «حجت خدای قائم عصر آن کو».

شیطان ز سجده سرنکشیدی باز

دانستی ار جناب تو مسجود است

جز از ره ولایت و مهر تو

راه خدای جویی مسدود است

تا رشته عدد متناهی است

تا جسم را ثلاثه معدود است

گیرد حضوریت صلت از ایزد

کو مدح گوی این شب مولود است^۱

فی نعت النبی ﷺ

در شب عید آمد آن نگار سهی قد

فرقم از قدر و رتبه سود به فرقد

چهره رخشانس همچو جام سکندر

سینه صافیش رشک صرح ممرد

جستم تا بوسمش دو عارض سیمین

جستم تا بویمش دو جعد مجعد

گفت: «بود بامداد عید و چو خوانی

مدحت ختم رسل، رسول مؤید

جایزه مدح خواجه از لب و از چهر

می دهمت بوسه های بی مر و بی حد»

گفتم: «از عید قتل زاده خطاب

یکدم دلدادهات نبود مسهد

۱. مد: + «شد دال و ذال قافیت و بخشش بر من ز اهل فضل و هنر جود است»

هر شب اندر کفش، عقاری گلگون

هر روز اندر برش، نگاری امرد

برده به سر، روز و شب به ساده و باده

زیسته ایمن ز کید چرخ مشعبد

بی خبر از آن که بامداد رسد عید

ای دلِ خلقی به طرّه تو مقید»

گفت: «کنون گر مدیحه‌اش نسرایی

بر لب تو، حاش لاله، ار بنهم خد»

گفتم: «مدحِ نسبی بدیهه نشاید

کو را باید مدیحه گفت مسند»

گفت: «شنیدم مدیحه را به بدیهه

گو بهتر ز نظمِ نصر بن احمد»

گفتم: «آری به یمنِ خواجه به مدحش

طبعم گوید شبی هزار مجلد»

داد بیاضم به کف ز دستِ نگارین

کردم در دم به مشکِ سوده مسود

زیبداگر قدسیان به عالمِ اعلا

خوانند این مطلعِ بدیعِ مجدد

مطلع ثانی

آمد مولودِ فرخجسته احمد

احمد محمود دین ستوده محمد

حضرت خیر الوری، خلاصه ایجاد

خاتم پیغمبران، رسول مسدّد^۱

از شرف و فخر این همایون مولود

شد زمی از فرخی چو خلد مخلد

۲۰۵ اصل جهان است این مبارک مولود

فرع وی آبا و امهات مولد

چرخ مشیت نداشت مهر درخشان

گر ندرخشیدی این ستاره اسعد

بر وی نازند تا به آدم، اجداد

گر دگران راست فخر بر پدر و جد

زیرا گر جد او خلیل نمی خواند

نام رفیعش همی به نار موقد^۲

نار موقد نمی شدی به جنابش

مینوی بر سر سلام و ورد مورد

نوح به مسمار لطفش ار ننمودی

قائمة فلک خویش سخت مشدد

تا به ابد فلک او به ورطه طوفان

گاهی از جذر خورد لطمه، گه از مد

گوید هر چیز را حکیم که حدی است

غافل کو را بود محامد بیحد

هر کس گوید حدی است خصلت او را

باید حدش زدن به حد مهند^۳

۲. موقد: برافروخته.

۱. مسدد: مرد راست گفتار و راست کردار.

۳. مهند: شمشیر هندی.

گوید نحوی که باشد از پی تحقیق
 بر سر افعال ماضی است اگر قد
 فعلِ نخستینِ حق تویی و صفات
 بیشتر آید از آن که قد دهدش قد
 احمد دانی که با احد به چه قرب است
 طرفه مثالی شنو ز فعلِ مشدد
 مدّ دو دال است در تلفظ و اعلال
 در گه ادغام مصدر آوریش مدّ
 شاید گویی که دال نیست به جز دال
 گاه مکرر شده است و گاه مؤحد
 خواند خود را از بندگانِ تو آن کو
 خلیقش اندر خداییند مرّدد
 مسندِ شاهان به عرش و کرسیِ ارض است
 او را برتر ز عرش و کرسیِ مسند
 خوانده او را خدای گوید فاقبل
 راننده او را خدای گوید فارتد
 ای شه ذی جاه ای پیمبرِ رحمت
 ما را نبود به جز رضای تو مقصد
 خواه به دوزخ فرست و خواه به جنت
 خواه به بستان بخوان و خواه به فدند
 مقصد و مقصود ما تویی نه بهشت است
 خاکِ درت به ز قصرِ درّ و زبرجد

تا به بهشتند دوستانِ تو دایم

تا به جحیمند دشمنانت مؤبد

راست بود مر لوای حمدِ تو را قد

ما را بادا به جنبِ فیضِ تو مرقد

خواهی اگر رحمتِ خدایِ حضوری

مدحِ محمد ﷺ بگوی و آلِ محمد

فی مديحة القائم^۱

در خانه خمار پی آبِ عنب بر

آمد به سرمِ واقعه‌ای سخت عجب بر

۲۰۶ دیدم صنمی ساده ستاده به سرِ خم

ونسدر بر او حلهٔ دیبای حلب بر

گفتی که به خمخانه یکی حورِ جنان است

یا سروِ روان است بپوشیده سلب بر

بخ بخ که یکی تلّ سمن دیدمش از پی

کاوخته او را به یکی تارِ قصب بر

رفتم به بر آن پسر آنگونه به نزدیک

کم فاصله با او نبدا افزون ز وجب بر

فکرم همه آن بود که آن حیلَه کنم ساز

کان ماهِ درخشنده در افتد به ذنب بر

قصدم همه آن شوخ پسر بود نه می لیک

خود را بزدم یکسره بر کوچهٔ چپ بر

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۵۸ و نامهٔ فرهنگیان، ص ۳۸۲.

در گاه سخن خندهام افتاد که بودم
 من از عجم آن تُرکِ پریوش ز عرب بر
 گفتم: «صنما باده همی خواهم کامروز
 از رنجِ خمار است تنِ من به تعبِ بر»
 القصه یکی تاختن آورد سوی خم
 چون بر سرِ دوشیزه بتی کُردِ عذب بر
 افکند ز خم، خشتِ سرِ خم به کناری
 جامی به در آورد پر از آبِ عنب بر
 زان می که چو خورشیدِ فروزنده بود روز
 زان می که چو ناهیدِ درخشنده به شب بر
 یک جام بنوشید و دگر جام به من داد
 نوشیدم و شد جان و دلِ من به طرب بر
 برجستم و بگرفتمش اندر برِ خود تنگ
 بوسه زدمش سخت به عتابِ دولب بر
 هم از پی بوسی دلِ من خواست کند باز
 با آن صنم زهرهٔ نقن، راه طلب بر
 مطلوب چو دانست و شد آگاه ز مطلب
 در خشم شد و گفت هم از روی غضب بر
 آخر چو منت باده دهد و ز پی آن^۱ بوس
 گویت بود کیسه پر از سیم و نهب بر
 گفتم: «اگرم نیست زر و سیم تو دانی
 کآمد مه شعبان و بشد ماهِ رجب بر

شاهی دهمت چون صله شعر بیابم
 در نیمه این مه ز خداوند نسب بر
 دارای جهان، حجت قائم علیه السلام که وجودش
 ایجاد همه خلق جهان راست سبب بر
 آن گوهر فرزانه که آرند بدو فخر
 آبا به نسب اندر و ابنا به حسب بر
 هرچ آن حسبش خوانم هست از حسب افزون
 هرچ آن لقبش هست فزونتتر ز لقب بر
 ایمن ز شهاب سختش خصم نماند
 گر کوه شود چرخ و برآید به شعب بر
 هر سوی کشد روی جهان است بدان سوی
 گویی که جهان را به کف اوست عصب بر
 اثر زنده این بر خشک و کند تر
 اثر کند از موسی عمران ز خشک^۱ بر
 بر درگه عالیش نگویم که سپهر است
 دانند ادیبان که بود ترک ادب بر
 ۲۰۷ < خصم تو برم قابل صب نیست که او هست
 چونان عدم و نیست عدم قابل صب بر
 تا خست دل چرخ، سهام سخت تو
 زخمند کواکب که بود جای ثقب^۲ بر
 تا کار خطیبان به جهان خواندن خطبه است
 نام تو بود مصدر و آذین خطب بر

احبابِ تو را باد به کفِ چنبرِ عنبر

از طرّه پُرتاب و عدوی تو به تب بر

فی مديحة الزهراء عليها السلام^۱

نه آرد نه آورده یزدانِ داور

به قدر و به عصمت^۲ چو زهرای ازهر

فرشته نخوانمش و حوری ندانم

که حور و فرشته مرا و راست چاکر^۳

بخوانم گر او را چو حور و فرشته

روا باشدم گر بخوانی ستمگر

کجا حور را هست مرجان و لؤلؤ

فرشته کجا دارد از عزت^۴ افسر

همی قدر حور و فرشته فرزند

چو روبند خاکش به گیسو و شهر

بود حوری^۵ انسی و حوریان را

ز خاکِ در او بود زیب و زیور

در افتاد^۶ یک ذره از نورِ پایش

به خورشید از آن گشته مهر منور

مهین مظهرِ عصمتِ کردگاری

بهین جفت و دختِ علی و پیمبر

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۵۸ و نامه فرهنگیان، ص ۳۸۳.

۲. مد و فر: «عصمت».

۳. مد و فر: + «فرشته نه چون اوست پاکیزه طینت نه حور جنان همچو او پاک گوهر»

۴. مد: «عنبر».

۵. مد: «حوریه».

۶. مد و فر: «درافتاده».

اگر او نبودی، خداوند یزدان
 قرینه نکردی کسی را به حیدر
 چنان که علی علیه السلام شیرِ حقِ گرا^۱ نبودی
 نبودی مرا او را کسی جفت و همسر
 ایما مظهرِ عصمتِ کردگاری
 الا ای حبیبه^۲ خداوندِ داور
 تو دختِ رسولی و عذرا بتولی
 همی مامِ فرخنده شبیر و شبیر
 نه فخرِ تو باشد اگر فضه^۳ تو
 به یُمنت همی کرد ظرفِ مسین، زر
 همه خادمانند در خدمتِ تو
 چه حوا چه ساره چه مریم چه هاجر
 بگفتم که عقلی و روحی و جانی
 گر این هر سه می شد به عالم مصور^۲
 فدک بی تو غم نیست گر بینوا شد
 ز کید و نفاقِ...
 بدیدند کیفر به گیتی و بدهد
 به دوزخ خداوندشان سخت کیفر
 ایما اختری^۳ کز برای تو ایزد
 به کاخ ولایت در افکند اختر

۱. مد و فر: «یزدان».

۲. مد: «روان و خرد مر تو را می بخواندم به گیتی گر این هر دو می شد مصور»

۳. فر: «تو آن اختری».

فخر الائمه، جعفر صادق که متحد
 با گوهر رسول ﷺ بود پاک گوهرش
 جز آن که اوست ممکن و واجب بود خدا
 فرقی دگر نباشد از پاک داورش
 خوانم چرا نخوانم ثانی احمدش؟
 دانم چرا ندانم تالی حیدرش^۱؟
 خواند چو خویش او را پاکیزه احمدش
 داند چو خویش او را ساقی کوثرش^۲
 ایزد چو خواست خویش کند ظاهر و پدید
 شد شخص بی مثال و همال تو مظهرش
 با راستی چو شرع پیمبر رواج داد
 زان روی خواند جعفر صادق پیمبرش
 ۲۰۹ بحر است روزگار و جهانی در او غریق
 زیرا که کس کرانه نداند به معبرش
 تو کشتی نجاتی اگر کشتی نجات
 از علم بادبان بود از جلم لنگرش
 آن شهر علم را که بود باب، باب تو
 تو حافظی به امر خداوند اکبرش
 در دفتر خدای اگر نیک بنگری
 غیر از ثنا و مدح تو نبود به دفترش
 آزر اگر ولای تو می داشت در روان
 همچون خلیل، لاله و گل گشتی آذرش^۳

۱. مد: بیت مؤخر شده است.

۲. مد: بیت مؤخر شده است.

۳. مد: «مهر تو تو را در دل اگر نداشت بی شک...؟»

شاید بگویم این که به غیر از تو کس نداد

پیغمبری و روح به موسی و اژدرش^۱

ور حلّ و عقد چرخ نبودی به امر تو

از یکدیگر گسستی عقد دو پیکرش

آنجا که عرض لشکر جاهت بود، بود

موسی طلایه دارش و عیسی، علم برش

از منکرش چه گویم جز آن که بعد مرگ

تا حشر زیر گرز نکیر است منکرش^۲

در^۳ فضل او بس است که گفتند دشمنان

یکسر کتاب های سماوی است از برش

باور مکن که ختم رسل با چنین پسر

بر خارجی گذارد محراب و منبرش

تا هر که راست مذهب جعفر به روزگار

بسغض و عداوت است به...

یا رب به حق جعفر و اجداد امجدش

یا رب به حق جعفر و ابنای اطهرش

هر کس^۴ که دوستدار وی و نیکخواه اوست

هر دم ز کردگار رسد لطف دیگرش^۵

۱. مد: «بیت مؤخر شده است».

۲. مد: + «حوران کرده کحل بصر خاک راه او و رزان که جبرئیل بروید به شهرش»

۳. مد: «این».

۴. مد: «آن کس».

۵. مد: + «ایمن زید حضوری از قهر حق بلی تا دوستی اوست چه پرواز محشرش»

فی مديحة القائم ^{عليه السلام} ^۱

از آن نگیردش آن زلفِ تابدار آتش
که اوست مشکِ تر و هستش آبدار آتش
اگر نه عارضِ آن تُرک، نارِ نمرود است
چگونه سنبل و گل داده است بار آتش
بسه نخلِ قامتِ او بنگر آتشِ رخ او
اگر به طور ندیدی ز شاخسار آتش
مگر ز آتشِ تر، چهره ارغوانی کرد
که عارضش زند اندر گلِ بهار آتش
قدش اگر نگرد در قبای گلناری
فتد ز غیرت بر سر و جویبار آتش
ز شرمِ عارضِ او خوار گشت چهرهٔ گل
از آن فتاد همی بر دلِ هزار آتش
همی بسوزد هندو ز آتشِ آخرِ کار ^۲
اگر که سجده کند صد هزار بار آتش
چگونه هندوی زلفِ تو تازه تر گردد
چو شعله برکشش زیرِ پود و تار آتش
زده است بر دلِ من عشقش آتشی که رود
به جای آب ز چشمان اشکبار آتش
بلی عجب نبود گر به جانِ دلشدگان
در اوفستد ز غمِ هجرِ رویِ یار آتش

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۵۹ و نامه فرهنگیان، ص ۲۸۴.

۲. فر: «شنیده‌ام که بسوزد به عاقبت هندو».

۲۱۰ مگر به نیمه شعبان به زینهار روند
 به نزد آن که ازو جسته زینهار آتش
 امام قائم، مهدی بن حسن که نمود
 چو خاک و آب به فرمانش کردگار آتش
 یگانه حجّت روی زمین، امام زمان
 که همچو آب، بر اوست خاکسار آتش
 در آن حصار که گیرد معاند تو پناه
 برون جهد ز تر و خشک آن حصار آتش
 سفینه گر نه به امرش فکند نوح در آب
 ز بادبانش سر برزدی شرار آتش
 تو کار زار کنی بر معاندان یکسر
 زنی تیغ دو سر چون به کارزار آتش
 چو بادپای تو انگیزد از مصاف، غبار
 شرار تیغ تو سازد همه غبار آتش
 چنان بسوزی دجال فتنه را تو به قهر
 که خود نسوزد آنگونه هیچ خار آتش
 خدایگانا «محمود غزنوی» گویند:
 «به سومنات بزد بس بت و نگار آتش»
 تو را شنیدم کاندر مدینه خواهی زد
 دو بت پرست به دار و همی به دار آتش
 یکی بفرما تعویق امر خیر ز چیست؟
 که تا بسوزدشان دار و انتظار آتش

شمیم^۱ قهر تو گر بگذرد به دریا بار
 همی بخیزد تا حشر از بحار آتش
 سزد به یمنِ مدیحِ تو زین سپس به جهان
 بسی به نور کند فخر و افتخار آتش
 از آن ردیفِ قوافی به آتش آوردم
 که بر زند به دلِ خصمِ نابکار آتش
 خدای داند کاندر عجم به جشنِ سده
 کسی نبرده بدین نیکویی به کار آتش
 گر این قصیده به دوزخ به عاصیان خوانند
 به عاصیان بشود^۲ گل خلیل وار آتش
 به خلقِ دوزخ، کوثر دهند اهل بهشت
 ازین قصیده برند ار که^۳ مستعار^۴ آتش
 حضوری تو چه ترسد ز آتش دوزخ
 کز آبِ مهر تو گیرد از او فرار آتش
 همیشه تا چو شمارند مر عناصر را
 بود چهار و یکی هست زان چهار آتش
 متابعِ تو بود باد و خاک و آتش و آب
 ز دشمنانت بر آرد همی دمار آتش

فی نعت النبی ﷺ^۵

کیست آن شاهی که احرارِ جهان بالاتفاق
 سر به خاک درگهش بنهند و روی اندر وثاق؟

۲. مد: «بدان گروه شود».

۱. فر: «سموم».

۴. فر: «که این قصیده بگیرند استعار».

۳. مد: «اگر برند از این چامه و».

۵. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۶۰.

او نه یزدان است و چون یزدان بود بی نقص و ریب
 در کمال و در جلال و در وفا و در وفاق
 گر شناسایش چونان کو بود می گشت فرض
 بود تکلیفی بر این خلق جهان، مالایطاق
 هم به گاه رحمتش بر انبیا باشد سبق
 هم به گاه قدرتش بر اولیا باشد سباق

۲۱۱ < تا مشیت، دفتر ایجاد را شیرازه بست
 نیست در جمعی چو او فردی بدین حسن سیاق
 اختر فرخنده اش را با سعادت اتصال^۱
 کوکب فرخنده اش را با نحوست افتراق
 اولین آفرینش ذات او اندر گهر
 بهترین خلق عالم، شخص او بالاتفاق
 در وفاق حضرتش چو بهشت جاودان^۲؟
 در نفاق خدمتش نبود به جز کفر و شقاق
 گر نگوید مدح او کس، خون او باشد مباح
 ورنه نوزد مهر او کس زن بر او گردد طلاق
 کوکب اقبال او تا گشت طالع، ره نیافت
 اندر او نقص و وبال و انحطاط و احتراق
 آن همایون حجازی اصل کو را خوانده اند
 در نوای خود چو یزدان راستگویان عراق
 امر او باشد همی با حکم یزدان توأمان
 نسام او دارد همی از نسام ایزد اشتقاق^۳

۱. مد: «اقتران».

۲. مد: «امر او باشد ... اشتقاق».

۳. مد: «بهشت و سلسبیل».

احمد مرسل علیه السلام که واماند از سمنده همتش

پزش جبریل و سیرِ رفرف و طیّ براق
 اصلِ جود و علّتِ ایجادِ عالم آن که گشت^۱
 تابعِ فرمان و امرش هفت ارض و نه طباق
 رحمةٌ للعالمین، خیرِ بشر، ختمِ رسل
 آن که صد ره برتر از عرشش بود فرشِ رواق
 افتخارِ انبیا آن کس که بنموده است وقف
 بر جنابش، پاک یزدان، احتشام و طمطراق^۲
 ماه را بنمود با انگشتِ قدرت بر دو نیم
 زان سپس کافکند اندر نیمه آن را در محاق
 هشت جنت از شمیمِ رحمتش در اهتزاز
 هفت دوزخ از شرارِ قهرش اندر احتراق
 نوعروسی هست جنت کو به کابینِ کسی
 در نیاید تا ببندهندش ز مهرِ او صدق
 ماه را گیرد خسوف و مهر را گیرد کسوف
 گر دمی در خدمتِ او ره سپارند از نفاق
 هر که پیچد سر ز امرش اندر افتد در مضیق
 هر که گوید وصفِ ذاتش شکر آرد در مذاق
 با ولایِ حضرتت باشد حضوری در بهشت
 با عقارِ بی خمار و با نگارِ سیم ساق
 گرچه بگرفت آنچه فرضِ خدمتت باشد ز طوق
 ورچه بنهاد آنچه امرِ حضرتت باشد به طاق

۱. مد: «هست».

۲. مد: + «هم ملک را دامن فرمان او اندر کمر هم فلک را رشته پیمان او اندر نطق»

هر که گوید این نشاید زان که او دارد گناه

حاسد است او گو برآید چشم حاسد از حداق^۱

تا بود عشاقِ مفتون را به معشوقانِ خویش

در زمانِ وصلِ گاهی بوسه و گاهی عناق

هر که باشد دوستدارت او نبیند جز وصال

هر که باشد بدسگالت او نبیند جز فراق

شهد گردد بر لبِ احبابِ تو زهرِ مذاب

زهرِ گردد در کفِ اعدای تو کأسِ دهاق

فی مدیحة مولانا علی رحمته

صنما کارِ دلمِ راست نگرده به نظام

تا نیارند مرا از شبِ وصلِ تو پیام

۲۱۲ < گر سرورش آیدم و آردم از خلد، نوید

نه چنان شاد شوم کز تو بیارد پیغام

رشته زلفِ تو بگسسته، نظامِ دلِ من

چون منظم شود آن کار که نبود به نظام؟

نیستت رایِ نشاطِ من و در مذهبِ من

ای هلالِ ابرویِ من بی تو نشاط است حرام

نه بر این شیفته بالا بشوی رام نه زر

نه دل آرام شود تا نشوی با وی رام

سر و جان ساخته‌ام بهر نثارِ قدمت

نه همین زر دهمت در عوضِ نقره خام

۱. مد: «هر که گوید ... حاسد از حداق».

چند با محنتِ هجرِ تو برمِ شام به روز
چند بی دولتِ وصلِ تو برمِ روز به شام
سرِ تسلیم نهاده است به زلفِ تو دلم
مرغِ زیرک چه کند چون که در افتاد به دام؟
در برِ غیرِ مرو خونِ من از رشکِ مریز
کس ز دستِ تو ستمگر نگرفته است حسام
من نه مجنونم تا باز توانم دیدن
لیلی خود را بنشسته بر ابنِ سلام
کامِ دشمن مده و دوریِ یاران مپسند
دوستان را نتوان داشت چنین دشمن کام
من تو را خواهم تو نیز مرا خواه که من
گر گُشی بنده‌ام و گر بنوازیم غلام
حاصل از عمرِ عزیزم نبود جز آن دم
که بر اندامِ لطیفِ تو بسایم اندام
منکرِ حسنِ تو چون منکرِ دو چیز بود
کان یکی روزِ غدیر است و دگر نصبِ امام
صاحبِ تیغِ دو سر، حیدرِ صفدر که بود
مصطفی را وصیِ مطلق و حق را ضرغام
ای امیر ابن امیر ابن امیر ابن امیر
وی گرفته ز تو آیینِ نبرد، رشد و قوام
وی امیری که خدا داده تو را روزِ غدیر
آنچه بر ختمِ رسلِ قدر و شرف داده تمام

به جز احمد به همه خلقِ خدایت شرف است

گر چه باشند هم از خیلِ اولوالعزمِ کرام

جمله خلقِ زمین را ز کفِ توست معاش

توسن چرخِ برین را به کفِ توست زمام

گر مجسم شدی ایزد به لباسِ انسان

نشدی فهم کدام است خدا و تو کدام

آیتِ اعظمِ یزدانی و اوصافِ تو را

نکنند درک عقول و نکند فهم اوهام

هم وجودِ همه خلق از آغاز ز توست

هم ایابِ همه بر سوی تو اندر فرجام

نشود رنج ز سر پنجه شاهینِ قضا

خویشتن باز کشد گر به پناه تو حمام

گر در اسلام دگر کس به تو بایست گزید

کافر من اگرم بهره بود از اسلام

ور به جان و دل کس غیر ولای تو بود

رگِ آن جان بگسسته نکوتر ز عظام

چون ثنای تو کند بنده حضوری گویی

شودش معنی و لفظِ خوش و دلکش الهام

۲۱۳ < تا همی عهدِ بتان را نه دوام است و ثبات

تا همی دورِ جهان را نه ثبات است و دوام

سخن از مدح و ثنایت بود اندر افواه

سرِ شاهان جهانت بود اندر اقدام

فی مديحة القائم عليه السلام^۱

ای دو جهان شاکر احسان تو
 چرخ برین چاکر فرمان تو^۲
 چرخ نهم را چو مساحت کنیم
 نسبت گویی است به چوگان تو
 جاه تو آنجاست که کیوان چرخ
 هست یکی هندوی کیوان تو
 پیر خرد راست همین فخر کوست
 طفل نوآموز دبستان تو
 عرش برین روی کند بر فراز
 تا نگرد پایه ایوان تو
 بیعت رضوان که خدایش ستود
 نیست جز این بیعت رضوان تو
 خرم و شاد آن که زید تا ابد
 بر سر عهد تو و پیمان تو
 خواست سلیمان که دهد رزق خلق
 وعدهای امّا به جز از خوان تو
 گشت پشیمان که خود و خلق را
 دید سر خوان تو مهمان تو
 بر زمی افکند خدا آسمان
 گر نبدی عفو تو کتمان تو

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۶۲.

۲. مد: + «گردش گردون چه بود روز و شب نیست اگر طالب و جویان تو»

موسی اگر یافت ز ایزد، عصا

گفت شود ز امر تو شعبان تو

کرد همین معجزه بهر یهود

با مددِ شخص تو سلمان تو

کیست قضا و قدر و جبرئیل؟

چاکر و فرمانبر و دربان تو

مآئده عائده‌ای بر مسیح

بود یکی ماهی بریان تو

معدن علمِ حقی و حق شناس

دوست^۱ که حاصل برد از کان تو

حکم به باطن بود و ذوالفقار

رای تو و حجّت و برهان تو

جان به فدای تو که جور و ستم

نیست به عهد تو و دوران تو

نیست مرا طاقتِ عرضِ بیان

زانچه کشیدیم ز هجران تو

بنده حضوری که به یک عمر هست

مادحِ شخصِ تو و حسان تو

طبع نیاردش دگر شعر گفت

از اثرِ پیری و حرمان تو

دفترش از دست شد و نیست ثبت

شعری از او جز که به دیوان تو

هست مرا این مدح، پی افتخار

همرهم از خازنِ مَنان تو

۲۱۴ < عذر نیارد که نگفتی مدیح

می ندهم شاهی شایان تو

باز فزون باد اگر چه ز چرخ

هست فزون عمر تو پایان تو

فی مدیحة مولانا علی ^۱

راستی بس که لطیف است رخ آن دلخواه

از نگه تیره شود چون رخ آینه ز آه

لیکن آینه شود تیره ز آه و رخ او

سرخ گردد چو گل تازه سوری ز نگاه

نگه اندر رخ خوبان گنهی نیست ولیک

من بر آنم که بر آن روی نگاه است گناه

نگهش گر نکنم در دلم آن طاقت نیست

ورهمی بنگرمش رنجه شود آن دلخواه

زین سپس ننگرمش جز به گهی کان سر زلف

چون شب تیره شود معجز آن روی چو ماه

زان که ایمن زید^۲ از تیر نگه چون پوشد

خویش را در زره پُرگره زلف سیاه

این هم افسانه بود شیفتگان نتوانند

تا بدارند همی از نگاه دیده نگاه

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۶۲ و نامه فرهنگیان، ص ۳۹۵.

۲. مد و فر: «شود».

خاصه درگاه چو برخیزد بر یار صبح
 که خجسته است نظر بر رخ خوبان در گاه
 خطِ او سرزرد و افزود همی مهرِ دلم
 خطِ او راست مگر خاصیتِ مهرگیاه
 بی تأمل نگرد هر که رخس می‌گوید:
 «مَلَك است این نه بشر، به به، ماشاء الله»
 نرهانم من از آن چاهِ ذقنِ یوسفِ دل
 که به زندان افتد آن گه که بر آید از چاه
 زید آسوده تر اندر تکِ آن سیمین چه
 تا در آویزد در رشتهٔ آن زلفِ دو تاه
 شاد بودم که چو اضحی رسد آن تُرک پسر
 بَرَدَم از پی قربان به سوی قربانگاه^۱
 عیدِ اضحی شد و آن تُرک نیامد به برم
 تا شبِ دوشین بگذاشت مرا چشم به راه
 خواستم تا بگشتم خویش ازین غم چون میش
 که چو قربان نشدم باشدم از بادافراه
 ناگهان هاتفی از غیب بر آورد سروش
 که تو را منقبتِ میرِ عرب گشت فداه
 علیِ عالیِ اعلا علیه السلام اسدالله که نداشت
 کس به جز تیغ و کفش، ختمِ رسل پشت و پناه
 شیرِ یزدان اسدالله که همی شیرِ فلک
 در برِ صولت او لابه کند چون روباه

دین ز تیغِ دو سرش یکسره بگرفت کمال

و آیتِ «الْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ»^۱ هست گواه

جز علی کیست فروزنده این هفت اختر؟

جز علی کیست^۲ فرازنده این نه خرگاه؟

توسنِ و هم به میدانِ صفاتش چو بماند

گفت: «الْحَسْبُ لَیَّ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»^۳

ای امیر بن امیر، ای ولی روزِ غدیر

وی شده عرضه، ولایِ تو به ماهی تا ماه

۲۱۵ < انبیا را به مثلِ گر سپهی سازد حق

جز تو در خور نبود کس که بود میرِ سپاه

جز به حبّ تو و بغضِ تو به کس بار خدای

نه ببخشد به ثوابِ ونه بگیرد به گناه

تا همی مهر کند منطقه را طی در سال

تا همی ماه شود لاغر و فربه در ماه

هر زمان خصمِ تو را گردد تا روزِ دراز

رشته عمر به مقرّاضِ حوادثِ کوتاه

در^۴ پس حادثه روزِ قیامت نکنند

تا ابد او به تکِ ویل مگر واویلا

۱. آیه ۳ سوره مائده: ﴿الْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِیْنَكُمْ وَ اَتَمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِی﴾.

۲. فر: «نیست».

۳. آیه ۳۹ سوره کهف: ﴿وَلَوْ لَا اِذْ دَخَلْتَ جَنَّتْکَ قُلْتَ مَا شَاءَ اللّٰهُ لَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ﴾.

۴. مد و فر: «اوز».

فی مديحة القائم^۱

نگر تا چه کرد این دمِ مهرگانی
 خزانسی بهار و بهاری خزانسی
 به گلشن همی بوم را بین مهندس
 به باغ اندرون زاغ در باغبانی
 چه کردند کز گلستان برنیاید
 نه آوازِ قانون نه صوتِ اغانی
 نه گل بود گویی به گلشن نه سنبلی
 نه سرو ستان نه گل بوستانی
 بـبسته زبانِ خود آزاد سوسن
 نگوید چه گوید؟ بود «لن ترانی»
 به یک لحظه بستان اسیرِ خزان شد
 پناه از بلایی چنین ناگهانی
 همان دید اردی بهشت از مه دی
 که سهراب از گُرد زابلستانی
 ز نـیرنگِ گیتی رها کس نگرده
 چه کاموس و چه اشکبوس کشانی
 چو بیژن گل اندر چه تیر مه شد
 نـگون و فروهشته فرّ کیانی^۲
 گلستان مگر وام دارِ خزان شد
 که از دیدنش کرده رخ زعفرانی

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۶۳ و نامه فرهنگیان، ص ۳۹۶.

۲. مد: + «ندیدم به جز زال گیتی زنی را که هر لحظه شویی کند رایگانی»

الا ای شبستان ز رویت گلستان
 که رشکِ بهار و گلِ گلستانی
 نبینم یکی گونه گلگون و روشن
 به جز گونه باده ارغوانی
 نبینم یکی سبزه بر گردِ گلشن
 به جز گردِ رویت خطِ ضیمرانی
 نگارا ز آسیبِ دی گردم ایمن
 چو آیی و خواهی ز من مژدگانی
 بگویم «چه مژده؟» بگویی که آمد
 همان را که دانم همان را که دانی
 همان کس که در طور چون دید نورش
 نبی گشت موسی و رست از شبانی
 همان کس که نه نوح ماندی نه کشتی
 نمی کرد گر لطفِ او بادبانی
 همان کس که تا خاکِ راهش ببوسد
 بود منتظر، عیسی آسمانی
 همان کس که بسپرده بر شخصش ایزد
 همه خرج و دخلِ جهان را امانی

۲۱۶ < امام زمان، حجة الله قائم علیه

که نبود چو یزدان کسش^۱ مثل و ثانی
 امامِ همای که باشد ره او
 صراطی که خوانی به سبع المثنی

عدو ذوالفقارش چو بیند درخشان
 دهد تن به آسیبِ برقیِ یمانی
 ز گنج اندر آرد دو مار و زندشان
 به نار از سرِ قهر و ز قهرمانی
 همی پاک سازد مقامِ اعالی
 ز خبثِ جهالت ز رجسِ ادانی
 پر از عدل سازد همه روی گیتی
 به حکمِ ولایت به صاحبقرانی^۱
 ایامِ مظهرِ حق، ایام^۲ فیضِ مطلق^۳
 که اندر جهان و فزون از جهانی
 الا تا هماره در ایامِ پیری
 به دل بگذرد آرزوی جوانی
 به گاهِ ظهور و همی گاهِ غیبت
 ایامِ فرّ یزدان کنی زندگانی
 حضوری حضور تو را خواهد و بس
 مکانی مکین مکمنی لامکانی^۴

غزل [شاه شهید]

گر دو صد بار شوم کشته تیغِ نازش
 چشم دارم به ره او که ببینم بازش
 گفت: «دل می رومش در پی و می آیم باز»
 آنچنان رفت که بر جای ندیدم بازش

۱. مد و فر: بیت مؤخر شده است.

۲. فر: «تویی مظهر حق تویی».

۳. مد: «تو آن مظهر ایزد بی مثالی».

۴. مد و فر: «حضوری حضور تو... لامکانی».

آن دری را که به رویم تو ببندی به خدا
 کس دیگر نتواند که نماید بازش
 دلم از چنبر زلفت برهد گر برهد
 آن کبوتر که به سرپنجه بگیرد بازش
 نه گذارند که همراز شود بر من زار
 نه گذارند که یک لحظه شوم دمسازش
 دید تا مرغ دلم دانه خالت نبود
 جز به دام سر زلفت، هوس پروازش
 خواهمش راز نهان سازم و نتوانم از آنک
 چشم غمّاز و دل غمزده گوید رازش
 گیرم از زلف کمندهش نرهد دل چه کند؟
 تا رهد جان ز کمان ابروی تیر اندازش
 خواستم بوسه و دشنام شنیدم، آری
 هر که را هست تقاضا نبود اعزازش
 باده‌ای بود محبت که همی شاه شهید
 تا به انجام بنوشید هم از آغازش
 ناله‌اش مرغ سحرگه بشنید و بگریست
 آنچنان زار که خون شد دل گل زآوازش
 گر کند ناز به من آن بت شیرین حرکات
 نازنین است سزد گر بکشم من نازش
 شاهی تا چو تو دارد به حضوری غم نیست
 گر بخوانند به دوران تو شاهدبازش

۲۱۷ حسابی

اسمش سید عبدالحسین است و هنوز از مراحل زندگانی، بیش از سی مرحله طی نکرده، وی را استعداد فطری است. همانا اگر چندی بگذرد و در شعر و شاعری کاوش کند، شاعری فحل گردد. اکنون که به نگارش این تذکره مشغولم، وی در دارالمرز رشت است. از اشعارش بدین قصیده اکتفا شد:

فی میلاد القائم علیه السلام

خواهم همی شدن به سوی باغ و بوستان
در صبحدم به همره آن یارِ مهربان
بی یارِ مهربان نبود باغ دلگشا
بی روی دلستان نزید مرد، شادمان
ماه رجب شراب نخوردم بدین امید
کاید زمانِ سرخ گل و سیرِ بوستان
اردی بهشت و شعبان آید به هم فراز
زین هر دو تازه گردد باز این کهن جهان
با ما به باغ و راغ خرام ای بهشت روی
تا باغ و راغ بینی نیکوتر از جنان
شاهانه مجلسی است مرا در میانِ باغ
کز باد خیمه دارم و از بید سایبان
کرد آشکار آنچه نهان داشت باغ و دشت
ای ماهِ من تو روی چرا می کنی نهان؟
در آتشم ز هجر مسوزان سپندوار
ای خالِ تو سپند و رخت تازه ارغوان

برخیز و می‌بیار و طرب را بکوب پای
 بنشین بوسه‌ام بده از آن لب و دهان
 از تو نبید دادن با بوسه‌ای چو قند
 وز من غزل سرودن با طبع دُرفشان
 امروز مست خسبم و فردا علی الصّباح
 در جشنِ میر، چامه سرایم به صد زبان
 میلادِ حجة الله فرداست بایدم
 تبریک و تسنیت را گردید چامه خوان
 فرداست نسیمه شعبان و اندر اوست
 میلادِ حجة بن حسن علیه السلام صاحب الزمان
 میرِ عرب، مروّجِ دینِ پیغمبری
 فخرِ عجم، گزیده دوران و دودمان
 تا بوسد آستان ورا از سرِ شرف
 او را نهاده چرخ برین سر بر آستان
 بحری است این جهان و در او کشتی است شرع
 او ناخدای کشتی و قرآنش بادبان
 بادِ مخالف از بوزد هیچ باک نیست
 تا ناخدا وی است در این بحر بی کران
 چون گله‌اند خلق جهان و شبان، وی است
 از گرگ نیست باک، بود چون که او شبان
 او را خدای می‌توان خواند باز لیک
 باشد به رزقِ خلق کفِ راد او ضمان

شاهها بزرگوارا میرا شهنشها

دین خدا و شرع نبی رفت از میان

۲۱۸ ای پاسبانِ خانه، خدا را عنایتی

ببر باد رفت دین را از فتنه، خانمان

اسلام شد غریب و کسی نیست در غمش

دیگر نمانده است به جز نام ازو نشان

ترسم اگر ز غربتِ اسلام دم زخم

از کوه ناله خیزد و از سنگها فغان

دستِ مخالفان همه بر مسلمین دراز

قهرِ معاندان همه بر خلق، حکمران

وقت است تا که تیغ برون آری از نیام

وز کافران نمانی از صفحه جهان

ایمان بر خدا را منکر شدند خلق

بر منکران چه شاید جز خنجرِ یمان؟

این منکران که سخت دل و سست عنصرتند

باید ز پا به تیغ همی درفکندشان

شاهها در انتظار تو خلقی نشسته اند

نالان و مستمند و پریشان و ناتوان

تا کی کنی تو ظاهر، رخ از حجابِ غیب

تا کی کنی به خلق جهان، خویش را عیان

عید ولادت تو به خوشی و خرّمی

صد بار خوشتر است ز اردی بهشتمان

شاهای یکی نشین تو بر اورنگِ خسروی
 افسانه کن حکایتِ شاهانِ باستان
 بیش از هزار شاعر روزِ ولادت
 دارند مدحتِ تو چو من بنده بر زبان
 گر زنده نیست بهجتِ خاقان به جای او
 اینک منم مدیحه سرا و چکامه خوان
 شعر بلند من ز ثریا گذشت و من
 از پستیم نشسته در این تیره خاکدان
 بر فرقِ من فشانده فلکِ خاکِ مسکنت
 تا شعرِ من گذشته ز شعرا و فرقدان
 گفتار من سراسر درّی است شاهوار
 اشعار من یکایک گنجی است شایگان
 بیهوده خویش را نستایم که می بود
 پیدا هنر ز غیب به هنگامِ امتحان
 پنهان چگونه من هنرِ خویش را کنم
 زیرا هنر نماند ز اهلِ هنر نمان
 دردا که غیرِ غم نبود حاصلِ هنر
 دردا که نیست مردِ هنرمند، شادمان
 من جاودان نمانم در روزگار لیک
 ماند به جا ز من سخنِ نغز جاودان
 تا ابر و باد گردِ جهان می کنند سیر
 تا مهر و ماه می بدرخشند در آسمان

پیوسته بساد کشور اسلام در امان

همواره بساد لشکر اسلام قهرمان

دستِ خدا مر آن را باشد نگاهدار

حفظِ خدا مر این را باشد نگاهبان

(عبدالحسین حسابی ۱۳۲۷)

۲۱۹ < خلیل [ساوجی] ^۱

[میرزا ابراهیم نایب الصدر پسر میرزا محمد حسین نایب الصدر که آبا و اجدادشان در زمره علما و فضلا بوده اند. میرزا محمد حسین سه پسر داشت: میرزا ابراهیم، میرزا اسماعیل، میرزا زین العابدین. صاحب عنوان از آن دو برادر از حیث دانش و ینش برتر و جامع معقول و منقول و حاوی فروع و اصول بود.]

چندی در تهران مشغول تحصیل فقه و اصول در حوزه درس علمای وقت بوده، برای تکمیل به عتبات عرش درجات رفته و پس از اجازه اجتهاد و روایت ائمه امجاد به تهران آمده، در محضر مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه و میرزا محمد رضای قمش‌ای، حکمت و عرفان خوانده و به مقامات عالیه رسیده، از آن پس به وطن مألوف رفته، مرجع عوام و خواص و محل وثوق و اعتماد مردم آن حدود بود. زمانی نگارنده به ساوه بود. صحبتش مکرر دست می داد و از محضرش استفاده و استفاضه می شد. در سال هزار و سیصد و سی چهار به تهران آمده بود در منزل میرزا نصر الله صبوری که تعلیم خط از وی گرفته بود و جنابش را در خط، سمت استادی به میرزا نصر الله بود، صحبتش را درک کردم. پس از چند روزی به ساوه رفت و در سال مجاعه ۱۳۳۶ در همانجا فرمانش در رسید. - رحمة الله علیه - ^۲

۲۲۰ < فی ^۳ مدیحة القائم ^۴

یا صاحب الزمان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اما و محلّ السّحر من طرفِ احور

و موقعه من قلب صبّ مسهر

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۸۵.

۲. عبرت نایینی، مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۸۷.

۳. مد: - (فی مدیحة القائم علیه السلام).

۴. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۷۸۵.

و حسن وقوع الخال في جنب مبسم

كوقوفه زنجي بحافة كوثر

و لطف الغطاف الصدغ من فوق غرة

كان على شمس صوالج عنبر

و رونق وجهه اوقف الشمس حيثما

جلت حسنها في موقف المتحير

و طيب اريج الريح اذ مر لاعباً

بصدغ كداري من المسك ازفر

و مايل قيد في اعتدال جماله

كناضر غصن الورد في ورده الطرى

و سطورة اهداب كجند مجند

رمى بسهام المسك عن كف عبهر

وصولة الحافظ ضعاف مريضة

على ضعفا تردى كتائب عسكر

و سر خفي في المحاجر يجلب

القلوب بصدغ كالفرس المعنبر

و حسرة مشتاق يرى ورد انسه

محاطاً بشوك من رقيب مسجّر

و لوعة مفؤد صلت في فؤاده

يد البين ناراً ان جرى الدمع تسجّر

ولاعجة تعرفو المتيم اذ روا

لديه حديثاً من حبيب معذر

و ما يدرك المفتون عند تبسم

كما يكشف الياقوت عن عقد جوهر

و ما يصنع الظلم المبرد في الهوى

بسقلب منير ان الصبابة مشعر

و ما يملك الصهباء من لب هايم

تردى ببرد بالسقام معصفر

و ما يعقب الوجد المبرح في النوى

من الهتك بين الناس بعد تستر

لقد شقني ذكرا الاحبة و امترى

دموعى و ذكر الحب للدمع يمتري

و قد هز عطفي و اصطلى نارلوعتى

لنادى على بن الحسين تذكري

ولى فى على من عتيق العهد ما

سرى نشره بين الصفا و المحسر

حسام و ليكن نوعزارين مرهف

عزيز و ليكن ذلة المستكبر

جواد حوى القدح المعلى من الندى

قاربي على فضل و يحيى و جعفر

و اخلاقه فى رقة و لطافة

حياء لمبلول من الريح مشجر

﴿٢٢١﴾ و يضرب فى كل العلوم بصائب

اجل فاز منها بالنصيب الموفر

نمى غصنة الزيان من روح هاشم

فيا طيب اعراق و يا طيب عنصر

اتحاح مضيئاً للانام بندوة

حكمت جنة الخضراء فى وجه اغبر

حديقة قدس انبتت كل دوحه

بها كل غصن للمكارم مثمر

و روضة انس فرشتها يد الصبا

بابدع وشيا من نسايج عبقر

و قد حملت مسكاً و نداءً و لادناً

فالقته من حمرا الورود بمجمر

و حط الربيع الغض فيها رحاله

بأزغد عيش عند أرحب محضر

فرصع تيجان الفصون بلولو

و طرز ديباج الزياض بأنضر

و من تحتها الانهار تجرى كأنها

دموع مشوق من طلى الشوق مسكر

و طلت تغنى الورق من طرب بها

كغانية غناء تلهو بمزمر

و قد علقت فيها مصابيح كاثرت

نجوم السما فى عدها المتكتر

كان نهاراً مشمساً من ضيائها

تمكن فى جنح من الليل مقمر

حكت رحمة الرّحمان في بسط فيضها
 سواءً هما من مؤمن و مُكفّر
 أجل نظراً فيها تجد من تريده
 هنالك من ذى عِمة او مُزَنر
 فياكم بها رطبٍ من القوم ان سرت
 به الريح من فرط الرطوبة يُغصّر
 و كم يابسٍ بالزهد أن رمت مسّه
 و إن لم تُمدد اصبعاً يتكسر
 و كم عادل الاخلاق رطباً و يابساً
 قويم سوى الزاي في كلّ مخبر
 حوت عدّة لو أنّ في الحشر نصفها
 لضلّت عن الاملاك عدّة اكثر
 يطاف عليهم اكوس الدّر ملؤها
 عقيق بنشر المسك في طعم سكر
 كعكس دموعي لاح في خدّ اغيد
 تفلّت من رضوان حلوٍ أحيور
 يُرتل فيها الشعر كلّ مُفوّة
 يشقّ ترجيع الحمام المهدر
 فيسمع لفظاً كالعقار بنغمة
 الذّ و اشهى من ترنّم مزمر
 فيذرى عليهم عارض من نواله
 لعمرك يذرى بالغمام المبكر

ترى ضيفه يحتف منه بعصبة

نماهم الى العلياء اكرم معشر

فيحمونه في غرة و تمتع

فيحسب فيهم تبعاين حمير

۲۲۲ < فطوبى لهم في سادة من بيوتهم

تُنزل آيات الكتاب المطهر

كأني به عن ساعديه مشمرا

بنفسي و مالي وجهه من مشمر

فيحمل اعباء الزعامة خادما

لضيفانه ما بين مشر و معسر

يسدير جفانا من بقية هاشم

يعيد بها عليا نزار و قيدير

و يستقبل الوقاد في بشر مُتقي

اناف على ضوء من الصبح مسفر

يبرك في ميلاد اكرم ماجد

حوى هاشماً ما بين كسرى و قيصر

يهني بعيد شرف الله قدره

فاربي على العيدين في يوم مفخر

و يوم تجلى الله فيه على الوري

بما رد موسى منه رهن تحسر

بلاهوت قدس حل افضل صورة

من الإنس لاتكسي قميص التصور

هو القائم الموعود مستنبت الهدى

و مولى الورى من ملحد و مكبر

ابو الوقت قطب الدهر غوث الزمان من

اليه يلوذ العرف من كل منكر

له غيبة الزحمان بل و ظهوره

و فضل رسول الله فى مجد حيدر

ترى سيبه فى البر و البحر ساريا

كاشراق شمس او كتوكان معصر

لبحر الندى موج براحبة كما

لبحر الردى منه بسيف مجوهر

يرى غضبته المصقول فى بحر كفه

كتمساحة لقافة كل قسور

ترى فلک الافلاك فى راس لدنه

كنقطة قطب من علا خط محور

اذا رسموا من فوق جبهة ثعلب

قواضبه اصمى جنود غضنفر

وان صورا فى الحشر تمثال سيفه

من الداعر لم يرجع له روح عنتر

وان قروا من فوق اطلس شامخ

مضاربه من فوره يتفطر

يطاول حقا ذروة العرش بالعلى

اذا تسليت القابه فوق منبر

سيدرک معنی ذاته العقل ان عدا

تجف بلفج القیظ سبعة ابحر

وَ یحصی معالیه المدیح اذا نطفی

نهارا سراج الشمس من مر صرصر

فلا شیء الا الله تحصی علاؤه

فقل كلما تسطیع فیه و اکثر

یعيد الهدی لكن بلدن مثقف

و یبدي الردی لكن بعضب مشهر

و یفرس روح النبیل فی روضة المنی

فسیفتّر ثغر الوصل بعد تصبر

﴿٢٢٣﴾ و یحصد فرع الغی من منحل الظبا

و یجتث اصل الغاشم المتنمر

و یجلو ظلام من منظر له

فداه الوری ابلج به ای منظر

وسودا فاعی الشر تبيض عینها

بماض له مثل الزبرجد اخضر

ففيه قديما آية النصر انزلت

و قامت مواضیه مقام المفسر

فیابن الكرام الغر ممن نماهم

علی ابنت المصطفى المتخیر

ویابن الغطاريف الاولى اصرو العلی

باطرافه ما بین هار و منذر

لقد ضاق ذرع الصبر و الوجد باهظ
 و كاد يزيغ الخلق في ريب ممتري
 و طال لسان الشرك يشمت بالهدى
 و حاول اسباب الردى كل مفترى
 فشيم ذافقار من يراه يظنه
 بيمنى على في فيالق خبير
 و طالب نحول الاوصياء بمقضب
 يعيد حيوة النصر من قبل محشر
 و ايّد حماك الله ملة احمد
 و ادرك فداك الخلق مذهب جعفر
 بكل كمّي باسل ذي حفيظة
 يصول على طاو من الليث محذر
 ادا ما انتصى القانى الفرنداراهم
 ممثّل محتوم من الموت احمر
 يرى قبلاً طوّر تسنم صرصرا
 اذا ما تمطى متن اقرح اشقر
 يقوم مقام الشمس بالوجه و الظبا
 اذا عتجرت يوم الكفاح بعثير
 يشق صدور الشوس بالسيف غارساً
 بها خيزراناً ثقفت يد سمهر
 يرى انّ أهني من اغانى صلصل
 صلليل الجراز المشرفى المذكر

و اعجب من لعب الغواني بمثلث

صهيل محاضير سوامج ضمّر

و اطيّب من رشف العقار غديّة

نجيع جرى من غرب ماض و اسمر

و يحسب انّ الشّر من لحظ اشوس

ارقّ و احلى من تلفت جوذر

و انّ اعتقال الزّاعبيّ الّذ من

عناق رداح فغمة المتسور

فسيانور ابصار الوري و اجلّ من

جرى باسمه يوماً لسان مبشر

ايا صالح غاب الصّلاح عن الوري

فحّتيّ م نصرالله رهن تأخر

إلى مّ و حّتيّ مّ النّوى و الى متي

نرى الشّمس من خلف السّحاب الكنهور

و نطوى بقبّ الخيل بيد فداقد

فمن منجد يرجو لقاءك و مغور

﴿٢٢٤﴾ و تجتّب و الاضلاع شبّ بها الفضا

ضلوع الفيافي في قوائم دوسر

و عيينك لا عين لنا ائتلف الكرى

و هل راقد فوق الضّرام المسقر

اغثنا بترياق الوصال فطال ما

سقى الدّهر من سمّ من البين ممقر

فانك من قومٍ بهم تبلغ المنى
 ويثني عليهم في الندى كلّ خنصر
 فداك ابي يا بن الميامين هل الى
 حماك دليلٌ بعد طول تحير
 فاني قد استيضعت فيك هويً به
 اسوم التّلاقى و هوارج متجر
 ء أنت برضوى أم أنت مدى لهوى
 فقد اخطتني بُلغة المتبصر
 فياطيب عيش في ظلالك ينقضي
 و طيب نسيم من رياضك ينبري
 عليك سلامي اين سرت و اينما
 انخت مطياً من عشيبٍ ومقفر
 سلام كوشى الرّوض ما ربّت الرّبي
 بسارٍ من الوسمى اسحم ممطر
 و ما اهتزّ اعطاف الغصون نواضرا
 كانشوان من مرّ الصّبا المتشّشر
 مخلص و ارادتمند مشتاق، ابراهيم ساوجى در كمال شتاب و اضطراب
 حواس به جهت اشراف مرخصى از اين ارض مقدّس تحرير نمود.
 عرض ارادت دارد و در آن محضر مبارك ملتمس دعا مى باشد.
 و السلام عليكم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بُشْرَى که روزِ نیمه شعبان شد

خوشا که شامِ هجر به پایان شد

روزِ حصولِ مقصدِ اقصی شد

مقصودِ کن مشاهده در کان شد

کنزِ خفی که شاهدِ غیبی بود

مشهود در مشاهدِ اعیان شد

ماءِ الحیاةِ جوهرِ انسانی

جاری ز عینِ ثابتِ حیوان شد

درِ حقیقتِ مَرْجُ الْبَحْرین

طاهر ز صلبِ لؤلؤ و مرجان شد

احسانِ حق به خلقِ کمالی خواست

صلبِ حسنِ مکملِ احسان شد

از گلشنِ جمال و جلالِ حق

ریحانه حاملِ گل و ریحان شد

مهدیِ منتظر عليه السلام به وجود آمد

بخ بخ، وفا مواعدِ یزدان شد

۲۲۵ < مَنَّتْ بِریمِ واهِبِ مَنّانِ را

کاین موهبت ز واهِبِ مَنّانِ شد

نورش ز جیب طاهر نرگس

طالع به صبح نیمه شعبان شد

یا للعجب که بی اثر حملی

از مام، وضع آن مه تابان شد

اعجوبه بُد ولادت این مولود

ورنه حکیمه از چه هراسان شد؟

گر عصمت حسن علیها السلام نشدی عاصم

بیرون حکیمه از حد ایقان شد

سری است اندر این که ز نامحرم

بر مقتضای حکمت، پنهان شد

موعودِ واجبی به وجوب امروز

از سرحدِ وجوب در امکان شد

کوری عینِ واحدِ دجالان

انوارِ عینِ واحدِ رخشان شد

زین عزتی که کرده عطا ایزد

ایمان عزیز و کفر به خذلان شد

با دیده بانِ چرخ نشین عیسی

گویند کانتظار به پایان شد

ای نورِ حق که فرحتِ میلادت

فرحتِ فزای پاک نیاکان شد

گرچه به شکرِ فرحتِ میلادت

صد چون خلیل برتو ثناخوان شد

هم ز انبساطِ جشنِ همایونت

رشکِ بهشتِ ساحتِ تهران شد

لیکن ز طولِ غیبتِ تو دل‌ها

چون موی زنگیان همه پژمان شد

در^۱ طولِ احتجابِ تو خاطر‌ها

ز احبابِ تو ملول و پریشان شد

وین حلم و امتحانِ تو عالم^۲ را

جراتِ فزون نمود و به طغیان شد

هرچند ز امتحانِ تو نامحرم

از رحمتِ تو دور چو شیطان شد

لیکن در احتجابِ تو بر احباب

از خصمِ ظلم‌های فراوان شد

خصم چو روبه از تو بدین مهلت

فرصتِ شمرد و ضیغمِ غرمان شد

گرگِ ستم به گلهٔ بی چوپان

از مکر و حيله آمد و چوپان شد

تا گله بر درد همه، آن محتال

بر جمله، یار و مشفق و خندان شد

خود واقفی که از ستم اعدا

چه فتنه‌ها به خطهٔ ایران شد

هم آگهی که از فتنِ کفار

بس رخنه‌ها به قلعهٔ ایمان شد

وان هستکِ احترامِ که بی پروا

در بارگاهِ شاهِ خراسان شد

ای نزدِ حشمتِ تو سلیمان، مور

لطفی که مور میرِ سلیمان شد

۲۲۶ < نوح از تو شد نجی و کنون رحمی

ای کشتیِ نجات که طوفان شد

گفتی که یارِ بی سر و سامانم

لطفی که شرع بی سر و سامان شد

دانیم کانچه بر سر ما آید

خود باعش ز ما و ز کفران شد

بر ما هرآنچه رفته همه از ماست

عفوت چه شد که جرأتِ ما زان شد

عفو از شما و جرم و خطا از ماست

عفوی عفوی که کار به پایان شد

چون درمان ز توست بده درمان

خوش دردمند کز تو به درمان شد

غوثِ زمانِ تویی غیاثِ کو

کالغوثِ ما ز کوی به کیوان شد

ملک از حق و خلیفه حقی تو

دریاب مُلکِ خویش که ویران شد

خون می خوریم ما و تو خاموشی

خصم از خموشی تو به طغیان شد

آسانِ ما ز حجبتو مشکل شد
 چون مشکلاتِ خصم که آسان شد
 دانا حقیر و خوار بر نادان
 گرچه به علم و حکمت لقمان شد
 مسلم ذلیل و پست بر کفار
 گرچه به زهد و تقوی سلمان شد
 بر دیده حسود قبیح آید
 گرچه به حُسن یوسف کنعان شد
 معروف گشته سخره هر منکر
 منکر عزیز و فاش به دوران شد
 مکتوم بود منکر و شد معروف
 معروف شهره بود و به کتمان شد
 یار تو بود مقبل و مدبر شد
 مدبر ز صف به صفت ایوان شد
 شاهها به حق پاک نیاکانت
 دریابمان که تیغ به شریان شد
 یارب به حق حجت موعودت
 کو بر ثبوت ذات تو برهان شد
 وانگه به نور پاک نیاکانش
 کانوارشان ز نور تو عنوان شد
 وَاَمَّا طَاهِرَاتِ زَكِيَّاتِش
 کارحاشان وعاءِ امامان شد

بر ما ز مرحمت مترحم کن

قلبی که عرشِ رحمتِ رحمان شد

بر ما دلی که مخزنِ رحمِ توست

رأفت بده که کارد به ستخوان شد

وان شه که جانِ جانِ جهان آمد

ظاهر نما که در تنِ ما جان شد

وین هجر را بدل به وصالش کن

کاین انقلابِ جمله ز هجران شد

میزانِ عدلِ ظاهر و قاهر کن

کافسادِ خارج از حدِ میزان شد

۲۲۷ < یا حبّذا که بینم و بسرایم

جانِ جهان رسید و جهانبان شد

قربانِ مقدمش شوم و گویم

یا حبّذا خلیل که قربان شد

خسروی

اسمش محمد حسین میرزا پسر مرحوم کیخسرو میرزا، طاب ثراه، است. به مناسبت اسم پدر تخلص خسروی دارد. ترجمه حال وی به دست نیامد. چند قصیده و غزل از وی بدیدم. از همه نیکوتر این قصیده است که اینک نگارش می‌رود، تا پایه و مایه وی از آن، معلوم سخن دانان شود:

فی مديحة الرضا عليه السلام

هر بامداد خسرو خاور به احترام
آید به خاکبوس در هشتمین امام
تا آن که کسب نور کند با کمال عجز
از بارگاه زاده دخت شه انام
سلطان دین رضا علی سیمین که هست
این چار حدّ و شش جهتش کمترین غلام
ای قدر بارگاه تو برتر هزار بار
از عرش نزد خالق اکبر هزار بار^۱
زیرا که عرش را نبود همچو تو شهی
با این جلال و قدرت و با فرّ و احتشام
از بهر زایران تو در خلد کرده حق
قصری بنا به زینت و آرایش تمام
ای مقتدا و سیّد و سرور به جنّ و انس
وی پیشوا و هادی و رهبر به خاص و عام
ای ممکنات را به جناب تو افتخار
وی کماینات را ز وجود تو احترام

۱. عدم تطابق قافیه با سایر ابیات نشان دهنده خطای کاتب در نوشتار قصیده است و عبارت «هزار بار» اشتباهاً نوشته شده است.

حُبِّ تو زی نعیم، صراطی است مستقیم

بُغْضِ تو را جحیم عذابی است مستدام

آن را که نیست شاها در دل، ولای تو

در نطفه‌اش خلل بود و جرم وی ز مام

ای هشتمین خلیفه مخصوصِ مصطفی

ای هفتمین سلیلِ علی علیه السلام سرورِ کرام

ای مصطفی خصایل و ای مرتضیٰ خصال

ای مجتبیٰ شمایل و زهرت چو وی به کام

ما را به حبْلِ مرحمتت هست اتصال

ما را به ذیلِ عاطفتت هست اعتصام

ما را به هر دو کون به حُبِّ تو اتکال

وز منکرانِ فضلِ تو پیوسته انفصام

ایزد نعیم کرده بر احبابِ تو حلال

داور جحیم کرده به خدامِ تو حرام

مفتاحِ هشت جنت باشد به دستِ تو

چونان که در کفِ تو بود نار را زمام

اندر کفِ کفایتِ تو رشته امور

در ربیقه اطاعتِ تو گردنِ انام

از حزمِ توست این کره خاک را قرار

وز نظمِ توست گردشِ افلاک را نظام

۲۲۸ < با نشئه ولای تو آیم به رستخیز

جز باده محبتِ تو نیستیم به جام

یا ثامن الائمه یا ضامن الدیون

یا شافع القیامۃ یا سید الفخام

عجل بحقّ حقّک فی هذه الدعاء

نور بحقّ حقّک قلبی من الظلام

شاهان مرحمت نظری کن به خسروی

ای درگه تو ملجاء بیچارگان مدام

پاسی که مانده است ز عمرش به جا ز لطف

کن بسی نیاز او را از منت لئام

العبد المذنب محمد حسین میرزا ابن مرحوم

کیخسرو میرزا طاب ثراه متخلص به خسروی

خاوری^۱

از حال وی چیزی به دست نیامد؛ جز امضایی که خود در آخر این قصیده کرده. اسمش سید احمد و لقبش فخر الواعظین و از این لقب، چنان معلوم می شود که شغلش منبر بوده و وعظ و روضه. جز این یک قصیده از وی نیافتم. نگاشته شد؛ میزان طبعش سنجیده شود:

فی نعت النبی ﷺ

شوخ شگردهن ای قند لب رشک عسل
 باده تلخ بده «حیی علی خیر عمل»
 چند در خرقة سالوس ببايد بودن
 بزن از آتش می شعله درین دلق دغل
 تا به کی زرد کنم چهره به سودای غرور
 سرخ ساز از می گلگونم رخسار امل
 مشکل ما نشد از زهد ریا حل، ساقی
 از لب جام تو این مسأله بر ما کن حل
 غصه را گو نبود جای تو بگذر به شتاب
 عیش را گو که خوشا وقت تو باز آ به عجل
 مشتری باش به ساز طرب ای زهره جبین
 چند در برج غمی، جفت نحوست چو زحل
 تا که صفرای غم را بنشانی برخیز
 خون به جوش آمد بگشای ز مینا اکحل

۱. خاوری کاشانی سید احمد بن سید هاشم متوفی ۱۳۳۳ روزنامه نگار، شاعر، معروف به فخر الواعظین مؤسس روزنامه کاریکاتوری و انتقادی «میزان» - ر.ک: حسن نراقی، «نخستین شاعر آزادبخواه ایران» مجله بیغما، سال سیزدهم، ص ۱۴۷ - الذریعه؛ ج ۹، ص ۸۱۲ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۱، ص ۳۸۴ - تاریخ جرابد، ج ۲، ص ۱۵۵ و ج ۴، ص ۲۶۴ - تاریخ بیداری ایرانیان، ج ۲، ص ۲۳۰ - اثر آفرینان، ج ۲، ص ۳۱۷.

بوسه و بساده بسده سبحه و سجاده بگیر

دعوی غیبت اگر هست هلا علم و عمل

تُرکِ پرهیز کن ای تُرک به مولودِ رسول ﷺ

یعنی احمد، شه مختار، نبی مرسل

آن که بی رنج سبق بر ورقِ دهر نوشت

کَلکِ شَرعش رَقمِ نسخِ بر ادیان و ملل

شهریاری که چو رایت به رسالت افراشت

سُرنگون آمد از طاقِ حرمِ لات و هبل

ره‌نمایان را فضل و کرمش هادی راه

شهریاران را خاکِ قدمش زیب و حلل

خواست از خلقتِ او مثل خود آرد یزدان

گرچه یزدان را نبود به یقین شبه و مثل

۲۲۹ پرتوی بود ازین شمس که گاه ازلی

بنمود از پسِ صد پرده تجلی به جبل

خامه صانعش اگر نقشه امکان ننگاشت

تا ابد مسئله فیض بماندی مُجمل

جذبه رحمت او گر که نباشد به جهان

خاک را آب چنین تنگ نگیرد به بغل

گر ز بی مهریش آرد سخنی اندر گوش

سوی ماضی بگریزد ز عقب مستقبل

در دبستانِ کرم رحمتش از آب صلاح

شست از لوحِ جهان، نقشِ پریشانِ جدل

رحمتش رشحه بیفشاند از کامِ سحاب
 سطوتش سلسله بندد به گلوگاهِ اجل
 شبِ عید است خوش است آن که برم از سرِ شوق
 دفترِ مدحتِ زی محضرِ مولای اجل
 کوکبِ برجِ سیادت، علی احمد خوی
 که از او ناقص، کامل شد و کامل، اکمل
 جهل از فیضش نابود چو از آب، شرر
 بخل از طبعش مذکوم چو از مشک جُعل
 هر کجا خوی تو از لاله و ریحان، صد باغ
 هر کجا فیض تو از لاله و نسرین، صد تل
 ساحتِ کوی تو را دید و محلی خوش یافت
 پس صد قرن که اعزاز نمی یافت محل
 سرو را کوهِ کمالی تو و در حضرت تو
 مدحتِ خاوری آمد به حقارت خردل
 بردنِ شمع بر شمسِ جهان افروز است
 جلوه دادن به بر طبع تو طومارِ غزل
 نیست چون قدرتِ مدح تو بر آرم از شوق
 به دعا دست به درگاهِ خدا عز و جل
 تا مشبک بود از قدرتِ حق کاخ سپهر
 ره نیابد به سوی کاخِ کمال تو خلل
 باد بنیانِ محبت تو به شادی محکم
 باد احوالِ عدوی تو ز محنت مختل

فی میلاد القائم علیه السلام

گشت مرا از سر و شوش، گوشزد هوش دوش کای تو به غفلت مدام، زیسته در عیش و نوش
از پی برگ و نوا، گه به نوا، گه خموش خام طمع روز و شب، از بد و نیکی به جوش

بهر خدا با خودی از در فرهنگ و هوش

تا شود آرام دل، تا زید آزاد جان

۲۳۰ ای که ز فرط هوس وی که ز طول امل روز و شب یک نفس نیست خیالِ عمل
گشته به هر سو روان از ره مکر و دغل کشته به هر جای پای از در کید و حیل

بی خبر ایدر که تو خفته به راه اجل

ناگه بانگ رحیل آید از کاروان

خیز و دمی با خود آی دیده عبرت گشای بر همه بگذشتگان بگذر و حیرت فزای
بین که کشیدند رخت، یکسره از این سرای نیست از آن رفتگان، هیچ به جا نقش پای

در همه عالم نماند زان همه نامی به جای

نیست از آنان خبر، نیست از ایشان نشان

قصه پیشینیان چند سرایم همی به که ز احوالشان لب^۲ نگشایم همی
رمزی ازین دور اگر بر تو نمایم همی صد رهت از پیش بیش غصه فزایم همی

از در اندرز و پند به که در آیم همی

تا کشی از پند من رخت به دار الامان

پنبه برون کن ز گوش پند ز ناصح شنو از پی کردار نیک حاضر و آماده شو
هرچه بکاری نخست می کنی آخر درو جو چو بکاری یقین ندروی الا که جو

کشت امل را بنه، دانه بیفکن ز نو

دانه دانش فشان، باری در ملک جان

۱. احتمالاً محمد علی خان آقا زاده کرمانی متخلص به خرد از فرزند زادگان حاج محمد کریم خان کرمانی - ر.ک:

۲. نسخه: «لم».

مدینه الادب، بخش نخست، ص ۸۱۸

تا نرنی پشت پای بر سرِ دنیای دون می نبری از بلا، جان به سلامت برون

سخت بود سست پی، قصرِ امل را ستون محنتِ ایام را چاره نتاند کنون

کرد مگر آن که هست سوی خدا رهنمون

شاهِ فلکِ بسارگاه، میرِ ملکِ پاسبان

آن که شد از یمنِ وی عرصه گیتی خرم تا که بیامد به دهر رفت برون درد و غم

بهر سجودِ درش کرد فلک پشت خم جز به تولای او کس نشود محترم

خیز و سبک سیر باش، در ره مهرش بچم

روزِ شمار از و لاش، سنگِ عمل کن گران

ای شه عالی نژاد، قائم آل رسول شبلی جلیلِ علی، سبیطِ نبیلِ بتول

۲۳۱ < طی نکند پای عقل، قدر تو را عرض و طول وهم و گمان را کجا در تو مجالِ وصول

معرفة ذات تو بیش ز حدِ عقول

دامنِ اوصاف تو دور ز دستِ گمان

هست ز رویت پدید طلعتِ دلجوی حق پرتو مهرِ رخت جلوه نیکوی حق

بلکه بود روی تو خود به یقین روی حق قوت و نیروی تو قوت و نیروی حق

کوی تو باشد همی شاهها مینوی حق

حق به وجودت نهان حق ز شهودت عیان

ای شه والا تبار بندهات اینک خرد مهر تو با نقدِ جان از دل و جان می خرد

از ستم روزگار دیده بسی روز بد چند بسباید همی به دامِ محنت فتد

شاید کز کیدِ چرخ در کفایت بغنود

که باشد او را شعار، مدحتِ این خاندان

خاموش [یزدی میرزا علی]^۱

اسمش میرزا علی است. منشی شهبندر خانه نجف اشرف بوده، سلسله نسب و حال او معلوم نیست.

[میرزا علی بن حسین بن علی اکبر (ح ۱۲۸۷ - ۱۳۷۹ق) ادیب و شاعر. متخلص به خاموش. در میبد یزد متولد شد در کودکی به همراه پدرش به کربلا رفت و در آنجا نشو و نمو یافت. در حدود ۱۳۰۹ به نجف رفت و حدود چهل سال عضو کنسولگری ایران در نجف بود. در نجف درگذشت و در وادی السلام دفن شد. از آثار وی دیوان شعر در مدایح معصومین علیهم السلام و غزلیات و رباعیات که قریب شصت هزار بیت است. «تقلید و طهارت» به نظم فارسی، «مسایل تقلید و احکام طهارت»، «شهنشاهنامه حسینی»، «خلافت نامه حیدری»، «مختار نامه» و «خلافت نامه امام حسن علیه السلام»] این چند بیت از او نگارش می‌رود:

فی مديحة القائم علیه السلام

بساط دارفانی را بکن بیخ نشاط از دل
جهان بگذار و بگذر گر تو را میل جنانستی
چرا گاه توانایی ره مقصد نیمایی؟
جوانا همتی ورنه به پیری ناتوانستی
اگر خواهی که بگذاری قدم در راه دین حق
در این ره رهنمایت مهدی صاحب زمانستی
امام عصر، همنام محمد، قائم برحق
ولی مطلق ایزد که غایب از جهانستی

۱. ر.ک: الذریعه، ج ۴، ص ۳۸۹ و ج ۷، ص ۲۳۸ و ج ۹، ص ۲۸۵ - طبقات اعلام الشیعه، قرن ۱۴، ص ۱۴۰۹ - فرهنگ سخنوران، ص ۲۹۷ - لغت نامه ذیل / خاموش یزدی - معجم رجال نجف، ج ۲، ص ۴۷۷ - اثر آفرینان، ج ۲، ص ۳۱۴.

تعالی الله مه شعبان که نیکوتر ز هر ماهی
 که اندر نیمه‌ات میلاد شاه انس و جانستی
 زهی ماهی معظم کو به هر ماهی شرف دارد
 به ویژه نیمه‌اش کو باسعادت توأمانستی
 شب میلاد هادی زمان، سلطان دین، مهدی (عج)
 یکی جشنی به پا خرم تر از باغ جانستی
 زهی مولود مسعودی شرف بخشای گیتی شد
 که گیتی از وجودش در خزان چون گلستانستی
 نهان در پرده غیبت بود با فر لاریبی
 که ذات او برون از حیّز وهم و گمانستی
 ملک خادم به درگاهش، فلک دیبای خرگاهش
 به روز وقعه بدخواهش به خاک و خون طپانستی
 جهان پر ظلمت کین شد به ذلت دین و آیین شد
 کنون هنگام همت نی زمان امتحانستی
 بکش تیغ دو پیکر را بکش بدخواه ابتر را
 که تیغ خصم کافر را به تن برق یمانستی
 به یکران گر نهی زین را کشی از کافران کین را
 که شمشیر تو مر دین را هماره پاسبانستی
 به ضرب تیغ خارا در، بکش از کافران کیفر
 که دین پاک پیغمبر رواج از آن سنانستی
 به رفعت مصطفایی تو به صولت مرتضایی تو
 حسن را یادگارستی حسین را همچو جانستی

خدیو بی همالی تو ولی ذوالجلالی تو

مه گردون سریرستی شه عرش آستانستی

به بزمی تالی احمد علیه السلام به رزمی ثانی حیدر علیه السلام

هم این را هم رکابستی هم آن را هم عنانستی

فلک سایر به فرمانت ملک چاکر به درگاهت

به فرق چرخ ایوانت ز رفعت سایبانستی

شها خاموش بیچاره ز کویت گشته آواره

نه او را زاد و نه باره که دور از کاروانستی

اگر چه جرم او افزون بود از هر که در گیتی

ولی ذات شریفی را هماره مدح خوانستی

نباشد گر تو را درخور ثنای او از او بگذر

که در مدح تو نفس ناطقه الکن زبانستی

الا تا جشن میلادت بود در نیمه شعبان

الا تا روز میلادت نشاط دوستانستی

هماره دوستانت را بود عیش و طرب توأم

چنان چون سینه خصمت را به تیر غم نشانستی

مرا این چامه نغز از نجف مرسل شد زودی

که آنجا مجمع دانشوران نکته دانستی

خائف

اسمش ابوالحسن، موطنش دزفول از اجله سادات جلیل القدر آن سامان است. عالمی است عامل و فاضلی است کامل. اگر چه از شعر و شاعری چندان بهره و حظی ندارد، لیکن چون در علوم عقلیه و نقلیه مقامی عالی را حائز است؛ و با شاعران و اهل ذوق و ادبش ملاطفت، بل ارادت است؛ لذا این چند شعر از وی، در این تذکره نگارش می‌رود، تا نام وی باز بماند:

[فی میلاد القائم علیه السلام]

شبِ میلادِ مهدی هادی جنّ و بشر آمد
 به جسمِ این جهان و مردمش جانِ دگر آمد
 شبِ میلادِ سلطانِ دو عالم حضرتِ قائم
 که قائم از وجودش ملتِ خیر البشر آمد
 شبی مشهورتر اندر جهان از لیلۃ الاسری
 که اندر ماهِ شعبان لیلۃ خامس عشر آمد
 چه شعبان؟ آن که باشد شهرِ رحمت ماهِ پیغمبر
 که در این مه به گیتی آن خدیو دادگر آمد
 شبِ قدر و براتش صادر از دیوانِ حق آری
 که در حکمش قضا باشد به فرمانش قدر آمد
 هماره مدحِ شاهِ دین ز بس باشد خوش و شیرین
 به کامِ دوستانِ او نکوتر از شکر آمد
 من ار چه در طریقِ شاعری راهی نیمودم
 ولیکن شوقِ مدحِ ایش بر من راهبر آمد

حضرت مستطاب، ملاذ الانام، مروّج الاحکام، حاوی الفروع و الاصول، جامع المعقول والمنقول، آیه الله فی الارضین، مرجع المسلمین، آقا میرزا محمد تقی شیرازی، طاب ثراه که در نجف اشرف، توطن گزیده، سالیان دراز در آنجا به تدریس فقه و اصول مشغول و طلاب را از حضرتش استفاده بود. و در اغلب بلاد ایران، قلاده اطاعتش در اوامر شرع و فروع احکام، گردن مسلمین بود.

در سنه ۱۳۳۸ وفات یافت. رحمه الله. این قصیده از وی تیمنا نگارش می رود:

فی مديحة القائم عليه السلام

مرحبا ای ماه شعبان، ثانی شهر حرام
حبذا ای ماه شعبان، قاصد شهر صیام
یا خلیلاً طال ما استهجرت اهلاً بالقدوم
یا حبیباً طاب ما استقدمت سهلاً بالمقام
مرحبا ای قاصد رحمت، بشیر فیض حق
حبذا ای پیک فرخ دم مه خیر الانام
ها بخوان از کوی یاران هرچه آوردی خبر
ها بگو از نزد جانان هرچه آوردی پیام
کز پیامت نشئه جانم فزاید در بدن
و ز حدیث نکتهت و صلّم در آید در مشام
دیده روشن شد ز پیغامت پیایی گو سخن
روح بخشا گشت گفتارت، مکرر کن کلام

۱. میرزا محمد تقی فرزند میرزا محبتعلی فرزند میرزا محمد علی (۱۳۳۸-۱۲۷۰) - ر.ک: اعیان الشیعه، ج ۹، ص ۱۹۲ - دانشمندان و سخن سرايان فارس، ج ۲، ص ۳۷ - الذریعه، ج ۶، ص ۱۵۵-۲۱۸ و ج ۱۳، ص ۷۱ - ریحانة الادب، ج ۶، ص ۶۵ - شرح حال رجال، ج ۵، ص ۲۱۹ - طبقات اعلام الشیعه، قرن ۱۴، ص ۲۶۱ - علماء معاصرین، ص ۱۲۱ - الکنی و الالقاب، ج ۳، ص ۲۲۳ - فوائد الرضویه، ص ۴۳۸، معجم رجال نجف، ج ۲، ص ۷۷۸ - معجم المؤلفین، ج ۹، ص ۱۳۳ - مکارم الآثار، ج ۵، ص ۱۵۲۴ - اثر آفرینان، ج ۵، ص ۳۳۴.

ای شبت را از طراوت رونقِ صبحِ وصال
 وی هلالیت را ز بهجتِ جلوهُ بدرِ تمام
 از نسیمِ فیضِ خیزتِ قلبِ عالمِ را حیات
 وز نسیمِ مشکبیزتِ مغزِ گردونِ را زُکام
 هر هلالی راستِ بدری ای هزارتِ آفرین
 کز هلالیتِ عالمِ آرا گشتِ چندینِ بدرِ تام
 حبّذا زانِ شامِ پرنورتِ که آن را در پی است
 صبحِ مسعودی که نبود در پی آن صبحِ شام
 آفرین بر لیلۃ القدرتِ که در قدر و شرف
 در حقیقتِ اوست معنی لیلۃ القدر است نام
 اندر او از مشرقِ انوارِ نوری شد پدید
 کز صفا بزود از کون و مکان زنگِ ظلام
 مرحبا از آن شبِ روشنِ ضمیرتِ کز پیش
 جلوه گر شد عیدِ مولودِ شهنشاهِ انام
 مولدی مسعود کز فیضِ وجودش بهره ای
 هستی هر هفت باب است و سه طفل و چار مام
 عید شد ای ساقیِ مجلسِ به بزمِ اندر خرام
 بزمِ را عشرتِ سرا کن بزمیان را شادکام
 قلب را انده زدا کن از ترنم‌های نی
 روح را عشرتِ فزا کن از ترشحاتِ جام
 موسمِ عید است و وقتِ می مکن از می حذر
 دامِ تزویر است این تقوی مرو نزدیک دام

قُمْ وَ هِنِّي الْعَيْشِ بِالزَّاحِ الْمَصْفَى يَا نَدِيمِ

سِرُّ وَ نَادِي الْخَلْقِ بِالْعَيْشِ الْمَهْنَا يَا غَلَامِ

عِيدِ عَالَمِ شَدِّ الْاِتَا چَند بَنَشِينِم خَمُوشِ

صَبِيحِ رُوشَنِ شَدِّ دَلَا تَا چَند بَاشِي دَر مَنَامِ

قَدْ تَجَلَّى مِنْ وَرَى الْاَفْلَاكِ نَوْرٌ بَاهِرٌ

خَرَّ مُوسَى مِنْ سِنَا مَرَاةً قَدْ جَاؤَا لِسَهَامِ

صُورَتِي از پَرده پيدا شد كه صُورَتِ بِنْدِ او

صُورَتِ خُودِ رَا سَرَا پَا دِيدِ دَر وَیِ اَرْتِسَامِ

۲۳۴ نورش از هر سو هویدا شخصش از مردم نهان

چون بصر در چشم و جان در جسم و مهر اندر غمام

كَعْبَةُ كُوشِ مَطَافِ جِلِّ وَ مِيقَاتِ وَ حَرَمِ

قَبْلَةُ رُوشِ مَقَامِ زَمَزَمِ وَ رُكْنِ وَ مَقَامِ

صَفْوَتِ اَوْلَادِ اَدَمِ سُرُورِ دُنْيَا وَ دِينِ

خَاتَمِ اسْبَاطِ خَاتَمِ پيشواي خاص و عام

آن كه گَرده از فَرُوعِ اَفْتَابِ طَلْعَتِشِ

طُورِ سِينَايِ تَجَلِّيِ، سَاحَتِ بَيْتِ الْحَرَامِ

شامِ عَالَمِ رَا كَندِ از چَهرِ مَهرِ اَفْرُونِ، رُوزِ

رُوزِ دَشْمَنِ رَا كَندِ از تِيغِ خُونِ اَشَامِ، شَامِ

كَافَرِسْتَانِ جِهَانِ گَرددِ زِ عَدَلِشِ پَرِ زِ عَدَلِ

بَلِ رُودِ از كُفْرِ وَ عَصِيَانِ، اَسْمِ وَ از اَصْنَامِ، نَامِ

حَكَمَرَانِ هَرِ دُو عَالَمِ گُوهَرِ كَنْزِ خَفِيِ

نَقْشِبَنْدِ خَاتَمِ جَمِ، زَادَةُ خَيْرِ الْاِنَامِ

قائم آل محمد، مهدی صاحب زمان علیه السلام

وجه حق، فیاض مطلق، کهنه اول، فیض عام
 عادل فی الحکم داع للهدی محیی العلوم
 قائم بالقسط کاف للوری حامی الانام
 خیر خلق الله عز الحق مصباح الهدی
 ذخیر کثر الله عین العدل مشکوة الظلام
 عالم للسر و النجوى علی ذوالفخام
 کاشف للضر و البلوی عزیز ذوانتقام
 بارگاه حضرتش افلاک را اوج کمال
 پیشگاه عزتش املاک را اقصی المرام
 بختی مست فلک را حلقه حکمش عقاب
 اشهب دور زمان را رشته امرش لگام
 دودی از اخدود قهرش حفره دار البوار
 بویی از گلزار لطفش روضه دار السلام
 حرز یوسف گر نبودی مهر مهرش از ازل
 تا ابد محبوس می ماندی به سجن اتهام
 ذات پاکش گر نبودی علت هستی، کجا
 روح عرش را بدی با مشت خاکی التیام
 از فیوض جود او با آن تباین چار ضد
 بی تنازع کشور جان راست زایشان انتظام
 تا جهان باقی است از عز حریم کبریا
 بر جنابش صد هزاران بار از داعی سلام

دانش [تهرانی ضیاء لشگر]^۱

اسمش تقی، لقبش ضیاء لشگر، پدرش میرزا حسین معروف به بلور، در ردیف مستوفیان دیوان اعلی بود. دانش ادیبی است دانشور و لبیبی سخنور. در نظم و نثر، سر آمد امثال و اقران است. نظمش دُرّ منظوم را ماند و نثرش لؤلؤ منشور را. این سه قصیده از ابکار افکار آن دانشمند یگانه، بیش به دست نیامد. نگارش می رود. در این هنگام اندیشه می رود که به شیراز است.

فی^۲ میلاد صاحب الزمان علیه السلام^۳

خوشا مولودِ شه کامسال در فصلِ بهار آید
بهار آری چو با مولودِ شه باشد به کار آید
کنون بر هر دمن پویی، شمیمِ ضیمران باشد
کنون در هر چمن جویی، نسیمِ لاله زار آید
چو زورق‌های سیمین، برگِ نسرین در قطارِ هم
به روی آب افتاده است و اندر جویبار آید
مگر خنیاگریِ باغ بر صلصل مقرر شد
که چون خنیاگرانِ نغمات او از شاخسار آید
غمامِ تیره بین چون بُختی خیره که از مستی
ز دستِ ساربانش جسته، بگسسته مه‌ار آید

۱. تقی دانش فرزند میرزا حسین وزیر تفرشی ملقب به «مستشار اعظم» و «ضیاء لشگر» (۱۲۸۸-۱۳۶۶)

ر.ک: ادبیات معاصر، ص ۲۸ - اثر آفرینان، ج ۳، ص ۹ - گلزار معانی، ص ۲۴۰ - تاریخ تذکرة‌های فارسی، ج ۱، ص ۳۰۶ و ج ۲، ص ۸۰۰ - الذریعه، ج ۹، ص ۳۱۵، ۲۶۲ - زندگینامه رجال و مشاهیر ایران، ج ۳، ص ۱۷۶ - سخنوران نامی معاصر، ج ۲، ص ۱۳۳۳ - شرح حال رجال، ج ۵، ص ۴۵ - فرهنگ سخنوران، ص ۳۳۱ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۲، ص ۲۱۶ - «یک ادیب بزرگ فراموش شده است» ارمغان، سال چهارم، شماره هشتم، ص ۳۸۸ - مدینه الادب، بخش نخست، ص ۹۴۹ - انجمن ناصری، ص ۳۳۳.

۲. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۹۵۱. ۳. مد: - «فی میلاد صاحب الزمان علیه السلام».

هر آن بارِ دُر و گوهر که بودش ریخت در بستان
 بلی بُختی چو گردد مست، مشکل زیر بار آید
 هوا پر سونش سیم است از بارانِ نوروزی
 کزان سونش کفِ خیری پر از زرِ عیار آید
 زنان را از ازل گویند بخلی در نهادستی
 عجب نبود گر از آن بخل خصمی شان شعار آید
 تو بخلِ نو عروسانِ چمن با یکدگر بنگر
 قدح دارد به کف لاله ولی نرگس خمار آید
 طرازِ طبع و ساقیِ جوان و باده و بستان
 چه بی مسلک کسی باشد که فارغ زین چهار آید
 به یاری هر که را اندر بهاران نیست پیوندی
 چه فرق او را که می‌ناید بهاران یا بهار آید
 بهار از بهر آن میخوارهٔ عاشق طرب دارد
 که در مستی میانِ باغ یارش در کنار آید
 نگارا دیده استی ورنه دیدستی شنیدستی
 که بر عاشق چها از درد و رنج انتظار آید
 غم را بیش از این مفزا دلم را بیش از این مشکن
 که می‌ترسم درختِ جور یک روزی به بار آید
 گرانباری تو بر موی میان خود مده جانا
 میانت ترسم آخر از گرانباری نزار آید
 میان رنجه مکن، خود می‌کشم بارِ گرانت را
 که دوشِ عاشقی شایسته تر در زیر بار آید

رهایی نیست این دل را ز زلفِ تابدارِ تو

اسیر آن دل که اندر بندِ زلفِ تابدار آید

بسر آید روزِ بزم از ابروانت گاهِ خونریزی

همان کاری که اندر روزِ رزم از ذوالفقار آید

کدامین ذوالفقار؟ آن تیغِ کاندِر دستِ شه باشد

کدامین شه؟ شهی کز شاهِ گیتیش عار آید

امامِ مشرق و مغرب، علی بن ابی طالب علیه السلام

که پیشِ درگه او شمسِ مشرق پرده دار آید

فلک قد کرده خم باشد که روزی بار بدهندش

که پیشِ بندگانِ آستانش بنده وار آید

به چرخِ انجمش چشمِ عنایت باز شد روزی

از آن هر شام با صد دیده امید وار آید

نوالِ نعمتِ دریا همالش در گه ریزش

ز سگانِ سما بگرفته تا بر مور و مار آید

چو آتش زد نیستانِ ستم را شعله تیغش

که شیرِ فتنه محروم از کنامِ مرغزار آید

به امکانِ عُشری از بوی ولایش گر شود قسمت

شمیمِ جانِ گیتی تا قیامت مشکبار آید

اگر در صفحِ محشر لب بجنباند شفاعت را

یقینِ ابلیس در رحمت بسی امیدوار آید

۲۳۶ > به ترکیبِ عناصر یا حواسِ خمسه گر صادر

شود حکمش خلل در رکنِ هر پنج و چهار آید

بنای نه فلک با استوا و جمله سیارش

نباشد گر وجود او محال است استوار آید

نه دانش هر که بسراید چنین زیبا سخن بالله

در اقلیم وجودش بر همه کس افتخار آید

فی تبریک الغدير

سحر عید چون طلیعه نور

بر فلک شد چو رایت منصور

از در من در آمد آن خورشید

با رخی غیرت طلیعه نور

از پی عید، عاریت کرده

چشم از آهو و کمر از مور

زلف سنبل چو خرمنی از مشک

سرو قامت چو کاجی از بلور

آمد و گفت کای رفیق شفیع

حرمت جان و دل چو صبح و سحر

روز عید است و روز وجد و نشاط

روز عید است و روز عیش و سرور

از چه برگو نشسته‌ای غمگین

همچو دل کنندگان ز دارِ غرور

گاه نالان چو کودک بیمار

گاه گریان چو عاشق مهجور

چو در این روز احمد مختار

آن که ما را پناه یومِ نشور

از پس حَـجَّةِ الوداع آمد

به غدیر خم آن شه از ره دور

خلق را امر بر توقّف کرد

هیچیک را نداد اذن عبور

پس بفرمود تا بیاوردند

رفته و مانده هر دو را به حضور

شد بر آن منبر و در آن وادی

تافت چون طور از جمالش نور

خطبه‌ای در سپاس یزدان خواند

که بود در فصاحت آن مشهور

پس به مردم خطاب کرد خطاب

به خطابی که بود با جمهور

گفت: «ای مردم از شما به شما

نیستم بهتر؟ این بود مستور؟»

همه گفتند: «بهتری از ما

زان که تو امری و ما مأمور»

گفت: «دین را رسانده‌ام به کمال

هیچ در دین جز این نکرده قصور»

پس کمر برگرفت حیدر را

برد تا پیش سر به پنجه زور

گفت: «هر کس بر او منم مولا

که بود ز امر و نهی من مجبور

ابن عمّ علی بر او مولاست

امر و نهیش بر اوست فرض و ضرور

۲۳۷ هر که یارِ علی و ناصرِ اوست

باد در نصرش از خدا منصور

وان که خذلان بورزدش بر عمد

باد مخدول و ناید او مغفور»

دشمنی آمد و ندا در داد

که شنید آن ندا اناث و نکور

که «به امرِ علی و بیعتِ خلق

آمری یا که از خدا مأمور»

گفت احمد: «بدان خدا که بدوست

بیم و امّید بندگانِ شکور

که زبان در دهان نجبانم

جز به امرِ خدای ربِّ غفور

بهر نصیبِ علی و بیعتِ خلق

از پگه آمد از حقم منشور

که علی را به جای خود بنشان

کز تو داریم شرّ دشمن دور»

گفت: «گر راست است این به سرم

سنگی آید ز غیب و گردم کور»

کز فلک سنگی آمدش به زیر

شد ز زیرش به تیزی ساطور

پس ز منبر، رسول شد به نشیب

دیده در خلق و دل پی منظور

که ز هر سو شدند نزد علی

مؤمن پاک دین و خصم شرور

همه کردند با علی بیعت

ویژه اهل نفاق و کبر و غرور

در چنین عید خانه دانش را

تهنیت فرض و مدحت است ضرور

قافیه گر دو جا بود مجهول

باشد امید داریم معذور

تا بود سیر چرخ و گردش سال

تا شود هر شجر ز خور معمور

باد ماهش به نیکویی موصوف

باد روزش به بهتری مذکور

فی^۱ مدیحة القائم^۲

سورئ و سنبل و سمن و لادن

آمد به بزم، آر بطنی از دن

آری شراب باید چون آید

سورئ و سنبل و سمن و لادن

بر اقحوان، عصابه‌ای از یاقوت

بر ضیمران، ذراع‌های از روین

۱. مدینه الادب، بخش نخست، ص ۹۶۲.

۲. مد: «در صفت باغ در بهمنجنه مختوم به اسم مبارک حجت قائم».

ز آسبِ بهمن و دی و مهرک ماه

شاخِ درخت گشته بُد استرون

ایدون شکوفه زاد و ثمر بخشید

تا رفته است مهر و دی و بهمن

مَنْت نهاد بادِ صبا امروز

بر گلبنانِ نوگلِ آبستن

قمری چو واعظان به نصیحت گفت:

«لاتبطلوا صدقاتکم بالمن»^۱

۲۳۸ نیلوفر از جفای خزان گویی

بسیار چیره بود و بر او دشمن

کز مژده بهار بپوشیده

پیراهنی به تن ز خز ادکن

بهمنجن^۲ است روز همه شادی^۳

کی شایدم گذشت ز بهمنجن

دامان ز ما مپیچ نگارینا

ای برزده بر آتش ما دامن

مغفر برای جنگ نهی بر سر

جوشن برای رزم کنی بر تن

ماهی و ماه را نبود مغفر

سروی و سرو را نبود جوشن

۱. آیه ۲۶۴ سوره بقره: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَبْطُلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى».

۲. بهمنجن: جشن روز دوم از ماه بهمن در ایران کهن.

۳. مله: «بهمنجنه است روز مه شادی».

ای مسزگانت بر به دل عشاق

چون تیغ گیو و پهلوی نستیهن^۱

در ده میی چو خون سیاوشم

کز چاه غم برآیم چون بیژن

نیسان و آذر است گه مستی

زان می که مانده او ز مه آبن

زبان مه آن شراب که در خم ماند

صرفش در آذر است و مه نیسن

سختم عجب که لشگر مهریگان

با این که در نبشت همه گلشن

غازه سترد از رخ اسپرغم

یاره کشید از کف نسترون

این سوده‌های نسیم و زر سوده

آورده کجاست چنین من من؟

گویی مگر خزانه بذل شاه

بگشاده است رو به چمن خازن

قائم مقام ختم رسل، مهدی علیه السلام

صاحب زمان، ولی حق ذوالمن

چندی شها به مکن غیب اندر

بیرون خرام آخر ازین مکن

بنیاد شرع را بنما ستوار

بنیان کفر را ز زمین برکن

مأمورِ امرِ توست همه گیتی

حکمِ تو را همی بنهد گردن

بسندمایِ رو به معرکه گیتی

پشتِ عدویِ شرعِ نبی بشکن

چون موم نرم می کنیش ستخوان

خصمت اگر بود چو گه آهن

جود و سخا و فضل و مروّت را

قلبِ تو مخزن است و گفت معدن^۱

شاهها من آن کسم که به هر شعری

از روحِ قدس می رسدم احسن

لیکن به وصفِ توست بیان قاصر

امّا به مدحِ توست زبان الکن

دانش کجا و مرتبه و صفت

پشه کجا و دامنه قارن

۱. ملذ - لاچندی شه به مکمن غیب ... گفت معدن.

اسمش میرزا ابوالقاسم است، پسر حاجی میرزا محمد خان اصفهانی. وی پسر استاد آقا بزرگ معمار اصفهانی و وی پسر زمان بیک معروف به گنبل است، که پهلوانی مشهور بوده. و او پسر حاجی آقا بزرگ مجتهد است، که صاحب تصنیفات و تألیفات عدیده بوده. میرزا ابوالقاسم در چهارم شوال سنه هزار و دویست و نود و هفت در دارالخلافة تهران متولد شده. از سن شش سالگی تا هفده سالگی مشغول به تحصیل فارسی و مقدمات عربی و ادبیات بوده. در هیجده سالگی متصدی شغل مشرفی معمارخانه دولتی شد. و در ضمن نیز وی فن شعر و شاعری و انشای نظم و نثر را در خدمت والد ماجد خود همی آموخت. و به تکمیل آن همی پرداخت.

در سنه هزار و سیصد و بیست و چهار هجری به امر دولت علیه، تعمیرات ابنیه دولتی بروجرد را عهده دار شده، مدت سه سال در آن سامان مشغول انجام آن کار بود. پس از انجام آن کار از شغل دولتی مستعفی شده، به کسب مشغول. و در ضمن نیز به تحصیل علم رمل پرداخته، کتابی در علم رمل تألیف و آن را «اسرار نقط» نامید. و نیز در تعبیر خواب رساله‌ای موسوم به «شرح الرؤیا» از آن وی است.

در سنه هزار و سیصد و سی و چهار وی را با من بنده مصاحبت اتفاق افتاد. جوانی آراسته خوش خوی و نیکو مشرب و آزموده است. اطوار و رفتار منش پسندیده افتاده. اگر چه نکات و دقایق شعر را نیکو می‌داند، ولی باز با من بنده مذاکره می‌کند. این چند غزل از گفتار وی نگارش می‌رود:

فی مدیحة الرضا

روی چون گل، لب لعلِ شکرین است تو را

که بدین حسن و بدین جلوه قرین است تو را؟

۱. ذوقی ابوالقاسم فرزند عباس بن اسماعیل (۱۲۳۶-۱۲۷۳) - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۳، ص ۶۵ - تذکره القبور، ص ۲۲۱ - الذریعه، ج ۹، ص ۳۴۱ - سخنوران نامی معاصر، ج ۳، ص ۱۴۰۷ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۱، ص ۲۴۶.

تا تو آن زلفِ خم اندر خمِ پرچین داری

دل صد سلسله در آن خم و چین است تو را

آفتابی که ز ایوانِ فلک می‌تابد

پای بر سر نهش ای مه که زمین است تو را

این نه لعل لبِ جان پرور و زلفِ سیه است

کان یکی معجز و این سحرِ مبین است تو را

چون تو سنگین دل و بی‌رحم ندیدم هرگز

آخر ای شوخ چه آیین و چه دین است تو را؟

۲۴۰ چه شود گر نظرِ لطف به موران فکنی؟

ای سلیمان که جهان، زیرِ نگین است تو را

سوده‌ای جبهه به خاکِ درِ شاهنشهِ طوس

که فروزنده چو خورشید، جبین است تو را

نشود زخمِ دلِ سوخته‌ات به ذوقی

تا به یاد آن لبِ لعلِ نمکین است تو را

و فی مدحه ((الرضا))

به پیشِ اهلِ دل ای شیخ، روشن و پیداست

که این عبادت و این زهدِ تو ز روی ریاست

برون ز کوزه تراود هرآنچه هست در او

صفای باطنِ هرکس ز جبهه‌اش پیداست

سفر به عالمِ علوی کجا توانی کرد؟

تو را که نفس، گرفتارِ رشته‌های هواست

طمع ز مردمِ نادان مدار خویِ نکو

که نیکخویی از آیین مردمِ داناست

کسی که از بن دندان کند اذیت خلق

چو مار گر که بکوبی سرش به سنگ سزاست

ز شاعران کهن سال شعر تر مطلب

سبوی کهنه اگر نم برون نداد رواست

ز شخصت، عمر چو بگذشت عقل می‌کاهد

که مه ز نیمه مه چون گذشت نورش کاست

دماغ، خشک چو شد طبع نیز خشک شود

امید شعر تر از چون تو خشک مغز خطاست

به ذوق فطری و طبع سلیم من، ذوقی

ملاحی سخن و شعر آبدار گواست

مرا به ملک سخن رتبه شهنشاهی

ز یمن مدحت سلطان جن و انس رضاست

فی مدیحة مولانا علی رحمته

چو من ثابت قدم در عشق کس نیست

محبت پیشه هر بوالهوس نیست

مدامی چشم شوم یار مست است

تو پنداری درین کشور عسس نیست

به افغان در قفای محمل دوست

کسی جز من هم آهنگ جرس نیست

سپردم دل به مهرت گر چه دانم

حریف شعله سوزنده، خس نیست

غمت شب تا سحرگه مونس ماست

شب هجران دلم بی همنفس نیست

مرا دور از لب شیرین مگردان

شکر هر جا که باشد بی مگس نیست

همین دولت به عالم، جغد را بس

که چون بلبل، گرفتارِ قفس نیست

مزن ذوقی ز جورِ گلرخان داد

درین کشور کسی فریادرس نیست

ندارم تکیه گه جز مهرِ حیدر

که جز وی اعتماد من به کس نیست

و فی مدحه ((مولانا علی))

۲۴۱

به حسنِ خویش چه نازی؟ که از تو ناز گذشت

هم از تو ناز و هم از عاشقان نیاز گذشت

سبک بران فرسِ حسن و تندخوی مباش

به هوش باش که ایامِ ترکتاز گذشت

دکانِ حسنِ تو شد بسته از تهاجمِ خط

شکر فروشی آن لعلِ دنواز گذشت

ز دامِ طرّه دلبر گذشت بر دلِ من

به صعوه آنچه ز چنگالِ شاهباز گذشت

به شوقِ این که رخس بینم و سپارم جان

چو شمع هر شبِ عمرم به سوز و ساز گذشت

فغان که از دلِ محمود کس نداشت خبر

کز این جهان به چه سان با غمِ ایاز گذشت

حدیثِ زلفِ تو شرحِ سیاه بختی ماست

که عمر بر سرِ این قصّه دراز گذشت

کنون که عالمی آلوده دامنند چو من

بیار باده که هنگامِ احتراز گذشت

هر آن که روی حقیقت به چشمِ معنی دید

عجب مدار چو ذوقی گر از مجاز گذشت

بِهِ يُمَنِ هَمَّتِ سُلْطَانِ اُولِيَا، حَيِدِر

دَلَمْ بِهِ مَلِكِ قِنَاعَتِ ز حَرِصِ وَاذِ گِذِشْت

و فِی مَدْحِهِ ((مولانا علی)) رحمته

آتشِ دل دوش رشکِ آتشِ نـمـرود بـود

تا سحر از دودِ آهم چرخ قیراندود بود

قطره‌ای از اشکِ چشمِ سیلِ ز طوفانِ نوح

جـنـدوهای از آتشِ دل، آتشِ نـمـرود بـود

یا رب آیینِ وفا نابود در دورانِ ماست

یا خود این آیین از اوّل در جهان نابود بود

پنجه از خونِ که آلوده است باز آن مه؟ که دوش

دیدمش می‌رفت و دست و پنجه خون آلود بود

تجربت کردیم در سودای عشق و عاشقی

رنجِ آن گنج و غمش شادی، زیانش سود بود

تا به دامن، چاک زد دستِ غمت در شامِ هجر

جامه‌ای کان را وفا تار و محبتِ پود بود

حاصلی کز عشقبازی بردم اندر روزگار

آه سرد و رنگِ زرد و چشمِ خون پآلود بود

ای صبا از من بگو با آن گلِ نازک بدن

رشتهٔ پیوند از ذوقی گسستن زود بود

بودش حیدر نبود از علتِ بودِ جهان

این جهان و هرچه در وی در ازل نابود بود

فی مدیحة الرضا

رخ نکوی تو روشن چو قرص ماه بود

به فرق ماه گر از مشکِ تر، کلاه بود

چگونه نسبتِ رویت به گل توانم داد

که پیش روی تو گل کمتر از گیاه بود

قسم به زلفِ سیاهت که تیره بختی من

بدان رسیده که روزم چو شب سیاه بود

نظر ز قامتِ سروت نمی توانم دوخت

که از دو سو به علم دیده سپاه بود

۲۴۲ به جرمِ عشقِ بتان، کافرم مخوان ای شیخ

که دیده‌ای که مبرّا ازین گناه بود؟

مرا به محضرِ جانان رواست دعوی عشق

که اشکِ سرخ و رخِ زرد من گواه بود

گدایِ درگه سلطانِ دین بود نوقی

از آن به مملکتِ فقر، پادشاه بود

امامِ ثامنِ ضامن، رضا که درگه او

ز حادثاتِ جهان بهترین پناه بود

عجب مکن که سر از فخر بر فلک ساید

کسی که بر در او کم ز خاک راه بود

فی مدیحة مولینا علی

فغان چون مرا از دلِ تنگ خیزد

ز تأثیرِ آن ناله از سنگ خیزد

شکستی دلم را و زین پس نینالم
 کی از تارِ بشکسته آهنگ خیزد؟
 به یک لحظه خون جهانی بریزد
 اگر تُرکِ چشمت پی جنگ خیزد
 نکشستند تخمِ وفا در دلت زان
 که مشکل بود سبزه از سنگ خیزد
 جهان نطعِ شطرنجِ دان، مهره مردم
 ازین نطع کی مهره یکرنگ خیزد؟
 شود کامِ دل حاصل از سخت رویی
 ز آهن شرر از دلِ سنگ خیزد
 لبَت کی دهد کامِ عشاقِ بیدل؟
 گشایش کجا از دلِ تنگ خیزد؟
 کی از شورِ عشق است پروای عاشق؟
 ره نام گیرد پی ننگ خیزد
 ز ری بر کن آبشخورِ خویش ذوقی
 کز این سرزمین مکر و نیرنگ خیزد
 به ملکِ غری^۱ رو کز آب و هوایش
 ز فیضِ علی هوش و فرهنگ خیزد
 شبی گر بخرسد در آن خاک باقل^۲
 سحرگاه با هوشِ هوشنگ خیزد

۱. غری: نام موضعی به کوفه که تن امیرالمؤمنین علی علیه السلام را در آنجا به خاک سپردند.

۲. باقل: عربی جاهلی که به حماقت و بلاهت مثل شده است.

و فی مدحه ((علی)) علیه السلام

عشقِ آتشخوی خاکِ هستیم بر باد داد
 آه ازین جور و تطاول، داد ازین بیداد داد
 تا به بزمِ عاشقان شد جلوه گر شمعِ رخت
 سوختن را بر پر پروانه‌ای دل یار داد
 کشته عشق تو را نازم که اندر زیر تیغ
 بوسه‌ها از شوق بر سرپنجه جلا داد
 تا بود جان، برنگیرم دل ز مهر گلرخان
 این بود درسی که روزِ اولم استاد داد
 آن که اندر گاهِ قسمت، داد گل را رنگ و بوی
 بلبل شوریده سر را ناله و فریاد داد
 شکوه از فقر است نادانی که قسامِ ازل
 مور را خاک و سلیمان را عنانِ باد داد
 راست گوید ذوقی آن دانا که گوید: «جاهل است
 تکیه هر کس بر بنای چرخ کج بنیاد داد»
 ۲۴۳ بندگی کن پادشاهی را که جوید دست او

قوتِ وحش و طیر و رزقِ بسنده و آزاد داد
 حیدرِ صفدر که از یمنِ وجودش کردگار
 زینت و زیور بدین دهرِ خراب آباد داد

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

رهروی کاندر طلب وصلِ تو اش مقصود بود
 بود اقبالش بلند و طالعش مسعود بود
 در طلب فرقی که بود اندر میانِ ما و شیخ
 شیخ را فردوس و ما را وصلِ او مقصود بود

می خورم حسرت به دورانِ وصالش حیف حیف

دورِ وصلِ یار چون ایامِ گل، معدود بود

چشم ساقی، لعل لب می، زلفِ او رقاصِ بزم

ناله اندر سینه تنگ نوای عود بود

خط بنفشه، لاله عارض، عود گردن، مشک خال

هر شبم در بزم اسبابِ طرب موجود بود

از نسیم صبحگاهی بوی جان آید همی

این شمیم زلفِ جانان یا که بوی عود بود

از کماندارانِ ابرو وز خدنگ اندازِ ناز

بر رخسِ نوقی مرا راه نکه مسدود بود

رختِ جان بردیم در کوی محمد صلی الله علیه و آله زین دیار

منت ایزد را که ما را عاقبت محمود بود

هر که را او زاستانِ رحمتِ خود باز راند

در ازل از درگه لطفِ خدا مردود بود

دوش کاندر مدحِ ذاتِ پاکِ او راندم سخن

نظم من در مدحتش چون لؤلؤ منضود بود

نورِ پاکِ احمدِ مرسل بد اندر طینتش

بوالبشر افرشتگان را زان سبب مسجود بود

فی مدح مولینا علی علیه السلام

ای ز بوی^۱ گل، تو را موی میان باریکتر

وی لبانت از حقیقت بی گمان باریکتر

بی نصیب از تیرِ نازت تا که شد نبود شگفت

گر هلالِ ماه را گردد کمان باریکتر

التهاپ آتیش عشقت تنم آن سان گداخت
 کز قلم شد مغز من در استخوان باریکتر
 شد تنم باریک از غم چون الف تیری بزن
 ای کمان ابرو نگشته تا نشان باریکتر
 در سرابستان عشقش آن گل نازک بدن
 خواهدم دایم ز شاخ زعفران باریکتر
 تا کجا آبی بر آرم روزی از چاه امید
 گشته زین حسرت تنم از ریسمان باریکتر
 عمر ذوقی نیست گر زلف تو ای جان جهان
 هست هر تارش چرا از تار جان باریکتر
 زینهار از مدح حیدر دم مزن کاین نکته‌ای است
 کو بود اندر حقیقت از بیان باریکتر
 گر بود باریک تر از موی در محشر، صراط
 هست راه مهرش از مو همچنان باریکتر

فی مدیحة القائم علیه السلام

۲۴۴ <

ز گل بی بهره‌ام و ز آشیان دور	ننالم چون زمین سخت آسمان دور
نگردد چون ز تن تاب و توان دور؟	که از من شد بت نامهربان دور
ننالند از چه مرغ دل؟ که افتاد	ز شاخ وصل چون تیر از کمان دور
مجو نزدیکی از تیرافکن عشق	که می‌استد کماندار از نشان دور
ز بساریکی نسبند کس میانت	اگر سازی کمر را از میان دور
دلا کم جو وفا از خوبرویان	که این آیین بود از گلرخان دور
بجو عزلت که عنقا یافت عزت	گرفت از مردمان تا آشیان دور
چرا نزدیک بلبل جا نگیرم	کسی تا کی بود از همزبان دور

بدا بر حال آن کس کو بیفتد^۱ ز درگاه امام انس و جان دور
 دلم آنجاست گرچه تن فتاده است ز کوی مهدی صاحب زمان دور
 عجب نبود اگر در عهدش از داد شود فرسنگها ظلم از جهان دور
 نمی بودی اگر تشویق «عبرت»

ز ذوقی بودی این نظم و بیان دور

فی مدیحة مولینا علی علیه السلام

ز دوری گیل رخسارت ای بت طنائز

به غم قرینم و با درد و محنتم دمساز

کنون که ناز تو را ما نیازمندانیم

تو هر چه خواهی ای شوخ ناز می کن ناز

از آن دو نرگس مستت فغان که خون مرا

بریختند به خاک آن دو ترک تیرانداز

نه آن دو چشم سیاه است و این نه لعل لب است

که آن دو سحر مبین است و این یکی اعجاز

فزود رونق حسن تو از دمیدن خط

هزار شکر که انجام شد به از آغاز

چو عکس روی تو را در درون جام بدید

ز روی شوق، صراحی به جام برد نماز

به دام زلف خم اندر خم تو مرغ دلم

چو صعوه ای است که گردد اسیر چنگل باز

به انتظار تو ای آفتاب زهره جبین

مراسم شب همه شب دیده تا سحرگه باز

ز زهد دم نزنم زان که عالمی دانند
 همیشه مستم و مخمور و رند و شاهد باز
 اگر به خطه شیراز این غزل ببرند
 مرا درود دهد روح حافظ شیراز
 غلام حضرت شاه ولایتم نوقی
 که خسروان به درش سوده‌اند روی نیاز

۲۴۵

و فی مدحه [(علی)]

در غم آباد جهان یار ندیدم هرگز
 دیدم ار یار وفادار ندیدم هرگز
 عمر بگذشت به بیهوده و در گلشن دهر
 هر چه دیدم گل بی خار ندیدم هرگز
 حاصل از مسجد و میخانه ندیدم یک جو
 بهره از سبجه و زنار ندیدم هرگز
 آنچه گفتیم و شنیدیم جز افسانه نبود
 سودی از این همه گفتار ندیدم هرگز
 از در زهد فروشان ز چه رو پا نکشم؟
 که در این طایفه دیندار ندیدم هرگز
 نیست جز فضل، متاع من و دگان هنر
 بستم از آن که خریدار ندیدم هرگز
 راستی عشق چه عاشق که و معشوق کدام؟
 من جز افسانه در این کار ندیدم هرگز
 بر لب ار مهر خموشی زده‌ام معذورم
 چه کنم محرم اسرار ندیدم هرگز

فاش گویم به تو ذوقی که به میخانه دهر

مست بس دیدم و هشیار ندیدم هرگز

در جهان تا که مرا چشم خدا بین شد باز

جز رخ حیدر کزار علیه السلام ندیدم هرگز

سر که از مهر علی علیه السلام زیب سر دار شود

به جز از میثم تمار ندیدم هرگز

و فی مدحه علیه السلام

سـر زلفت نـپیوندد بـه هرکس

همین پیوند با ما دارد و بس

صـراحی مـی و یـاری غـزلخـوان

مـرا بـاشد ز اسـباب جـهان بس

تـو بـا هـر کـس کـنی الفـت ولیکن

مـرا جـز بـا تـو الفـت نیـست بـا کـس

تـو رـا بـس نـازک اسـت انـدام تـرسم

کـه گـردد رنـجه از دـیبا و اطلس

نـجوید دـل اگـر مـی جـست ازین پیش

و فـا و مـهـربانی از تـو زین پس

دـل ذوقی ز هـجرت خـون شد ای دوست

بـه فـریاد دـل خـونین دلان رس

به وصف مرتضی علیه السلام کی پی برد عقل؟

رسد بر قعر دریا از کجا خس؟

و فی مدحه ((علی)) علیه السلام

بلای خلق گهی از دل است و گاه از چشم

فغان ز دستِ دلِ بیقرار، آه از چشم

خطر پی خطر آید سیه چو گردد بخت

به دام زلفِ تو دل می برد پناه از چشم

فروغِ عمر ضعیف است همچو شعله شمع

شود نهان ز نسیمی به یک نگاه از چشم

ز چیست مهرگیاه آورد جنون، مجنون

نداده است اگر آبِ این گیاه از چشم

۲۴۶ < قمر به پیشِ رخت محو شد چنان که شود

نهان ز پرتو خورشید نور ماه از چشم

کنارِ عاشق از آن پر ستاره شد شبِ هجر

که شد نهان رخِ یارش چو قرصِ ماه از چشم

در آفتابِ پرستی گناهِ ذوقی چیست؟

که با خیالِ رخت سرزد اشتباه از چشم

ندید اگر متجلی جمالِ مولا علیه السلام را

فقیه شهر مر او را بود گناه از چشم

و فی مدحه ایضا ((علی)) علیه السلام

ما نازِ گلرخانِ پریوش نمی کشیم

دیوانه وار رخت در آتش نمی کشیم

پا می کشیم از درِ ترکانِ تنگ چشم

تن را به خاک و خونِ سیاوش نمی کشیم

با کس نزاع بر سر دنیا نمی‌کنیم

بیهوده رنج همچو کی آرش نمی‌کشیم

چون در بقای نقش بر آب اعتماد نیست

زحمت برای کاخ منقش نمی‌کشیم

مرغ دل از خدنگِ بلا تا به خون تپید

منت ز ابروانِ کمانکش نمی‌کشیم

رنجِ خمار گو بکشد مفاسی که گفت:

«می جز ز دست ساقی مهوش نمی‌کشیم»

نازِ تو را خرید به جان، ذوقی ار چه گفت:

«ما نازِ گلرخانِ پریوش نمی‌کشیم»

جز از خمِ ولایِ علی علیه السلام ما قلندران

در جامِ عشقِ باده بیغش نمی‌کشیم

و فی مدحه ایضا علیه السلام [(علی)]

کاخِ دانش را به دستِ جهل ما در نشکنیم

بی هنرآسا، دلِ مردِ هنرور نشکنیم

بشکند زهدِ ریا محراب و منبر را رواج

ما چو زاهدِ رونقِ محراب و منبر نشکنیم

شحنه شهرار کدوی باده ما بشکند

ما جوانمردیم در کیفرِ گرش سر نشکنیم

بر درِ دونان نریزیم آبروی خود به خاک

پیش هر بدگوهری ما قدرِ گوهر نشکنیم

کی بهای بوسه جانان به نقدِ جان دهیم؟

طوطی هندیم نرخِ قند و شکر نشکنیم

آتشِ شهوت کجا گردد به ما برد و سلام؟
 تا بتِ نفسِ دنی چون پورِ آزر نشکنیم
 نفس، یا جوج است ذوقی سدّ اسکندر، خرد
 بهر این یا جوج، ما سدّ سکندر نشکنیم
 در ازل عهده‌ی که ما بستیم با شاهِ نجف
 گر رود سر، بر سرِ آن عهد دیگر نشکنیم
 ما در اوّل با ولای مرتضی علیه السلام بستیم عهد
 همتی رندان که آن را تا به آخر نشکنیم
 ریزه خوارِ خوانِ جودِ عترتِ پیغمبریم
 پاره‌ای هرگز ز قرصِ نانِ کافر نشکنیم

[جناب الحاج میرزا محمد حسین گرکانی، شمس العلما ابن الحاج میرزا علیرضا در مبادی تحصیل چندی مجاور دارالایمان قم و سالها در تهران به سر برده، به اکتساب علوم و معارف اشتغال داشت. پس از آن عازم عتبات عرش درجات شده، چندی در آن سرزمین مقدس مجاور و به مجلس درس مرحوم حاجی میرزا حبیب الله رشتی قدس سرّه حاضر می شد. ولی به واسطه ناسازی هوای آنجا و کسالت مزاج مجبور به مراجعت ایران شده، مدت یک سال در همدان به سر برده و در اواخر همین سال تلگراف و مراسلات متواتر از بمبئی رسیده، معزی الیه را برای مراسلات عربی و فارسی و تدریس و تعلیم خط به حضرت اقدس آقای سلطان محمد شاه معروف به آقا خان دعوت کردند. مدت نه سال در هندوستان اقامت و در اثنای این مدت رساله «مقصد الطالب فی فضائل عبد المطلب و ابی طالب» را تألیف و به طبع رسانیده، پس از مراجعت به ایران قلیل زمانی به تدریس ادبیات مدرسه علمیه مشغول و از آن پس مدیریت آن مدرسه بر عهده ایشان بود و مدتی نیز ریاست مدرسه قاجاریه را عهده دار بودند...^۲]

فی تبریک جشن الشعبان

یک ساله ره سپردم به شعبان

تا خیر و برکت آرد بر کیهان

سالی در انتظار به سر بردیم

اهلاً و مرحباً بگیا شعبان

۱. ربانی قریب گرکانی میرزا محمد حسین فرزند میرزا علیرضا (۱۳۴۵-۱۲۶۲) - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۳، ص ۹۰ - الذریعه، ج ۹، ص ۳۵۴ - ص ۸۸۱ - مدینه الادب، ج ۳، ص ۵ - ریحانة الادب، ج ۱، ص ۲۸۱ - سخنوران نامی معاصر، ج ۲، ص ۱۴۷۷ - طرائق الحقایق، ج ۳، ص ۷۴۹ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۲، ص ۸۲۵ - مجله یادگار، صال ۵، ش ۳، ص ۵۶ - زندگینامه رجال و مشاهیر ایران، ج ۵، ص ۳۲۵.
۲. مدینه الادب، ج ۳، ص ۵.

ماه پیمبر است و شب و روزش

روزِ بـسـرات هست و شبِ غـفـران

شامش چو زلفِ پرشکنِ حورا

روزش چو رویِ غمِ شکرِ غلمان

تشریفِ رحمت است و عطا بر خلق

هم زان خزانه کش نبود نقصان

فرخنده ساخت گویی شعبان را

میلاذِ شاه و رهبرِ انس و جان

آن حـجـتِ زـمان و ولـیِ حـق

آن رکنِ دین و قائمِ ایمان

ممدوحِ خسروانِ بلند اختر

مخدومِ خواجگانِ سپهرِ ایوان

انعامِ عام و مائدهٔ جودش

باشد یکی محیط و دگر عمّان

هر زخم را مراحم؟ او مرهم؟^۱

هر درد را مکارم او درمان

تـو حـیدِ ذات و نـعـتِ کـمال او

در دفترِ وجود بود عنوان

بانگِ هزار دستان در گلشن

نبود به نزدِ اهل خرد دستان

شکرِ حق و ثنای خلیفهٔ حق

گوشِ دلم نیوشد ازین الحان

از فخر کاینات در این امت

عترت و دیعه ماند و دگر قران

شه خاتم است عترتِ خاتم را

هم او بیانِ مصحف و هم تبیان

از خاکِ آستانش خیزد دل

و ز طرفِ بوستانش روید جان

در دیده دل است بسی پیدا

از چشمِ ظاهر است اگر پنهان

خاشاکِ کفر ببرد یک دم

دریای تیغِ او چو کند طوفان

ایمان نیافت مُهرِ قبولِ حق

با مهرِ [او] نسبت اگر پیمان

۲۴۸ < از مهرِ اوست چهرِ فلک روشن

وز مهرِ اوست ماهِ فلک تابان

از مهرِ او قبول شود طاعت

و ز مهرِ او ثقیل شود میزان

از مهرِ اوست رونقِ ملک و دین

وز مهرِ اوست قوتِ جسم و جان

چونان که شیر را مدد از ناخن

پیکِ دمنده را هنر از دندان

آفاق، جمله، خوانِ عطای اوست

اهلِ جهان، تمام بر آن مهمان

پیوسته تا به علم و عمل باشد

ممتاز از دگر حیوان

بالد به فرّ دولت تو گیتی

نازد به نام نامی تو کیهان

در سایه تو جمله محبّانت

دل گرم و رخ گشوده و لب خندان

از خون دشمنان به قدح، باده

وز قلب حاسدان به طبق، بریان

سر کز مثال نافذ تو تا بد

با پتک قهر کوفته چون سندان

گوش زمانه باد چو ربّانی

از حضرت تو منتظر فرمان

راقم

اسمش میرزا ابوالقاسم، برادر میرزا غلامحسین اختر طوسی است. اختر را مشرب و مذاق درویشی و انزوای از خلق بوده و خلوت و مراقبت به یاد یزدان را بر صحبت ابنای زمانه ترجیح می‌داده، ولی میرزا ابوالقاسم راقم بر خلاف وی با اعیان و اشراف و علما و محترمین طوس، خلطه و آمیزش داشته. معمم بوده. و لباس‌های نظیف قیمتی می‌پوشیده. و شغل عمده وی وکالت بوده. این اشعار از اوست:

فی مدیحة الحسین علیه السلام

ساقیا خیز که فصلِ گل و نسرين آمد
 آور آن آب که چون آذرِ برزین آمد
 بلبل اندر زیر شاخه و گل از ره شوق
 بانوهای بزم و زیر نوآیین آمد
 باز زاهد ز پی شیوه شاهد بازی
 مست از خانه برون از می دوشین آمد
 ای که بیماری چشمان تو بیمارم کرد
 از سر مهر مرا تا که به بالین آمد
 برد بیرون ز مشام هوس نافع چین
 هر شمیمی که از آن سنبل پرچین آمد
 نازم این طرفه گلستان تو را بر سر سرو
 که همی تازه به کانون و به تشرین آمد
 مهر رخسار تو شمعی است که پروانه او
 مه ز فانوس فلک همزه پروین آمد

۲۴۹ ← ای مهن خسرو خوبان جهان در شکرت

این چه شور است که کام همه شیرین آمد

راقما دخترِ فکرِ تو عجب نادره‌ای است

که ورا مملکتِ حسن به کسبین آمد

شد از آن نادره کاندِر شب و روز و مه و سال

مدحِ خوان بر درِ اجلالِ شه دین آمد

خامسِ آلِ عبا باعثِ ایجاد، حسین

که علی را ز صفا نورِ جهان بین آمد

ناپسند است که در ری بود ای شاه، غمین

آن که از جان و دلت مَدَحِ دیرین آمد

فی مَدِیْحَةِ الزَّهْرَاءِ علیها السلام

ای روی چون بهارِ تو دورِ بهارِ عمر

وی زلفِ بیقرارِ تو جای قرارِ عمر

خرم کسی که می‌گذراند به سال و ماه

در عشقِ روی و موی تو لیل و نهارِ عمر

سرروی نرسته چون قدِ موزونِ دلکشت

در بسوستانِ هستی و در جویبارِ عمر

تا بر سرش نهی قدمی از ره وفا

باشد به راه، دیده امّیدوارِ عمر

جز صرفِ عشقِ سیمبران راقما مکن

نقدی که در کف است ز زرّ عیارِ عمر

آور به چنگ رشته مهر کسی که هست

در کارگاهِ کون ازو پود و تارِ عمر

دختِ رسولِ عصمتِ حق، حضرتِ بتول

کز فیضِ اوست تازه همی کشتزارِ عمر

معصومه‌ای که روز و شب و سال و مه مدام

بودش به راه طاعت یزدان، گذار عمر

تا فرصت است مگذر ازین شیوه راقما

چون نیست با من و تو دمی اختیار عمر

فی نعت النبی الاکرم ﷺ

عنایتی بود ای سرو اگر که با چو منی

چمی ز بهر تفرج به ساحت چمنی

بیا ببین که به گلشن ز نای خود بلبل

زند همی به ره گل نوای خارکنی

تنم چو موی بود از فراق موی میانت

رخم چو زر ز غم روی چون تو سیمتنی

رقم نکرده کسی چون تو راقما هرگز

به طرز خواجه شیراز در غزل سخنی

چو نعت سید لولاک مر تو راست شعار

بود بهشت بر اشعار تو کمین ثمنی

محمد عربی ﷺ آن که مهر عترت او

به پیش تیر حوادث بود نکو مجنی

در آفتاب چو بی سایه بد همی بدنش

عجب ز خرج حجب نیست از چنان بدنی

الا که تاج «العمرک»^۱ بود تو را بر سر

ببین که کرده به راقم فلک چه تاختنی

ز کسید چرخ نجاتش بده ز راه کرم

بنه به جاننش زین فیض بیکران مننی

۱. آیه ۷۲، سوره حجر: ﴿لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ﴾.

از سادات جلیل القدر شیراز است. از سلسله نسب و عادت و خوی وی، مرا اطلاعی نیست؛ جز این که در سال هزار و سیصد و بیست و دو که در اصفهان بودم، چند کزّت وی را در انجمن ملاقات کردم. شعر را بسی نیکو می خواند. آنچه به خط خود او در ظهر ترجیعی که در مدح حضرت زهرا سلام الله علیها مر شناساندن خود را نگاشته؛ عینا در اینجا می نویسم:

"گفته احقر عبد ذلیل، اقل السادات، میرزا سید محمد شیرازی، تخلصم رضوانی، لقبم فصیح الزمان، سنم بیست و سه سال، شغلم منبر و روضه، نه شاعری چرا که شعری و شاعری به شعیری نمی خرنند. شرح حال این است."

در این هنگام که به نگارش این تذکره اشتغال دارم، وی در شیراز است. این دو غزل از اباکار افکار وی در این تذکره نوشته شد:

فی مديحة القائم عليه السلام

اشکی دگر به دیده ام ای ماه پاره نیست
در هفت آسمان دگر یک ستاره نیست
باید شود ز خنجر بیداد، چاک چاک
آن سینه کز خدنگ غمت، پاره پاره نیست
آهم شکافت کوه و اثر بر دلت نکرد
آینه را ببین که کم از سنگ خاره نیست
کس پی نبرد قطره اشک مرا بلی
«بحری است بحر عشق که هیچش کناره نیست»^۲

۱. سید محمد رضوانی فرزند سید ابوالقاسم متخلص به فصیح الزمان (۱۲۴۰ ش - ۱۳۲۴ ش) - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۳، ص ۱۱۴ - فرهنگ سخنوران، ص ۲۸۵ - سخنوران نامی معاصر، ج ۳، ص ۱۵۵۱ - گلزار معانی، ص ۲۸۶ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۵، ص ۲۷۴ - دانشمندان و سخن سرایان فارس، ج ۲، ص ۶۱۴ - الذریعه، ج ۹، ص ۳۷۰.
۲. دیوان حافظ، تصحیح غنی و قزوینی، غزل شماره ۷۱.

آمد دوباره یار برم رغم آن که گفت
«کس را نصیب، نعمتِ عمرِ دوباره نیست»
آن قدر دیده، ریخته اشک از فراقِ تو
کش روزِ وصل هم به تو حالِ نظاره نیست
زین بیش جسمِ من نکشد بارِ هجرِ تو
این گاه را تحملِ آن کوه پاره نیست
در قتلَم استخاره مکن زان که گفته‌اند:
«درکار خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست»^۱
دل از دهانِ نوشِ تو آخر گرفت کام
هر چند هیچ هست ولی هیچ کاره نیست
لیکن به دامِ نفسِ زبون است و دیگرش
جز آستانِ حجتِ حق، هیچ چاره نیست
صاحبِ زمان، خلیفهٔ رحمان که آفتاب
با آن که مخفی است چو او آشکاره نیست
گهواره‌اش به بحرِ گنه دستگیر ماست
این کشتیِ نجات بود گهواره نیست
نسبت به بحر و بر ندم جود و فیضِ او
کان را کرانه نبود واین را کناره نیست
نقاره‌اش به عرش و به جز چوبکِ ولا
کس را مقامِ کسوفتن آن نقاره نیست
۲۵۱ < تیغش چو برقی خرمین جانِ عدو شود
دوزخ فغان کند که مرا این شراره نیست

۵۰۰ ————— تذکرة العجمن و الترس —————

دُرّ ثنای اوست به گوشِ عروسِ طبع

در گوشِ حور هم به ازین گوشواره نیست

رضوانیا خوشا به تو کز او به روزِ حشر

چشمت به غیر موهبتِ بی شماره نیست

فی تبریک جشن الشعبان

بعد از اینت دهم ای دل به دلارای دگر

غیر از اینم به خدا نیست دلا، رای دگر

بر سر کویِ بتان منزل و مأوای دل است

عاشقان را نبود منزل و مأوای دگر

گفتمش: «دل شده در حلقه زلفِ تو، اسیر»

گفت: «این گمشده هم بر سرِ دل‌های دگر»

سر به سودای سرِ زلفِ تو داریم و کنون

کاش می بود سرِ دیگر و سودای دگر

نسبت گل به رخِ خوبِ تو دادن غلط است

که رُخت جای دگر دارد و گل جای دگر

چون سرم رفت به پایت سرِ دیگر طلبم

تا گذاری به سرِ دیگرِ من، پای دگر

دلِ شیدای مرا حال که خون کرد و گذشت

بعد از این وای به حالِ دلِ شیدای دگر

دل گرفتارِ سرِ زلفِ چلیپایی بود

شد گرفتارِ سرِ زلفِ چلیپای دگر

به سرم دوست اگر سایه نیفکند چه غم

بندگان راست به سر، سایه مولای دگر

صاحبِ عصر و زمان، آن که سپهرش گوید:

«با ولای تو مرا نیست تولای دگر»

موسیٰ از بانگِ «انا الله» ز نخلی بشنید

نَبْد از نخل چنین نغمه بُد از جای دگر

سَرِّ آن نیمهٔ شعبان به همه گشت عیان

که بد این زمزمه هم از قد و بالای دگر

زین سخن هم نه خدا گفتمش اما گویم

که بود متّصل این بحر به دریای دگر

بلکه شد فاش در امروز که عیسی هم داشت

فیضِ روح القدس را ز مسیحای دگر

چون کشد تیغِ پی رزمِ عدو، گاهِ ظهور

دارد آن عرصه و آن جنگ تماشای دگر

می‌کند فاش خداوندِ علیِّ اعلا

دست و تیغِ علیِّ عالیِّ اعلا

وصل، هر گاه که دهد وعده به فردا رویش

رو کند هجر و دهد وعده به فردای دگر

پدر و مادری این گونه نیارند پسر

اگر آیند هزار آدم و حیوای دگر

ای مهینِ حجتِ حق، منتظران را به خدا

نیست هیچ از تو به غیر از تو تمنای دگر

به تولای تو رضوانی و شعر تراو

هست بحرِ دگر و لؤلؤ لالای دگر

فی مديحة القائم عليه السلام

بر آر دست و سر زلفِ عنبری بشکن
 رواجِ غالیه و مشکِ تاتری بشکن
 به راستی سر زلفِ کجت به رقص آور
 کلاه بازی این چرخِ چنبری بشکن
 بگیر آینه در دست و سر وحدت بین
 کرشمه‌ای کن و بت‌های آذری بشکن
 کمان بگیر و بیارای لشکر مژه را
 صفِ سپاه ز ترکانِ لشکری بشکن
 سخن بگوی و ز درجِ دهان بر آر گهر
 رواجِ رونق بازارِ گوهری بشکن
 خطوطِ جامِ جهان بین بشوی اندر آب
 به سنگ، آینه‌های سکندری بشکن
 ز ماهِ نو بستان با هلالِ ابرو، دل
 نمای چهره و بازارِ مشتری بشکن
 در امتحانِ خلاص آر قلبِ خود رضوان
 ز سیمِ اشکِ روان، زرِ جعفری بشکن
 به دست آر کفی خاکِ پای قائم را
 صفای آینهٔ سقفِ ششدری بشکن

۱. احتمالاً: نواب والا شمس الشعرا سام میرزا متخلص به رضوان پسر شاهزاده محمد قلی میرزا پسر ارشد فتحعلی شاه. در سال ۱۲۵۰ همراه پدر از مازندران وارد تهران شد. به سیاحت‌های مختلف نائل گردید و در سال ۱۳۰۷-۱۳۰۵ (سال‌های نگارش رسالهٔ مجدیه) مورد عنایات خاص ناصرالدین شاه بود. س.ر.ک: تذکره انجمن ناصری، ص ۱۶۷.

و فی مدحه [(القائم عليه السلام)] ایضا

گر بدین حسن و لطافت، بی نقاب آید برون
سایه سان دنبال وی صد آفتاب آید برون
رشته شب می کشد تا صبح محشر بی سخن
گر سر زلفش ز عقد پیچ و تاب آید برون
بوی زلفش را نسیم صبح در گلزار برد
از ضمیر برگ گل، زان رو گلاب آید برون
گر شبی منزل کند در خانه ام تا روز حشر
از در دیوار و بامم آفتاب آید برون
در دل ویرانه ماهست گنج مهر او
آری آری گنج از خانه خراب آید برون
نیست ما را هیچ غیر از خرقه آن هم رهن می
مشکل است این خرقه از رهن شراب آید برون
چشمه خورشید خواهد سوخت از تاب رخس
از شبستان، ماه من گر بی نقاب آید برون
آنچنانم سوخت دل از آتش هجران او
کز دهانم تا ابد بوی کباب آید برون
چهره را رضوان ز خاک پای قائم عليه السلام آب ده
تا پس از مردن ز خاکت آفتاب آید برون

۲۵۳ سلطانی^۱

نامش حسین قلی خان، فرزند مصطفی قلی خان، دیوان بیگی ابن مرحوم حاجی شهباز خان کلهر کرمانشاهی است، که خلفاً عن سلف از اعظام خوانین بوده، مدارس و مساجد و حمامات بنیاد نهاده، در سنه ۱۲۵۷ رحلت کرده. و عباس قلی خان کلهر برادر کهنتر حاجی شهباز خان مردی فضیلت شعار بوده، شرحی به «تشریح الافلاک» بهاء الدین عاملی نگاشته، در سنه ۱۲۷۳ در شیراز به رحمت ایزدی پیوسته، علی الجملة؛ مصطفی قلی خان نیز نیک نهاد و حلیم و کریم و دانا است. و به سرهنگی فوج کلهر و حکومت دیوان بیگی آن ولایات منصوب است.

خود حسین قلی خان در سنه ۱۲۴۷ ولادت یافته. پدرش در تربیت وی سعی بلیغ نموده، در سنه ۱۲۷۴ با عماد الدوله به ری آمده، وی را تصنیفات و تألیفات عدیده است. من جمله: «نجات الثقلین فی مقتل الحسین» و مثنوی «تمثال البدیع» و «شکرستان» و مثنوی «نور الیقین» و رساله در قواعد عروض و قافیه و تذکره موسوم به «مطلع شعری» در حال شعرای معاصر. و فنون شعری را از میرزا حاجی محمد بیدل اخذ کرده.

فی التوحید و نعت النبی ﷺ

بگشما نظر بسدایع اشیا را

و ندر نگر ثری و ثریا را

تا صنعت شگرف همی بینی

مر کلک صنع صانع یکتا را

۱. سلطانی کرمانشاهی، حسین قلی خان فرزند مصطفی قلی خان (۱۳۰۳-۱۲۴۹)

ر.ک: اثر آفرینان، ج ۳، ص ۲۴۳ - حدیقه الشعراء، ج ۱، ص ۷۸۹ - مدینه الادب، ج ۳، ص ۲۵ - المآثر والآثار، ص ۲۰۵ - مجمع الفصحا، ج ۴، ص ۳۴۲ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۲، ص ۹۴۹ - «سلطانی کرمانشاهی و آثار او» ارمغان، سال هفدهم، ص ۴۷۶ - فرهنگ سخنوران، ص ۴۶۳.

بی استن و طناب که بر پا کرد

نه خیمه چرخ برشده بالا را؟

وز قدرت که گشت به چرخ اندر

تابنده چهره لعبت بیضا را؟

یا حبذا ز دیده که حق بین است

ورنه چه سود دیده بینا را؟

مردی که حق شناس بود داند

یکتا به وحدت ایزدِ دانا را

منظورِ صنع اوست که دارد دوست

عاشق جمالِ شاهدِ زیبا را

خورشید از او فروغ به چهر آرد

زان خیره کرده دیده حربا را

پروانه زان بسوزش خود سازد

کو شعله داد شمعِ شب آرا را

بلبل از آن به باغ همی نالد

کو شد نگار گر گلِ رعنا را

نورِ خدا به عارضِ یوسف دید

آن چشمِ دل که بود زلیخا را

وامق شناخت قدرتِ حق ورنه

چشم از عذار بستنی عذرا را

بسنگر ستارگانِ درخشنده

وان گردد گردِ گنبدِ مینا را

وان اورمزد و آن زحل و بهرام

وان تیر و ماه و زهره زهرا را

وان آفتاب کز رخ نورافشان

بخشد فروغ طارم خضرا را

۲۵۴ < وان باد و خاک زلزله در دل را

وان نار و آب سلسله بر پا را

وان باغ پر ز لاله و سنبل را

وان ابر پر ز لؤلؤ لالا را

هر یک در آفرینش خود شاهد

تو حید کردگار توانا را

معلول دانم این همه را یک سر

علت وجود سید بطحا را

از کل مرگب آمده چون اجزا

او اصل کلی آمده اجزا را

دریا وجود احمد و موجود است

از وی نشانه موج دریا را

او بود پیش از آن که بود الفت

با امهات اربعه آبا را

او بود پیش از آن که بر افرازد

صنع حق این سرادق دیا را

او بود پیش از آن که صفی الله

داند رموز علم الاسما را

او بود پیش از آن که بر انگیزد

نوح از نوحی «لاتذرا» آوا را

او بود پیش از آن که شکافد حق

در حملِ ناقه صخره صفا را

او بود پیش از آن که کلیم الله

ببیند فروغ سینه سینا را

او بود پیش از آن که شود منزل

در چارمین سپهر مسیحا را

سلطانِ شرع بود و به عرش اندر

ببیرق فراشت ملتِ والا را

کرد از برای حجّت دعوت حق

تسبیح گوی دستش حصبا را

خوانِ نوالِ اوست کزان نعمت

قسمت رسیده پشه و عنقا را

ننویسد از ستایش او گیرد

کیوان ز تیر ترکش جوزا را

در ختم نعتِ او سزد ار گویم

مدحت، سوارِ دلدلِ شها را

آن به که در مناقبِ دامادش

بخشم طرازِ دفترِ انشا را

سلطانِ دین، علی که حسامش کرد

از لا پدید، جوهرِ الا را

شاهنشهی که چهر من از مهرش

ماند شکسفته لاله حمرا را

امروز مدحش آرم و دارم چشم

از لطیف او ششفاغت فردا را

روز جزا به مدحت او خواهم

در بزم خلد عیش مهنا را

گفتم به نعت احمد سلطانی

این نامور قصیده غرا را

زان سان که پیش ناصر خسرو گفت

ای روی داده صحبت دنیا را

فی نعت النبی ﷺ

۲۵۵

بدین سان که آموختی دلبری را

ز کف دل ربایی به خوبی پری را

سلیمان تویی بر سریر ملاح

که ماند دهان تو انگشتری را

سزد گر به زیر نگین اندر آری

ز انگشتری زهره و مشتری را

همه خوبرویند اگر چند خوبان

ز خوبان تو شایسته ای برتری را

به سحر اندر ار سامری بود ماهر

زند سحر چشم تو ره سامری را

به دور قمر، چنبر زلفت آرد

نشان فتنه طارم چنبری را

رخ و قددت افزوده خوشی و کشی

گل و سرو فرخاری و کشمیری را

به دام اندر آرد نگاه و خرامت

عقاب شکاری و کبک دری را

تو دلبر ز کف دل ربودی و گرنه

که دل برد عشاق از دل بری را؟

خلیل منا قدر خوبان شکستی

چنان پور آزر بت آزی را

ز خورشید روی تو دورم، ستم بین

به من گردش چرخ نیلوفری را

سزد گر شکایت برم در بر شه

من از چرخ رسم ستم گستری را

مگر چرخ رسم ستم بنهد از کف

چو بیند اثر عدل پیغمبری را

ملایک سپاهی که در پیشگاهش

کمر بسته روح القدس چاکری را

محمد که از فر فرخ قدومش

بود عرش در خور بلند اختری را

نبی الوری ﷺ کز شرف ذات پاکش

سزاوار بر انبیا مهتری را

نگون آمد اعلام اصنام خوانان

چو او رایت افراشت دین پروری را

مکافاتِ اخیار و اشرار کرد او

شَرارِ سقَر شربت کوثری را

هر آن کس که سر در نهادش به چنبر

کُله بر فلک سود نیک اختری را

به مهرش هر آن کس که نگرفت پیشی

سبق ز اهرمن برد بدگوهری را

به گاهِ بهار او بر آرد ز گلبن

گلِ حمری و ارغوانِ طبری را

به وقتِ خزان او دهد ره به بستان

دمِ باد آبانی و آذری را

نقابِ رخِ صبحِ کافوری آرد

شب از امیر او طرّه عنبری را

ز خشمِ خود و تیغِ شاهِ ولایت

نبی کرد کیفر بدین کافری را

۲۵۶ > نمود از شرف باروی شهرِ ملت

به مردی قوی بازوی حیدری را

من از مصطفی در تمنا به طاعت

ره و رسمِ سلمانی و بسوذری را

من از مرتضی در تولا به خدمت

سزا فخرِ مقدادی و قنبری را

سپاسِ نبی و ولی گر به شعرم

نسبِ ننگِ دانستمی شاعری را

سرودی به شعرش درود ار به دیوان

بدین سان سخن بود ثبت انوری را

شدی پاک عنصر ز نور سعادت

به دفتر چنین نظم اگر عنصری را

سخن گستران را همان فرق با من

که با خسرو تاجور لشگری را

الاتا به گیتی نشان از فصاحت

در آفاق تا نام دانشوری را

سزا هم به دانشوری هم فصاحت

من از مدح آل نبی سروری را

بدین طرز اگر گفته ناصر آمد

جواب این بود گفته ناصری را

که از مطلعش مصرع اول است این

'نکوهش مکن چرخ نیلوفری را'

فی مدیحة زهراء

هجر آن مه ز رنج تن فرسا

کرد قید مرا هلال آسا

بی رخ و زلف یار نالم زار

وین مرا کار در صبح و مسا

آفتابم رسیده بر لب بام

دور از آن چهر آفتاب لقا

تار زلفش ز چنگ دادم و شد

چنگ وارم ز غصه پشت دو تا

کرده بی تابم از تبِ فرقت

بت مه رویِ مشتتری سیما

عندلیبِ دلم ز هجرِ گلی است

در گلسستانِ غم هزار آوا

که گل از دستِ حسنِ او دارد

خاک بر سر مدام و خار به پا

دارد اینک مرا فراقش پیر

بودم از وصلِ او اگر برنا

زآبِ حیوانِ لعلی او محروم

همچو اسکنندرم ز آبِ بقا

ره به محرابِ قبله می‌نبرم

دور از آن ابـروانِ قبله نما

چشمم از اشک، زمزم افشان است

بی رخس کان به کعبه داد صفا

مبتلا در بلا مرا خواهد

غمِ آن لعبتِ بلا بالا

نقشِ زلف و قدش ز بس بستم

در دلِ خویش هستیم شد لا

۲۵۷ طالع کجرو است چون سرطان

من و غم توأمیم چون جوزا

گنجِ جان در طلسمِ جسمانی

چند گه بود ایمن از یغما

بی خبر بهر غارتش ناگاه

ترک یغمایی آمد از یغما

عشق کرد آنچه خواست با من یافت

چون به ملک وجودم استیلا

گرنه محکوم عشق بود نبود

پیر اسلام پیرو ترسا

عشق را شعبه‌هاست کز هر یک

به مقامی شود رهی پیدا

دستگاه بزرگ عشق کز اوست

راست چون نی ز جان خلق نوا

نیست جز مهر اهل بیت رسول ﷺ

که دل عالم است از آن شیدا

اهل بی‌تی که جد امجدشان

ختم پیغمبران، رسول خدا

پدر تاجور، ابوالحسنین

مادر، امّ الائمه النجبا

شمس رخسندۀ سپهر عفاف

زهره تابناک برج حیا

بضعة مصطفی، حبیبۀ حق

زوجه شاه لافتی زهرا

صدف یازده گهر که ازو

گشت قدر نُه آسمان والا

چار عنصر بدو گرفت قوام

هفت کوکب بدو فزود ضیا

هشت خلد از وجود مسعودش

جست زیب و طراز و فرّ و بها

شش جهت را فرو گرفت تمام

نه غلط بلکه سربه سر اشیا

ذاتش آن فرد کلی از ایجاد

که مهیمن شده است بر اجزا

در بشر غیر او کرا باشد

هیکل از انس و طینت از حورا

نام او آدم صافی را بود

غرض از اسم «عَلَمُ الاسماء»^۱

سخن از عصمتش نیارم گفت

سرّ پنهان کجا شود پیدا

آن معماست این سخن که همی

حل نکرد به فکرِ دانا

مهر او بساعتِ نجات آمد

انبیا را ز گونه گونه بلا

گشت زهرا ز هرکه راضی ازو

هم رسول است و هم خدای رضا

ور بدو ناکسی جفا ورزید

بر رسولِ خدای کرد جفا

۱. آیه ۳۱، سوره بقره: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾.

پهلوی او نشد شکسته چو زد

در به پهلوی او عدوی دغا

۲۵۸ پهلوی عرش کردگار شکست

از ستمکاری سلیل زنا

ای وجودت بدیعه ایجا

وی جنابت شفیعه فردا

ای که در حکم باپ توست قدر

وی که در امر زوج توست قضا

آه اگر ذیل مهت از کف من

بخت بد در کشد به روز جزا

وای بر حال مرا گردد

ریشه معجرت ز دست رها

مکن ای گنج لطف حق محروم

بنده ای چون مرا ز فیض عطا

شرف این بس بود که سلطانی

ببود آل تو را مدیح سرا

تا سیه زاغ شب چو بیضه نهد

خواند آن بیضه را فلک بیضا

ظلی مهر شما چهارده نور

باد بر هر سری چو پرهما

فی مديحة السجاد

رخ تو تازه بهار است ملک دنی را

که برده آپ رخ مرغزار عقبی را

۵۱۶ ————— تذکره انجمن مدرسین

بدین جمال که می بینمت تعالی الله
 خجسته مظهرِ صنعی ملک تعالی را
 به عرشِ اعظم سر بر کشیدی از رفعت
 اگر مهی چو تو بودی سپهرِ اعلی را
 ز فرطِ شوق، تن اندر کفن به رقص آید
 اگر به خاک چمد قامتِ تو موتی را
 حیاتِ مرده دلان در لبِ تو داد قرار
 سپرد معجزه یزدان چو نطق عیسی را
 چه صورتی که بر طلعت تو رنگی نیست
 نگارخانه ارتنگ و نقشِ مانی را
 رخت پدید نماید ز قطره‌های عرق
 بر آفتابِ درخشان سهیل و شعری را
 برای مژده یعقوبِ دل، بشیرِ صبا
 قمیصِ یوسف دارد ز زلف انهی را
 مهین سلاله پیغمبر بشیر و نذیر
 که قهر و مهرش منهاجِ خوف و بشری را
 ستوده داور، دریا یمین ابر یسار
 که از یسارش پذیرفته بحر، یسری را
 شهی که گر مددش پشه را دهد نیرو
 کشد به مویی اندامِ پیلِ فربی را
 ز چشمِ سوزن بیرون کند مهابتِ او
 هزار چون احد و بوقییس و رضوی را

زهی شرافت آدم که با چنین فرزندی

قبول توبه ز حق یافت ترک اولی را

چو جد و باب گرامی برای خلقت خلق

بدو سپرده مشیت زمام شوری را

ایا هزار چو موسی به طور دیدارت

به نعره «ارنی» در طلب تجلی را

۲۵۹ < سترده خشیت و زهد تو در اطاعت حق

نشان خشیت داود و زهد یحیی را

ظهور نور تو، صبح نخست روز ازل

نخست علت بود اولین هیولی را

اگر معانی مهر تو در صور بندی

به بر نکردی صورت لباس معنی را

هر آن که جز به خداوندیت نمود اقرار

پس از خدای به عزت ستوده عزّی را

نزول سلوت مهترت به دل به یاد آورد

حدیث امت موسی و من و سلوی را

مرید مفتی رایت چو گشت قاضی عقل

ز حلّ مسأله محکم نمود فتوی را

قوی تر آمد مدح تو از مدیح کسان

بدین وسیله عمل واجب است اقوی را

من و ثنای بقیعت چو باستان نکند

حدیث بقعه بهرام و طاق کسری را

۵۱۸ ————— تذکره انجمن قمریه

من و سپاس تو شاهنشها که می‌زیبد

زبان بنده ستایش سرای مولی را

وفا به عهد مدیح تو کرد خاطر من

سزا منم به مدیحت جزای اولی را

به پیشگاه جلال تو طبع من به سخن

شکست قدر فصاحت جریر و اعشی را

همیشه تا نگرد چشم بیستون و طناب

چنین فراشته این خرگه معلی را

به بارگاه ملک، پاسبان جاه تو باد

به سجده، چرخ که بیند روا تمنی را

شگفت نیست سخن را من ار بنا کردم

بنا نهاد سلیمان، اساس اقصی را

فی مدیحة الباقر علیه السلام

آن دو زلف پرز تاب و آن دو چشم پرز خواب

هم ز چشم برد خواب و هم ز جسم برد تاب

کیست آن کش خواب و تاب اندر به چشم و جسم هست

چون من از پُرتاب زلف یار و چشم پُرز خواب

تا مرا عشق حبیب افکند در دریای ژرف

اندر آن دریای دل من تنگ شد چون حباب

آنچنان نالم ز هجر او که نالیدی همی

سعد از هجران اسما، رعد از عشق رباب

بی رخ چون آفتابش روز من شد تیره شب

روز شب گردد، کند پنهان چو رخسار آفتاب

تسیر آهـم هر شب از سیمابگون درع سپهر

بگذرد مانند پیکان دعای مستجاب

شکل مویش دید رویم زان گرفت از غم شکنج

عکس رویش گشت بستم زان نهفت اندر حجاب

تابه چشم اندر خیال آفتاب روی اوست

ز اشک چشمم هر زمان زاید هزاران چشمه آب

آب چشمه زافتاب از خشک گردد نی عجب

چون فزاید آب چشمه زافتاب این بس عجاب

آتش دل زاب چشمم هر دم آید شعله ور

آب دیدستی کزان آتش بود در التهاب

۲۶۰ گـر دهـان او دلم نبود چرا از غصه تنگ

ور کف او نیست رخسارم چرا از خون خضاب

کی دل تنگ و رخ پرخون مرا زبید که هست

این دو حالت بهره خصم شه مالک رقاب

باقی عالم نبی، همنام ختم انبیا

کاستانش کرده شادروان ز عرش مستطاب

آن که ایجا همایونش نبودی گر ستون

درگسستی بارگاه آفرینش را طناب

مایه بخش پنج کوب، پنجمین سلطان دین

قهرمان هشت مینو، معنی چارم کتاب

نوح را فلک نجات و روح را نقد حیات

دست جـم را خـاتم و داود را فصل الخطاب

زاده زهرا و حیدر، قسامع قوم ضلال
 صاحب طوبی و کوش، شافعِ یوم الحساب
 مشعلِ راهِ هدایت، شمعِ قندیلِ یقین
 والیِ مالکِ ولایت، کارفرمایِ صواب
 ای به ظلمتِ خانهٔ آفاق، مهرِ نوربخش
 ای به دفترِ خانهٔ ایجا، فردِ انتخاب
 ای به تختِ مصرِ اقبال از تو یوسف، سرفراز
 وی به بطنِ حوتِ اعزاز از تو یونس، کامیاب
 ای نگارستانی از قدرت، سپهرِ نُه رواق
 ای بهارستانی از خویت بهشتِ هشت باب
 در ولایتِ مشعلِ ایمان تویی چون مهر و ماه
 در خلافتِ نایبِ یزدان تویی چون جد و باب
 دستِ معماری گشادی تا در استحکامِ شرع
 شهرِ دین، آباد گشت و حصنِ کفر آمد خراب
 زروه کاخِ جلالت کاسمانش نردبان
 در فضایِ عرشِ فرسایش بریزد پر عقاب
 در عتابتِ گر عذابِ دشمن آمدنی عجب
 چون تویی فرقان و در فرقان بود حکمِ عذاب
 قرّة العینِ ولایت گشت ذاتِ پاکِ تو
 چون دو گیتی را تویی شاه ولایت انتساب
 دوزخ از بهرِ بداندیش تو شد بیس الجزا
 جنت از بهرِ نکوخواه تو شد نعم المآب

دشمنت جوید خلافِ بسیعت از اهریمنی

رجم او را قهر یزدان بس بود نجمِ شهاب

ای خداوندِ خداوندان ز یمنِ مدحِ تو

چشمه‌های فیضِ سرمد در دلم جست انشعاب

گرد من گردد خرد تا شد سپاست وردِ من

گردِ قطبِ آری عجب نبود چو گردد آسیاب

کی ز روبه بازی گردون مراد در دل غم است

تا تویی در بیثبات توحید، شبلِ شیرِ غاب

گوهرِ نظمِ مرا، آرایشِ دفتر کنند

هر سحرگه شهریارِ طارمِ انجمِ قباب

مجرمان را چون تو پشتیبانی ای سلطانِ دین

روی رحمت در صدفِ محشر ز سلطانی متاب

تا شه‌انجم، سحرگه چون ز مشرق سر کنند

ببرتن از جوید تو چرخ آرایدش زرین طناب

ببرتنم شوپِ ثواب از یمنِ اوصافِ تو باد

تا مرا این رتبه گردد هادیِ صوبِ صواب

فی مدیحة النبی ﷺ و اوصیائه علیهم السلام

۲۶۱

سر هیچ آشنا نخواهم داشت

غیر عزلت به پا نخواهم داشت

با جفا پیشه مردمانِ جهان

سر مهر و وفا نخواهم داشت

با کسم زین سپس چو کاری نیست

به کسی اعتنا نخواهم داشت

زان لثیمان که من ز مدحتشان
 چشمِ جود و عطا نخواهم داشت
 گندم آسا گرم دو نیمه کنند
 قدر یک جو حیا نخواهم داشت
 بر سریرِ هوا و حرص و طمع
 نفس را پادشا نخواهم داشت
 آهوی چینِ عزت و شرفم
 در مزابل چرا نخواهم داشت
 به مداوای دردِ کاری خویش
 غیرِ مردن دوا نخواهم داشت
 چرخ گسترده خوان و غیر ستم
 من ز خوانش غذا نخواهم داشت
 شد یقینم که تا زمانِ پسین
 بهره‌ای جز عنا نخواهم داشت
 کوه غم شد تنم صدا نکند
 کوه از آن رو صدا نخواهم داشت
 در جوانی ز رویِ جهل نظر
 جز به راهِ خطا نخواهم داشت
 آه کز بهر دستگیری خود
 وقت پیری عصا نخواهم داشت
 ناسزایانِ چند را زین پس
 من سزای ثنا نخواهم داشت

وز مس قلب ناکسان دغل

هوس کیمیا نخواهم داشت

جز عبادت سلب نخواهم جست

جز قناعت ردا نخواهم داشت

گر ز دینبا سرایم آرایند

جز سر بوریا نخواهم داشت

چون ز دینبا ریاهمی خیزد

هیچ روی ریای نخواهم داشت

از قضا هر چه آیدم نیکوست

سرکشی با قضا نخواهم داشت

جز رضا چاره‌ای چو ممکن نیست

از قضا جز رضا نخواهم داشت

بسه در کس امید رأفت و جود

جز شه انبیا نخواهم داشت

من و زین پس هوای حیدر علیه السلام و آل

که به جز این هوا نخواهم داشت

هست برگ و نوا چو مهر علی علیه السلام

سر برگ و نوا نخواهم داشت

هیچ با وصف روی او دیده

باز بر ما سوا نخواهم داشت

۲۶۲ < با ولای علی علیه السلام ز نار حجیم

بیم روز جزا نخواهم داشت

جزوی و یازده امام همام

من به دین رهنا نخواهم داشت

گردن خود ز طوق طاعتشان

در دو عالم رها نخواهم داشت

خانه زار چاهارده نورم

زین شرافت ابا نخواهم داشت

حیذری مذهب از که دارم اگر

از شه اصفیا نخواهم داشت

روز دسحشر طمع شفاعت را

جز ز خیرالنسا نخواهم داشت

فیض حق بهره ار که دارم اگر

بهره از مجتبا نخواهم داشت

عذر خواهی برای عفو گناه

جز شه کربلا نخواهم داشت

کامیاب از ولای سجادم

که به جز آن ولا نخواهم داشت

جز به درگاه باقر و صادق علیهما السلام

پشت طاعت دو تا نخواهم داشت

غیر باب الحوایج آن شه دین

حاجت از کس روا نخواهم داشت

قبله ای از شریعت نبوی

جز علی الرضا نخواهم داشت

جز تقی راهبر نخواهم جست

جز نقی پیشوا نخواهم داشت

جز حسن مقتدای یازدهم

من به دین رهنا نخواهم داشت

از وجودی به غیر صاحب عصر

فیض رزق و بقا نخواهم داشت

بر من ایشان بلا چو بپسندند

خطری از بلا نخواهم داشت

نفس اگر ازدها چو ایشان یار

باک از آن ازدها نخواهم داشت

چرخ اگر بی وفا چو ایشان عون

بیم از آن بی وفا نخواهم داشت

جز از ایشان برای دفع شکست

طمع مومیا نخواهم داشت

زنده شد نام من به مدحتشان

ور بمیرم فنا نخواهم داشت

ندهم تا قسم به حرمتشان

فیض از کبریا نخواهم داشت

در دعا گرنه نامشان ز خدا

مستجاب آن دعا نخواهم داشت

فی مدیحة مولانا علی علیه السلام

زردی گرفت باز رخ مرغزار

وان سرخ گل تباه شد و مرغ زار

۵۲۶ ————— تذکره انجمن قمریه

بسر دند راغ را همه زیب و بسها
 شستند باغ را همه نقش و نگار
 ۲۶۳ وان دلفریب دلبزرگان چمن
 پوشیده گشت بار دگرشان عذار
 بر شاخ گر ز قمریکان بُد گروه
 ایدون غرابکانش به سر بر قطار
 یک سرخ گل نماند به گلشن درون
 پیش از شکفته بود ز هر سو هزار
 رفت آن زمان که چیدن گل را کنی
 آهنگ باغ و پر کنی از گل کنار
 نک بوستان بنالدی از هجر گل
 چون عاشق شکسته دل از هجر یار
 رفت آن زمان که مشک ختا ریختی
 بر طرف دشت جنبش باد بهار
 نک در نگر که کوشش باد خزان
 چون زد به کشت دشت ز آذر شرار
 رفت آن زمان که بارش ابر از هوا
 پیروزه ریختی همه در جویبار
 نک بازبین که هیچ نمانده است برگ
 آن شاخ را که بود ز پیروزه بار
 خوشی نماند هیچ به روی سمن
 کشتی نماند هیچ به قید چنار

سوری بشت چهره ز حسن و جمال

نرگس ببست دیده ز خواب و خمار

شد بر بهار چیره خزان از چه روی

ونسدر سریر او ز چه شد برقرار

بی جرم و بی جنایتی او را بکشت

یا رب چرا نداد بدو و زینهار؟

آن نوبهار کشته، شود زنده باز

از معجز امیر صغار و کبار

سلطان دین، امام مبین، مرتضی علیه السلام

دارای شـرع پرورِ ملت مدار

خورشید آسمان ولایت علی علیه السلام

آن کاسمان به درگه او خاکسار

اضداد را ز قدرت او امتزاج

ایجاد را به حضرت او افتخار

مدحش به پایه‌ای است که در مدح او

توحید حق نگارد مدحت نگار

ای آن که مدح شیر خدا ورد توست

توحید حق به مدحتش اندر بیار

با مهر او چه بیم کسی را به دل

از مهره بازی فلک بد قمار

ابداع خلق اگر به طفیلش نبود

بودی نهفته در سلب استتار

ای والی ولایت عهد الست

وی صاحب شفاعت روز شمار

خورشید سرکشد اگر از حکم تو

سوزد به نار قهرت حرّاقه وار

شیطان ز جبرئیل کند برتری

کردی بر او چو چشم عنایت گمار

روزی که خاک توده غبارا جهد

بر چرخ و تیره گردد چشم از غبار

۲۶۴ از نقش لعلِ توسنِ شیر اوژنان

افتد به پهنه، سگّه زرّ عیار

هوش از سر سواران جوید گریز

روح از تنِ هژیران خواهد فرار

گردد ز ذوالفقارِ دم آهنجِ تو

آن لحظه تارِ زلفِ طرب تابدار

تا راست همچو نیزه شود پشتِ دین

گردد عدو به تیغِ کجّت جان سپار

چون آسیا به دست ز قطبِ اجل

سر گشته دشمننت بود آسیمه سار

کو فرّخی که بر سر و بر پیکرش

زین نظمِ فرّخ آرم گوهر نثار

اینک جوابِ آن سخنِ او که گفت

ای زینهار خوار بدین روزگار

تا همچو شرزه شیر نگرده گوزن

تا همچو شاهباز نباشد چغار

در چنگ شیر مرگ، عدوی تو پست

وز قهر باز دهر، حسود تو خوار

فی مديحة الرضا

به درس عشق تو کوشم چه حاصلم ز دروس

که کرده عشق تو رسم دروس را مدروس

طیب من تویی از توست دل، علاج پذیر

چه سود بخشد فکر سقیم جالینوس؟

مرا ز عشق تو روزی سیه چو پیر غراب

تو را خرام تذرو است و جلوۀ طاووس

به تیغ ابروی خونریز با من آن کردی

که دست و تیغ تهمت بکرد با کاموس

بدار محترمش یوسف عزیز تن است

دلم که گشته به زندان زلف تو محبوس

سزد که مجمع خوبی بخوانمت که تویی

صحاح حسن و صراح جمال را قاموس

زهی سیاوش خال تو را بر آتش رخ

هزار خسرو چون کیقباد و کیکاوس

عروس حجله نازی سزد که اهل نیاز

تو را دهند به کابین حسن، گنج عروس

نهال قد تو را جویبار، چشم من است

چنان که شمع جمال تو را دلم فانوس

کنار و بوس چرا داری ای نگار دریغ
 ز من؟ که با تو هوای کنار دارم و بوس
 به کام غیر بریدی ز من، هزار آوخ
 ز جام غیر کشیدی تو می هزار افسوس
 بود به گردن من طوقِ قمری از هجرت
 رقیب را به سر از وصلِ توست تاجِ خروس
 ز فرّ سایه وصلت که به ز پرّ هماست
 کجا رواست که چون بلبلی شود مایوس؟
 مخواه رسمِ وفا ناپدید چون عنقا
 ز طوطی شکرستانِ مدحِ داورِ طوس
 ستوده حارسِ ملت، خجسته فارسِ دین
 که ملکِ ملت و دین از حراستش محروس
 ۲۶۵ < اساسِ شرع و خداوندِ فرشِ عرشِ مماس
 که ذاتِ پاکش در ذاتِ ایزدی مسموس
 فروغِ دیده حیدر، علی بن موسی علیه السلام
 که رسمِ کفر و ضلال از هدایتش مطموس
 ز آفرینش صدرِ صدور و اصلِ اصول
 به چشمِ بینش بدرِ بدور و شمسِ شمس
 صماخِ خلق پر از نعره ولایت اوست
 ز هند تا در چین و ز روم تا در روس
 فرشتگان را گردِ حریم او تسبیح
 یکی سرایید سبوح و دیگری قنوس

یکی صحیفه فزون از کتاب مدحش نیست
هر آنچه مدحت زیب صحایف است و طروس
به جز همایون اجداد پاک و اولادش
شهی به تخت خلافت چو او نکرده جلوس
نه گشته منظره قدر او به حد محدود
نه گشته کنگره جاه او به حس، محسوس
اسیر چنبر او شحنه قضا و قدر
رهین جوهر او جوهر عقول و نفوس
ز آتش سخخش تا ابد فتاده شرر
به اهل قبله زردشت و موبدان مجوس
ز عکس او که به مرآت کاینات افتاد
فکنند پرتو انوار کردگار عکوس
نبرد خصمش جوید و گرنه از چه در آب
نهنگ در بر خود جوشن آورد ز فلوس
همی طرازد مسلم به قر او محراب
همی نوازد ترسا به نام او ناقوس
غبار زایر او توتیای عین عیون
رواق مرقد او سجده گاه رأس رؤس
به تخت ملک ستانی ملوک تیغ گذار
ز ترس تیغ غلامان او فکنده تروس
اگر ز جوشن مهرش خبر شدی داود
به بر طراز ندادی لباس صنع لبوس

فرو نیارند اصحابِ کھفِ مهرش سر
 بہ ملک و دولت و دیہیم و گاہِ دقیانوس
 ایسا کسی کہ سماواتیان ز بارِ خدای
 بہ امر و نہی تو بر خلق منہی و جاسوس
 ہمی سراید برجیس خطبہ تو چنانک
 زند بہ نام تو کیوان بہ ہفتم ایوان کوس
 مرا بہ مصطبہ می گساری از کفِ عشق
 نصیب کأسِ ولای تو بہ ز دورِ کئوس
 ز فیضِ روی تو خواہم گشادہ رویی بخت
 مرا چہ غم کہ جہان زشت کار و چرخِ عبوس؟
 من و مدیحِ تو گر باستان سرودندی
 سپاسِ قدرِ منوچہر و حشمتِ قابوس
 غلط سرودم مدحِ تو کس نیارد گفت
 شود بہ حکمت اگر اوستادِ بظلمیوس
 مرا بہ سایہ ناموس و عصمت آور جای
 ز ہر خطا کہ تویی محضِ عصمت و ناموس
 بہ چرخ، مشتری و زہرہ تا بود مسعود

چنان کہ کوکبِ مریخ یا زحل، منحوس

ازین دو خصمِ تو با حالِ نحس بہ مقرون

و زان دو یار تو با فالِ سعد بہ مانوس

فی مدح مولانا علیؒ

ای مطلعِ انوارِ آفرینش

وی مرکزِ ادوارِ آفرینش

ای ماهِ جهانتابِ چرخِ هستی

وی شاهِ جهاندار آفرینش

ای قائمه آرای عرشِ عزت

وی غافلِ سالار آفرینش

ای ذاتِ تو ثابت به مجد و رفعت

سیارهٔ سیار آفرینش

جاءِ تو نگهبانِ چرخ و انجم

روی تو پرستار آفرینش

در مکتبِ تجرید، درسِ مدحت

شایستهٔ تکرار آفرینش

کز مدحِ تو خوشتر خدای چیزی

ننوشته به طومار آفرینش

تا گشته ز گلشن طرازِ قدرت

آراسهٔ گلزار آفرینش

اولِ گلِ ذاتِ تو رست زان پس

بشکفته شد از هزار آفرینش

چون احمدِ مرسل ﷺ که اقتدارش

در مرتبهٔ مختار آفرینش

ای حیدرِ صفدر که بوده جز تو

در معرکهٔ کزار آفرینش؟

مقصود خدا نقطهٔ وجودت

از گردشِ پرگار آفرینش

مکتوم ز حق سزّ ذاتِ پاکت

در پرده اسرار آفرینش

همچون بصر از نورِ شمس خیره

از نورِ تو ابصار آفرینش

کوته نظر از منظرِ جمالت

در معرفت انظار آفرینش

اقطاعِ بلاد و ممالکِ تو

معموره اقطار آفرینش

بی دست فلک تو راست بی شک

مصری هم امصار آفرینش

دادار، طفیلِ تو گر نبودی

برداشتی آثار آفرینش

ای ذاتِ شریفِ تو در جلالت

احمد شده در غار آفرینش

از سینه دریای ژرفِ جودت

جاری شده انهار آفرینش

از تسربیتِ باغبانِ فیضت

مثمر شده اشجار آفرینش

از عونِ تو برداشتن تواند

بر دوشِ فلک بار آفرینش

صرافِ تویی هیچ کس به جز تو

نشناخته معیار آفرینش

۲۶۷ شد سلسله عترت تو از حق

سر حلقه اختیار آفرینش

اسلاف تو اشراف ملک امکان

اخلاف تو ابرار آفرینش

تا دست عطایت گره گشاید

کی بسته شود کار آفرینش؟

مدح تو برون است از آنچه گنجد

در حیز افکار آفرینش

وصف تو فزون است از آنچه آید

در حیطه گفتار آفرینش

ای قدرت یزدان ز اقتدارت

آسان شده دشوار آفرینش

وی داور ایمن بر آستانت

در بندگی اقرار آفرینش

پذرفت عمارت چو از خدا شد

فرمان تو معمار آفرینش

انصار تو انصار کردگارند

اعدای تو اشرار آفرینش

از مهر تو خوشتر متاع نبود

در رشته بازار آفرینش

گر سطح زمین پر شود سراسر

از لشگر جرّار آفرینش

غالب تویی ای لیث آل غالب
 در عرصه پیکار آفرینش
 تا سرخ کند چهر خویش، مهرت
 شد غازه رخسار آفرینش
 در کیف و پاداش مهر و قهرت
 آن جنت و این نار آفرینش
 زد طعنه به مدحت محیط طبعم
 از مدح تو گشتم عزیز گیتی
 ورنه شدمی خوار آفرینش
 ممتاز به فرّ قبولت آمد
 شعر من از اشعار آفرینش
 از خواب یکی بخت من برون کن

ای دیده بیدار آفرینش

اقبال مرا بخش تا نگرود

بر گرد من ادبار آفرینش

فی تبریک جشن الشعبان^۱

اندر شب نیمه مه شعبان

یعنی شب عید حجّت یزدان

نفر انجمنی بزرگ بر پا شد

در تـختگـه شـهنشـه ایران

۱. مدینه الادب، ج ۳، ص ۴۳.

کز روضه خویشتن سلام آرد

آن انجمن بزرگ را رضوان

پرتو فکن از بس اندران هر سو

از اهل هنر ستاره رخشان

نشگفت که عقلِ دوربین سنجد

با چرخِ پر انجمش به یک میزان

۲۶۸ در انجمنی چنین که نارایند

کس بهتر ازین به هیچ شارستان

پیغمبرگوهری علی نامی

زد دعوتِ خلق را صلا بر خوان

چونین میری چو میزبان گردد

تا مائده گسترند از احسان

روح القدس و سروش فرخ فر

از چرخ برای خدمتِ مهمان

خواهند به میزبان فرود آیند

آن برزده آستین و این دامان

کیوان که به چرخ هفتم ایوان را

چون جامه کعبه کرده شادروان

بهر نظر اندر آن ضیافتگه

آن شادروان فراکشد ز ایوان

عیسی کده مجلس و حواریین

اهل وی و میر، عیسی دوران

زان عیسی گفتمش که یاران را
 بنهاده چو مائده به مجلس خوان
 یوسف شده میر و انجمن گردش
 اخوان صفا به هم نه آن اخوان
 کس آمد ز سستیزشان برادر را
 آغوش پدر تک چه کنعان
 خوالیگر میر، خوان چو بگذارد
 با روی شکفته و لب خندان
 از خوانش هر آن که لقمه برگیرد
 گر آن که غبی بود شود لقمان
 نشنیده کسی که حاتم طایی
 مهمان پذیرفته هیچگه زین سان
 آراسته بهر میهمانان میر
 مهمان کدهای چو ایزدی بستان
 در محفل او که مرکز حکمت
 در محضر او که مجمع عرفان
 جمعی ز ثناگران نعت آور
 قومی ز سخنوران مدحت خوان
 در گفته تازی اعشی و اخطل
 در نظم دری معزی و قطران
 آنان همه با بلاغت صابی
 وینان همه با فصاحت سبحان

آماده این که^۱ تهنیت خوانند

بر وی به ولادت شه ایمان

شاهنشه نه سپهر و هفت اختر

فرمانده پنج حس و چار ارکان

آن قائم آل و مهدی عترت

آن حاکم خلق و صاحب کیهان

آن قطب وجود و هیكل توحید

آن مظهر عدل و رحمت رحمان

آن حجّت مستتر که رخسارش

پاک آینه تجلی یزدان^۲

تختش کرسی رواق جاهش عرش

عفوش جنت عقوبتش نیران

۲۶۹ < تاب از چهرش به چشمه خورشید

آب از مهرش به چشمه حیوان

او علت کون و ذات پاکش را

معلول هر آنچه بودنی زاکوان

او مرکز عالم و محیط آمد

بر دایره‌ای که خوانیش امکان

ای احمد دین و حیدر ملت^۳

کاین شمشیرت سپرده آن فرقان

۱. مد: «آنکه».

۲. مد: «وان واحد منتظر که برگرددش زاملاک انصار و انبیا اعوان».

۳. نسخه: «و جد رتبت».

در تیغ قضا ز خشم تو جوهر
 بر تیغ قدر ز قهر تو پیکان
 گر مرگ شود به صورتِ شیری
 آن شیر کند ز بَاسِ تو دندان
 جان و خردت به قبضه قدرت
 جنّ و بشرت به حیطة فرمان
 سبحان الله خدا نه ای چونت
 رخ در سبحاتِ نور شد پنهان
 با آن که نهانی آشکارایی
 جز یزدان کیست؟ کو بود چونان
 آنی که نه هستی تو را آغاز
 از خلق کسی شناخت نی پایان
 در پرده قرب حق مصوّر بود
 نقش تو نگشته آسمان گردان
 در جبهه مصطفی فروزان گشت
 نور تو ندیده جسم آدم جان
 شد همچو تویی پدید از آن کامد
 در ملک خلیفه خدا انسان
 با امر تو روید از زمین سبزه
 با حکم تو آید از هوا باران
 منصور ز توست رایت ایزد
 مقهور ز^۱ توست لشکر شیطان

کوسِ سخطتِ دلِ زمین پر کرد
 از نعرهٔ «کلّ من علیها فان»^۱
 ای وارثِ آن که رانده در معراج
 زان سوتر بارهٔ فلک یکران
 وی نایبِ آن که پشتِ دین شد راست
 از تیغِ کجش به پهنهٔ میدان
 زان گویِ فلک بیافرید ایزد
 تا دستِ تو برزند بدان چوگان
 زان غبرا گشت بی کران پیدا
 تا توسنِ تو بدان کند جولان
 از فتنهٔ طاغیان یکی بنگر
 افروخته گشت آتشِ طاغیان
 بنما رخ و تیغِ آبگون برگیر
 این آتش تیز را فرو بنشان^۲
 تا هست هر آفریده‌ای فانی
 وجه الله را بقاست جاویدان
 ایمان ز تو باشدش حصین باره
 کیهان ز تو باشدش رزین^۳ ارکان
 وز مدحتِ حضرتِ تو سلطانی
 یکسر ملکانِ نظم را سلطان

۱. آیه ۲۶، سوره رحمن: ﴿كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ﴾.

۲. مد: + «از تن سر دشمنان یکی بکن» وز غم دل دوستان یکی برهان»

۳. رزین: محکم و استوار.

اسمش میرزا حسن خان، پسر مرحوم میرزا علی محمد خان سپاهانی، ملقب به شمس الشعراست. که وی را سروش، تخلص بود. و از استادان سخن به شمار می‌رفت. و به آیین سخنواران باستان سخن سرایی همی کرد. و در سنه یک هزار و دوست و هشتاد و پنج هجری بدرود زندگانی گفت. و چند نامه از سخنان روان بخش وی به یادگار بماند. نخست «شمس المناقب» که در مناقب محمد و اوصیای وی است. و دیگر «روضه الابرار» در داستان کربلا از آغاز تا انجام. و دیگر «اردی بهشت» که به بحر تقارب در احوالات رسول خدای و غزوات وی انشا کرده. و دیگر دیوان قصاید و مدایح سلطان ماضی، ناصرالدین شاه غازی و شاهزادگان عظام و وزرای کرام است. و سخنان دیگر جز این‌ها نیز از وی به جا مانده است. پسر وی میرزا حسن خان همان تخلص پدر خود اختیار کرد. قصیده را نیکو می‌سراید. این قصیده از وی نگارش می‌رود:

فی مديحة السجاد عليه السلام

رفت از دست، دل به یک دیدار

من به جا ماندم و غمِ دلدار

دیدن دیده گشت آفتِ دل

آه ازین دیده و ازین دیدار

زیستن زین سپس بود مشکل

زندگی بعد از این بود دشوار

در شگفتم که چون نشست به دل

تسیرِ دلدوزِ آن بتِ عیار

۱. میرزا حسن خان، رضی الملک. ناصرالدین شاه برای تشویق او را سروش ثانی می‌خوانده است. ر.ک: مقدمه دیوان سروش اصفهانی، ص ۷۹.

که دل از جای رفت و نیست به تن

یک سرِ موز تیرِ او آثار

ای ز طوفان نوح خوانده حدیث

در من آن فاش بین که از غم یار

سینه‌ام شد تنورِ طوفان زای

دیده‌ام چون سحابِ طوفان بار

شد کنارم ز خون چو بحر و هنوز

کشتی غم نمی‌رسد به کنار

آری آری بیرون نشاید رفت

به تکاپوی زین یم زخار

بحرِ عشق است این نه جوباره

راهِ عشق است این نه راهِ گذار

نیست این بحر را کناره، سروش

سنگِ خارا به خار، خیره مزار

رو به هنجار در سفینه نوح

مکن از جهل تکیه بر کھسار

رهروی جوی تا نشان دهدت

ز اولین گام تا به صفت بار

۲۷۱ < راست راهی است ای همایون فر

راهِ عشاق تا به اوج حصار

لیک بس بی نشان و پر خطر است

بی محابا در او قدم مگذار

رهزنانند تند و چابک دست
 گمراهانند تنبل و طرزار
 همه در غار طبع رفته چو شیر
 همه در چاه نفس خفته چو مار
 به کمان تیر آرزو ز یمین
 به کمین حرص تندخو ز یسار
 هان و هان گر نترسی از آشوب
 بگذر از جان و رو به جانان آر
 زاید تقوی به دوش همت کش
 وز توکل بساز پای افزار
 پابنه بر سر هوا و هوس
 سر مکش زیر پر چو بوتیمار
 همچو موسی مترس از اژدر
 همچو عیسی برای بر سر دار
 در تسلیم کوب چون سلمان
 دار تقدیر جوی چون تمّار
 گر بینی به راه شیطان را
 چون یکی ازدهای آدم خوار
 دل قوی کن چو خواجه سجّاد
 رخ ز طاعت متاب و باک مدار
 مرد راهی به راه مردی رو
 که به نورش مصون شوی از نار

نیسه قدم در ره جهانداری

که جهان را بدوست استظهار

شهریاری که بار داده به خویش

خیل غم را برای ایزد بار

در ره عشق با تن رنجور

گشته بر اشتر برهنه سوار

از حجاز آمده به شام و عراق

وز مخالف ندیده جز آزار

دست و پا بسته هر دو در زنجیر

وز همه خانمان شده آوار

تافتہ از تف و نخفته ز درد

دیده جور و ندیده خواب و قرار

هم به تیمار خلق خرم دل

هم ز بیدار خصم در تیمار

سید العابدین زینتهم^۱

و ولی زکی امین بار

علی بن الحسین آن که بود

همچو عم و پدر به حلم و وقار

حسنی سیرت و حسینی جان

مصطفی طلعت و علی کردار

پسر دختر خدیو عجم

خالف سبط احمد مختار

آن که از امر و نهی حضرت او

شد زمین ساکن و فلک دوّار

۲۷۲ < ششمین علت وجود دو کون

چارمین سرو باغ هشت و چهار

آن شنیدی که شاه را ابلیس

به مناجات دید در شب تار

خویشتن را بدو نمود از مکر

چون یکی ازدهای جان اوبار

هیچ از آن ازدها نرفت از جای

قـرّة العـین حـیدر کـرّار

گرچه پایش فشرد از دندان

همچنان بود شاه پای افشار

آری آری کجا بپرهیزد

ز ازدهایی خلیفه دادار

قدرت او کشیده دایره‌های است

که در او نقطه‌ای است نه پرگار

بـغـضِ او مـایهٔ عـذابِ الیم

حبّ او اصلِ جنت و انهار

رخ او چیست؟ مظهر یزدان

دل او چیست؟ مخزن اسرار

ای ز نورت جمال جان روشن

وی ز فرّت نهال دین پر بار

تویی آن نورِ کردگار که هست

ذاتِ پاکِ تو مشرقِ انوار

در تـبـارت ولایت و عصمت

از نـزـادت ائـمه اطـهار

جـبـرئـیل امـین و میکائیل

صاحبِ صور و قاصرِ اعمار

ایـنت دربان و آنت فرمانبر

ایـنت مدّاح و آنت خدمتکار

با چنین مرتبت که داده تو را

مـالک الملک واحد القهار

ریختی از دو دیده حق بین

وقتِ تسبیح و حمد و استغفار

گاه چون ابرِ آذری باران

گاه چون بحرِ لؤلؤ شـهـوار

همه ذرات با تو در تسبیح

همزبانِ بالـعـشی و الـبـکار

ذکرِ تو محییِ عظامِ رمیم

نامِ تو نوشداروی بیمار

خاک را از وقارِ توست ثبات

چرخ را از وجودِ توست مدار

از تو یعقوب یافت دولتِ وصل

از تو ایوب یافت یمن و یسار

گر نبود آفتابِ همت تو
 کی برانگیخت از بحار بخار
 ای شهبه یونس از عنایت تو
 همچو یوسف ز بخت برخوردار
 تویی آن حجّتِ خدای که کرد
 به ولای تو ممکنات اقرار
 گر چه ذات نیاید اندر وصف
 که برون است و صفت از گفتار
 ۲۷۳ لیک باره سرورش این امید
 که فرزدق صفت به لیل و نهار
 گوهرِ مدحِ تو به نظم آرد
 از تو یابد عطیّه بسیار
 چون به تازی تو را مناقب هست
 به دری نیز بایدت اشعار
 چه شود گر شود عنایت تو
 شعرِ این بنده را پذیرفتار
 تا بود دهر را فراز و نشیب
 تا بود باغ را خزان و بهار
 روی احبابِ تو شکفته چو گل
 دیده دشمنِ تو سفته بخار؟
 هرگز از بندِ غم مباد آزاد
 هر که شاد است از غمِ احرار

وان که او بسی سبب عزیزان را

از پی عزّ خویش خواهد خوار

دیگران زینهار خوار که جان

کنند از زینهارشان زنهار

زینهار از چنین گره که شدند

انجمن اندر این ستوده دیار

وای ازین مهترانِ خربنده

که ندانند افسر از افسار

آه از یمن روبهانِ آدم روی

آه ازین دیوهای مردم سار

که ندارند غیرِ دستانِ خوی

که ندارند غیرِ حیلَتِ کار

گر به ابلیشان دهی نسبت

آید او را ازین تشنّع عار

به بزرگی و جاهِ این مظلوم

یارب از این گره برآر دمار

فی مديحة القائم^۲

نشسته بر دل و چشم من اندر آتش و آب
 بسی نمانده که افتد به کشور آتش و آب
 دگر نپایم زین آب و آتشی که مراست
 چو من نپاید ای کاش دیگر آتش و آب
 تـبـاه شد تنم از آب چشم و آتش دل
 مرا چه باید زین دو ستمگر آتش و آب
 به غیر باد ندارید به دست خاک زمین
 که آه و اشک منش کرد یکسر آتش و آب
 ۲۷۴ < سمندرم بطم آخر چه کاره‌ام؟ که مدام
 چنو سمندر و بط مانده‌ام در آتش و آب
 دو یارِ دیرین خواب و خور از منند جدا
 دو یار نو بر بی خواب و بی خور آتش و آب
 شدند دلبر و دلجوی من چگونه بود
 کسی؟ که دارد دلجوی و دلبر آتش و آب
 نشسته بودم در خوابگاهِ خود که نشست
 به منظرِ من ماهی به منظر آتش و آب
 فرازِ قیدِ بلندش نشسته ماه بلند
 چنان که بر سرِ سرو و صنوبر آتش و آب
 رخسِ فروزان چون ماه و بر مهش سنبل
 قدش خرامان چون سرو بر سر آتش و آب

خیالِ رویش هرگه ز در درآمد کرد^۱
 به زیر بالش و بالای بستر آتش و آب
 به گردِ عارضش از طره طوق کرد و زدند
 به گردن از پی تسلیم چنبر آتش و آب
 فری بر آن قدِ رعنا فری بر آن رخ گش
 فری به سرو بلند و فری بر آتش و آب
 بت من ای^۲ که چو روی تو خامه مانی
 نبست و نیز نبسته است آزر آتش و آب
 به پیکر تو برم سجده می ندانم یا
 به خالق که تو را کرد پیکر آتش و آب
 ستوده بار خدایی مصوری که دمد
 به خاک باد و نماید مصور آتش و آب
 شنیده بودم زین پیشتر که ترک تتر
 نهفته دارد در نفاه تتر آتش و آب
 از آن بجویم در طره عارضت ورنه
 کسی نجوید در مشک و عنبر آتش و آب
 رخ تو دور نماند ز دیده و دل من
 نماند دور ز ببط و سمندر آتش و آب
 خیال آن لب و دندان چو بگذرد بر من
 به آه^۳ و اشک بریزم به معبر آتش و آب
 چرا که دانم افزون شود به جلوه اگر
 به لعل و گوهر داری برابر آتش و آب

۲. مد: «منا».

۱. مد: «از در درآمد و زد و بست».

۳. مد: «ز آه».

به رنگ، آتش سرخی به طبع، آب لطیف
 چنین نماید کت بوده مادر آتش و آب
 به رنگ آتش و هم طبع آب گشته چرا؟
 به گونه تو اگر نیست مضمهر آتش و آب
 کجا قید تو و عرعر؟ کجا خد تو و ماه؟
 چه نسبت این رخ رخشنده را بر آتش و آب؟
 به بر ندارد تابنده ماه سوسن و گل
 به سر ندارد بالنده عرعر آتش و آب
 رخ تو خاصه قرار دل است و راحت جان
 خدای نهاد این خاصیت در آتش و آب
 سپاهی تو مگر ای نگار من که تو راست
 زدوده خنجر و در نیش خنجر آتش و آب^۱
 ز مکر زاغ دو زلفت نتانم ایمن بود
 که باز تعبیه کرده است در پر آتش و آب
 دو منکر افعی داری ز دوش تا به کمر
 دهان و چشم دو افعی دو منکر آتش و آب
 ۲۷۵ مگر تو خسرو کافرکشی که گاه جدال
 به زیر امر تو باشد چو اژدر آتش و آب
 مگر تو حجّت دین خداستی به مثل
 که بهر حجّت داری مسخر آتش و آب
 جهان سراسر چون عود شد هلا سوزید
 به جای عود قماری به مجمر آتش و آب

۱. مد: «سپاهی تو مگر... خنجر آتش و آب».

هلا دم است که مؤمن قوی کند رگ و پی
 که رخنه کرد به بنیان کافر آتش و آب
 هلا دم است که از بیمِ سطوتِ ولوی
 کشند نـسـعـرۀ «الله اکبر» آتش و آب
 ظهور قائم وقت است ای عجب که خموش
 نشسته در تکِ کانون و فرغر آتش و آب
 زهی مؤید شاهی که طینتِ پاکش
 چو رخ نماید دارد مکدر آتش و آب
 نخست فیضی کاین نه خم معلق راست
 ز شوقِ صافی فیضش به ساغر آتش و آب
 ولی عصر، مهین قادری که گر خواهد
 کشد به پستی چرخ و نهد بر آتش و آب
 اگر چه ناطقه داناستی به گفتن و هست
 به گاه گفتن، نادانِ مضطر آتش و آب
 ز آب و آتش گر ترجمان کند گردد
 زبانِ ناطقه گنگ و سخنور آتش و آب
 چو قهر راند بر عادیانِ دینِ مبین
 مجالِ راندن ندهد به صرصر آتش و آب
 ز آب و آتش طعمِ شکر تراود اگر
 کنند نصیبه شاکر مقرر آتش و آب
 شگفت نیست که خسبند در کریوه امن
 به عهدِ عدلش مانا دو خواهر آتش و آب

چو رای سختش محکم شود به کینِ عدو
 برون دواند در کوه و گردد آتش و آب
 ز چپ و راست بجنبد سپاه بی حد و مر
 طلایه سپه بی حد و مر آتش و آب
 ز پشت نعره گردان به خون گرم روان
 همی بریزد از پشت تندر آتش و آب^۱
 ز برق خنجر و شمشیر خوی نموده به خون
 همی ببیزد^۲ در چشم و در سر آتش و آب
 به فرق خسب خشت و ز فرق خیزد گرد
 به چشم روید تیر و دهد بر آتش و آب
 به چرخ افتد تیغ و ستاره گیرد باج^۳
 به قلب^۴ پرده خشت و به محور آتش و آب
 قرار پرده از قطب و کج شود محور
 به جای محور و چندان که برتر آتش و آب
 تمام هستی یک نقطه گردد و افتد
 به گرد نقطه چنو خطِ پرگر آتش و آب
 بزرگ شاهان آنی که پیش حشمت تو
 دو بنده اند فقیر و محقر آتش و آب
 به آب و آتش فرمان «کن» رسید ولیک
 نبود در خور فرمان به جوهر آتش و آب

۱. مد: «از پشت نعره گردان ... تندر آتش و آب».

۲. مد: «بریزد».

۳. مد: «ستاره گردد محور».

۴. مد: «قطب».

غرض تو بودی ای قائم از وجود و به توست^۱

قیامِ اختر و قائم به اختر آتش و آب

۲۷۶ < خدای خواست مهین گوهری پدید آرد

که تربیت دهد از عکس گوهر آتش و آب

نخست گوهرِ ذاتِ تو را سرشت و سپس

ز آب و رنگِ وی آمد مـخـمـر آتش و آب

چو دستِ صنیعِ تو بر گردِ کون چادر زد

به زیرِ چادر آمد مسـتـر آتش و آب

نه چادر ار به ولای تو رشته محکم داشت

عمود گشتی بر فرق چادر آتش و آب

به خاک و باد تو فرمان رواستی و حکم

که داری از پی فرمان مشمّر آتش و آب

مگر به سر دود و باد را عقب شکنند

ز باد پای ربوده است و افسر آتش و آب

به گاهِ حکمِ تو ای از تو خاک و باد به فر

به وقتِ امرِ تو ای بی تو بی فر آتش و آب

چرا به دامنِ خورشید گرد بنشینند^۲

بر او گر بفشانی^۳ مکرر آتش و آب

تو را به بوتهٔ اخلاص چون زرِ پاک است

به زرِ پاک نیاید مظفر آتش و آب

همیشه خواهد خدمت به درگهٔ تو کند

از آن شده است به گیتی معمر آتش و آب

۱. مد: «ای قائم سما که به توست».

۲. مد: «نشینند».

۳. مد: «فشانی».

مخالفت را گرز آب و آتش است سپر
 شوند بر سر سیفِ مشهر آتش و آب
 بدان عمارتِ خاکی که جایگاهِ تو نیست
 نخست باد برد حمله آخر آتش و آب
 دو دیده را که نه بر روی توست واله و مست^۱
 به مقدم افتد خاک و به مؤخر آتش و آب
 زمین عرفان کاینه تجلی توست
 مراد آن کلیم و سکندر آتش و آب^۲
 مرا که از بن دندان ستایش تو کنم
 چراست روزی دندان مقدر آتش و آب
 اگر نشان من از حدِ باختر جویند
 سفر گزینند از حدِ خاور آتش و آب
 و گر مثل بنشانم به خاک، شاخِ شکر
 بخیزد از بنه^۳ شاخِ شکر آتش و آب
 برادری کندم آب و آتش از چه مگر
 برزاده مادرم از نو برادر آتش و آب
 رواست آیدون فرمان دهی به ارّه خشم
 که زیر دندان گیرد به کیفر آتش و آب
 شها سمائی بر آسمان نشسته ولی
 به دیده و دل دارد مصدر آتش و آب
 به رای انور مدحت کند تو را میسند
 که حمله آرد بر رای انور آتش و آب

۱. مد: «محو».

۲. مد: «ازمین عرفان ... سکندر آتش و آب».

۳. مد: «بن آن».

مگر به دولتِ امینِ امینِ سلطانی
 شوند دادگر و عدل گستر آتش و آب
 امینِ سلطان، قدسی، خدایِ حشمت و جاه
 که پیش جاهش بنده است و چاکر آتش و آب
 اگر مدد نکند سعدِ اکبرِ هممش
 به ملک باردار از نحسِ اکبر آتش و آب
 چو گوی در خمِ چوگانِ امر و نهی ویند
 مطیع و خوار دو گویِ مدور آتش و آب
 ۲۷۷ < کجا نشیند بر مسندِ جهانگیری
 عجزوار نشیند پس در آتش و آب
 چگونه قیصر با خشم او تواند زیست؟
 که جوشد از زبر و زیر قیصر آتش و آب
 غضنفر ار به نی کلک او زند ناخن
 شوند ناخن و چشم غضنفر آتش و آب
 به هفت دفتر نقش ار کنند هیبت او
 به ناگه افتد در هفت دفتر آتش و آب
 و گر به منبرِ تمثالِ خصمش آویزند
 به هم نوردند ارکانِ منبر آتش و آب
 به لطف و قهر کند کارِ آب و آتش اگر
 ز لوحِ پاک نماید گروگر آتش و آب
 به سوز و ساز به تدبیر مملکت کوشد
 که هست بر سرِ کلکش مدبر آتش و آب

به کلکِ لاغرِ او سستِ ننگری^۱ که در او
 شگفت مانده به الطافِ داورِ آتش و آب
 به دستِ موسی گر چوبِ لاغری سپرند
 شگفت ماند در چوبِ لاغرِ آتش و آب
 جهان مسلمِ نوابِ آستانهٔ اوست
 گواهِ بین و برهانِ اظهرِ آتش و آب
 هماره تا که فشاند به خاک، بادِ بهار
 ز سرخ لاله و اسپیدِ نسترِ آتش و آب
 به خوردنِ سرِ خصم و به کندنِ بنِ او
 کند سیاستِ قهرش مخیرِ آتش و آب
 ره ثباتِ نیپویدِ عدوش ور پوید
 به بی ثباتیش آیند رهبرِ آتش و آب

فی مدیحة مولانا علی^۲

تا چند بمانم به فرقتِ اندر
 با این تن^۳ افکار و جسمِ لاغر
 ای ناخنِ محنتِ برآیی از بن
 ای شاخهٔ هجرانِ نیاوری بر
 ای اخترِ انده چه عمرگاهی
 از چون تو سترون شوادِ مادر
 ای چرخِ ستمکاره دیرمهری
 مهر از تو نیارم نمودِ باور

۱. مدینه الادب، ج ۳، ص ۷۰.

۲. مد: «نگری».

۳. مد: «دل».

با من نکنی یاری و ندانی
 کسایزد نکند یاری ستمگر
 هر روز بالای دیگر فرستی
 این نیز به ویژه بالای دیگر
 با من نشود نرم خوی جانان
 با من نشود سازگار دلبر
 آمد بر من خیره خیره گفتم
 بر طعمه برد حمله ضیفمِ نر
 با جان منش روی جنگ و چابک
 تا دامنه دل روانه^۱ لشگر
 من در شغب آن سان شغب که بینی
 در معرکه بازی و کبوتر
 لب بر لب او بر نهاده گفتم
 ای لعبت فرخار و خوب آزر
 ۲۷۸ < ارزان بود ار شکر تو نوشی
 بر کان عقیق و به تنگ شکر^۲
 چندین چه کنی تندی و گرانی؟
 آرام، دلم می‌بری، سبب‌بکتر
 عشقی است مرا با تو بی سر و بن
 مه‌ری است مرا بر تو بی حد و مر
 هر روز دگرگونه می‌بری دل
 کز زلف دگرگونه می‌بری سر
 کندی نکند خنجر تو گویی
 دارد نسب از ذوالفقار حیدر

ای مطرب چالاک پنجه چابک
 بر گیر طرب را ترانه از سر
 مغز دل و دین را به دولت و فر
 کردند پراکنده مشکِ انفر
 از باغ ولایت شکفت خیری
 از چرخ امامت دمید اختر^۱
 ای اختر تابنده کیانی
 خورشید خم و خم نشین ساغر
 غم سید سکندر شده است و خواهم
 در هم شکنم این سید سکندر
 بستند به زیور عروسِ بستان
 طاوس سرایی به باغ اندر
 طاوس سرای منا کجایی؟
 ای نغز نگارین بسته زیور
 ای شاهد معنی بگیر برقع
 ای غنچه دولت در آ ز چادر
 ای بربطی ایدون بساز بربط
 ای عنبری اکنون بسوز عنبر
 از گوشه ملک ازل بر آمد
 تا ملک ابد را کند مسخر
 خورشید معالی، علی عالی
 داماد نبی دوستدار داور
 ای شهر ولا را تو شهربانی
 ای بانوی آفاق را تو شوهر

۱. مد: «از باغ ولایت ... دمید اختر».

ای^۱ تنگ فضای سترگ کو را

جولانِ سمند تو نیست در خور

چون دود فراتر نشین ز آتش

چون باد ازین آب و خاک بگذر

نه ابلق رهرو به یک طرف نه

وز^۲ سوی دگر در تک آراشقر

جایی که همای تو اوج گیرد

از^۳ پویه ببرد مجال صرصر

جبریل کسل ماند و به حیرت

در لانه سسیمرغ بسفکند پر

خار از تو شود اژدرِ عدو خور

باد از تو شود صرصرِ عدو بر^۴

بر کله گوی زمین که بنهد

جز دست تو از سقف ساده مغفر

ستوار تویی قطب وار و امکان

بر گرد تو دایره چو خط پرگر^۵

۲۷۹ بی صیقل تیغ ولی بماندی

آینه دین نبی مکر

زان روی خدایت سپرد آبی

ناخورده فسان و ندیده آذر

پاکیزه و صافی چو جان مؤمن

تا تیره کند روزگار کافر

۱. مد: «این».

۲. مد: «از».

۳. مد: «وز».

۴. مد: «بیت مؤخر شده است».

۵. مد: «ستوار تویی ... خط پرگر».

از تو گرهی بت خدای بینم
 خواهند ستودن علایق زر
 تسخیرِ جهالت کنند و آنکه
 بر آیتِ کبری زنند تسخر
 دارند عقیدت به کیشِ ترسا
 خوانند کتابِ مجوس از بر
 دانم که روانِ پیمبر ایدون
 گوید به تو ای بازوی پیمبر
 تنبیهِ دغلِ پیشگانِ دین را
 دست از تسبیحِ عدلت بر آور
 من رای کنم مدحتِ تو حاشا
 صد توبه ازین اعتقادِ منکر
 تشریفِ مدیحی که باز بستم
 بر قیدِ کمالِ تو ماند ایدر
 آن ژنده حلی^۱ که بازبندی
 بر قامتِ زیبای سرو کشم
 برهانِ ادب را به تنگ دستی
 حرفی دو سه راندم سقیم و ابتر^۲

۱. مد: «جلی».

۲. مد: +

بر گردن گردون نهند چنبر
 چونان که به گل آفتاب خاور
 نور تو و وام داده بر خور^۳

«تا هر سحر از آفتاب گردان
 خورشید تو تابنده باد بر دل
 من بنده سمائی گرفته پرتو از
 »

سینا [اصفهانى] ^۱

اسمش مصطفی خان، وی از اهالی کروند است؛ که از مضافات اصفهان است. غزل و قصیده را نیکو می‌سراید. در سنه هزار و سیصد و بیست و دو که من بنده به اصفهان رفتم، صحبت وی را دریافتم. مردی ظریف طبع و نیکو مشرب است. این هنگام نیز در اصفهان است. این مسمط از وی بیش به دست نیامد؛ نگارش می‌رود:

مسمط ^۲ فی مدیحة القائم ^۳

ای ساقی گلچهره دگر بار خزان شد با چون تو جوانم چه غم از پیر جهان شد
هنگام مل آمد چو گل از چهره نهان شد این نکته به گوشم ز لب پیر مغان شد

کز دست منه باده گلگون به زمستان

چون شد که خزان رخت چمن برد ^۴ به تاراج بر بود و گرفت ^۵ از گل و نرگس، کمر و تاج
آیا چه خطا کرد که شد نسترن اخراج؟ من بنده سرورم که به کس می‌نهد باج

الحق که ندیدم کسی آزاد ازین سان

ما و پس ازین گوشه‌ای و طرفه نگاری سیمین بدن و سروقد و لاله عذاری ^۶
با موی میانی همه شب بوس و کناری تاری به کف از طره‌ای و طره تاری

تا آن که سبک بگذرد این فصل گرانجان

ای آفت دل، فتنه دین از رخ و قامت قامت بنما تا بنماییم قیامت
در پیش تو مه را نرسد غیر ندامت گر گل نبود یار گل اندام سلامت

مطرب بودار نیست چه غم مرغ خوش الحان

می را بود از سردی دی گرمی بازار بس کس که به دی داد به می خرقه و دستار
ای دل به ازین نیست که در خانه خمّار چون نقطه نشینیم و نگردیم چو پرگار

۱. مصطفی خان فرزند ملک محمد سینای اصفهانی (۱۲۹۳ - ح ۱۳۵۳) - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۳، ص ۲۷۹ - فرهنگ سخنوران، ص ۴۸۴ - سخنوران نامی معاصر، ج ۳، ص ۱۸۸۷ - الذریعه، ج ۳، ص ۱۸۸۷ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۶، ص ۲۴۴ - مدینه الادب، ج ۳، ص ۸۸
۲. مدینه الادب، ج ۳، ص ۷۹
۳. مد: «فی مدیحة القائم علیه السلام»
۴. مد: «داد»
۵. مد: «بگرفت و ربود»
۶. مد: «و عطف»

تا باز صبا بر تن گلزار دمد جان

ای برده رخت رونق خورشید به پرتو بشکسته ز ابروی کجبت پشت مه نو
صد خرمن مه پیش جمال تو به یک جو بهر دل عشاق ازین غمزده بشنو
بنشین و ز یافتنه نو خاسته^۱ بنشان

ما مملکت جم نستانیم به جامی کو جام می صافی و گل چهره غلامی
اندر فلک حسن به رخ، ماه تمامی طوطی خط و تیهو روش و کبک خرامی^۲
شکر لب و شیرین دهن و شوخ و سخندان

گر نیست دگر تازگی و جلوه جهان را و مرغ چمن بی رخ گل بست زبان را
گر زرد بشد سبزه چه غم پیر و جوان را سر سبز و رخ سرخ بود شاه زمان را
مهدی که بود معنی دین، مظهر یزدان

شاهی که از او کون و مکان آمده مشتق قائم به قیامش بود این چرخ مطبق
زنده به وجودش بود از پیل و اگر بق ناورده چو او گوهری این بحر معلق

کز خاک درش آب برد چشمه حیوان

پیش الف قامت او چرخ چو دال است از وصف کمالیت او ناطقه لال است
یا للعجب او را چه جلال است و جمال است مهری و سپهری به جلال است و جمال^۳ است

مهر چه؟ سپهر چه؟ نه این باشد و نی آن

بس روز و شبان رفت و شتا آمد و شد صیف سردیم و ندیدیم جمال تو دو صد حیف
ای عالمیان راز وجود تو کم و کیف وقت است برانگیزی اگر آتشی از سیف

تا خصم تو را دود بر آید ز دل و جان

۲۸۱ < ای طاق به اخلاق و کرم با غم دین جفت کاندر چمن دهر، گلی همچو تو نشکفت
اسرار تو بر کوردلان می نتوان گفت نر جز به بر جوهریان می نتوان سفت

آری نبود تابش مه در خور کتان

۲. مد: «و عطف».

۱. نسخه: «نو خاسته».

۳. مد: «جمال است و جلال».

خورشید رخسار این شب ما را سحری کن در کار ز دین در شدگان، پرده دری کن

بساتیغ دم اندوز خدا را گهری کن ای خسرو دین از لب شیرین شکری کن

تا تلخی ما را ببری زان لب و دندان

زین فتنه نو خاسته ام بس عجب آمد کز آتش آن بر تن اسلام تب آمد

باز آی که جان منتظران را به لب آمد بی مهر رخت روز جهانی به شب آمد

بنما رخ ای حجت حق قاطع برهان

سینا غم و شادی جهان زود سرآید گر بر دلت این است و گر آن دیر نیاید

از دست و دل خلق جهان هیچ نزیاید گر عاطفت آل علی در نگشاید

دیگر ز در کس نشود مشکلت آسان

تا باغ به نوروز کند چهره منقش تا غنچه چو پیکان بود و لاله چو ترکش

تا طرّه سنبل شود از باد مشوش تا گل بنماید به چمن چهره چو آتش

از سعی تو شاداب بود گلشن ایمان

سلیمان

از سلسله جلیله قاجاریه است. تخلص به اسم می کرده. در آغاز افتتاح مدارس جدید، مدرسه موسوم به مدرسه سلطانی را مدیر بوده. سی و پنج مرحله بیش از مراحل زندگانی را طی نکرد. قصیده رانیکو می سرود. این قصاید از اوست:

فی مديحة القائم عليه السلام

نمی دانم چه شیئی؟ برتر از وهم و گمانستی
 نه با جانی و جسمستی که گویم جسم و جانستی
 نهانستی عیانستی عیانستی نهانستی
 اگر عاقل بود داند هم اینستی هم آنستی
 به هر مصنوع معلومی، نه خود مصنوع و معلومی
 که ذات اقدس از این صفتها بر کرانستی
 صفات عین ذات و ذات عین آن صفات آمد
 به معنی هر دو یک لفظ و دو لفظ اندر بیانستی
 مبرّا و معرّایی ز هر عیب و ز هر نقصی
 به چیزی می نمائی تا بگویم من که آنستی
 نه جسمی و نه مرئی نه مرکب نه محل داری
 هویدا این صفات نزد عقل نکته دانستی
 ز علت های اربع خود کمال قدرتت ظاهر
 مرین مطلب دلیلی متقن و محکم بیانستی
 ۲۸۲ < توان پی بردن از مصنوع خود بر هستی صانع
 بود برهان توحید این اگر تو نکته دانستی
 نخستین علت فاعل به هر نحوی بود لازم
 به قولی صانع و مصنوع ظل و سایبانستی

بنا بنا بخواهد، فعل فاعل، فاعل و بنا
 اگر نبود بنا و فعل نبود وین عیانستی
 تویی واجب که باشد مستند سوی تو خود ممکن
 بلی «اَنَا خَلَقْنَا» را تو عین ترجمانستی
 نه در مایی و در مایی بود مرآتِ ذاتِ دل
 مجرد چون شود چون آفتاب و آیدانستی^۱
 مثال از «مارمیت از رمیت»^۲ خود مبرهن شد
 در اینجا شبهه ورزیدن نه رسم نکته دانستی
 به چشمِ حق نگر عارف اگر بیند عیان بیند
 که اندر بیخ هر خاری نهان چون گلستانستی
 نه اندر قطره‌ای در قطره بحر بیکرانستی
 نه اندر ذره‌ای در ذره خورشید جهانستی
 نباشد گوش شنوا تا نیوشد نغمه وحدت
 که این آواز پر اندر زمین و آسمانستی
 به روزِ قدرت در هرکجا ظاهر بود نوعی
 ظهورت در همه اعیان هویدا نی نهانستی
 جمالِ خویش را چون خواستی بر خلق بنمایی
 علی آینه شد وین نکته بیرون از بیانستی
 امیر المؤمنین شاهِ دو عالم، موجدِ اشیا
 علی بن ابی طالب که فرّش لامکانستی
 دلش دریای بی پایان و دستش کان بی تعیین
 خطا گفتم که او خود خالقِ دریا و کانستی

۱. آیدان: ترکی مهتاب.

۲. آیه ۱۷ سوره انفال.

زهی ای شاه گیتی فر که در گیتی وحیدستی
 به دنیا حکم فرمایی به عقبا حکمرانستی
 درین مولود مسعودت ز وجد و انبساط ای شه
 جهان و هر چه اندر وی به شادی تو امانستی
 سپهرِ حشمت و پرگارِ دین و جسمِ تقوی را
 مسنور آفتاب و مرکز و روح روانستی
 ز سهم تیغ جان اوبار تو اندر صف هیجا
 شود خون خشک در شریانِ خصم و بی توانستی
 یداللهی و عینُ الله و بابُ الله و وجهُ الله
 تیراپ آستانت زیبِ فرقی فرقدانستی
 شهنشاهها به یک بیت ار ثنا گوید تو را شاعر
 جزای او به حشر اندر بهشت جاودانستی
 نمی آرد سلیمان کرد مدحت گرچه ز الطافت
 ورا ذوقی سلیمستی ورا طبعِ روانستی
 به هر گفتار قادر لیک در مدح و ثنای تو
 که بیرون است از اندیشه کند او را زبانستی؟
 شود بدخواه جاهت تا وقوعِ فعل در گیتی
 گهی اندر زمانستی و گاهی در مکانستی
 مژده در دیده اش تیر و رگش زنجیر و مو نشتر
 بهارِ خرم او را ببینم مهرگانستی
 نگرده راست همچون تیر، کارِ دشمنان تو
 الا تا گنبد مینا خمیده چون کمانستی

فی مدیحة القائم علیه السلام

چند گویی که دگر باره چو یار آید
 فرخ و مست پی بوس و کنار آید
 چون فراز آید با طلعتِ فردوسین
 بزم ما تازه تر از روی بهار آید
 چون به باغ آید با صورتِ یاقوتین
 گلِ سوری به برش غاشیه دار آید
 گیسویش تا شود افشان به عذارِ او
 خود به سیرِ کرهٔ مه شبِ تار آید
 نشئهٔ مستی افزون شود افزونتر
 شوخِ دلدار چو با چشمِ خمار آید
 باغ را تازه کند طلعتِ میمونش
 زان که با چهرهٔ همچون گلِ نار آید
 نرود چند دگر کز زبرِ گردون
 موسم شادی و گشت و گلزار آید
 لاله اندر طرفِ راغ قدح گیرد
 گلبن اندر چمن و باغ به بار آید
 یک طرف کوکبهٔ سوری و سیسنبر
 یک طرف زمزمهٔ صلصل و سار آید
 دشت چون صفحهٔ ارتنگ و نگارِ مانی
 نغز و آراسته با نقش و نگار آید
 چشمِ دل را طرب از دیدنِ سرو و گل
 گوشِ جان را فرح از صوتِ هزار آید

این همه یاوه تو باعث تصدیع است
خود ازین بیهدهها ما را عار آید
نقش بر آب بود خود به خیالم او
نشود ثابت اگر سیصد بار آید
طربش در نظرم عینِ تعب باشد
گلبن او به برم خوارتر از خار آید
صورت او ببرد جلوه، گر از یاقوت
ندهم دل که بد و نیک قطار آید
گیسویش گرچه بود دسته‌ای از ریحان
لیک در چشم خرد کژدم و مار آید
مهربان است در اول به نظر لیکن
آخر کار ستمکار و خطا کار آید
پند نیکی است مرین شعر حکیم آری
خود به گوش خردار کارگزار آید
فلک گردان، شیری است رباینده
که همی هر شب زی ما به شکار آید
خود بدین قسم شده شیوه او جاری
که دل از شیوه او زار و فکار آید
در پس خنده بسی گریه، عیان بینی
پی هر روز هماره شب تار آید
بهتر آن است که دوری کنی از وصلش
پیش از آنی که دل از هجرش زار آید

حالی این بیهده گویی تو بهل از سر

که دل از بیهدهات زار و نزار آید

ما در این خانه نماندیم برای آن

که تو گویی چو خزان رفت بهار آید

۲۸۴ < بل همه منتظرانیم و همه مشتاقیم

تا کی اندر پی این شام، نهار آید

وندر آن نیتر اقبال شود طالع

افتخار همه خرد و کبار آید

حضرت قائم کز ابر کف رادش

هر یکی قطره که زاید چو بهار آید

رشته حکمش تابیده اگر گردد

خود به بینی فلک سخت مهار آید

باش خاموش که اوصاف جلال او

آنچنان نیست که در حد شمار آید

تا پس از تشرین، تشرین دوم باشد

تا پس از نیسان هنگام ایار آید

منکرش در دو جهان شیفته دل گردد

سربلند آید اما به سر دار آید

غرقة بحر فنا میر سلیمان را

رحمتی تا که ازین یم به کنار آید

و فی مدحه [(القائم)]

چشمان تو ای ترک پسر شیر ژیان است

نه نه که به یک غمزه بلای دل و جان است

اندامِ تو گلبرگِ تراست و گلِ سوری
 نه نه که یکی گلشنِ فردوس نشان است
 شوخِ خستنت خوانم با لعبتِ یغما
 نه نه که تو را نام، مه موی میان است
 گیسوی پریشانِ تو آشوبِ دلِ ماست
 نه نه که پریشانِ دل از او خلقِ جهان است
 سیمینِ بدنی داری چون جوهرِ جانِ صاف
 نه نه بدنت صافتر از جوهرِ جان است
 سیبِ ذقنتِ راحتِ دل‌های بلاجوست
 نه نه که بلایِ دلِ پیر است و جوان است
 بر گردِ عذارِ تو بود حلقه‌ای از سیم
 نه نه که یکی طوقِ ز سیمابِ روان است
 رخسارِ تو و خطِ تو آن لاله و این مور
 نه نه رخِ تو آتش و خطِ تو دخان است
 شامی است سرِ زلفِ تو اندر زبرِ ماه
 نه نه به سمنِ چنبری از عنبر و بان است
 ماند قدت ای ترکِ سپاهی به یکی سرو
 نه نه به سرِ سرو کجا لاله ستان است
 بار غمِ عشقِ تو سبک بود و گران شد
 نه نه هم از اول غمِ عشقِ تو گران است
 برگِ سمنتِ غالیه پوش از خطِ سبز است
 نه نه خطِ تو بر به سمنِ مشکِ فشان است

سحری است کمانخانه ابروی تو تا گوش

نه نه که چو شمشیر شهنشاه جهان است

آن مهدی هادی که مهین پایه دین است

نه نه که مهین رکن زمین است و زمان است

گرد گله از معدلتش گرگ نگرده

نه نه که ز اخلاص ابر گله شبان است

با هیبت او سانحه از بیم نهان است

نه نه ز دل چرخ برون چون حدشان است

۲۸۵ بر درگه او هیچ ندیدند فقیری

نه نه که فقیر در او قلزم و کان است

شاهی که بود دایره عالم اسرار

نه نه که بر آن دایره او قطب میان است

ای ملک ستانی که جهان مملکت توست

نه نه که کمین چاکر تو ملک ستان است

ذات تو بود باعث ایجاد سماوات

نه نه که همی علت غایی جهان است

در عهد تو منسوخ شود ظلم و تعدی

نه نه که وجودت سبب امن و امان است

بدخواه تو کتان بود و قهر تو مهتاب

نه نه که مر آن خرمن و این برق یمان است

جبریل امین است به دربار تو خادم

نه نه که هم از زمره جاروب کشان است

ز الطافِ تو گردید جوان، این فلکِ پیر

نه نه که ز الطافِ تو هر پیر جوان است

هر ذره شد از تربیتش غیرتِ خورشید

نه نه که ز اقبالِ تو خورشید نشان است

مدّاحِ تو امروز نه کس غیرِ سلیمان

نه نه که ثناگوی تو ایزد به قران است

یا رب نشود دوستش آشفته دو صد قرن

نه نه نشود تا که فلک را دوران است

سحاب [تهرانی]^۱

اسمش میرزا عباس است. نخست وی را خاتم الشعرا لقب بود. از آن پس ملقب به لقب مؤید الشعرايي شد. قصیده رانیکومی سروده است. بیش از این، از حال او چیزی به دست نیاوردیم. ولی همین قدر هست، که شاعری سخن دان سخن پرور بوده و شعر رانیکومی سروده.

فی مدح مولانا علی علیه السلام

آراست نوبهار گلستان را
اینک نگر چگونه گل ست آن را
حالی بچم به طرف چمن چون من
تا بنگری طراوت بستان را
یک دم، دو گوش هوش فراز آور
تا بشنوی ترانه دستان را
بخرام سوی باغ که تا بینی
در پای گل چغانه مستان را
دستان صفت به خرمن گل بگذر
بگذار زرق و حیل و دستان را
هر سرو قد سبب زنخدانی
دل برد و داد نار دو پستان را
بلبل چو کودک است و دبستان باغ
گوید هماره وصف دبستان را
وان سوریکنگر پس شاخ اندر
ماننده شاهدان شبستان را

۱. سحاب تهرانی عباس معروف به مؤید الشعرا - ر.ک: فرهنگ سخنوران، ص ۴۴۱ - تذکره شعاعیه، ص ۱۲۷.

۵۷۶ ————— تذکره انجمن قمریه

ز ابر سیاه نسیمه مه بنگر

مانده سپید ابروی دستان را

۲۸۶ وان غنچه شکفته به گلبن بین

کز هجر، چاک کرده گریبان را

آکنده گشت مغز صبا از مشک

زد شانه بس که طرّه ریحان را

آن ژاله را نگر که چو مروارید

ترصیع کرده لاله نعمان را

نرگس چو مست ساقیکی دارد

در سیم پنجه جام زرافشان را

سنبل به جویبار گشودستی

مشگین کلاله‌های پریشان را

گویی نسیم صبح شده مذکوم

بوییده بس که خط ضمیران را

وان هدهد نگر که چو طراران

دزدیده شب کلاه سلیمان را

وان قمریک به شاخه عرعر بین

سسر داده همچو داود الحان را

بر شاخسار، سارک رامشگر

ماند چو مقریان سحرخوان را

از بس گهر فشاند صبا از جیب

رونق بکاست گوهر غلتان را

اندر دمن، شقیقِ درخشان بین
 بشکسته نرخی لعلِ بدخشان را
 وان ارغوان نگر که چه بی فصاد
 بگشوده خود به خود رگِ شریان را
 از خون آن رگ است که این گونه
 رنگین نموده پیکرِ عریان را
 در مرغزار بین که سحاب اینک
 گسـترده است دیبهُ الوان را
 اکنون که باد دیبهُ فروشستی
 بـراز گـو ببندد دگان را
 باد صبا اگر نه مسیح از چه
 بر آخشیج می بدمد جان را
 سرو است منجنیق و خلیش سار
 وز لاله دارد آتشِ سوزان را
 در باغ بس که حورسـرشتانند
 بر سر هوای خلد نی انسان را
 گر جنتی چنین نگرد غلمان
 گوید وداع روضه رضوان را
 بلبل به شاخِ گل چو من آراید
 مدحِ ولّی ایـزیدِ مـنّان را
 حیدر، علیِ عالیِ اعلا آنک
 واجب نماست عالمِ امکان را

شاهی که خواند نزد نبی از بر

پیش از نزول یکسره قرآن را

دینِ نبی رواج بستگرفتی

گر بر کمر نمی زد دامن را

بس نهرها که کرد روان از خون

در نهروان گروه بی ایمان را

بس خون فشانندگان بدخشان کرد

از ذوالفقار عرصه میدان را^۱

۲۸۹ روزی که زد قدم به صفِ صفین

خون در گذشت صفحه کیوان را

هم در نبردِ خیبر بر هم کوفت

یکباره باره و در و دربان را

آن سخت باره‌ای که ز ستواری

بیغاره رانده گنبد گردان را

حصنی که از بلندی ایوانش

تسرفیع داشت رفعت کیوان را

حصنی که داشت کنگره برجش

بس برتری رواق نُه ایوان را

حصنی که زد جدار وی از سختی

طعنه هزار چون گه شهلان^۲ را

توفاند بر به یکدگرش از قهر

آن سان که باد خاک بیابان را

۱. شماره گذاری صفحه‌های ۲۸۷ و ۲۸۸ جا افتاده و رکابه پایان صفحه ۲۸۶ با آغاز صفحه ۲۸۹ مطابقت دارد.

۲. شهلان: تصحیف «ثهلان» باشد که کوهی است عظیم بنی نمیر را در ناحیه شریف.

موسایان ز هیبتِ قهر او

کردند رهسپارِ سقر، جان را

بنمود بر به خبیریان ظاهر

آن اژدهای موسی عمران را

افکند و کند ازه صفت از بن

بس شاخ کفر و ریشه خذلان را

هم بر به عهد مهّد درید از هم

سر تا به دم به یک دم ثعبان را

هم در گه سجود به سائل داد

ز انگشتِ مهر، خاتم احسان را

هم بر به غزوه احد از همت

داد او شکست لشکرِ عدوان را

هم در نبرد بدر و حنین از تیغ

داد او فتوح، لشکرِ ایمان را

هم بر به دشت ارژنه از ضرغام

داد او نجات حضرت سلمان را

هم سود پا به سفتِ نبی و افکند

از طاقِ کعبه یکسره او ثان را

هم در گه رضا سر و جان یکجا

ایثار کرد حضرت جانان را

هم در غدیر خم ز می اکمل

سرشار کرد ساغرِ پیمان را

هم میزبان به لیلۀ اسری شد
 آن شب حبیبِ حضرتِ یزدان را
 هم جای وی غنود که بنماید
 ایمن امینِ حضرتِ سبحان را
 هم از پی نماز برون آورد
 از چاهِ غربِ مهرِ درخشان را
 هم بست بر به بربریان حزمش
 سدّی که کرد سد ره طوفان را
 هم بر به چاهِ بئرِ علمِ قهرش
 همواره سوخت جانِ بنیِ جان را
 هم بر به جبرئیل ز مهرِ آموخت
 اسرارِ حق و نکتهٔ عرفان را
 هم بست شست دیوِ لعینِ آن دم
 کسایزد نیافریده بُد انسان را
 ۲۹۰ هم بر به کامِ حنظله حنظل ریخت
 روزی که آخت صارمِ برّان را
 هم در گه نماز برآوردند
 از پایِ اطهرِ وی پیکان را
 شد رهنمای گمشدگان وز مهر
 مبدول داشت رحمتِ رحمان را
 در مغزِ ذوالخمار نشانند از کین
 تیغش خمارِ بادۀ نیران را

هر گه نمود پا به رکاب اندر

زیر دو ران کشید او یکران را

و آورد از نیام برون شمشیر

شد آب، زهره ضیغم غرژمان را

باشد تمام و صف کمالتش

خوانی گر آیه آیه فرقان را

شاهای تویی که در ره حق تیغت

منسوخ کرد یکسره ادیان را

ای دستگیر خلق مکن بر خلق

محتاج این محقر دوران را

از کید دهر و مکر فلک تا چند

آشفته دارم این دل حیران را

تا چند باز رنج کشم این را

تا چند یار رنج شوم آن را

ای ملجأ زمین و زمان دریاب

این مستمند زار پریشان را

اندر گداییات به نظر نارم

دارایی شهن جهان جهانان را

وز بسندگیت می‌نشارم هیچ

فر طغان و حشمت خاقان را

با همت تو می‌نخرم یک جو

صد همچو معن و حاتم و قآن را

میسند شاد در غم من آنانک
 دانند وحی یاوه و هذیان را
 میسند روبهان به حیل گردند
 چیره هماره ضیغم غرژمان را
 بهر دو نان مریز بر دوانان
 تو آبروی مرد سخندان را
 عمری است پیشه مدح تو بودستم
 بنوشته‌ام به نام تو دیوان را
 ارجو که وارهم ز پریشانی
 ای طنز دان گدای تو سلطان را
 آن را چه خوانمی که ندیده است او
 هرگز به خوان مام و پدر نان را
 آن را چه بیزم آرد که آکنده است
 از توشه حسادت انبان را
 آن را چه جویم آب که انگیزد
 در خاک و باد آتش عصیان را
 آن را چه پرسم اصل که در تفتین
 از نسل خود شمارد شیطان را
 آن را چه خوان برم که سزاوار است
 همچون گلاب پاره ستخوان را
 ۲۹۱ < آن را چه خوانمی که بنگذارد
 فرق از زکال، کحل سپاهان را

من جز تو از کسی نکشم منت

با تو کشم چه منتِ دونان را

گر شایگان قوافی این چامه است

ور خود مکز است مگیر آن را

تکرار و شایگانِ قوافی نیست

نقصی چو من ادیب سخندان را

شاهها سحابت از گهر افشانی

آموده کرده دامنِ عمان را

از یمنِ مدحتت به نظر نارم

قیس و جریر و اعشی و حسان را

ای بر به شهرِ علمِ پیمبر در

بگشای بر رخم در احسان را

تامه ز بنعد مهر همی کاهد

تا نیز مه بکاهد کتان را

بادا رخِ محبِ تو نورانی

آن سان که ضو برد مه تابان را

کتان صفت شواد تن خصمت

کاهیده بنگرند چو خلق آن را

فی مدح العسکری علیه السلام

مهی دارم که رشکِ آفتاب است

به صورت معنی حسن المآب است

به رخشان چهره اش آن زلفِ افشان

به روی مه ز شب گویی نقاب است

نه بل در آفتاب از مهر گفתי
 گشاده پر یکی مشکین غراب است
 خطش مشکى که بر مه هاله بند است
 رخس ماهی که از خور برده تاب است
 به آتش آب چهرش هم عنان است
 به صهبا چشم مستش هم رکاب است
 در دندان او در لعل خندان
 چو در غنچه تگرگ نیمه آب است
 نه بل در حقه بیجاده سرخ
 تو گفתי تعبیه در خوشاب است
 به خلد اندر بود طوبی و او را
 به طوبی هست خلد این بس عجاب است
 اگر گویند شخص ملتهب را
 همی عتاب خود داروی تاب است
 چرا پس تباب عتاب لب او
 مرا در جان هماره التهاب است
 گرفتم تالی اکسیر وصلش
 کجا اکسیر این سان دیر یاب است
 گرفتم نرگس شهلاست چشمش
 کجا در نرگس این مستی و خواب است
 مهی مه را اگر غنچ و دلال است
 گلی گل را اگر ناز و عتاب است

۲۹۲ به قدر یک سرِ مویت نیرزد

به چین اندر هر آنچه مشکِ ناب است

بهای بسدین لعلِ لبِت نیست

به گیتی هر چه یاقوتِ مذاب است

بود گاه کنار و بوسه زیرا

که مولود شه گردون جناب است

امامِ عسکری شاهنشهِ دین

که ملکِ شرع را مالکِ رقاب است

نظامِ عالمِ اکبر، امامی

که فرشش عرش را نایب^۱ مناب است

ز فیضش ملکِ هستی بهره برده است

ز فرّش آفرینش کامیاب است

جنابش خلق را بابِ المراد است

وجودش آیتِ امّ الکتاب است

خدیوِ پیشگاهِ قدس کز وی

ملک را نورِ طاعت اکتساب است

قوامِ چار رکن و شش جهت آنک

قسیمِ هفت نار و هشت باب است

بود در کسوتِ امکان اگرچه

هماره با وجوبش انتساب است

طوفیلِ ذاتِ پاکِ اقدسِ اوست

هر آن دعوت که از حق مستجاب است

تو آن شاه‌ی که هنگام عتابت
 به گردن هفت گردون را طناب است
 تو یی آن رایت افراز سماوات
 که خرگاه تو را انجم قباب است
 تو یی آن مطلع نور هدایت
 که کم از ذره پیشت آفتاب است
 تو آن شاه‌ی که نقش رایت توست
 هر آن آیت که حق را در کتاب است
 که جز تو عالم مافی الضمیر است؟
 که جز تو شافعِ یوم الحساب است؟
 شها از شوقِ جشنِ مولدِ تو
 به وجد اندر روانِ شیخ و شاب است
 خصوصاً میرِ ما سیدِ علی آنک
 نتاجش از علی بی ارتباب است
 چراغِ دوده‌ ساداتِ میری
 که نوری او ز عقلِ مستطاب است
 امیرِ انجمن، صافی ضمیری
 که بیرون و صفش از حدِ نصاب است
 جنابِ قدس آن نیکو نهادی
 که عالی رتبت و عالی جناب است
 گرش جمعی ثناخوان در حضورند
 سحاب او را دعا گو در غیاب است

الاتا دو جهان و چار مام است

الاتا سه ولد با هفت باب است

هر آن دل کش نه مهر هشت و چار است

به جان و جسم او زایزد عذاب است

فی نعت النبی ﷺ

امروز جهان فال و فر گرفته
 امکان ثمر، ایمان ظفر گرفته
 شادی همه بار طرب گشوده
 انده همه راه سفر گرفته
 گردون پی زیور ز برج اختر
 سرمایه ز درج گهر گرفته
 هامون پی تزیین به جای آیین
 پیرایه ز خطِ خطر گرفته
 دریا ز صدف بس گهر فشانده
 صحرا به کنف بس درر گرفته
 کان از پی تشریف بزم تضییف
 بر کف طبق از سیم و زر گرفته
 هر نسمة که بیزد عبیر مشکین
 گویی که گذر از تتر گرفته
 هر چشمه که خیزد چو شیر شیرین
 گویی که سکر از شکر گرفته
 افراخته شاخی چو قند موزون
 حسرت ز دل کاشمر گرفته
 افروخته شوخی چو خدِ گلگون
 صورت ز گل کاشغر گرفته

بیمارِ الم زینِ نهارِ خرم

آرام ز رنجِ سهر گرفته

زین شادی شایان ریاضِ ایمان

خوش بارِ دگر برگ و برگرفته

زین روزِ دلفروز و فرّ فیروز

اسلام قوامِ دگر گرفته

از مقدمِ عیدِ سعیدِ میلاد

گیتی سرِ شادی به برگرفته

میلادِ محمد صلی الله علیه و آله، شهِ مجد

کامروز ز رخ پرده برگرفته

آن مهرِ فروزان که چهرِ تابان

رخشان ز رخ دادگر گرفته

از تو روی این روزگارِ دیجور

پایان ز فروغِ سحر گرفته

از زیتِ مصطفی چراغِ بینش

از تابشِ تقدیس در گرفته

از حق نه همین رهنمای حق است

حَقّش سوی حق راهبر گرفته

۲۹۴ < از سرّ ازل با خبر نشسته

آن کس که ز رازش خبر گرفته

فرقانش به هر نقطه نقطه اندر

گنجایش هر خشک و تر گرفته

تبیانش به هر نکته نکته مضمیر

افزایش بی حد و مر گرفته

گام از دو جهان پیشتر نهاده

گام از همگان پیشتر گرفته

زو جسته وصایت شه ولایت

عترت ز شبیر و شبیر گرفته

آن عصمت کبراست دخت پاکش

کز خصلت عفت سیر گرفته

یزدانش به قرآن ز فضل شایان

خود باطن احدى الکبر گرفته

گاهش به نذیرالبشر ستوده

گه دوحه ازکی الشجر گرفته

کز یازده آزاده مطهر

تا غایب آتب پسر گرفته

آن میر مؤمل که چشم چرخش

پیوسته مه منتظر گرفته

از فیض کفش آب و خاک آدم

صافی ز غبار کدر گرفته

چون نوح و خلیش کفیل خوانده

هریک ظفر اندر خطر گرفته

یعقوب به دو دیده چشم روشن

و آرام ز سوز جگر گرفته

یوسف چو شدش خوشه چین خرمن

خود را ز نوا بهره ور گرفته

موسی ز گرانمایه کمالش

آیاتِ عبر در عبر گرفته

عیسی ز دواخانه نوالش

درمان ز پی کور و کر گرفته

بود خضر از چشمه سارِ جودش

جاوید بقای نظر گرفته

داود دوا جسته از ودادش

ز آتش دم دلکش اثر گرفته

انگشتِ سلیمان ز نقش نامش

خاتم پی حشر حشر گرفته

ایوبش چو بر خوانده کاشف الضّر

بس نفع به جای ضرر گرفته

یونس چو به نامش ثنا سروده

از بحر بلا راه بر گرفته

افراد رسل جمله خویشان را

زو راوی پیغامبر گرفته

حکم رهیش را چه خاک و افلاک

فرمانبری از ما صدر گرفته

بی پرسش چون و چرا نموده

بی کاوش بوک و مگر گرفته

کیوان ز غلامانِ آستانش

خود را چو یکی از نفر گرفته

۲۹۵ < ناهید به کویش به چشم امید

خود را ز گدایانِ در گرفته

بیضا چو یکی بیضه کش به احسان

احسانش نهان زیر پر گرفته

هر کس اگر از وی هزار معجز

مشهورِ مفادِ اثر گرفته

آگه ز وی آیین هر صفت را

صد معجزِ معتبر گرفته

تنها نه همین نوبتِ شهادت

قفل از دهنِ جانور گرفته

از پنجه قدرت ز بهر عبرت

گنگی ز زبانِ حجر گرفته

زین پایه تعالی که گاه معراج

زیر قدم آنچه از زیر گرفته

از اول و آخر نهان و ظاهر

این جمله به پیشِ نظر گرفته

در سیرِ رواقِ فلک، براقش

پیشی ز عقابِ فکر گرفته

رفرفش نخستین قدم به یک دم

از طارمِ انجم گذر گرفته

با جامه و نعلین طرفه العین

تن سوی وطن رهسپر گرفته

بی کسوت صورت ز بر فکنده

بی ترک لباس بشر گرفته

آنجا که فراتر ز قاپ قوسین

در خلوت عزت مقرر گرفته

ای رحمت رحمان و فضل منان

کز فیض تو هستی ثمر گرفته

با قطره جود تو بحر امکان

خود را چون می از شمر گرفته

فیضت پی امکان نشر ابدان

احیای رمیم و مدر گرفته

از خاک نعال تو حور و غلمان

آب رخ و کحلِ بصر گرفته

روی تو و رای تو گاه تابش

آیینه ز شمس و قمر گرفته

عزم تو و حزم تو در گشایش

آیین قضا و قدر گرفته

از خامه امر و نامه صنع

تصویر ز نقش هنر گرفته

صورتگر تقدیر، گاه تصویر

از کلک تو رسم صور گرفته

روزی که زمین از کشاکشِ رزم
 خود را به هوا بادفر گرفته
 گردون همه بانگ و فغان شنیده
 هامون همه شور و شرر گرفته
 آواز هیاهو به بانگِ جانکاه
 آوای «الا لاتذر» گرفته
 تکتازِ تکاپو به خیلِ بدخواه
 غوغای «هالا مفر» گرفته
 ۲۹۶ بس شعله که در خشک و تر فتاده
 بس دجله که کوه و کمر گرفته
 زیر و زبر و چپ و راست یک سر
 چکچاک ز تیغ و تبر گرفته
 بدخواه گهی سر به زیر برده
 گه دستِ الم بر کمر گرفته
 آن لرزه به تن جسته خیلِ دشمن
 کز شیرِ ژیان گاو و خر گرفته
 هر تن ز سپاهِ تو خویشتن را
 هم پنجه به صید شیر نر گرفته
 آهن تن و پولاد دل شمرده
 لشکر شکن و جان شکر گرفته
 پروا نکند گر چه خصم رسوا
 تعداد ربیعه و مضر گرفته

آن روز به چالش دلیر جیشت

طیقت ز کف شور و شر گرفته

بر تن ز مهابت زره کشیده

بر سر ز صلابت سپر گرفته

از چرخ خمیده کمان کشیده

وز سلاک مجره وتر گرفته

یک تن ز سپاه تو به یک حمله

از حد ختاتاکاشمر گرفته

یک چالش او قیروان گشوده

یک جنبش او باختر گرفته

هر جای ز بیمش دو صد سبکسر

دل باخته راه حذر گرفته

هر سو ز هراسش دو صد دلاور

بگداخته سوز جگر گرفته

شاهها چو در این روز نغز فیروز

هر تن سر شادی ز سر گرفته

آن طرفه سخن مدح خوان نشسته

آن سفره فکن ما حضر گرفته

این مفلس بیچاره کش ستاره

قسمت ز نوا مختصر گرفته

زین نغز چکامه که چهر نامه

زان تابش رخشان غرر گرفته

احفاد تو را خود نثار برده

زایشان صله فیض پدر گرفته

وانگه به دعای بقای پاکان

بگشوده لب و دست بر گرفته

تا یابد کاندر نعیم یارت

سر در غرفات حجر گرفته

تا بیند کاندر جحیم خصمت

جا در درکات سقر گرفته

آن جا به جوار خیار جسته

این سر به کنار ممر گرفته

آری ز تـو لـی و از تـبـری

ختم سخن خوش سمر گرفته

۲۹۷ سودایی [دستگردی]^۱

اسمش عبدالکریم است. پدرش عبدالرزاق دستجرد خیاری بود که از قرای اصفهان است. خود نیز در آنجا می زیست. حرفه وی فلاحت بود. وحید دستگردی، صاحب مجله ارمغان، ترجمه حال سودائی را چنین می نگارد:

"سودائی دستگردی، اسمش حاجی ملاعبدالکریم، این شاعر دانشور تاکنون که قریب شصت مرحله از مراحل زندگانی را طی کرده. همواره با فقر توأم و با قناعت همدم بوده. در آغاز جوانی با نهایت تنگدستی، به تحصیل علوم عربیه و ادبیه در مدارس اصفهان مشغول شده. و از راه کتابت معیشت خود را فراهم می داشته. با این حال در فاصله چهار سال، بیش از بیست سال دیگران تحصیلات خود را ترقی داده. وی چنان که شیوه روحانیین دهات است، گاه گاه افتتاح مکتب خانه نموده؛ به تعلیم اطفال روزگار می گذرانید. دیوان اشعار وی اکنون، بر بیست هزار بیت بالغ است. غزل و قصیده هر دو را نیکو می سراید."

این قصیده را در مدحت دخت موسی بن جعفر علیه السلام و صفت صحن و رواق وی گفته:

در صفت صحن و رواق دخت موسی بن جعفر علیه السلام

ای نکو قصری که باشد نه فلک ایوان تو
وام خواهد آسمان شوکت ز عز و شان تو
عرش و کرسی را به زیر پای بنهاده است و باز
قد برافرازد که بوسد سطح شادروان تو

۱. حاج میرزا عبدالکریم بن ملاعبدالرزاق دستگردی (۱۲۵۲-۱۲۸۱) - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۳، ص ۲۶۰ - فرهنگ سخنوران، ص ۴۷۳ - الذریعه، ج ۹، ص ۴۷۵ - تذکره شعرای معاصر اصفهان، ص ۲۵۰ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۳، ص ۹۲ - مکارم الآثار، ج ۷، ص ۲۳۴۸ - نامه سخنوران، ص ۱۶۴ - ارمغان، سال دوم، ص ۳۴ و سال سیزدهم، ص ۴۹۸.

طایرِ فکرت هزاران بار ریزد بال و پر
تا نشیمن سازد اول شرفه ایوان تو
ای مقرنس طاقِ ایوانِ زجاجی کز ضیا
آیت «نورُ علی نور» است در ارکان تو
ای مصفا صفا صافی که هر دم از صفا
کعبه گوید «ای دو صد جانِ حرمِ قربان تو»
آسمان چون دُر مزین شد ز گل میخِ نجوم
تا شبیه آید به این سیمین در شایان تو
ای مشعشع قبه زَرین سرِ پیروزه تن
کاین رواقِ لاجوردی گشته سرگردان تو
شمسه زَرین که بر گلدستهات تابنده است
مهر می گیرد فروغ از این مه تابان تو
آری این گوهر که چون دُر در صدف کردی نهان
چرخِ پیروزه سبک سنگ است در میزان تو
مرحبا ای قبه بر آن طینتِ پاکت که هست
نورِ حق پنهان چو لعلی مختلفی در کان تو
ای زمین، جانِ جهانی را به بر بگرفته ای
صد جهان جان می سزد گفتن همی قربان تو
کیست آن جانِ جهان؟ بنت الامام، اخت الامام
آن که از وی یسافت زینت جمله سامان تو
دخترِ موسی بن جعفر خواهرِ سلطانِ طوس
آن که از فیضش گلستان گشت خارستان تو

ای دُر درجِ حیا وی اخترِ برجِ شرف

کز شرافتِ عقلِ کل محو است در عرفان تو

خود تو می دانی که این ایوان و این صحن و رواق

ساخت آن میری که هست از زمرهٔ خاصان تو

صدر اعظم، حافظِ کشور، علی اصغر که باد

ثبِت نامِ نامیش در دفتر و دیوان تو

گرچه من از سفرهٔ احسانِ او بی بهره‌ام

بازگویم مدحتش بر منتِ احسان تو

ای دُر دریای عصمتِ قَلزمِ همت که هست

منفعل دایم محیط از دستِ چونِ عمان تو

زاصفهان تا ملکِ قم سودائی آمد با امید

ای تو دختِ مصطفی من گشته‌ام حسان تو

بضعة حبل المتینی بنتِ خیر المرسلین

عروة الوثقیای ای دست من و دامان تو

مشکلی دارم به کار و حاجتی دارم به دل

سهل باشد حاجتم وین مشکل است آسان تو

۲۹۸ < خواهم از خوانِ سخا نزلی مرا سازی عطا

ناروا باشد اگر خایب شود مهمان تو

بلبلِ طبعم خلاص از چنگِ بازِ فقر کن

حیف باشد بسته پر طوطیِ مدحتِ خوان تو

قافیه گسر شایگان آورده‌ام معذور دار

چون کند با قافیه طبعی که شد حیران تو

حالش معلوم نیست. این دو غزل از وی در اینجا ثبت افتاد:

ساقی بده آن باده که بی شیشه و جام است

در ماه خدا هرچه به جز باده حرام است

در ماه تجلی که شبانش همه قدر است

روزش که وصال است ز جز باده صیام است

در حضرت شه ساغر «الیوم لی» ای جان

با ساغر «اجزی» به شربی به دوام است

اندر حرم خاص کجا «عام کالانعام»

در خانه همان بهر براهیم مقام است

المینه لله که به رغم دل اغیار

در جام مرا باده و معشوق به کام است

زین درگه رحمت که بود قبله کونین

محروم نباشد مگر آن سفله که خام است

انفاس تو تسبیح بود خواب تو طاعت

روشن چو دل از پرتو آن ماه تمام است

تنها نه منم عاشق آن روی دلاویز

آن کس که نشد عاشق روی تو کدام است

در دیر مغان تکیه زده سید عشاق

سلطان خرد بر درش امروز غلام است

وله ایضا

ای نوگل نونهای دولت از قامتت اعتدال دولت

با خلق خدا ادب نگهدار آن گه بنگر کمال دولت

دولت طلبی سبب نگهدار	جامی بکش از زلال دولت
سجاده و خرقه در خرابات	کن رهن می وصال دولت
سرمست ز جام عشق دیدم	آن دلبر با جمال دولت
گفتم: «صنما تبسمی کن»	زد قهقهه از دلال دولت
سودای خودی ز خود رها کن	داری تو اگر خیال دولت
خمخانه خلوت خرابات	شد کعبه ملک و مال دولت
این کعبه و دیر تکیه گاه است	بهر دل اهل حال دولت

سید گذر از جهان و مگذر

از جام می زلال دولت

۲۹۹ < سالک [کرمانشاهی، الله دوست] ^۱

فی مديحة القائم عليه السلام

مرگ می‌گویند دشوار است بر مرد جوان
 زان بود دشوارتر بالله فراقِ دوستان
 سست نیرو با فراقِ سخت دل مرگ است از آنک
 صدره است از مرگ بدتر این بلای ناگهان
 آن کمان کماند جهان دستِ فراقش کرده زه
 کی کشد هرگز به قوت پنجهٔ مرگ آن کمان
 گر فراق و مرگ را نسبت همی خواهی بود
 مرگ پیش او چو پیش مرگ عمر جاودان
 قابض ارواح بر حالش بگیرد زار زار
 هر که جان بر بودش از پیکر فراقِ جان ستان
 شهریاری چیره دست آمد فراق و مرگ را
 شحنگی بخشید و پس بگماشت بر خلقِ جهان
 پای اگر در بردنِ جان‌ها بیفشردی فراق
 یک تن از ذریتِ آدم بیرون کی برد جان
 شعلهٔ نارِ فراق افکند در گیتی که گشت
 آب حیوان در سوادِ ظلمت از بیمش نهان
 تا فراقِ جان گسل ره یافت در ملکِ وجود
 مرگ را بشکسته شد بازار و برچیده دکان
 با هنر بر آن ژیان گر پنجه ور گردد فراق
 خرد گردد مهره در پشتِ هزبرانِ ژیان

۱. سالک کرمانشاهی الله دوست فرزند شیخ مراد - ر.ک: مدینه الادب، ج ۳، ص ۱۰ - حدیقه الشعراء - فرهنگ سخنوران، ص ۴۳۰.

ور ز پیلانِ دمان آهنگِ کین جستن کند
 بگسلد نیروی او خرطومِ پیلانِ دمان
 این بود بی شبهه آن بارِ امانت کز شکوه
 بر نتابد حملِ او را پیکرِ هفت آسمان
 سهل مشناس و سبک مشمار این بارِ فراق
 مرد باید تا ز جا بر گیرد این کوهِ گران
 من بدین سان کوه را با ناتوانی بر کنم
 بخشدم گر فرّ نیروی ولی الله توان
 رکنِ توحید و نبوت شافعِ یوم المعاد
 معنی عدل و امامت صاحبِ عصر و زمان
 آن صراطِ مستقیمِ دین و میزانِ یقین
 آن شه کرسی سریر و خسروِ عرش آستان
 آن که یزدان نیست وز هر دیده ناپیدا چو اوست
 آفرین بر بندهای کو دارد از یزدان نشان
 جلوه یزدان پاک آن بنده یزدان نماست
 زان به چشمِ سر نهان است و به چشمِ سر عیان
 غایب اما ذاتِ پاکِ او به هر جا حاضر است
 بی مکان اما ازو خالی نبینی یک مکان
 مدح او افزونتر است از هر چه گنجد در ضمیر
 وصف او بالاتر است از هر چه آید بر زبان
 بی فروغِ مهر او کی مهر تابد بر سپهر
 بی سحابِ فیض او کی گل دمد در بوستان
 ذاتِ پاکش گر نباشد شهر بند ممکنات
 همچو چشمی بی فروغ است و چو جسمی بی روان

از قضا و از قدر گزیر باز پرسى آن و این
در نیام او حسام است و به دست او سنان
سالکان دین حق را بهر ارشاد این وجود
مصطفی در خرقه دارد مرتضی در طیلسان
مصطفی و مرتضی گز نیست این شه چون به ارث
شد سزوار از خدایش تیغ این و تاج آن
در مصافب خصم شمشیر علی را جوهر است
در رواج شرع فرقان نبی را ترجمان
معنی غیب اوست داند سز او را کردگار
کس ز غیب آگه نباشد جز خدای غیب دان
چرخ ازو شد با شتاب و خاک ازو شد با درنگ
ابر از او شد آبیار و برق از او آتش فشان
در کنار مریم شاخ از دم جبریل باد
غنچه نگشاید چو عیسی بی رضای او دهان
هر که از خفتان مهرش تن نیاراید بر او
تنگ چون چشم زره گردد فراخای جهان
ای که گویی این بود از چارده نور آخرین
جمله را در عالم وحدت همین یک نور دان
در همایون جسم این ختم امامان در نهفت
حق روان جمله پیغمبران باستان
آن خداوندی که یک تن بنده اش باشد چنین
در کمال قدرت آیا خویشتن باشد چسان؟
ای که گویی شاه ظاهر در میان خلق نیست
هست آیا چیز دیگر جز وجودش در میان

تا نگویی کیست گرداننده گوی چرخ را
ناپدید است آن که اندر دست دارد صولجان
هر که بی مهرش رود در خلد گردد مستمند
هر که با مهرش رود در نار باشد شادمان
بنده این شاه کی ترسد ز نیرانِ جحیم
چاکر این شاه کی نازد به گلزارِ جنان
هر که را سرمایه بهر سود باشد مدح او
کافر من گر به بازارِ خدا بیند زیان
عرصه میدانِ مدح از چرخ پهناورتر است
لنگ شد رخسِ سخن سالک فراتر زین مران
تا که گردد سبز و خرم باغ و بستان در بهار
تا که گردد زرد و پژمان دشت و صحرا در خزان
تا زمین سبز گردد زرد اندر مهرماه
تا جهان پیر گردد در مه اردی جوان
روی احباب تو خرم همچو گلبن در ربیع
حال اعدای تو پژمان چون به دی شاخ رزان
مسکن اعدای تو باشد هماره در جحیم
جای احباب تو باشد در بهشت جاودان

قربانت شوم. این همان قصیده‌ای است

که در بیرون دروازه مطلعش را خواندم.

(سالک)

۳۰۱ < شهاب [حاجی جناب] ۱

فی مديحة القائم عليه السلام

بک المستعان

سقاک الله ای صبحِ عیدِ مواهب

حماک الله ای پیکِ فیاضِ واهب

عفاک الله ای بسامدِ سعادت

جزاک الله ای قاصدِ یارِ غایب

ز فیضِ طلوعِ تو ای صبحِ انور

به ظلماتِ غبرا عیان شد غراب

به تأییدِ انفاست ای صبحِ صادق

فرو مردِ شمعِ قنادیلِ کاذب

صباحا ز تو کوکبِ سعد، طالع

صباحا به تو اخترِ نحس، غارب

تو ای صبحِ فرخِ لقا و محامد

مبارکِ دمی و عیدِ المثالب

تو ای صبحِ فرخنده پی از کجایی؟

که عودت رفیق است و مشکت مصاحب

بشیری به میلادِ شاهی که او را

به درپِ جلال است جبریلِ حاجب

بشیری به میلادِ ختمِ مکارم

به اعلان و اظهارِ اسرارِ واجب

۱. شهاب، حاجی جناب - ر.ک: مدینه الادب، بخش نخست، ص ۸۵۵

مبشر ندیدم که از یک بشارت

بپیوندد ارواح را بر قوالب

دهی مژده از نیمه ماه شعبان

ز میلاد مسعود مصباح ثاقب

درخشنده مهر سپهر حقایق

فروزنده در محیط مطالب

به اکلیل توحید رخشنده گوهر

چو خورشید رخشان میان کواکب

به جز ذات حق فیض هستی و بودن

ستانند ازین واهب ذی مواهب

سخنی جواذ برحب الایادی

عظیم عطاه ببذل الرغائب

به تقبیل درگاه این ذات اقدس

فرشته مواظب ملایک مراقب

۳۰۲ قلم گر شود جمله اشجار عالم

همه جنتی و انس گردند کاتب

شود هفت دریا مداد و نیاید

به پایان یکی از هزارش مناقب

مشید ز وی کاخ دین محمد ﷺ

مسدد ز وی رسم و آیین صائب

کنند پاک گیتی ز لوٹ منافق

به کیهان نه قسیس ماند نه راهب

نه کافر دگر در جهان و نه کفری

نماند نشان از مخالف مذاهب

به تملاء الارض قسماً و عدلاً
 به اشرفت من سواد الغياهب
 فلک می نماید به روزِ ظهورش
 نثارِ رهش از نجومِ ثواقب
 نه انجم که ابطالِ بهرامِ صولت
 به کفار اشداً به اعدا مغاضب
 فیا طالعاً من سماء الهدایت
 و یا شارقاً من سمو المراتب
 الا آفتاباً برآ تا نمایم
 مغارب مشارق، مشارق مغارب
 لقد ضاق یا صاحب الامر امرأ
 تفرق من الکفر جمع الکتاب
 خذ الرمح و الرمح فی الصدر طاعن
 سل السیف و السیف بالخصم ضارب
 ابا خیل مریخ دیدن گذر کن
 سوی کربلا و دیار مصایب
 چو رعید بهاری بکش نعره از دل
 واغرو رقت عین و الدمع ساکب
 به خون خفته بین شهبواری که او را
 پیمبر بدی مرکبش از مناکب
 سر انورش بر سنان مخالف
 تن اطرش پایمال مراکب
 به دورش فتاده است در خاک و در خون
 جوانان رده و شیوخ صواحب

زدند آتش کینه چون در خیامش

حریمش فراری شدند از جوانب

نظر کن به ناموس‌های الهی

گرفتار قسید و اسیر نوائب

سوار شتر بی جهاز و محامل

مسافر به نامحرمان و مخاطب

شدم تا ثناگستر آستانت

و قد سرت حقاً سعید العواقب

شها در جناب تو عمری است چشمم

که شاید به گوشم رسانی مراحب

جناب تو را خادمانند جز من

یسنابیع حکمت محلّ مآرب

از آنان یکی صاحب علم و تقوی

وز آنها یکی صاحب رای صائب

محیط کرامت جهان فضایل

سپهر معالی سحاب مواهب

۳۰۳ حسن اسم و محمود رسم و مکارم

حنمید الخصال و محامد مناقب

تو پاینده سازش به تأیید ایزد

تو فرخنده دارش به الطاف واجب

و فی مدحه ایضاً [(القائم)] علیه السلام

مژده سودایان زلف نگار
 مژده‌ای عاشقان طلعت یار
 که شب هجر را سحر آمد
 طلع الصبح فاضت الانوار
 گشت پیدا کسی که هستی اوست
 محور بود و نقطه پرگار
 آشکارا نمود صورت خویش
 کنز مخفی، خزینه اسرار
 یار شد جلوه گر در آینه ای
 که سراپا نمایدش دیدار
 جز در این آینه نبینی دوست
 جز در این آینه نیابی یار
 مه شعبان به نیمه شد کان مهر
 گشت طالع ز مشرق انوار
 زشتی کفر و خوبی ایمان
 آشکارا نمود ازین معیار
 دست افشان و پای کوبان شو
 گله از سر بیفکن و دستار
 می توحید بی قلدح می نوش
 تو ز خمخانه چنین خمار
 پای می زن به هر چه جز توحید
 دست افشان به غیر هشت و چهار

راه غیر از خدای را مسپر

رخت ایمان به راهزن مسپار

یوسف جان میفکن اندر چه

عیسی روح را مزن بر دار

دین نه بازیچه من و تو بود

سهل مشمار و پشت شیر مخار

دست بر دامن محمد زن

دامن مهر او ز دست مدار

پیشوا بهر خویشتن مگزین

پس از او غیر عترت اطهار

مر علی را امام خویش بدان

نایب خاص احمد مختار

یازده نسل پاک او را نیز

پیشوایان دین حق بشمار

می بدان مر امام غایب را

قائم و حی به امر ایزد بار

حجة بن الحسن که پایه دین

شود از پافشاریش ستوار

ای به پا از تو آسمان و زمین

وی مطیعت ثوابت و سیار

صورتی کارخانه کن را

نشدی گر تو ناشدی معمار

■ چهارمین باب ■

۳۰۴ < سر تسلیم امر و نهی تو را

آسمان و زمین و لیل و نهار

کوفته بر دو دیده کیوان

ز شرف خرگه تو را مسمار

از یسار تو بود راست یمین

از یمین تو جود راست یسار

آفتابا برآی از پس ابر

لشگری کن به پشت ابر سوار

عالمی را ز کفر و شرک بشوی

ریشه ظلم از زمین بردار

نظری کن سوی شهاب و ز لطف

یکی از یاوران خویش شمار

و فی مدحه ایضاً [(القائم)]

زهی ماه رخت رخشنده تر از مهر نورانی

زهی لعلت روان بخشنده تر از آب حیوانی

دل از کف دادگان را سبزه گرد نمکدانت

به سبزی و نمک هر لحظه بنمایند مهمانی

کشد مر عاشقان را هر زمان آن ترک خونریز

دهد مر کشتگان را جان از آن یاقوت رمّانی

مگر میراث آدم تا به خاتم را تویی دارا

که هر عضویت را اعجاز و زلفت راست شعبانی

دل گویی است اندر عرصه حسن تو سرگردان

چلیپا طرّهات از هر طرف بنموده چوگانی

به بازی بود و نادانی به زلفت گر زدم دستی

بلی بازی کند با مار طفل از راه نادانی

به سودای سر زلفت دلم تا رفت دانستم

که سودی اندرین سودا نباشد جز پریشانی

حجابِ چهره تا آن طره را کردی به دل گفتم

ز کفر و ازدحامش^۱ بسته شد راهِ مسلمانی

به جز زلفت که روزم را کند تاریک تر از شب

شبی دیدی که روزی را کند این گونه ظلمانی؟

بشارت بدهمت ای دل که خورشیدی بشد طالع

که ظلمت را ز دل بزداید از انوار سبحانی

شه اقلیم هستی، پادشاهِ کشورِ امکان

تمام آیتِ کبرایِ حق، مولودِ شعبانی

مہینِ شخصِ مشیت، برترین اسرارِ لاهوتی

بہین فیضِ الہی، خوشترین انفاسِ رحمانی

نخستین بحرِ جود و آخرین فلکِ نجات آمد

نخستین علتِ ایجاد و هفتم بطنِ قرآنی

پی تمییزِ اعیانِ مخالف رنگ شد ظاهر

به افلاکِ حقیقت باز این خورشیدِ نورانی

رموزِ «کنت کنزاً» آشکارا در جمالش بین

که اندر آستین، جاء الحقش حکمی است برهانی

کند بر آستانش آسمان هر شام قامت خم

نهد خورشید بر خاکِ درش هر صبح پریشانی

■ تہابِ حاجی جناب ■

۱. نسخه: «ازدهامش».

وجودش گوهری باشد که همتا نایدش پیدا
 و گرتا حشر باراند به دریا ابر نیسانی
 مقیمانِ درش را عار از بنگاه پرویزی
 گدایانِ رهش را ننگ از اورنگ سلطانی
 ۳۰۵ < خصالش گر همی خواهی بین با خصلتِ احمد علیه السلام
 جلالش گر همی جویی بجو با فرّ یزدانی
 ز شمشیرِ کج او راست آید ملتِ بیضا
 براندازد ز گیتی رسمِ فرعونى و هامانى
 سپاهش را که روح القدس بنماید علمداری
 سپاهش را که روح الله بنماید سپه رانى
 به شهر دین نیابی زین سپه جز رسمِ آبادی
 به کاخ کفر نیابی سپس جز راه ویرانى
 چو یعقوب از غم هجر تو ما را دیده نابینا
 خدا را یا خود آ، یا پیرهن ای ماه کنعانی
 ترنج از دست نشناسد جحود آن دم که بازایی
 کند اقرار کاین والاتر است از حد انسانی
 خوشا روزی که باز آیی و اندر مقدمت دلها
 به وجد آیند و رقص آرند و جان سازند قربانی
 بر آ بر پیلتن ادهم شها بنما رخ و بنگر
 پیاده ماندهام با آن که فرزینم به حسّانی
 همای آسمان سیرم اگر بدهی تو پروازم
 شهابم گر قبولم می کنی در رجم شیطانی

شهدی

اسمش میرزا زین العابدین بود. شاعری شیرین زبان و از فنون شعر و شاعری و نکات معانی بیان آگاه و در علم بدیع صاحب مقامی منیع. در وصف اطعمه چون بسحاق، بلکه در این شیوه طاق بود.

از حال شعرای معاصرین نیکو آگاه و از اشعارشان بسیار می دانست. همانا سینه وی تذکره معاصرین بود. در اواخر سال مجاعه سنه ۱۳۳۶ به مرض حصه وفات یافت. چون منزلش محاذی درب نظمیه بود، پس از فوتش اساس منزل وی را بسوزاندند. همانا گمان می رود که دیوان وی نیز در آن میانه بسوخت.

فی میلاد القائم علیه السلام

گرم از آتش سودای جگر سینه ماست
 حسرتِ قلبه نصیبِ دلِ بی کینه ماست
 عشق بازی به رخ دلکش سرشیر و عسل
 شیوه مرضیه و عادتِ دیرینه ماست
 سالها رفت که از بهر بهای پشمک
 نزد قناد گرو خرقه پشمینه ماست
 حسرتِ رویِ مزعفر غمِ هجرانِ کباب
 روزی شنبه، نصیبِ شبِ آدینه ماست
 قرصِ مه، سطحِ فلک، بیضه بیضای منیر
 نانِ ما سفره ما قرصه خاکینه ماست
 ما گدایانِ دلِ چون آینه روشن داریم
 آه کز فقر و فنا زنگ بر آینه ماست
 تا به کی از گز و لوزینه سخن می گویی؟
 مدحتِ ختمِ امامان گز و لوزینه ماست

نورِ حق مهدی موعود علیه السلام که از مهرِ رخس

غیرتِ سینه سینه همه دم سینه ماست

سینه را گنجِ گهر دارد و گوید شهدی

مدحتِ حجّتِ حق گوهرِ گنجینه ماست

غزل

۳۰۶

دگه را قنّادیانِ شهر آیین کرده‌اند

از منِ آشفته تاراجِ دل و دین کرده‌اند

نقلِ نُقلِ خویش را و قصّه شورِ مرا

ناسخِ افسانه فرهاد و شیرین کرده‌اند

طرّه لیلای پشمک را خم و چین داده اند

رشته‌ها بر گردنِ جانِ مجانین کرده‌اند

روز و شب در آرزوی شسربتِ آبِ انار

جاری از چشمِ حریفان اشکِ خونین کرده‌اند

کله و توپی است اندر دگه گپیپازان؟

یا ز صنعتِ اقترانِ ماه و پروین کرده‌اند

من ندانم با حریفان پاچه را لذت که گفت؟

کاین چنیش در طلبِ رخسِ هوس زین کرده‌اند

بنده آزاد مردانم که نعمت‌ها به خوان

روز و شب بنهاده اطعامِ مساکین کرده‌اند

خوانِ نعمت را که در مهمانسرا گسترده‌اند

از مزعفرِ مطلعِ خورشید زّین کرده‌اند

نام تلخی گشت از خاطر فرامش خلق را

تا ز شهدِ شعرِ شهدی کام شیرین کرده‌اند

غزل

پلو به طبخ صحیح از برنج لب سفید
 به حکم مفتی حرص است به ز مروارید
 نهاد قاب مزعفر به خوان چو خوانسالار
 تو گفתי از افق سفره آفتاب دمید
 چرا به پیکر موتای جوع جان بخشد
 اگر نه معجز عیسی کند طعام شوید
 مرا چو خوان پر از نعمت اوفتد در دست
 خوشم به گوشه نشینی و عالم تجرید
 ز بعد سینه و ران استخوان جوجه بجاو
 اگر که می طلبی زندگانی جاوید
 به صبحگاه به دفع خمار شب، نان را
 در آب پاچه و در مغز کله ساز ترید
 به گاه پنجه ز شیران بری به قوت دست
 چهل صباح اگر قوت خود کنی قاوید
 حسود گفت که «شهدی به کوی گیپایی
 چو شیر شرزه همی کله خورد تا ترکید»

فی میلاد القائم ع

سحر به گوشه عزلت بدم به فکر و خیال
 بزد ندا یکی از دوستان «کیف الحال؟»
 چه غافلی غم و اندوه و محنت طی شد
 زمان عیش تو گردید، باش فارغ بال

۶۱۸ ————— تذکرة انجمن قمریه

رسید نیمه شعبان ز جای خیز و برو
غزل سرای و بگو مدحتِ محمد و آل
بگو تو مدحتِ مهدی علیه السلام امام جنّ و بشر
که مهر و ماه ز نورش کنند کسبِ حلال
تمامِ خلقِ خدا ریزه خوارِ خوانِ ویند
چه از وضع و شریف و چه از نسا و رجال
۳۰۷ بساطِ عیش و نشاط است بی و مطرب
نشاط و عشرتی آماده بی کلال و ملال
عیان به کوری چشمِ عدوی بدکردار
به سفره نعمت هر گونه چیده مالامال
ز جای خیز و برو آن قدر بخور نعمت
به دوش تا نتواند تو را کشد حمال
چرا به سر نروم یا به پا چرا ندوم
که سورِ مفت مرا کم رسد ز مالِ حلال
کجاست ناظرِ بزمِ نشاط، تا که مرا
دلایلِ ره شود از لطف ناشده جنجال
مرا به سفره رسانید از برای خدا
به شرطِ آن که نیاید دگر کس از دنبال
کنید خلوت و درها به روی من بندید
که آن قدر بخورم تا که پاره گردد شال
خدا کند که سلامت رسم به شیرینی
کنم حمایل، پشمک به دوش چون جرنال

چنان ز راحتِ حلقوم پرکنم حلقوم

که تا به حشر حکایت ز من کند نقال

به جا نمانده حصیری دهم به گیپایی

به وجه پاچه گرو رفت کاسه‌های سفال

به رهنِ قیمه پلو رفت جمله دفتر من

مگر بجویمی از خاندان فضل و کمال

ستوده سید سادات میر سید علی

که هم بهشت جمال است و هم فرشته خصال

مگر که شهدی بیچاره با مروّت تو

دهد دو دستِ ارادت به دامنِ چنگال

امید تا که بلند آسمان به رفعت و قدر

همی بگردد بر این سراچه در مه و سال

همی محبّ تو بر پا چو لشکر مهدی علیه السلام

همی عدوی تو خرماخور خرِ دجال

و فيه ايضاً [(فی مدح القائم علیه السلام)]

اگر ز مطبخِ آلِ رسول دور شوم

ز دلمه چشم نپوشم اگر چه کور شوم

تنورِ دل نشود چون ز فکرِ نان خالی

بر آن سرم که مقیم لبِ تنور شوم

ربود بوی طعامِ شوید دل ز کفم

نمی توانم در عشقِ او صبور شوم

مگر به مهر رسانم براتِ حلوا را

شبِ برات سراسیمه در قبور شوم

خیالِ ماهیِ شوم ز بس فزاید شور

بر آن سرم که ز سر تا به پای شور شوم

به ری همیشه به رنج اندرم ز بهر برنج

برای چاره به ناچار سوی نور شوم

حضورِ قبابِ پلو بر زمین زخم زانو

ادب کنم مگرش قابل حضور شوم

شنیده‌ام که به جنت بود رهی از گور

برای میوه جنت ز سر به گور شوم

خیالِ میوه بود مقصدم ز باغ جنان

مرا چه کار که سرگرم وصلِ حور شوم

۳۰۸ به روزِ حشر چو شهدی به مهرِ حجتِ حق ﷺ

بمزم پناه که ایمن ز شرّ و شور شوم

به من چه قافیه معروف یا که مجهول است؟

بهل که در برِ اهلِ کمال بور شوم

غزل

دیری است که ما ز عشقِ کوکو	چون فاخته می زنیم «کو؟ کو؟»
آتش ز دلم کشد زبانه	در عشقِ سکنجبین و کاهو
تکمیل ز مرغ شد فسنجان	تنها نه ز ربّ و مغزِ گردو
از بزمِ شراب، شیخ باشد	قانع به کبابِ کبک و تیهو
در آرزوی وصلِ پشمک	آوخ که سپید شد مرامو
جان پیشکش نسیم سازم	آرد ز پیازِ داغ اگر بو
از سیبِ زغن مراست خوشتر	آن شربتِ قند و آبِ لیمو

شهدی است برای لقمه مفت

چون مفتی شهر در تکاپو

غزل

نیست با تارِ سرِ زلفِ بتانم کاری
مگر از رشتهٔ پشمک به کف آرم تاری
من نپوشم به خدا از خورشِ کنگر چشم
که خلیده است به پای دلم از آن خاری
چنگ در سلسلهٔ گیسوی پشمک می زن
گر چو من می طلبی سلسله مو دلداری
پلو گرم به پیش آر و درِ خانه ببند
تا به کاشانهٔ ما ره نبرد دیاری
نکشم دست من از پرخوری از آن که زنند
کوسِ پرخواریِ ما بر سر هر بازاری
دلِ ما گرم به مهرِ خورشِ گرم بود
کاندرین خانه نباشد به جز او دیاری
مست و مخمور من از نشئهٔ انگورم و بس
در همه دیرِ مغان نیست چو من خماری
به گرو گر که نمی رفت بر گیبایی
بود چون شیخ مرا خرقه‌ای و دستاری
دل شهیدی بشود خون ز حسد گر بیند
کاسهٔ آبِ اناری به کف بیماری

مسمطِ قائمیه

شبِ میلادِ شاهنشاهِ ملایک خدم است روز آزادی و وارستگی از قیدِ غم است
هر کجا می نگری سور و سر و دود و دم است سفرهٔ چیدهٔ آراستهٔ پر نعم است
نه دلی خسته و نی خاطری از غم درم است
دامنِ مفلس و کشکولِ گدا پر درم است

۳۰۹ < تا همی دیده گشایی و به هر کونگری همه سبزی پلو و ماهی و کوکو نگری
خورش کبک و کباب بره آهونگری نیمرو را به کسان یک دل و یکرو نگری

دلمه را پرده بر انداخته از رو نگری

فاش گوید ز من ار کام نگیری ستم است

خادمک خیز و بساطی به برابر افکن دست و پای کن و آتش به سماور افکن

به فلک غلغه از غلغل او در افکن چای گلرنگ به دم آر و به ساغر افکن

حبّه‌ای چند در آن قند مکرر افکن

کز صفای رخ آن بزم طرب منتظم است

آن صفایی که به خوان، قاپ مزعفر دارد نتوان گفت که خورشید منور دارد

رخ بر افروخته و طلعت دلبر دارد کافر است آن که تواند دل ازو بر دارد

هر که هر روزه از آن رزق مقرر دارد

بدنش چاق و دلش شاد و لبش مبتسم است

به سر سفره منعم بر خاص و بر عام ز بس انواع شراب و ز بس اقسام طعام

طبع حیران شده تا میل نماید به کدام خوردنی بارد و اندوختنی از در و بام

هر که را شربت نارنج مدام است به جام

جم وقت است و دل روشن او جام جم است

بر سر خوان طرب از همه حلوا خوب است مسقطی، باقلوا، نقل مهنا خوب است

گز پرمغز صفاهانی اعلا خوب است لوز شیرازی هل دار فرح زا خوب است

دفتر اطعمه شهیدی شیدا خوب است

کاندر آن مدح مهین خواجه عالم رقم است

حجة بن الحسن آن مظهر خلاق جهان که ز فیضش شده ایجاد همه کون و مکان

در کف کافی او هشته زمام امکان کرمش نامتناهی نعمش بی پایان

باب لطف و کرمش باز بر ابنای زمان

راست پرسی کف رادش به عطا ملتزم است

۳۱۰ < مهر گردونِ امامت گهرِ بحرِ جلال که به عهدش نبود بر دلِ کس زنگِ ملال
تا به گیتی شده گسترده ازو خوانِ نوال مفلس و منعم و درویش و غنی در مه و سال

خفته در بسترِ راحت ز غنا فارغبال

خاطری را نه غم است و نه دلی را نقم است

ای که بر نامِ گرامی تو نازند امور از وجود تو بود ملت و دولت معمور

مصرعِ مستقبتت را بسرایم به حضور قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

تا مگر کسب کند از دلِ دانایت نور

چون فلک ماهِ نوت از پی تعظیم خم است

داورا این که فلک بنده فرمانِ شماس است شمس با این عظمت شمسه ایوانِ شماس است

بحرِ غرقِ عرقِ شرم ز احسانِ شماس است عالم کون و مکان ریزه خورِ خوانِ شماس است

شهدی از صدق و صفا تا که ثنا خوانِ شماس است

در جنان مفتخر است و به جهان محترم است

ترجیع بند قائمیه

عید میلادِ حجة الله ﷺ است	دوستان عیش و نوش را گاه است
به همه کوی و برزن و بازار	جشن بر پا و سور در راه است
نقلِ نُقل و حدیثِ شیرینی است	آنچه در السن و در افواه است
از سرِ ما گرسنگان دیگر	دستِ یغمای جوع کوتاه است
سرِ هر سفره و به هر خانه ^۱	خوردنی پنج نه که پنجاه است
هم پلوه‌های چربِ مطبوع است	هم خورش‌های نغزِ دلخواه است
صحنِ خوان از طعام زرد و سفید	افقِ مهر و مطلعِ ماه است
مایلی دلمه را توانم گفت	که ز رازِ نهفته آگاه است
قوتِ جان قوتِ روان ما را	مدحِ مهدیِ عرش درگاه است

روز فیروز و نسیمة شعبان عید میلاد حجة الله است

چشم جان جهانیان روشن

باد از نور حجة بن حسن

آتش و آب در سماور ریز

به حریفان چشان و بر من نیز

نفس باد شد عبیر آمیز

رونق مشک تبّت و خرخیز

چشم دارد به ترّه و ترتیز

همچو پشک است در میان مویز

نیک از بد نداده است تمیز

از پی مال مفت دندان تیز

تا قیامت کنیم رستاخیز

بشنو این نغمه نشاط انگیز

بامداد است خادمک بر خیز

چای در استکان بلورین

در دگان گشود گیپایی

بوی کله صبحدم شکند

ابله است آن که با وجود کباب

شیخ ما در میان خیل شیوخ

آن که پشک از مویز نشناسد

بنده با شیخ شهر کردستیم

سفره را واگذار بر من و شیخ

گوش جان برگشا و از شهدی

چشم جان جهانیان روشن

باد از نور حجة بن حسن

رود از جان شکیب و از دل تاب

افتتح یا مفتح الابواب

الصّبوح الصّبوح یا اصحاب

در دهانت ز شوق گردد آب

عطش از جان تشنه سیراب

قامت از کسوت اولوالالباب

ماست بشکست قیمت مهتاب

بر مشام آیدم چو بوی کباب

نانوا بسته درب دگان را

کله پز صبحدم همی خواند

لذت پساچه را اگر دانی

دجله و رود نیل نشانند

شیخ سخره محیل^۱ آراست

کرد توهین مردمان کرام

آستین بر زد و نخست سرود
کرد یک حمله و به جا گذاشت
ما در این گفتگو که از رخسار
بین الاحباب تسقط الاداب
افشیره در قدح پلو در قباب
شاهد آرزو گرفت نقاب

چشمِ جانِ جهانیان روشن
باد از نورِ حجة بن حسن

۳۱۲ < روی دل جانبِ صفاهان است
گر که بریان به قیمتِ جان است
سخنِ نان و صحبتِ بریان
دل به دیدارِ نان چنان مشتاق
نقلِ مشروطگی و استبداد
بر بساطِ نشاط انگیزش
مویِ پشمک سپید گشته مگر
کیسه و کاسه هر دو گشته تهی
روزِ اظهارِ تنگدستی نیست
پرده از چهره بر فکند شهی
که طلبکارِ نان و بریان است
من به جان می خرم که ارزان است
راحِ روح است و قوتِ جان است
که سکندر به آبِ حیوان است
همه از نُقل و آبدندان^۱ است
دیدهٔ عقل مات و حیران است
روزگارش چو من پریشان است
نه بر این خوشدلی نه بر آن است
شبِ یلدای غم به پایان است
که جهان را مهین جهانبان است

چشمِ جانِ جهانیان روشن
باد از نورِ حجة بن حسن

نمکِ خوانِ عالمِ امکان
صاحبِ العصر مهدی الهادی علیه السلام
آن که بر خوانِ عامِ رحمتِ او
پرده از رخ گرفت و از خجلت
ای به دیدارِ حضرتت روشن
چاشنی بخشِ کامِ جانِ جهان
حجتِ قائم و امامِ زمان
کایناتند روز و شب مهمان
گشت در پرده آفتاب نهران
دیدهٔ انتظارِ عالمیان

۱. آبدندان: نوعی از حلوا و شیرینی‌ها.

آفتابی به سایه تاکی و چند پرده بر گیر از رخ تابان
این جهان چون تن است و تو جانی بی تو گیتی است چون تن بی جان
تا که در سایهات بیاسایند همه ذرات عالم امکان
تا به مدح تو کرده شهدی خوی شهد مدح تو ریزدش ز بیان
بر یاران بدین بشارت نغز با شغف برگشوده است زبان

چشم جان جهانیان روشن
از وجود محمد بن حسن

غزل

کشدم دل به سوی بادنجان عاشقم من به بوی بادنجان
یار از چشم من فتد چو فتد دیده من به روی بادنجان
در زبانها به کوچه و بازار نیست جز های و هوی بادنجان
ترسم آخر بمیرم و در گور ببرم آرزوی بادنجان
بعد مردن خدای را بدهید غسل از آب جوی بادنجان
جوجه شوخ پابرهنه مگر هست دختر عموی بادنجان
که بدو شوی کرده از سر مهر خوی کرده به خوی بادنجان
دوستان بعد مرگ شهدی را دفن سازید توی بادنجان

مدعی گر کند خیال دگر

هست بی شک هووی بادنجان

این مدیحه از مرحوم شهدی است

قسم به جوجه به جان عزیز بادنجان

که از فراق پلو خاطرم بود پژمان

نه قوتی که بدرم شکم ز خربزه‌ای

نه طاقتی که به چنگ آورم دو قرصه نان

یکی نگفت ز نخدان سبب قسمت تو

یکی نگفت گلابی ز چیست بسته میان

گرم ز لطف دهد ره به خوانچه خوانسالار

هزار سجده برم پیش برّه بریان

ز سرّ دلمه و در پرده بودنش عجبم

مگر نبی شوم این سر شود به بنده عیان

فدای لعلِ شکرریزِ نقلِ بادامم

که گاه عشوه کند دور دورم از دگان

دلم به طرّه پشمک چنان گرفتار است

معاینه چو زلیخای تن به یوسفِ جان

به غنچِ فندقِ خمیازه کش من شیدا

سرشک من برد از دیده پسته خندان

به صحنِ میدانِ گرگوی کوفته بینم

به صولجانِ نظر می ربایم از میدان

اگر به پیش من آرند نقل و لوزینه

من آن قدر بخورم تا که گیردم خفقان

هزار سرو به گلشن اگر نظاره کنی

چو قد معتدل قند نیست در بستان

رهین منّتِ گیپا پزیم اگر بدهد

مرا صباح همه عمر جای در دکان

من از پلو بنمودم سؤال از شخصی

بگفت: «رو به سرِ خوانِ حافظ قرآن»

خجسته میرِ فلکِ قدرِ حاجِ سیدِ علی
 که پیشِ کفِّ کریمش خجل بودیم و کان
 ولیمه می دهد از بهرِ آن که در ظاهر
 شده تَوَلَدِ وجهِ خدا امامِ زمان
 ولیّ حضرتِ یزدانِ وصیّ پیغمبر
 امامِ جنّ و بشرِ شهریارِ کون و مکان
 پناه و ملجأِ اسلامِ مهدی موعود علیه السلام
 امین و حجّتِ حقِ بانیِ جحیم و جنان
 اگر نبود وجودِ شریفِ حضرتِ او
 نبود از همه کاینات نام و نشان
 ز امرِ اوست که بر پاست آسمان و زمین
 ز حکمِ اوست بود برقرارِ کشورِ جان
 مَرُوجِ همه احکامِ شرعِ پیغمبر
 مَخْرَبِ همه ادیانِ کفر در دوران
 شها منم که به درگاهِ حضرتت دارم
 تنی نزار و رخی زرد و دیده گریان
 زمانه بسته مرا در ز شش جهت زان رو
 شکایتش به تو آرم مرا ز غم برهان
 نموده گردشِ گردونِ دونِ دونِ پرور
 تمامِ عمرِ مرا بینوا و سرگردان
 شها به شهدی بیچاره کن نظر که مرا
 نمانده آش به غزغان، به سفره لقمه نان^۱

۱. من از پلو بنمودم سؤال ... لقمه نان در حاشیه صفحه ۳۱۴ نسخه.

فی میلاد القائم علیه السلام

تا کی دلم ز هجر تو غم را ضمان بود
 خونِ دلم ز دیده به دامن روان بود
 جای وفای من همه کردی جفا بلی
 رسمِ جفا طریقِ تو نامهربان بود
 ترسم که بر من و تو سراید جهان و باز
 بس قصّه‌ها ز ما و تو اندر جهان بود
 مهر است اگر نوازی و لطف است اگر کشی
 امروز حکمِ توست که بر ما روان بود
 آمد بهار و سبزه دمید و جهان جوان
 گشت و بهارِ عیش من از تو خزان بود
 از بس چو غنچه خون به دلم کرده‌ای بتا
 همچون خزان بهار من ناتوان بود
 زین بیش در طریقِ جفا ره سپر مشو
 کز بی وفایی توام آتش به جان بود
 آن لطف‌ها که هیچ نداری به ما روا
 ما را ز لطفِ تو طمعِ بیش از آن بود
 مرغِ دلم که بال و پرش را شکسته‌ای
 بر شاخسارِ زلفِ تو اش آشیان بود
 شادی گرا از غم، دلِ ما از وفا همی
 بارِ تو می کشیم به جان تا توان بود

۱. احتمالاً شارق قاجار، سلطان محمد میرزا فرزند عمادالدوله امام قلی (قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم)
 -ر.ک: حدیقه الشعراء، ج ۱، ص ۸۱۹ - فرهنگ سخنوران، ص ۴۸۶ - اثر آفرینان، ج ۳، ص ۲۸۳.

بردار رسمِ جور و بده دادِ عدل و داد
 کامروز عیدِ مولدِ صاحبِ زمان بود
 نازم به مولدش که همی از شرافتش
 عالم به سانِ روضهٔ باغِ جنان بود
 سالِ نو است و فصلِ بهار است و گاهِ عیش
 میسند شارقِ تو ز غم در فغان بود
 در روزِ عیدِ حجّتِ حقِ صاحبِ الزّمان
 به آن که هر کسی به جهان شادمان بود

۳۱۴ < و فی مدحه ((صاحب الزمان)) علیه السلام ایضاً

باز بارِ دگر بسیطِ زمین	طعنه زد بر بساطِ علیین
گشت آن گونه زالِ دهر جوان	که بر او رشک برد حورالعین
باد در باغ و راغ و دشت و جبل	همه افشاند مشکِ تبّت و چین
غیرتِ فرودین و نیسان است	اینک ای ماهرو مه تشرین
ای بتِ چین و لعبتِ تبّت	از جبین باز کن خدا را چین
بگشا هرچه در جبین گره است	پس بزن بر به زلفِ مشکِ آگین
دفعِ عینِ الکمال را اسپند	ریز در مجمر ای بدن سیمین
می وحدت بریز در ساغر	تازه کن جان از آن می دیرین
زان می کز وی ار بنوشد کور	ببند از چین حصارِ قسطنطین
زان می کز وی ار خورد آهو	بشکند استخوانِ شیرِ عرین
زان که امروز زاده از مادر	کارفرمایِ آسمان و زمین
اولین خلقتِ خدای احد	آخرین رهنمایِ شرعِ مبین
آسمان توسنی است زاصطبلش	هشته داغش ز مهر و مه به سرین
نارِ قهرش به کوثر ار افتد	تفته گردد چو چشمهٔ غسلین

زان نروید نگر گل و نسرين	باد خُلقش وزد اگر به جحيم
مدح آن شهریار دنی و دین	شارقا ختم کن که نتوان گفت
از شعف گر که در مشیمه جنین	پای کوبان بود ازین میلاد
تا حمام است سخره شاهین	تا بود صعوه طعمه شهباز
دوستانش به انبساط قرین	دشمنانش به رنج و غم توأم
کردگارا به عترت یاسین	بار الها به دوده طاهها
باش اندر دو کون یار و معین	پیشوایان شرع احمد را
که گلش ز آب رحمت است عجین	خاصه بانئی این نکو مجلس

باد احباب او قرین نشاط

باد اعدای او ندیم حنین

۳۱۵ شمس الادبا^۱

میرزا سید محمد ابن حاجی سید رضی لاریجانی، پدر عالی مقدارش از حکمای نمره اول روزگار خود بود. شرح حالاتش در کتب تواریخ این عهد ثبت است. ولادت آقای شمس الادبا در سنه هزار و دوست و پنجاه و سه هجری در دارالسلطنه اصفهان بوده، و تا سن چهارده سالگی در آن سامان می زیسته. پس از آن به تهران آمده. به شرف مصاهرت میرزا جعفر حکیم الهی، نایل شده. وی ادیبی بوده فاضل. از جمله صاحبان طبع سلیم و ذوق مستقیم، در شعر عربی و فارسی در عصر خویش، سرآمد امثال و اقران، در فنون سخن منظوم، رقت لفظ را با دقت معنی، ایراد همی کرد. در شعر تازی و دری، خاصه دری اغراق زیاده را معتقد نبود. به اسلوب شعرای باستان سخن می سروده. در بیستم شعبان سنه هزار و سیصد و دو به عالم باقی ارتحال یافته؛ در حضرت عبدالعظیم در بقعه حجة الاسلام مبرور، حاجی سید صادق، مدفون است. و این قصیده عربی از آن وی است:

فی مديحة الجواد عليه السلام

خلیلی لا سبیل الی السداد	لمن یهوی الهدایة بالرّشاد
سوی حبّ الوصی و آل بیت	بباعمال و جدّ و اجتهاد
فناهم لریب الدهر ملجا	اذا ما اقبلتنا بالغواد
و فی دار الهوان هم لواز	و هم شفعاء فی یوم التناد
اذا ما امحلتنا السحب نوء	غیوٹ هاطلات للغواد
بهم عمّ البلیة فاضمحت	بهم یرجی لنا فوز المعاد
فکلهم ولیّ للاله	و کلهم امام للعباد
لدى الایجاد صلات الوجود	و هم للخلق خیرات المبادی

۱. میرزا سید محمد فرزند حاجی سید رضی لاریجانی (۱۲۳۲-۱۲۵۳) - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۳، ص ۳۳۱ - فرهنگ سخنوران، ص ۵۲۴ - الذریعه، ج ۹، ص ۵۲۸ - تذکره القبور، ص ۳۳۸ - مجمع الفصحا، ج ۴، ص ۴۶۲ - حدیقه الشعراء، ج ۲، ص ۸۷۱ - مدینه الادب، ج ۳، ص ۸۱

فساحتهم مرابيع الامان
 فهم كهف لحولقه الصلاح
 بهم فزنا و قد خابت عداهم
 اسررتهم مسفاتيح النجات
 لدى الاضياف مرهفة الشفاء
 ٣١٦ و لاسيما ابوكرم و مجد
 فطيم للنبوة بانتساب
 مدايحه العلية لاتمادي
 امام تاسع في دين حق
 و سابع ولد زهراء البتول
 و ثالث من محاميه الهداة
 محمد ابنه و ابن الرضاء
 هو الد المحقق من علي
 ازمنة بميلاد البتول
 فولدها لنا عيد سعيد
 فهذا اليوم منتزه القلوب
 فيا بشري لعترته العظام
 هي الفلك الممثل من نجوم
 و مهجة مصطفى المبعوث حقا
 ودرته الفريدة قد اضاءت
 و بهجة مرتضى المولى علي
 من البحر المحيط على العقول
 بها الشمس المضيئة في استضاء
 و راحتهم ينابيع المراد
 وهم ركن لجيلة المنادي
 بهم نلنا رغيبات الايادي
 و غررتهم مصابيح السواد
 و في الاجداب هم جم الرماد
 و باب الجود و التقوى الجواد
 ز؟ منيع للولاية باستناد
 و لو كان البحار لها المداد
 تقى احمدى بعد هادي
 اذا عد الاثمة بالعداد
 و قدوة حاضر و لكل باد
 و قررة عين اصحاب الوداد
 فلعن الله ابن ابي دواد
 واصلة فرجه بالاعتماد
 و مقدمها ربيع الجمادي
 و ذاك العيد منتجع الفؤاد
 لهم طوبى بهذا الاعتياد
 بهم يهدى الى السعار
 عليه الله صلى بازياد
 بطلعتها البهت مدي البلاد
 و جدتنا على رغم الاعادي
 و في الصدف الشريف لدى العقاد
 لها الروح الامين على انقياد

تجلى الله فيها اذا تجلى
بوجهتها جلى وجه النهار
بنو اسد تباهى كل حى
ابرك؟ حجة الله المبقى
بوجد ثم هس هم بش
بمحتفل بسادات كرام
اديم نشاطهم ما عاد عيد
٣١٧ من العلماء و الفضلاء جمًا
و ذرة تربها الشمس الاديب
من البدوية الكعج البديع
الا فاقبل سليمان الزمان
بعصمته العلية فى المهاد
برفعتها على السبع الشداد
وقد نسبت اليها بالنجاد
بهذا العيب من درر نضاد
و قلب مطرب و نداء شاد
بروضة القائية خير ناد
عليهم باحتفال و احتساد
تروج سوقهم فى ذالكساد
يهنئهم بنظم مستجاد
لكالمعرب الفصيح لدى انتقاد
هدية نملة رجل الجراد

لقد طار القلوب على اشتياق

امين الله يا هذا التماذى

شیخ آقا بزرگ

اسمش شیخ محمد حسن مشهور به آشیخ آقا بزرگ، فرزند ارجمند مرحوم ملامحمد حسن هزارجریبی، ولادتش در سال هزار و دویست و هفتاد هجری در روز چهاردهم شهر رمضان، وفاتش در عشر اول ربیع الاول سنه ۱۳۰۵. در بیست و پنج سالگی فارغ التحصیل و حاوی فروع و اصول و جامع معقول و منقول بود. و مر او را طبعی عالی بود در انشای قصاید و غزلیات. این مسمط در مدح امام زمان (ع) او راست:

فی مديحة القائم عليه السلام

خرما طلعت جانان خنکا بخت سعید کساندر آمد ز در و داد به من مزده عید
گفت بر خلق جهان رحمت حق گشت مزید رخت از خانه به میخانه کشید پیر و مرید

عید دیرینه پارینه ما گشت جدید

باده می باید یعنی که مه شعبان است

با رخی آمد چون خرمن گل در گلزار از گلش گفتی سر بر زده سنبل خروار
نوز ناآمده ننشسته مرا در به کنار شد کنار من از سنبل و گل همچو بهار

با چنان خوبی و زیبایی و نیکی رفتار

نه بود ماه نه آن سرو که در بستان است

سمن عارضش از نشئه می گلناری شده گلنارش از سبزه خط زنگاری
خط زنگارش بر گرد زنج پرگاری جوی شهد از لب لعل شکرینش جاری

عید را جامه نو کرده به تن از تازی

عقل حیران که پرزاده و یا انسان است

گفتمش ای شکرین لعل تو چون چشمه نوش جزع سر مستت غارتگر دین و دل و هوش
کلی نسیرینت از سنبل تر غالیه پوش همچو من بنده فرمان دو صدت حلقه به گوش

گر چنین است بیا خوش بنشین باده بنوش

خاصه اکنون که چمن پرز گل و ریحان است

گل به باغ آمد و بر مسند خوبی بنشست طرّه پرچین سنبل به رخ اندر بشکست
نرگس شهلا ناخورده می اینک شده مست لاله را جام عقیقین بنگر اندر دست

خیز و می آور ای سرو چمن پیش تو پست
که چمن سبز و جهان خرّم و گل خندان است

عرصه گیتی امروز پر از برگ و نواست در چمن بلبل از وجد و طرب نغمه سراسر است
فیض روح القدس اندر نفس باد صباست کژی و کاستی گیتی افزون شد و راست

فتنه جز چشم تو از عرصه عالم برخاست
حجّت قائم بر دعوی من برهان است

صاحب العصر ابوالقاسم امام موعود نسل پاکِ نبی باز پسین اصل وجود
علّت غایی ایجاد و خلاصه موجود آفرینش را شد گوهر پاکش مقصود

شاهد هستی از پرتو ذاتش مشهود
ناظم شش جهت و مالک چار ارکان است

والی شرع نبی دین خدا را ناصر ز انبیا پیش به معنا و به صورت آخر
نور او آمده بر جمله اشیا قاهر از سراپایش انوار خدایی ظاهر

مظهر کامل ربّانی و کون حاضر
برزخ جامع مابین حق و امکان است

به طفیلش شدی آنگاه جهان را بنیاد که نه از آدم و از آدمیان بودی یاد
پدرانش همه پاکیزه و پاکیزه نهاد پسرانش هم فرخنده و فرخنده نژاد

از ازل تا به ابد باد بر ایشان آباد
که جهان را بهی و تازگی از ایشان است

بزداید همی آن شه ز مصیقل صمصام چون برون آید از روی زمین زنگِ ظلام
فستنه بنشیند و ایام بگیرد آرام کشتگان را دیت از گرگ بخواهند اغنام

بهم اندر شکنند بال و پر باز، حمام
تا کجا معدلتش راعی این و آن است

۳۱۹ < تیغ در دستش چون آینه کردار شود از رخ آینه گیتی زنگار شود
 جمله آفاق جهان مطلع انوار شود امن و آسایش در خلق پدیدار شود
 فتنه از خواب هر آنگاه که بیدار شود
 از سر تیرش در دیده او پیکان است
 ای ولی حق و فرزند نبی شاه حجاز ای به تو باقی شرع نبوی را اعزاز
 چشم امید خلائق به رخ خوب تو باز دری از لطف بکن بر رخ من بنده فراز
 از کرم کار من خسته رنجور بساز
 ای که لطف و کرمت در مرا درمان است
 تا مرا مدحت تو شیوه و هنجار بود سخنم خوبتر از لؤلؤ شهوار بود
 کیست تا آن را چون خواجه خریدار بود؟ به بها بدهد اگر لعل به قنطار بود
 زر و گوهر به من و سیم به خروار بود
 که هم او بانی این فیض و هم او بنیان است
 قدسی آن پاک سرشتی که سرشته ز ازل طینت او را با مهر تو حق عز و جل
 هست شخصش به نکوکاری بی شبه و بدل عاری از عیب بود ذاتش خالی ز خلل
 پست تر بنده او را به مقام و به محل
 رتبه بالاتر از مرتبه کیوان است
 باشی ای خواجه دانا دل و میر آگاه سرفراز و فرت افزون بود از دولت شاه
 برفراز فلک نیلی برزن خرگاه اختران یک یک بر خاک درت سوده جباه
 خلق را از پی تعظیم شود پشت دو تاه
 تا تو را بندگی خواجه انس و جان است
 صاحباً گر نه مرا ثروت از سیم و زر است لله الحمد ز هرگونه هزارم هنر است
 در هنرمندیم آرایش و رنگ دگر است نظم و نثر سخنم در همه جا مشتهر است
 این مسقط که چو در رشته درخشان گهر است
 دفتر فضل و کمالات مرا عنوان است

اندر این جشنی کاراسته چون باغ ارم سید و سرور مامیر علی فخر امام
 ۳۲۰ روز مولود شه مکه و بطحا و حرم به تماشا بگذاری همه ساله تو قدم

شادمان باشی و جاوید بمانی خرم

تا چمن خرم و خندان به مه نیسان است

"آقای حاجی میرزا سید علی، فدایت شوم؛ این مسقط از مرحوم شیخ آقا
 بزرگ است. آقا شیخ عبدالحسین به بنده داده‌اند که اینجا بخوانم و صله بگیرم از
 برای پسرش. فراموش کردم. استدعا دارم، صله آن را لطف بفرمایید. من اگر شاهی
 خودم را نگرفته بودند، می‌دادم. مضایقه نفرمایید."^۱

این غزل از شیخ آقا بزرگ است.

آن مپندار که مانند تو دلداری هست

یا چو من کس به همه شهر گرفتاری هست

من که از سرزنش خلق ندارم باکی

گو بگویند مرا با تو سر و کاری هست

آن که شد شهره به بی پا و سری در همه جا

ندهد سود اگرش موزه و دستاری هست

خفته در بستر راحت چه خبر دارد از آن

کز غمش تا به سحر دیده بیداری هست

هر چه گویم که چه آمد به سرم در طلبت

باز چون می نگرم قصه بسیاری هست

مردم از حسرت این غم که چرا رفت و نگفت

که مرا نیز یکی غمزده بیماری هست

۱. در نسخه، نویسنده این عبارات نوشته نشده است.

دوستانم به تماشای گلستان خوانند

بی رخ تو نتوان گفت که گلزاری هست

به چمن پانهد با گل روی تو مگر

آن که در دیده او نیش سر خاری هست

یار مردان خدا شو قدمی پیش گذار

اندرین قافله شک نیست که سالاری هست

آوری می نتوان دامن مقصود به چنگ

تا که نقشی ز تو در خاطر و پنداری هست

ترک جان گوی که تا جلو جانان بینی

رو نبینند در آیینه چو زنگاری هست^۱

این غزل نیز از شیخ آقا بزگ است (ره)

دل ما بی رخت ای دوست دمی صابر نیست

زان که بی روی تو بر صبر کسی قادر نیست

کس مگر روی تو نادیده به غفلت گذرد

یا اگر دید و بر آن دل ندهد ناظر نیست

خاطر ما به ازین دار که ما را هرگز

از دو عالم به جز از مهر تو در خاطر نیست

ما ز سودای تو رسوای جهانیم هنوز

حال سرگشتگی ما بر تو ظاهر نیست

سر نیچم به قفا گر ز جفا تیغ زنی

تا نگویند که بر زخم جفا صابر نیست

۱. «این غزل از شیخ آقا بزگ ... در آیینه چو زنگاری هست» در حاشیه صفحه ۳۱۷ نسخه.

خود قصور از طرف ماست اگر یار به ما
التفاتی نکند همّت او قاصر نیست
هرچه بینی تو در آفاق زوالی دارد
حسن معشوق من و عشق مرا آخر نیست
گر پسند نظر را ابوالفضل^۱ افتد
این غزل با همه خوبی و خوشی نادر نیست
آن که امروز در آفاق ز صاحب نظران
کس نمانده است که بر درگه او زائر نیست^۲

۱. در حاشیهٔ نسخه: «ابوالفضل جا... ابوالفضل تهرانی که ترجمهٔ حال او و اشعارش در حرف میم مذکور است».

۲. «این غزل نیز از شیخ آقا بزرگ... بر درگه او زائر نیست» حاشیهٔ صفحهٔ ۳۱۹ نسخه.

فی التوحید و نعت النبی والائمة الاثنی عشر علیہم السلام

شکرِ خدایی که او خالقِ خشک و تر است
 موجدِ دریا و کوهِ محدثِ بوم و بر است
 از همه چشمی نهان، بر همه خلقی عیان
 کند سپاسش جهان که او جهان داور است
 آدم او آفرید خاتم ازو شد پدید
 وین همه گفت و شنید ازو به عالم در است
 هوش پدیدار کرد چشم و زبان داد و گوش
 هرچه ز تن آشکار، هرچه به دل مضمحل است
 شاخ ز خاک آورد، چشمه ز خارا کند
 در دلِ خارا و خاک، واهب سیم و زر است
 رحمت او واسعه ز عرش تا قعرِ فرش
 نعمت او سابعه، ز غرب تا خاور است
 ذره بدین کوچکی در برِ خورشید چیست
 بر درِ او آفتاب ز ذره‌ای کمتر است
 اوست سمیع و بصیر، اوست لطیف و خبیر
 اوست قدیم و قدیر، قدیر لایقدر است
 علمش لاینفد است، شبهش لایوجد است
 و صدفش لم یولد است، ذاتش لایخبر است
 از اوست ارض و سما، از اوست شمس و ضیا
 وز او حواس و هوا چو فعل کز مصدر است

۶۴۲ ————— تذکره انجمن مدرسین —————

ز لطف و انعام او هزار و یک نام او
 مژده و پیغام او ز خلق تا محشر است
 ﴿۳۲۱﴾ از اوست کاندر بهار به دشت و کوه و قفار
 دلیل الیاس پاک خضر نبی رهبر است
 شش جهت و چار مام، با سه موالید از اوست
 حاکم هفت اختر و والی نه منظر اوست
 هستی از او هست شد، هر چه جز او جمله نیست
 نیستی او هست کرد، هست به او درخور است
 ز نور او جلوه‌ای ز روح او نَفخه‌ای
 موسی دریا شکاف عیسی جان پرور است
 زان که به یک امر «کن» جمله پدیدار کرد
 نسبت جمله به او صورت و صورتگر است
 صورت و صورتگر از تنگی الفاظ خاست
 نسبت اشیا به او ورنه ازین کمتر است
 بر سر خوان نعم، خواند ز فرط کرم
 هر که به عالم اگر مؤمن اگر کافر است
 مسمدتش خلق را لازمه فطرت است
 زان که قبول عرض، خاصیت جوهر است
 چهارده آفتاب ز نور خود آفرید
 که هر یک از روشنی غیرت هفت اختر است
 چار محمد بود، چار علی، فاطمه
 دو حسن و یک حسین، موسی با جعفر است

محمّد مصطفیٰ ﷺ خواجه هر دو سرا

پیشرو انبیا در فزع اکبر است

لذت حسن المصاب یافتن محراب ازو

رفعت ذات البروج دیده از او منبر است

علی وصی نبی، مناقبش در نبی

ز عهد مهد و صبی حیدر حیه در است

روز قیامت که خلق، خشک لب و تشنه حلق

لوای حمدش به دست، ستاده بر کوثر است

بانوی جنت بتول، فاطمه بنت رسول ﷺ

که پرده عصمتش ز عرش اعلا بر است

عقد سپید پرن، ریشه‌ای از معجزش

چرخ سیه جامه‌اش گوشه‌ای از منبر است

حسن امام هدی مؤتمن و مجتبی

کشته زهر جفا ز کین بدگوهر است

شهید اعدا حسین ﷺ فاطمه را نور عین

که بند نعلین او بر سر ماه افسر است

علی امام مبین مفضل دنیا و دین

تاج سر ساجدین که زهد را زیور است

محمّد بن علی، باقر علم و ولی

که علم را مظهر و خدای را مظهر است

ثامن و سادس امام، جعفر صادق ﷺ به نام

که شرع را حارس و وارث پیغمبر است

کاظم امام همام، موسی هارون غلام
 که صد کلیمش مدام چو حاجبی بر در است
 قبله هشتم رضا، علی که چون مرتضی
 تابع حکمش قضا قدر به او چاکر است
 محمد اسم و جواد تقی ملاذ العباد

قوت روح و فؤاد ز احمد و حیدر است
 عالی عالی نقی منکر فضلش شقی
 که بعد بابش تقی به شیعیان سرور است
 ۳۲۲ حسن امام زکی پور علی نقی علیه السلام

پیرو او مستقی میر ملک لشکر است
 امام سر و علن محمد بن حسن
 هم انبیا را بدن هم اولیا را سر است
 چپاکر این چارده زده به مه خرگهی
 که زهره و مشتیش حاجب و فرمانبر است
 تا به فلک مهر و مه خادم این چارده

ز رفعتش پایگه بر سر دو پیکر است
 شوکت از جان و دل تا شده منقادشان
 حکمش بر مه روان مهرش در چنبر است

فی مدیحة القائم علیه السلام

ایا حوری که دنیا را ز رخ باغ جنان کردی
 ایاسروی که طوبی را ز قد خاص جنان کردی
 یکی حور است رویت کز دو سو بر سر ز گیسویت
 چو از پرپای طاوس بهشتی سایبان کردی

صفای ارغوان داری نوای ارغنون سازی
 به نام ایزد چه نیکو ارغنون با ارغوان کردی
 به دستم ساغری داری به رنگ و بوی گل پرم
 همانا ارغوان را هم عنان با اقحوان^۱ کردی
 ز حسنِ عالم افروزت به هر جا قصه سر کردم
 ز عشقِ خانمان سوزم به هر سو داستان کردی
 به هر کاخی که بنمودی رخ آن بتخانهٔ چین شد
 به هر خاکی که سودی پا مر آن را گلستان کردی
 به هر باغی که بنشاندی نهال آن را جنان گفتم
 به هر پیری که بنمودی جمال او را جوان کردی
 گشودی زلف و زان یک مو به بادِ صبحدم دادی
 چنان کز مشکِ همراهش ز چین صد کاروان کردی
 ز سوری ساختی سیما دو زلفت سنبلِ بویا
 میان سوری و سنبل، دهان را ناردان کردی
 فرو آویختی از هر دو جانب طاقِ ابرو را
 ز مو زنجیرِ عدل و خویشتن نوشیروان کردی
 به نرمی پرنیانی تن تو را پیدا ز پیراهن
 ولی دل سخت تر ز آهن نهان در پرنیان کردی
 بسبستی حلقه‌ای از موی و نامش را میان خواندی
 نمودی حلقه‌ای از لعل و اسمش را دهان کردی
 نهادستند بر لب از دو جانب گیسوانت سر
 مگر بر کانِ گوهر هندوان را پاسبان کردی

مقتنع گر به شب ماهی بر آورد از چه نخشب
 که از سیماب روشن بود و نازش‌ها بدان کردی
 تو را ماهی است در برقع کزان چاه زنخدان را
 به روز و شب میان آن لب و غیب عیان کردی
 مرا بودی چو دل در بر چرا راندی چنین از در؟
 مرا آرام تن بودی چرا آزار جان کردی؟
 رخی کز باده وصلت به سرخی داشتم چون گل
 چه شد کز رنج هجرانش به زردی زعفران کردی؟
 خلاف دوستی آخر چه دیدی؟ راستی برگو
 که دور از ساحتِ قریم به کام دشمنان کردی
 به کز و فر کرکس با شکوه کوه بودم من
 چرا چون موی ناچیز و چو مورم ناتوان کردی؟
 ۳۲۳ ز زلفت مغز مشکین کام شیرین از لبت بودم
 چه شد کاینک دلم خونین و چشم خونفشان کردی؟
 چه جادو کردی ای گردون؟ چه سحر آوردی ای گیتی؟
 که با من مهربانی را چنین نامهربان کردی
 شنیدستم که دارد سیم و زر را ایزد داور
 نهان در سنگ و خاک اندر، تو بت رو عکس آن کردی
 ز چهر خاکِ من شوشه زر ساختی پیدا
 دل سنگین خود را در بر سیمین نهان کردی
 به شست ماه و داری پا به تارک شاه انجم را
 به دست این منزلت از درگه صاحب زمان کردی

نظام مشرق و مغرب قوام الدین و الدنیا
 که گوید جبرئیلش هر چه حق خواهد تو آن کردی
 الا یامهدی هادی، امام حاضر و باری
 که با یمن و جود خود زمین را آسمان کردی
 خداوند خداوندان، جهانبخش جهانداران
 که ملک تن به جان دادی و جان را جاودان کردی
 در آای پادشاه لامکان از پرده تا بینم
 که کار دین به کام از قیروان تا قیروان کردی
 هر آن کاجداد تو گفتند از آدم همان گفتم
 همان کابای تو کردند در عالم همان کردی
 گوزن و گور و شیر شرزه را هم آبخور سازی
 تذرو و کبک و باز جرّه را هم آشیان کردی
 ربودی خصم را از جاه و در چاهش نگون دادی
 گرفتی دوست را از چاه و برمه دیده بان کردی
 به درگاہ ز اطراف جهان اشراف و اعیان را
 هجوم آن سان که پندارم نجوم کھکشان کردی
 گهی اعواد منبر را ز رتبت بر فلک بردی
 گهی محراب طاعت را مطاف عرشیان کردی
 گهی پیدا امامت را به خاک باختی سازی
 گهی بر پا قیامت را به ملک خاوران کردی
 بکردی کارزار و جیشها از جوش بنشاندی
 کشیدی نوالفقار و جویها از خون روان کردی

گهی صحرا سپاران را چو خضری راهبر داری
 گهی دریا گزاران را چو نوحی همعان کردی
 گهی با نوح کشتی‌ها به دریاها فرستادی
 گهی با خضر رهبرها به صحراها روان کردی
 به بالین دردمندان را مسیحایی فرستادی
 به هامون گوسفندان را چو موسایی شبان کردی
 یکایک نامه‌های آسمانی را زبر خواندی
 سراسر رازهای آن جهانی را عیان کردی
 به احکام کماهی انس و جان را ممتحن خواهی
 به الهام الهی کفر و دین را مستبان کردی
 گهی انوار لاهوتی به روشن خاطران دادی
 گهی اسرار هاهوتی به سرداران بیان کردی
 ثناگویان عزت را همه طیب الادا سازی
 دعاگویان دولت را همه رطب اللسان کردی
 به بحر طبع شوکت را گهرها رایگان بخشی
 قوافی شایگانش را چو گنج شایگان کردی
 زهی ای خسرو دنیا و دین کز شکر شکرت
 مرا با تلخکامی‌ها همی شیرین زبان کردی
 ۳۲۴ ← برای مدح تو نطق و بیان کلک و بنان باید
 که مادم را تو ذی نطق و بیان کلک و بنان کردی
 مرا محفوظ دار از دشمنان ای بهترین حافظ
 که حفظت هرکه را شامل به خصمت حکمران کردی

همیشه تا ز عدل آسایش اهل زمین خواهی

همیشه تا ز بذل آرایش دورِ زمان کردی

ببینم دشمنت را جای در قعر زمین دادی

ببینم دوست را مأوی به فرقِ فرقدان کردی

بدین وزن و قوافی رودکی گفته است با قطران

"ایا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی"

شوقی [ابوالحسن خان]

فی مديحة القائم عليه السلام

کمان کردستی ابروی دو تا را
 مگر مشکل شمردی قتلِ ما را
 نگارا گر ثوابی کرد خواهی
 گره بگشای ابروی دو تا را
 مگر با زلفِ مشکینت نریزند
 ازین پس خونِ آهوی ختا را
 تو را تن از قبا نازکتر آمد
 اگر از پرنیان کردی قبا را
 چو می رفتی فغان از بلبلان خاست
 مگر در آستین داری صبا را
 گرو بردی چو از لطف از دم صبح
 مجسم کرده‌ای روحِ هوا را
 دهانت جوهرِ روح است از این رو
 ضمانت می کند اصلِ بقا را
 من ار روشن نگفتم سرّ عشقت
 که پنهان دارم اسرارِ قضا را
 نسیم صبح و گلبانگِ هزاران
 به گوشِ غنچه گوید ماجرا را
 هزاران را دلی بس دردمند است
 شناسم من فغانِ آشنا را

به عشقت ذوق هستی یافت شوقی

ز وصلت چاره می جوید فنا را

غلام مهدی صاحب زمان رحمته است

که از فیضِ درش جوید بقا را

خدا را پرده از رخسار برگیر

که تا بینند در رویت خدا را

بیا و ظلم را بنیان برانداز

ز عدل و داد گیتی را بیارا

فی مدیحة مولینا علی رحمته

۳۲۵

که گوید با رخت ما را نظر نیست

نظر تنها همین کارِ بصر نیست

تو را جز پاکی از عالم نباشد

مرا جز با رخِ پاکت نظر نیست

تو محبوبِ جهانی وین غریب است

که کس چون بنده در عشقت سمر نیست

نیپندارم که جز روی تو گل هست

وگر باشد ز رویت خوبتر نیست

تو هم روشندلی هم پاک رویی

چنین در پیش خور گلبرگِ تر نیست

تو را گویند در یاری نپایی

کدامین دولت آخر در گذر نیست؟

ز عشقت دل نیارم برگرفتن

که هیچ از حلقهٔ عشقت به در نیست

اگر شوقی به ترکِ عشق گوید

دگر هیچش در این عالم خبر نیست

غلام مرتضی علیه السلام شد زان که دانست

که جز او خواجه در عالم دگر نیست

نگاهِ لطف اگر برگیرد از کون

ازین کون و مکان دیگر اثر نیست

بسه غیر از بندگانِ آستانش

دگر کس صاحبِ جاه و خطر نیست

و قال

بلبلی در پیِ گل، گل پیِ خودسازی بود

شاخِ گل را هم ازین نکته سرافرازی بود

به جز از شمع که او شیوه خودسوزی داشت

هر چه معشوقه بدیدم پیِ خودسازی بود

گلبنِ قدّ تو تا مشقِ روانی می کرد

غنچه لعلِ تو در پرده براندازی بود

سنبلِ زلفِ تو با دل سرِ همراهی داشت

نرگسِ مستِ تو در شوخی و طنّازی بود

با وجود همه خون خوردنِ پنهانی دل

اشک از پرده برون در پیِ غمّازی بود

اثرِ سوزِ دل این بود که در فصلِ بهار

با هزارم همه شب میلِ هم آوازی بود

شاید از شمع که پروانه بسوزد ورنه

کارِ پروانه همه بیهده پروازی بود

شوقیا من سر خود باختم اندر ره عشق

که چو طفلانِ رهم خواهش گو بازی بود

یار می گفت «دل از غیر نپرداخته ای

که خیالِ تو پی قافیه پردازی بود»

و فی مدحه [[علی]] علیه السلام

چنان بگرفت نقشت در ضمیرم

که دیگر نیست نقشی دلپذیرم

من و راهِ تو چون ره بایدم رفت

من و عشقت چو از غم ناگزیرم

۳۲۶ < به پیشت تا توانم سوخت چون شمع

بدین امید هرگز می نمیرم

به رفتن کمترم فرما اشارت

که در بندِ سرِ زلفت اسپرم

چو من افتاده کی برخیزد از جای

مگر زلفِ تو باشد دستگیرم

چه ننگی باشدم با دستِ کوتاه

تو شاهِ حسن اگر خوانی فقیرم

وگر خونم بریزی بی گناهی

که آید از دهانت بوی شیرم

بکش تیغی که تا بر سر گذارم

بزن تیری که تا در دل پذیرم

اگر مورم توان کشتن به راهم

و گر مرغم توان خستن به تیرم

من این نظم غزل نگذارم از دست

مقاعی گرچه بینی بس حقیرم

و گر شوقی به خاموشی گراید

حدیث عشق گوید در ضمیرم

مرا باشد به خاطر یارِ حیدر علیه السلام

از آن رو صاحبِ جاهِ خطیرم

فی مديحة القائم علیه السلام

به خیری بایدت اقدام کردن

که نتوان تکیه بر ایام کردن

همه کام جهان وام است بشنو

که می باید ادای وام کردن

چه حاصل چون به کس حاصل نبخشد

به زحمت روز خود را شام کردن

در این گردنده عالم چند باید

به امیدی دل خود خام کردن

چه تدبیر ای طیبیان این هوا را

که این توسن نیارم رام کردن

نمی آرم شدن از پرده بیرون

که خواهم عالمی بدنام کردن

دلا عاقل به دام اندر نیفتد

به ترکِ دانه پیش از دام کردن

ندارد کفرِ زلفت کار دیگر

به غیر از رخنه در اسلام کردن

تو را شوقی که در بند هوایی

چه حاصل دوری از اصنام کردن

بجو همت ز سلطانِ خراسان

توانی نفس را تا رام کردن

نشاید جز به امدادش نشاید

حذر از نفسِ بدفرجام کردن

غلامِ خاص او را کی به گیتی

بشاید پیروی از عام کردن

مخوان او را خدا زیرا بباید

حذر از عامِ کالانعام کردن

ز من طاعت بشاید تا توانم

ازو بخشایش و اکرام کردن

۳۲۷ زمستان آمد و شد خشکها تر

گلستان شد به جمله تَفِ آذر

ز هر روی گل بلبل بنالید

چو دورافتاده از فرزند مادر

مقام و تختگاه برد گردید

چمن کز ورد بر سرداشت افسر

صدای زاغ اندر باغ سازد

به جای لحنِ بلبل گوش را کر

جهان را سر به سر خاموش دارد

سکوتِ عندهایانِ نواگر

نگویند از فراقِ گل اگر چه
هزاران را شکایت‌هاست بی‌مر
کنون خفته همه چون مرده امّا
بهاران باز خواهد کرد محشر
جهان زنده شود زان پس که سازد
ز موت و حشر تصویری مصوّر
مرو دور و ز سرما کن حکایت
ازین بی‌برگی و آن شاخ بی‌بر
ز بی‌برگی چرا نالم که باشد
مرا برگ و نوا اینک فزون تر
بهاری در زمستان و نشاطی
که مانندش ندیده چرخ اخضر
بهار عید مولود همایون
گزیده حجّت خلاق اکبر
خداوند امیران صاحب الامر علیه السلام
سر آفاق و از آفاق بر سر
سلطین عظیم الشان دنیا
به درگاهش غلامی همچو قنبر
چو بحر رحمتش موج گردد
نبینی زحمت طوفان صرصر
بسیاید چهره وقت صبح هر روز
به خاک درگهش خورشید انور

کلامش چون دُرِ منظوم از آن رو

عزیز و قیمتی گردیده گوهر

به غیر از خاطرِ بدکیش گمراه

نباشد هیچ خاطر زو مکدر

ره آفات بر بندد به حکمت

هر آن کس را که ره باشد بدان در

شها تعجیل کن زان رو که عالم

بسود در لَجْءِ ظلمت شناور

ز رخ بـرـقع برانداز و بفرما

ز نورِ چهره عالم را منور

برون بخرام و فرمان ده که سازند

غلامانِ تو گیتی را مسخر

اگر شوقی شود فایز به این فیض

ز یزدان می نخواهد هیچ دیگر

[فی مدح مولانا علی علیه السلام]

دلی چو این دل من زار در دیاری نیست
 اگر که هست گرفتار در دیاری نیست
 به جز به نقطه موهوم آن دهان دیگر
 مرا به هیچ کس امروز هیچ کاری نیست
 نشاطِ خاطرِ افسرده در غم یار است
 چرا که جز غم آن یار غمگساری نیست
 غلامِ نرگس آن دلفریبِ غمّازم
 که دورِ مستی او هیچ هوشیاری نیست
 به یک نگاه مرا دید و در نگاهِ دگر
 بدید کز من و از هستیم غباری نیست
 هوای زلفِ تو آشفته‌ام اگر دارد
 عجب مدار که این شیوه اختیاری نیست
 بدان نگار اگر دل سپرده‌ام نه شگفت
 که در زمانه ازو خوبتر نگاری نیست
 اگر مرا ندهی کام شکوه از تو برم
 بدان که غیر وی امروز شهریاری نیست
 علی ولی خدا علیه السلام آن که در عدوبندی
 چو او به عرصهٔ ایجاد شهسواری نیست
 وصی و نفس نبی آفتابِ کشورِ دین
 که جز به امر وی این چرخ را مداری نیست
 بود به دوستیت اعتماد شاکر را
 از آن سبب که به طاعات اعتباری نیست

[فی میلاد حسین بن علی] علیه السلام^۲

خیزید حریفان می گلفام بیارید نقل و می و شهد و شکر و جام بیارید

آن دافع درد و غم ایام بیارید اسباب طرب از ره اکرام بیارید

دیوانه دلم در بر من دام بیارید

دام دل دیوانه بود طره شبرنگ

ای رهزن دل‌ها شده از زلف دل‌اویز زلفین تو بر چهره تو غالیه آمیز

وی چشم تو خونریزتر از فتنه چنگیز خون دل ما ریختی از نرگس خونریز

تا چند نشینی به غم ای ترک ز جا خیز

آتش به دل ما زن و بر شیشه غم سنگ

حلقه زده بر روی تو گیسوی مشوش گویی که سیاوش فتاده است در آتش

بالای تو شور دل عشاق بلاکش زلفین سیاه تو بدان چهره مهوش

زنگی است که در مملکت روم بود خوش

یا آمده در روم به یغما سپه زنگ

ای ماه دلارا که جمال تو صبیح است پا تا به سر اندام تو زیبا و ملیح است

لعل لب تو محیی اعجاز مسیح است گفتار تو مطبوع و مرا نطق فصیح است

گر بد کنی ای ترک به من آن نه قبیح است

زیرا که همه کار تو هست از در فرهنگ

ساقی، هله شد سیم شعبان معظم می دار گرامیش که ماهی است مکرم

بشکستم اگر توبه من از باده در غم^۳ با لطف خدا نیست ازین کار مرا غم

۱. احتمالاً سید حسن شکوهی بنادکی یزدی، فرزند سید علی ملک السادات (۱۲۷۱ ش - ۱۳۳۳ ش) - ر.ک: تذکره سخنوران یزد، ص ۵۷۱ - الذریعه، ج ۹، ص ۵۳۶ - سخنوران نامی معاصر، ج ۳، ص ۱۹۹۵ - فرهنگ سخنوران، ص ۵۰۹.

۲. نسخه: «فی مديحة القائم عليه السلام».

۳. در غم: شهری است در حومه سمرقند و شراب در غمی منسوب به آنجاست.

هی ریز به پیمانہ و ہی آر دمادم

زان بادہ دیرینہ بہ آہنگِ دف و چنگ

میلابِ حسینِ بنِ علی علیہ السلام سببِ رسول صلی اللہ علیہ وسلم است شاهی کہ جگر گوشہ زہرای بتول است

طاعت کہ کند منکرِ جاهش نہ قبول است بسر مرتبتش کس را نہ راہ وصول است

در دہر از آن حضرتِ او زار و ملول است

کاین عرصہ ہی باشد بر حشمتِ او تنگ

از ملکِ قدم زد چو قدم در کرہ خاک ہشت این کرہ خاکِ پا بر سرِ افلاک

قنداقِ ورا بسرد ملکِ برتر از افلاک گرفت بہ معراجِ نبیِ خواجہ لولاک

در رتبہ چو حق است و نہ حق باشد حاشاک

در مسدحتِ او مانده کمیتِ سخنم لنگ

شاہا بہ شکوہی نظری از سرِ الطاف کو هست شب و روز تو را مادم و و صاف

از قاف بود در خطِ فرمانِ تو تا قاف از حیثِ اندیشہ بود برترت اوصاف

دانی تو کہ ہرگز بہ گزاف او نزنند لاف

ای آن کہ بہ فرشی تو و عرشت بود اورنگ

فی مديحة الرضا

پریشان گشت تا بر چهره زلفِ عنبر افشانش
 پریشان گشت جمعی را دل از زلفِ پریشانش
 میسر نیست دل را پا بریدن از سر زلفش
 همانا نعل در آتش نهاده چشمِ فتّانش
 خرد را چشم بردوزد فسون و فکر و تدبیرش
 گمان را راه بر بندد فریب و مکر و دستانش
 به جادویی گروهی دستگیر چشمِ جادویش
 به طرّاری جهانی پای بند زلفِ پیچانش
 شمیم نافه مشکین شد ز چین زلفِ پرچینش
 دهان پسته خندان شد ز یادِ لعلِ خندانش
 به بستان گر خرام آرد بدین خوبی و رعنائی
 خجل گردد گل و پا در گل آید سرو بستانش
 شبستان روز روشن شد ز عکس روی پرنورش
 تعالی الله ز عاشق کاین بود شمعِ شبستانش
 کمانِ ابروانش را به سختی آنچنان بینم
 که عاجز می بماند از کشیدن پورِ دستانش
 کجا سهراب پهلو می زند با مردمِ چشمش
 تهمتن کی تواند جان برد از تیرِ مژگانش
 ز سر تا پا ز پا تا سر ز بس لطف است حیرانم
 که خوانم ماهِ نخب یا سرایم مهرِ رخشانش
 گل آمد خیز ای ساقی ز می مست و خرابم کن
 که تا گویم چرا این لطف و خوبی داد یزدانش

۱. به احتمال بسیار میرزا کاظم خان محلاتی فرزند میرزا احمد (متولد ۱۲۵۰) - ر.ک: تذکره انجمن ناصری، ص ۳۹۹ - فرهنگ سخنوران، ص ۵۳۲. و یا محمود تندی متخلص به شیوا - ر.ک فرهنگ سخنوران، ص ۵۳۲.

از آن این خوبی و لطف و صفا داد ایزد پاکش
 که دل روشن بود از مهر سلطان خراسانش
 خلیل حضرت داور، سلیل پاک پیغمبر
 که هفتم قبله می دانند اهل حق و ایمانش
 شود تا در جهانگیری مسلم خسرو خاور
 کند کسب ضیا هر صبحدم از خاک ایوانش
 فلک داغی به پیشانی نهاد از نعل نعلینش
 هلالش خواند گه، گه بدر، گه مهر درخشانش
 بود گردنده گردون تا که بوسد آستانش را
 زمین ساکن از آن آمد که باشد خاک ایوانش
 کند هر صبحدم زان شاه خاور بر درش سجده
 که آید قیروان تا قیروان در زیر فرمانش
 ۳۳۱ هزاران رحمت از روح پیمبر باد بر روحش
 فراوان آفرین بر جان پاک از پاک یزدانش
 توای شیوا به شیرینی چه گر داد سخن دادی
 شهی را گفته ای مدحت که شد یزدان ثناخوانش
 سخن زاغاز کوته به که نا پیداست انجامش
 بیان لنگ است جولانش جهان تنگ است میدانش
 به بهمن تا فراگیرد سحاب آب از لب دریا
 به نیسان تا فروریزد به صحرا ابر بارانش
 ز غم فرسوده گردد دشمنان جاه او را دل
 محب او بود پیوسته مقرون با طرب جانش
 هماره تا تن و جان است جان ما به قربانش
 همیشه تا دل و دست است دست ما به دامانش

شمس الادبا [ثانی]^۱

فرزند مهین میرزا محمد شمس الادباست که ترجمه حالش گفته آمد. شمس الادبا [ثانی] اسمش آقا سید محمدرضاست. وی در فنون ادبی خاصه علم بدیع، مقامی منیع را اتخاذ کرده است. خط نستعلیق را نیکو می نگارد.

مشرکش عرفان و از تصوّف و درویشی دم می زند. و ارادت کیش مرحوم حاج ملاسلطانعلی گنابادی است. وی مردی خوش معاوره و نیکخوی و پاکیزه دامن و خوش مشرب است. منظر و مخبرش هر دو پسندیده است. در هنگامی که من بنده مشغول نگارش این تذکره بودم، از ایشان درخواست کردم که ترجمه حال خود را با پاره ای از غزلیات خویش بدهند، تا در تذکره نوشته شود. ایشان فرمودند:

«اما در خصوص شرح حال، مرا حالی به جا نمانده تا آن را شرح دهم. و اما در خصوص غزلیات و گفته های من در زمان پیش اشعار خود را جمع کرده، دیوانی مدون ساخته بودم. یکی ازین کلاه نمدی ها که عشق به شعر خواندن داشت، از من شعر خواست؛ من دیوانم را به وی بخشیدم.»

این سخن ایشان در من اثر کرده. همانا جز این نتوانستم توجیهی کنم فرمایش آن سید جلیل القدر را، که مرا سزای آن ندانست که از نتایج طبع خود چیزی مرا دهد که درین تذکره بنگارم. و همانا جز این هم نیست؛ زیرا من بنده ذره ام و وی آفتاب عالم افروز. و با این همه باز امیدوارم توجیهی بفرمایند.

فی مدیحة القائم علیه السلام

در بسندگی دوست خطاکار بوده ایم

زان رو به درد هجر گرفتار بوده ایم

نی شکر گاه نعمت و نی صبر وقت رنج

بد مهر و سست عهد و جفا کار بوده ایم

۱. سید محمد رضا فرزند سید محمد فرزند سید رضی لاریجانی (۱۲۴۹-۱۲۸۲) - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۳، ص ۳۳۱ - سخنوران نامی معاصر، ج ۳، ص ۲۰۲۷ - مکارم الآثار، ج ۷، ص ۲۳۳۸ - مدینه الادب، ج ۳، ص ۹۲.

گامی به صدق بر ننهادیم در طریق
 بر ما هر آنچه رفت سزاوار بوده‌ایم
 زین قصه بی خبر که بود مردمی به کار
 خرسند در زمانه به گفتار بوده‌ایم
 پیوسته کامجوی و هوسران و بی ادب
 غافل زیار و همدم اغیار بوده‌ایم
 با دوستان به کینه و با دشمنان به مکر
 همچون زمانه سرکش و غدار بوده‌ایم
 از بهر کامرانی این نفس پرغرور
 با خلق در ستیزه و پیکار بوده‌ایم
 مانند گل عزیز شمردیم خویش را
 غافل ازین که در همه جا خار بوده‌ایم
 برجای دستگیری از پافشارگان
 بر خاطر شکسته دلان بار بوده‌ایم
 در فکر با دم سرد و روان سست
 بر درس جهل، گرم به تکرار بوده‌ایم
 خود را علم شناخته در کیش حق ولی
 در کافری نشانه زناار بوده‌ایم
 در طاعت خدای بسی توسن و گران
 با میل خویش اشتر رهوار بوده‌ایم
 کی صبح وصل چهره گشاید ز شام هجر
 چون بی خبر ز توبت اسحار بوده‌ایم

مردانِ راهِ جامه ز تقوی به بر کنند

ما مفتخر به جبه و دستار بوده‌ایم

هر کس که پای داشت به سر برد راه و ما

بی پا و سر چو نقطه پرگار بوده‌ایم

بر جهل رفته عمر پی علم بی عمل

بس این هنر که حاملِ اسفار بوده‌ایم

بشکست گر ز سنگِ جفا خصم پای ما

عیبش مکن که مانه به هنجار بوده‌ایم

ما را مگر ز خرمنِ آزادگان رسد

یک حبه سود زان که زیانکار بوده‌ایم

ختم‌الائمه حجّت یزدان که لطفِ حق

با مهر او هماره سزاوار بوده‌ایم

از داغِ بندگیش که داریم بر جبین

پیوسته در شمارهٔ احرار بوده‌ایم

آن رهنمای خلق که از یمنِ همتش

در راهِ عشق ثابت و ستوار بوده‌ایم

و فی^۱ مدحه^۲ [القائم^۳]

عشـرتی در گنبدِ فیروزه گون بر پاسـتی

قدسـیان را هم شـعف در عالمِ بالاسـتی

جلوه گر در آینهٔ گیتی نما شد روی دوست

دیده بگشا عاشق ار بر صورتِ زیباسـتی

گوش جان بگشای تا صوتِ انا الحق بشنوی
 در تجلی بارِ دیگر آتشِ موساستی
 نوری امروز از افق در سامره طالع شود
 سامره زان نور رشکِ سینه سینه‌ناستی
 هست میلادِ ولی خاتم و هادی کل
 روزِ عیش و عشرتِ ذریه طاهاستی
 حوریان در انبساط و قدسیان در ابتهاج
 شاد در جناتِ رضوان کوثر و طوباستی
 والی ملک ولایت حجّت یزدان به خلق
 صاحبِ امروز گیتی شافعِ فرداستی
 غیبتش با این ظهور و جلوه‌اش با این غیاب
 راست خواهی مظهرِ یکتای بی همتاستی
 آن پری رو گرچه مستور است از چشم دو بین
 راست بینان را چو خورشید جهان آراستی
 چون بر آرد ذوالفقار از بهر هیجا از نیام
 یک دو و دو چار مرد و مرکبِ اعداستی
 هادی راه هدایت پاک پورِ عسکری^۱
 بنده او عالمی او بر همه مولاستی
 هر که سر مست است از صهبای عشقش سرخوش است
 وان که هشیار است دایم مست این صهباستی
 شمس مداح است دایم بر علی و آل او
 چشم دارِ مرحمت از عروۃ الوثقاستی

[محمد حسین صفای اصفہانی، ملقب بہ صفاء الدین، در سال ۱۲۶۹ در اصفہان متولد شد۔ مقدمات علوم، حکمت، عرفان، فلسفہ را در اصفہان فرا گرفت۔ در جوانی بہ تہران ہجرت نمود۔ سپس در رکاب میرزا محمد رضا مستشار الملک ملقب بہ مؤتمن السلطنہ وزیر خراسان بہ مشہد رہسپار گردید۔

باقامت در مشہد در سرای مؤتمن السلطان و تحت حمایت خاص وی می زیست۔ پس از درگذشت مؤتمن السلطان در سال ۱۳۰۹، تحت حمایت فرزند آن مرحوم، علی محمد مؤتمن السلطان قرار گرفت۔

حکیم صفا در ایام عمر، ہمسرا اختیار نکرد۔ در سال ۱۳۱۴ بیمار و دچار اختلال حواس گردید۔ بہ سال ۱۳۲۲ در ایام شیوع وبا درگذشت او را در مدرسہ ملاتاج مشہد بہ خاک سپردند۔

فی مديحة الزهراء عليها السلام

برخاست بہ آیین سخن مرغ سحرخیز خیز ای ختنی ماہ من و شاہدِ خرخیز
بر بند طرب را زین بر توسنِ شب‌دیز کن جام جم از گوہر می مخزنِ پرویز

ای خطِ تو پاکیزہ تر از سبزہ نوخیز

بر سبزہ نو خیز کہ شد باغچہ مینو

بنہادہ بہ سر گلبن نو افسرِ جمشید تا بید ز گل بر فلکِ باغچہ ناہید

بگشای در میکند یعنی در آمدید بردار ز رخ پرده کہ تا دیدہ من دید

چون روی تو رخشنده ندیدم مہ و خورشید

چون موی تو آشفته ندیدم من ہندو

۱. رک. مقدمہ دیوان اشعار حکیم صفای اصفہانی، بہ اہتمام و تصحیح احمد سہیلی خوانساری۔

۔ لغت نامہ ذیل / صفای صفاہانی

۔ اشراق خاوری «شرح حال صفاء» مجلہ ارمغان سال ہشتم شمارہ ۶ و ۷۔

بگذشت مه آذر و پیش آمد آزار
ابر آمد و بیجاده تر ریخت به کهسار

باد آمد و بگشود در دگهٔ عطار
آراسته شد باغ چو روی بت فرخار

نرگس که بود پادشهٔ کوچه و بازار

زد خیمهٔ سلطانی در برزن و در کو

دانی به چه می ماند ارکانِ دمن را
از لالهٔ ناعمانی ترکانِ یمن را

ای ترکِ ختایی که بلایی دل من را
ای موی تو بشکسته بها مشکِ ختن را

از لالهٔ می تازه کن آثارِ کهن را

ای روی و برت تازه تر از لالهٔ خودرو

آراست به تن باغ ز دیبا سلطِ نو
دهقانِ سمن زار من است اخترِ شبِ رو

گلبن به سر از گل بنهاد افسرِ خسرو
خورشیدِ گل افکند به چار ارکانِ پرتو

آن ماهِ سمن بر مه و خورشیدِ زندِ ضو

نسرین بپراکند به گل مخزنِ منکو

۳۳۴ < ای ماهِ من ای چون تو نیاراسته مانی
تو اوّل و خورشیدِ بلند اخترِ ثانی

شد خاکِ سیه از گلِ سوری زرِ کانی
ای لعلِ تو شاداب تر از جذعِ یمانی

کو بسادهٔ چون سودهٔ یاقوتِ رمانی

در ده که زد از سروِ سهی فاخته کوکو

سارو به سر سرو دم از دینِ بهی زد
با زیر ستا بر زبرِ سروِ سهی زد

طاووسِ سرا نوبتِ نوروز مهی زد
هدهد به سر از پر علمِ پادشهی زد

بلبلِ غزلی خواند و بر او راهِ رهی زد

احسنت بر آن مرغِ غزلخوانِ غزلگو

ماهی چو تو من دلبر و جانانه ندیدم
شاهی چو تو در برزن و کاشانه ندیدم

ترکی چو تو در تبّت و فرغانه ندیدم
رندی چو تو در مسجد و میخانه ندیدم

هر دل که من از عشق تو دیوانه ندیدم

دل نیست جمادی است گران سنگ تر از او

بر روی فروهشته سر زلف چو زنجیر زنجیر تو بگسسته مرا رشته تدبیر
مفتون سر زلف جوانت فلک پیر مویی که توان بست بدو پنجه تقدیر

زلفی که چو پرواز گرفت از پی نخجیر
زد بر دل سودازده چون باز به تیهو

روزی که در میکده عشق گشادند بر من رقم بندگی عشق تو دادند
جان و دل سوداییم از عشق تو زادند این است که بس پاک رو و پاک نهادند

در بادیه عشق تو همپویه بادند
ور گرگ هوا حمله کند هم تک آهو

خورشید چو رویت به سما و به سمک نیست چون روی تو پیداست که خورشید فلک نیست
از حسن تو در سینه عشاق تو شک نیست شور لب شیرین تو در کان نمک نیست

ای زاده انسان که به خوبیت ملک نیست
از عشق تو بر پاست به کونین هیاهو

ابر هنری گوهر تر ریخت به هامون از خاک برون آمد گنجینه قارون
مرغ از زبر شاخ زند گنج فریدون ای روت چو آیینه اسکندر ایدون

۳۳۵

در پیش غم از باده چون عقل فلاتون
آراسته کن سدی چون رای ارسطو

قمری به کلیسای چمن راهب ترساست ز نار به گردن پی تعظیم کلیساست
این بلبل شوریده چو ناقوس به آواست ای ماه مسیحی که اسیرت همه دل هاست

آن شیشه که مرغ طرب بزم مسیحا است
پیش آر که زد مرغ چو نصرانی مولو

ای گوهر یکدانه بریز از خم لاهوت در ساغر بلور صفا سوده یاقوت
مرغ ملکوت است زجاجی که دهد قوت قوت جبروتی است که در خطه ناسوت

نوشم می مدح گهر نه یم فرتوت
صدیقه کبری صدق یازده لولو

مشکاتِ چراغِ ازلی مهبطِ تنزیل
خواننده تورات و سراینده انجیل
داننده اسرارِ قدم بی دمِ جبریل
فیاضِ بری از علل و رسته ز تعطیل

مولودِ نبوت که به طفلی شده تکمیل

تولیدِ ولایت که به سفلی زده پهلو

انسیّه حورا سببِ اصلِ اقامت
اصلی که ببالید بدو نخلِ امامت
نخلی که ز تولیدِ قدش زادِ قیامت
گنجینه عرفان گهرِ بحرِ کرامت

در باغِ نبی طوبی افراخته قامت

در ساحتِ بستانِ ولی سرو لب جو

سرّ سنبلِ کلّ اثرِ صادرِ اوّل
نه عقل درین یک اثرِ پاک معطل
نفسِ فلکِ پیر در این مرحله مختل
برتر بودش پایه ز موهوم و مخیل

بالتر ازین چار خشیشان بهی بل

صد مرتبه والاتر ازین گنبد نه تو

این گنبد نه توی بدان پایه نباشد
این عقل و خیالات بدان مایه نباشد
آن را که ز خورشیدِ فلک سایه نباشد
بر عرش به جز نورش پیرایه نباشد

قطبی که کراماتش اگر دایه نباشد

۳۳۶

نز معجزه پیداست علامت نه ز جادو

مرآتِ خدا عالمه نکتۀ توحید
کش خیمه عصمت زده بر عرصه تجرید
آن جلوه که بالذات برون است ز تقیید
مولودِ محمد که بدان نادره تأیید

ذاتِ احدی کرد پدید این سه موالید

زین چار زنِ حامله وین هفت تن شو

بالای مکان فوقِ زمان ذاتِ ممجد
کز نقصِ زمانی و مکانی است مجرد
فرزندِ نبی جفتِ ولی طاقِ مؤید
طاقِ حرمِ عصمتِ او قصرِ مشید

آن شافعه کان رایحه کز خلدِ مخلد

جویند نیابند جز از خاکِ در او

ذاتش سبب هستی بینایی و فرهنگ عشقش به دل سوخته چون کوه گران سنگ
 او پادشه است و دل سودازده اورنگ آیینۀ او سینۀ پرداخته از زنگ
 طئی جلواتش نکند وهم به نیرنگ
 بر کنه مقامش نرسد عقل به نیرو

هرگز نشنیدیم خدا را بودی امّ ای امّ اولوهیین ای در تو خرد گم
 یک جلوه ز نور تو بود خسرو انجم مهر تو به دل هست چو جان در تن مردم
 گر خادمه ات فضه بیاید به تبسم
 می بشکفد از خاک گل و خندد خيرو

اوصاف خدا از تو هویدا است کماهی علم تو محیط است به معلوم الهی
 ذات مستعالی صفتت نامتناهی سر تا قدمت آینه طلعت شاهی
 خورشید گهی تاخت به مه گاه به ماهی
 با گرد سمنند تو نیارست تکاپو

من با تو به توحید دل یک دله دارم از مهر تو بر گردن جان سلسله دارم
 من قطره که از بحر فزون حوصله دارم از بحر عنایات تو چشم صله دارم
 من دوستیت پیشرو قافله دارم
 تا بار گشایم به فضای حرم هو

۳۳۷ ای پیش رواق تو به خم طاقۀ نه طاق زیر فلک توسنی از عز و علا طاق
 بنمود چو خورشید که از مشرق آفاق از شرق تو خورشید الوهیت اشراق
 این شش جهت و چار عناصر به تو مشتاق
 چون عاشق دلباخته بر طلعت نیکو

ای بر سر شاهان زمین از قدمت تاج بر خیل ملک سر کوی تو معراج
 آنی که انسانیت او رفته به تاراج آن قطره که گردید غریق یم موج
 بحری است که می زاید از ولجّه و امواج
 آبی است که می روید از و طوبی مینو

ای ذاتِ خدا را رخِ نیکوی تو مرآت فانی تو به فعل و اثر و وصف در آن ذات
 نفی من درویش بود پیش تو اثبات بر حجتِ قائم که بود شاهِ خرابات
 حاجاتِ مرا ای تو برآورندهٔ حاجات
 بسرای که او دردی مرا بخشد دارو

پیرانِ خرابات که در فقر دلیند بر کشتِ گدایانِ طلبِ لجهٔ نیند
 رندانِ صفا پیشه که در قدس خلیند در لطفِ سخنِ همفیسِ ربِّ جلیند
 پیش تو که سلطانِ دلی عبیدِ نیند
 با آن که حشمشان زده بر نهٔ فلک اردو

ای پای تو پهلو زده خورشیدِ سما را بر فرقِ من خسته بسای آن کفِ پا را
 ای دستِ خدا دستِ صفا گیر خدا را از دیدهٔ بینندهٔ مینداز صفا را

ای آن که بود از مددِ دستِ تو ما را
 آرامِ تن و قوتِ دل و قوتِ بازو
 غزل [فی مدح امام جواد علیه السلام]

گدای عشق ندارد ز ملک و مال غمی
 به کنجِ میکردهٔ عشق هر گداست جمی
 قدم به افسرِ سلطان نهد کسی که نهاد
 گدای رهگذرِ عشق بر سرش قدمی
 چگونه زنده نباشد کسی که جسته مقام
 به خلوتِ دلِ او شاهدِ مسیحِ دمی
 پریش باش که جمعیتش پریشانی است
 دلی که نیست پریشانِ طرهٔ صنمی

۳۳۸ ← به خاکِ راه نشینند و ماهِ ملکشان

به ملکِ فقر نباشد سپاهی و حشمی

به بیش و کم نکنند اعتماد اهل طریق

فناست مقصد ایشان چه بیشی و چه کمی

به نام من رقم عشق بود و بود خطا

که کرد خط تو صادر به خون من رقمی

چه غم که خانه عظم خراب شد مرساد

به طاق بر شده آستان عشق خمی

طرب سرای حقیقت به پای بود و بود

به پا هنوز که بادا مصون ز هر المی

مخور فسون که نیرزد به کارخانه دهر

هزار نوش نشاط ای پسر به نیش غمی

ببر پناه به شاهی که در قلمرو روح

به امر اوست که جاری است هر سر قلمی

یگانه گوهر بحر قدم تقی جواد

که قطره‌ای است ز دریاش هر کجاست یمی

گرفت لشگر غم کشور وجود صفا

بزن به ملک خود ای پادشاه جان علمی

ز لطف توست مرا دیده کرامت و بس

که نیست جز تو در آفاق صاحب کرمی

صفی علیشاه^۱

[حاج میرزا حسن اصفهانی پسر آقا محمد باقر اصفهانی الاصل یزدی المسکن، ولادت صفی علیشاه در سوم شعبان هزار و دویست و پنجاه و یک بود. از اوایل شباب و مبادی احوال به صحبت اصحاب وجد و حال مایل و مشتاق بود. گاه گاه به شرف ملاقات گوشه گیران مشرف و از مقالات صافی ضمیران بهره مند و در تصفیة نفس و تزکیة روح به کار می برد. در بیست سالگی توفیقش رفیق و در سفر اخیر رحمتعلی شاه به کرمان به دلالت مرحوم فضل الله میرزا به شرف توبه و تلقین از حضرتش مشرف گردید. پس از دو سال رحمتعلی شاه به شیراز مراجعت کرد باز به خدمت رسید... چون چندی از مرگ رحمتعلی شاه گذشت و مریدان سر در چنبر اطاعت منور علیشاه در نیاورده، راه خود سری می سپردند. برای صفی به واسطه صفای باطن قطبیت منور علیشاه ظاهر و باز بر سر شور و جذبه آمده. تاریخ ورودش به تهران ۱۲۸۸ بود و در سال ۱۲۹۴ منور علیشاه به تهران آمد و ندانم تا چه شد که از وی آزرده خاطر به شیراز بازگشت.

در اواخر زمینی به قرب دوهزار زرع در جنب نگارستان که در مشرق شمالی تهران واقع است، یکی از ارادتمندان بدو نیاز کرد؛ خانقاهی و صومعه ای رفیعه بساخت. هشت سال در آنجا اقامت داشت. در روز چهارشنبه بیست و چهارم ذی القعدة ۱۳۱۶ بدرود جهان گفت و در همان خانقاه به خاکش سپردند.^۲

۱. ر.ک: ادبیات معاصر، ص ۶۶ - حدیقة الشعراء، ج ۲، ص ۱۰۳۲ - الذریعة، ج ۱، ص ۱۰۱ و ج ۳، ص ۳۶ و ج ۴، ص ۲۷۹ و ج ۹، ص ۶۱۶ و ج ۱۲، ص ۱۸ و ج ۱۵، ص ۲۴۶ - سخنوران نامی معاصر، ج ۴، ص ۲۳۴۳ - شرح حال رجال، ج ۱، ص ۳۳۹ - شخصیت های نامی ایران، ص ۲۸۶ فرهنگ سخنوران، ص ۵۶۰ - مدینه الادب، ج ۳، ص ۲۲۷ - المآثر و الآثار، ص ۲۱۷ - معجم المؤلفین، ج ۳، ص ۲۷۶ - مکارم الآثار، ج ۴، ص ۱۳۸۷ - لغت نامه، ذیل / صفی علیشاه.

۲. عبرت نایینی، مدینه الادب، ج ۳، ص ۲۳۰.

فی مدح مولینا علی علیه السلام

ای ترک چه باشد دگرت باز بهانه

کامروز برون آمده‌ای مست ز خانه

نگشوده هنو چشم ز مستی شبانه

بر رخ نزده آب و به گیسو گل و شانه

ناپسته کمر گشته‌ای از خشم روانه

تیرت دو سه بر شست و کمان از بر شانه

تنگ از که شدت حوصله با کیست تو را جنگ

۳۳۹ < بخرامی و شایبی به خرامیدن از آداب

افکنده بر ابرو و به گیسو گره و تاب

چشمی که فتد خیره بر آن نرگس پر خواب

وان عارض خوی کرده و آن خال سیه تاب

تا چیست که جاریستش از هر مژه خوناب

در ره مگر آن خون که تو ریزی بود از آب

در بر مگر آن دل که تو داری بود از سنگ

گر هیچ به دل بردن خلقت نبود دل

گیری چه کمند از خم گیسو به انامل

ور خود به خرابی نبود چشم تو مایل

از چیست که بر جنگ چو مردان مقاتل

بندد صفِ مژگان و بتازد به قبایل

وان خال سیه یک تنه آید به مقابل

بر راکب و راجل همه گیرد سر ره تنگ

چند ار که بود لعلِ روان بخشِ تو خاموش
بی پرده نگویی به کس اسرارِ خود از هوش
کاسرار شود فاش چو از لب شنود گوش
پیداست از آن گردشِ چشم و غلمِ دوش
کاندر پی تاراجی بی پرده و روپوش
وین بس عجب آید که در آن طره بناگوش
ماند به شه روم که لشکر کشد از زنگ
بر پای تو ریزیم چو ما جان به ارادت
حاجت چه به خونریزی و آشوب و جلادت
ور آن که تو را این بود اندیشه و عادت
دلشاد به زه ساز کمان را به رشادت
نازیم بدان پنجه و بازو به زیادت
بر آن که خورد تیرِ تو بدهیم شهادت
کو بر همه عشاق بود سرور و سرهنگ
آن کس که شود کشته ز تیغِ تو گل اندام
کارش بود از جمله عشاقِ تو برکام
رو کرده بر او بختِ پسندیده ز ایام
روزی رسد آیا به من از لعلِ تو پیغام؟
بر قتلِ صفی باش که فردا کنم اقدام
یابد دلم از وعده فردای تو آرام
چند ار که بود وعده خوبان همه نیرنگ
هیچت بود این یاد که گفתי تو مرا کی
کایم به سرای تو شبی یکدل و یک پی

تا صبح در آغوش تو چون نشئه که در می

مانم کنم این قصه هجران تو را طی

باشد که بود آن شب یلدا ز مه دی

کاین عهد بپایم نه فرامش کنم از وی

وین راز مگو هیچ به کس غیر نی و چنگ

یعنی که به دلدار و به دل گوی که دلدار

داده است مرا وعده دلداری و دیدار

۳۴۰ تا بوکه مگر خانه بپردازد از اغیار

وین راز نگوید به کس الا که بود یار

تا سر ندهد نیست کسی محرم اسرار

منصور که شد محرم اسرار هم از دار

گردید ز گفتن سر ببریده اش آونگ

این وعده به دل دادم و او بود خود آگاه

بنشست مراقب همه شب تا به سحرگاه

چون منتظران بود نگاهش سوی درگاه

کاید به ورود تو مگر مژده ای از راه

آن وعده که دادی چو به دی بود به دلخواه

دل داشت حساب دی و تموز به هر ماه

تا کی به اسد جای کند شمس ز خرچنگ

بس دی شد و اردی شد و شعبان شد و شوال

بگذشت بسی هفته بسی ماه و بسی سال

بیادت بنیامد یک از آن عهد ز اغفال

وین نیست شگفتی که ز خوبان شود اهمال

در وعده و میثاق که بنندند به اجمال

با آن که نظیر تو محال است به هر حال

در راستی و عهد و وفاداری و فرهنگ

گفتم منت آن روز تو خرم زی و خرسند

بادت شجرِ حسن ثمربخش و برومند

بر وعده خوبان نتوان بست دلی چند

چندان بنباشند چو بر وعده خود بند

عهدی که نمایند نپایند به پیوند

گفتی تو که برموی من و مهر تو سوگند

کاندیشه دیگر نکم یارم و یکرنگ

امروز که از خانه برون آمده‌ای باز

داری سرِ غوغا و کنی عربده آغاز

وز غایتِ مستی نکنی چشم به کس باز

با عالم و آدم نشوی هم دل و همراز

باشد به زمین و به زمانت به روش ناز

زیبید به تو خوانندت اگر خانه برانداز

زین رو که بود جمله به خونریزیت آهنگ

این سان که برون آمده‌ای مست و جلوگیر

دانم چه به سر داری از اندیشه و تدبیر

خواهی که کنی ملک جهان را همه تسخیر

خواهد شدن این زود تو را حاصل نی دیر

گیسو چو گشایی کنی از دوش سرازیر

وابرو به خم آری نبود حاجت شمشیر

چین گیری و بیرون زنی از روم به افرنگ

بازم بود امید بر الطافِ خدایی

مانا که بر افتد ز میان رسمِ جدایی

با آن همه نازت به فقیرانِ فدایی

باز آیی و از دل کنیم عقده گشایی

۳۴۱ < می نوشی و سرّ پوشی و گل بویی و سایی

غم سوزی و جان بخشی و دل جویی و شایی

بزداییم از آینه دل به وفا زنگ

از دامن آلوده اگر داری پرهیز

لعل تو می آلوده و خونخواره بود نیز

من دانم و دل نکته آن لعلِ دلاویز

پیش لب شیرین تو شکر نبود چیز

افسانه دگر هیچ نخوانند ز پرویز

کو کرد شبی سیرِ مهی با پیِ شب‌دیز

روزی که برانگیزی گرد از سمِ شبرنگ

گردید به آلودگی از دامنِ من چاک

جز چاک شدن را نسزد دامنِ بی باک

دامانِ تو المنة لله که بود پاک

گو پاک بود دامن و دلقِ عنب و تاک

کز زاده او چون که بپیوسته به ادراک

در عشقِ تو گردد خرد آزاده و چالاک

نه نام در اندیشه به جا ماند نه ننگ

و ر آن که بود عارت از آمیزشِ درویش
 ز آمیزشِ درویش شود فرّ شهان بیش
 وین رسمِ جدیدی نبود بوده هم از پیش
 شاهانِ عدالتِ روشِ عاقبت اندیش
 بودند به درویشی خود مفتخر از کیش
 نازیم بر آن دولت بی آفت و تشویش
 در خاک نشینی نه که بر شاهی و اورنگ
 و ر آن که بد از من به تو گویند خلائق
 کو نیست بر آیینی و بر کیشی و ائق
 در طبعِ من آن نیست بسی غیرِ موافق
 دانی تو خود این حال به تحقیق که عاشق
 هرگز نبود در خورش آیین و علایق
 عشق است مرا کیش و براین کیشم لایق
 این است مرا راه و نیم بند به خرسنگ^۱
 با این همه عیبی که مرا هست و تو دانی
 پرسم سخنی از تو خدا را به نهانی
 برگونه ز رو داری و سردی و گرانی
 از اهلِ خرابات و مناجات و معانی
 داری چو من آیا به حقیقت نه زبانی
 دلباخته‌ای بر سرِ کویت بنشانی؟
 کش بر زده باشی به ترازوی وفا سنگ

۱. خرسنگ: سنگ بزرگ ناجوار ناتراشیده.

این شکوه ز بخت است نه زان خصالتِ نیکو

نبود به جهان خلق و خصالی به از آن خو

از خوی تو شاکی نتوان بودن یک مو

زخمِ تو به دل به بود از مرهم و دارو

درِ تو به جان می خرم آرد به من از رو

شمشیر به من برکش و درهم مکش ابرو

آتش به سرم ریز و میفکن به رخ آژنگ

۳۴۲< آن سان که تو بی مثلی و مانند در آفاق

در حسن و برازندگی و پاکی و اخلاق

من نیز به گیتی مثلم در همه عشاق

در رندی و چالاکی و قلاشی و میثاق

مانا شده بر عشقِ من از حسن تو اشراق

در حسن تو بی جفتی و در عشقِ تو من طاق

من بر دلِ رستم تو به هشیاریِ هوشنگ

آیا تو نگفتی به من اندر سرِ پیمان

خواهم که تو برخیزی در عشقِ من از جان؟

آیا نفکندم سر و جان جمله به میدان؟

آیا نگذشتم به رخت از سر و سامان؟

آیا ننهادم ز غمت سر به بیابان؟

آیا نرساندم غمِ عشقِ تو به پایان

آیا نزدم گام به هر منزل و فرسنگ؟

یک مایه سخن مانده به جا گویم و برجاست

آشفته نگردد دلت آشفته‌گی از ماست

آشفته دلِ ما تو کنی وین ز تو زیباست
 ما را به دعای تو بود دست و هویداست
 دانی تو خود این نکته که ما را چه تمناست
 زین دست که بر دامنِ مولا به تولاست
 بر ذیل ولایش زده‌ایم از دو جهان چنگ
 آن صاحبِ شمشیرِ دو دم خواجهٔ قنبر
 کز تیغِ وی آمد ملک و ملک مسخر
 نامش به ستمدیده و افتاده و مضطر
 افسونِ مجرب بود و عونِ میسر
 هر مشکلی آسان شود از عونش یک سر
 دارند بر این تجربه رندانِ قلندر
 نکنند به کاری به جز از نامِ وی آهنگ
 تریاقِ سمومِ الم و دافعِ هر زهر
 حلالِ هر آن مشکل در باطن و در جهر
 خوانند چو نامش به هر آن وادی و هر شهر
 جاری شود از سنگ به هر گوشه دو صد نهر
 فریادرس هر که رسیدش ستمِ دهر
 پس گشت پناهنده بدان غالبِ ذوالقهر
 کارش نشد از همتِ او یک سرِ مولنگ
 ای آن که به راحت بود افهام چو خاشاک
 با فهمِ کمالت چه کند دانش و ادراک
 چند ار که حمام است برازنده و چالاک
 هرگز نتوان پزد از بام بر افلاک

هم عقل ز آرایش اگر چند بود پاک

ز ادراک صفات تو بود همسر با خاک

زین رتبه خرد خام و بیان پست و روان لنگ

باشد به دل امید مرا کز کرم پیر

ترک ار شده اولی و پدید آمده تقصیر

۳۴۳ < بخشیده شود آنچه نبوده است به تقدیر

یعنی که بد از ماست نه زان قدرت و تأثیر

خلاقند به هر جنبشی ار چند قضاگیر

وان را که کند کلک قضا نقش ز تغییر

دور است گر اسپید بود یا که سیه رنگ

ننگاشت یکی کلک نگارنده خطی کج

کوته نظران بینند ار چند که معوج

تا باشد از افکار نگارنده چه منتج

حرف آمده بیرون همه بستوده ز مخرج

با این همه رفتار کج از ماست به منهج

ز الطاف کریمان بود آمال مروج

تا بو که نگیرند ز افتاده دمی تنگ

فی مدیحة مولینا علی علیه السلام

پیمبران را دادارِ پاک عزوجل
 به علم و دانش بر خلق داد جاه و محل
 بسزرگوار درختی است طاعتِ یزدان
 که نیست بیخ و براو مگر ز علم و عمل
 ز علم و دانش بر کن یکی بزرگ حصار
 که هیچ باز نیابد خلل ز دزد و دغل
 عمارتِ دلِ ویرانِ خویش چون نکنی
 به زهد و طاعتِ دادارِ پاک عزوجل
 به راه دین نبی پوی و طاعتِ حق جوی
 به سانِ گاو و خر از چيست مانده‌ای به وحل
 تو را به رهبر و مشعل چو احتیاج افتد
 ز علم و زهد ببایدت رهبر و مشعل
 به عمرِ کوتاه خود ای رفیق چون گشتی
 امیدوار و همی کرده‌ای دراز امل
 اگر به کام تو گردد جهان مشو مغرور
 که دیر و زود همی کار تو کند مختل
 ازین زمانه دون چشمِ دوستی تو مدار
 یکی حدیث کنونت بیان کنم به مثل
 اگر که شهد و شکر بر به کام او ریزی
 به کام برنچشاند تو را مگر حنظل

۳۴۴ ز خواب برخیز ای خفته شصت سالِ دراز

ببین که عمر چه سان رفت ضایع و مهمل

مباش غافل و ایمن ازین عجزه دهر

که می زند رخت آن حيله جو ز مکر و حیل

به جای آن که پرستی خدای یکتا را

همی تو سجده بری روز و شب به لات و حبل

زن و زر و حلال از راه دین به در کردت

از آن که رهزن ایمان زن و زر است و حلال

تو را که لاف زنی مرصمد پرستی را

نه آگهی که بود سال و مه صنم به بغل

بشوز کرده پشیمان و باز خویشتن آی

مگر دهی پس ازین کارِ آخرت فیصل

بشوی زنگِ کسورت به آبِ توبه ز دل

ز ذکر آینه قلب را بده صیقل

به توبه خرم و خندان شود دلِ تو چنان

که باغ خرم و خندان شود به ماهِ حمل

به راه دین تو گسترده دامِ حيله و مکر

به زهد کوش و ز این دامِ مکر بیرون چل^۱

گمان مدار ازین غول هیچ راهبری

طمع مدار ازین سفله هیچ جاه و محل

یکیت باید سوی خدای راهبری

که باز دارد در راهت از خطا و زلل

۱. چل: فعل امر، برو.

علی و عترتِ او علیه السلام نیک رهبرند تو را
 به سوی حضرتِ پروردگارِ عزوجل
 علی و عترتِ علیهم السلام اویند هادیانِ سبیل
 به غیرِ اینان هستند صاحبانِ سبیل
 به خلق یازدهم پورِ اوست حجّتِ حق
 سمی ختمِ رسولانِ محمدِ مرسل
 بود ضمیرش آگه ز آشکار و نهان
 بود وجودش بر خلق آیتِ منزل
 سپهرِ گردان دارد به حکمِ او گردش
 در آن ز پرتوِ او روشن است. این منقل
 قضا به کاری هرگز نمی‌کند اقدام
 اگر بگوید کارِ تو نیست لاتفعل
 به خلق واسطه فیضِ کردگارِ کریم
 وجودِ اوست به هر چه اندرین زمانه علل
 کشیده خرگه او راست پایه بر گردون
 رسیده درگه او راست بر به برجِ زحل
 اگر نه رایش کارِ زمانه بد برهم
 و گر نه امرش نظمِ سپهرِ بد مختل
 به گاه رزمِ گریبانِ عمر تا دامن
 عدوی او را چاک است بر به دستِ اجل
 نه رمحِ او را جز در دلِ دلیران جای
 نه تیغِ او را جز از تنِ عدو مصقل

ز آفرینش مقصود کردگار کریم

علی و عترت او بود هم ز روز ازل

سخن دراز مرا بیش زین نشاید کرد

بدین حدیث که خیرالکلام قل و دل

۳۴۵ < صبوری^۱

[میرزا نصرالله مدعوآ و محمد اسماً پسر مرحوم میرزا ابوطالب خان ولادتش در اصفهان به سال هزار و دوست و هفتاد و نه بود به روز جمعه پنجم ذی القعدة. سلسله نسب وی از طرف پدر به انوشیروان عادل و از طرف مادر به جابر بن عبدالله انصاری قدس سرّه منتهی می شود.]

صبوری در سال هزار و دوست و هشتاد و نه از دار السلطنة اصفهان به دار الخلافه تهران آمده و در سایه برادر مهین خود میرزا محمد حسین خان فخیم الملک روزگار می گذرانید. و در چهارده سالگی مشغول تحصیل فارسی و مقدمات عربی شده... در سال هزار و سیصد و پنجاه و سه مطابق بیست و چهارم آبان ماه هزار و سیصد و سیزده، به روز یکشنبه پس از هفتاد و چهار سال زندگانی، فرمایش در رسیده، زندگی را بدرود گفت.^۲

[مثنوی]^۳

< ۳۴۶

در رثای خامس آل عبا حضرت سید الشهداء علیه السلام ...^۴ و وفات مرحوم خلدآشیان
جنت مکان السید السند الحاج میر سید علی التقوی الاخوی:
نوبتی امشب ز چه دم می زند
نوبت شادی است چه غم می زند
رایت ذی حجّه ز دیدار شد
جیش محرم چو پدیدار شد

۱. ر.ک: فرهنگ سخنوران، ص ۵۵۰ - تذکره شعرای معاصر اصفهان، ص ۳۰۲ - ارمغان، سال ۱۲، ص ۵۰۲ -
مدینه الادب، ج ۳، ص ۱۵۶ - سخنوران نامی معاصر، ج ۴، ص ۲۲۵۴.
۲. عبرت نایینی، مدینه الادب، ج ۳، ص ۱۵۶. ۳. مدینه الادب، ج ۳، ص ۱۵۸.
۴. در نسخه: عبارت نامفهوم «و کیفیت شکستن سر با کاسه».

سالِ غم و ماهِ غم و روزِ غم

دل که در این ماه نباشد غمی

عالم و آدم همه بر هم زدند

داده محرم به صفر دستِ عهد

تاخته در بزمِ سعادت همه

حور و پری پردهٔ عفت درید

موی گنان مویه گنان زین غمند

کشته اگر کشتهٔ راهِ خداست

آب کند آتشی از آبِ عشق

می چو اثر در سرِ شخص آورد

مستی این بزم ز جامِ بلاست

لیلهٔ قدرِ غم و نوروزِ غم

مرده بود گرچه بود آدمی

قرعه چو بر نامِ محرم زدند

ریخته خون تا الحد از عهد مهـد

کشته به شمشیرِ شهادت همه

حلقه زد و حلقهٔ گیسو برید

سلسله در سلسلهٔ ماتمند

ملکِ ازل تا ابدش خونبهاست

عاشق لب تشنه و سیرابِ عشق

کوهِ گران سنگ به رقص آورد

مستِ بلا کیست شه کربلاست

جامِ بلا چیست می عشقِ دوست
 هر که خورد مستِ تماشای اوست
 مطربِ عشاق به عشرت نشست
 پرده غم در ره عاشور بست
 بزم چو آهنگِ طرب ساز کرد
 پرده و بی پرده هم آواز کرد
 ساقیِ غم، دورِ نخستین چو ریخت
 رشته دندانِ پیمبر گسیخت
 کرد ز شمشیر مرادی سمر
 فرقِ علی معجز شق القمر
 سوده الماس چو آتش فروخت
 جانِ جگر پاره زهرا بسوخت
 زهر و رضا جان به هم آمیختند
 پس به جگرگاهِ حسن ریختند
 آنچه فلک داغِ غم و درد داشت
 دور چو بر نوش روانان فتاد
 بر دلِ غمدیده زهرا گذاشت
 قرعه قربان به جوانان فتاد
 ۳۴۷ و چه جوانان همه یوسف سرشت
 جانِ فرشته گلِ باغِ بهشت
 آهوی چین تاخته در غلفشان^۱
 خورده رم از سلسله زلفشان

۱. غُلف: غالبه به کار داشتن موی را.

مشک برافشانده به گاه نگاه

گوشه چشم از سر زلف سیاه

تافته شام از رخشان ماهتاب

صبحدم از طلعتشان آفتاب^۱

خال به پشت لبشان هاشمی

بوسه گه زینبی و فاطمی

از خطشان فضل حدیث کسا

خواننده لب خامس آل عبا

بر سرشان افسر پیغمبری

در رخشان معجزه حیدری

در کفشان قایم نوالفقار

خاک ز خون ساخته نقش و نگار

پیش سم مرکبشان کوه دشت

خون ز سر مرکبشان درگذشت

با همه نیرو سپر انداختند

سر ز سپر پیشتر انداختند

عشق ز عاشق طلبد جان پاک

جامه پر خون و تن چاک چاک

جسم^۲ ز پیکان اگرش ریش ریش^۳

جسم^۴ دگر بآیدش آورد پیش

۱. مد: + «از لبشان برده لب حور عین راه به سرچشمه ماء معین»

۲. مد: «چشم».

۳. مد: «اگرش گشت ریش».

۴. مد: «چشم».

سینه گر از تیر کند چاک چاک
 جبهه به شکرانه گذارد به خاک
 ساقی کوثر به کفش جام آب
 تا برسد تشنه و نوشد شراب
 سنت عشق است که نو کدخدا
 بسته خضاب است ز خون دست و پا
 گوی به داماد که با ناز و بوس
 حجله بیارای که آمد عروس
 کودک شش ماه بنوشید شیر
 از گلوی چاک ز پستان تیر
 تشنه ز دریا چو بر آمد نهنگ
 لاجرم از جنگ شود دست تنگ
 دست چو بندد ز قضا آسمان
 چون به زمینش نزند ریسمان
 حال در ماضی و مستقبل است
 رهگذر هر سه زمان از دل است
 ایدر و بگذشته و آینده اوست
 هرچه بود زنده و پاینده اوست
 دل که درش بسته ز کبر و ریاست
 خلوت بیت الحرم کبریاست
 اهل عزا دیده گریان به چند
 سینه چاک و دل بریان به چند

رختِ عزا نیلی گردون بس است

چشمه خورشید، یم خون، بس است^۱

در پیش از هر طرفی تاختند

دست به شمشیر بینداختند

۳۴۸ دست چو شد مشک به دندان گرفت

دامنِ مشک از لب خندان گرفت

تیر به مشک آمد و آبش بریخت

آبروی آب ز میدان گریخت

آن که زند دست به دامن دوست

هرچه بود دست به دامن اوست

دست بیفشان که به سرو است نقص

خاصه گه رامش و هنگام رقص

شاهد عشاق چو شمشیر آخت

شوق سر از پا نتواند شناخت

موج زند چشمه حبل الورید

رقص کند خون به گلوی شهید

آه من العشق و حالاته

احرق قلبی بحراراته

پرده عشاق شد آهنگ ساز

شور حسینی به نوای حجاز

جان به در بارگه دل رسید

قافله عشق به منزل رسید

۱. مدنی: «حال در ماضی و مستقبل خون بس است».

گرچه نباشد دل بی زخم و درد
 چرخ مصیبت به حسین ختم کرد
 شورِ حسینی که دل از جا بکند
 شورش ماتم به دو عالم فکند
 عشق الهی چو شود میهمان
 غیرِ حسینش که شود میزبان
 جان به پذیرایی جانان دهد
 خوانچه هفتاد و دو قربان نهد
 هر چه در این باغ و گلستان گل است
 وقتِ سحر هم گل و هم بلبل است
 عاشق صادق چو نهد رو به دوست
 پر کند از دوست همه مغز و پوست
 بی خبر از خویش و خبردار ازو
 گشته تهی از خود و سرشار ازو
 لب به شکرخنده که سلطانِ دین
 سر به سر نیزه و تن بر زمین
 در حرمِ عشق نمازِ امام
 تن به سجود افتد و سر در قیام
 مقطعِ رأسِ شه دین از قفاست
 یا گلویش بوسه گه مصطفی است
 در صفِ صفین که ز حق پی زدند
 مصحفِ صامت به سر نی زدند

دشتِ بلا داغِ علی تازه کرد

مصحفِ ناطق ز نی آوازه کرد

عشق که این وقعه تمنا نمود

آمد و از دور تماشا نمود

مغز بر آورد و بر افکند پوست

واله عاشق شد و مبهوتِ دوست

شورِ قیامت به جهان شد پدید

قامتِ خورشید به یک نی رسید

آتش کین شعله برافروخته

خیمگی و خیمه به هم سوخته

۳۴۹ < زیر و زبر گشت مگر کن فکان

یا به زمین خورد بلند آسمان

سنگ اگر بگذرد از نینوا

خیزدش از آینه چون نی نوا

سنبل تر سلسله بگسیخته

نرگس زر کاسه می ریخته

ماهی سرچشمه آب حیات

خشک لب افتاده کنار فرات

دم به دم از حسرتِ یک جامِ آب

سوخته چون دیده دل آفتاب

آب زمین نار برانگیخته

باد هوا خاک به سر بیخته

دیده و دل هر که ز پولاد ساخت
 خانه حسرت به غم آباد ساخت
 حلق گرفتار غل و سلسله
 حلقه سر سلسله بسمله
 آتش تب بس که بر افروخته
 سلسله و حلقه به هم سوخته
 اشتر غارت زده بی جهیز
 محمل بانوی حرم بی کنیز
 گرچه همه هم نفس و همدمند
 هم نفس و همدم نامحرمند
 قافله کوفه ز بیت الحرام
 کورود از کرب و بلا تا به شام
 عصمت اگر عصمت آل الله است
 دست بسد از دامنشان کوتاه است
 حفظ حق آنجا که بر آرد حصار
 برق به بامش نتواند گذار
 ناظر خواب و خورشان جبرئیل
 مطهره زمزمشان سلسبیل^۱
 قائمی ای قبه سبعا شداد
 زینب و زندان عبید زیار
 بانوی حوران که عزیز خداست
 شأن وی از شأن کنیزی جداست

۱. مد: «أوف من العیش و مما الطرب ابن زیاد بن ابیه التّسب».

آن که جهان را به غلامی خرد

کیست که نامش به کنیزی برد

ای ز لب دعوتِ حق مستعین

حق به دعای تو کند آمین

گرچه همه کار جهان با خداست

کرده عشق از همه کاری جداست

ما همه در عهد و وفای توایم

منتظر دست و دعای توایم

عهد تو بسته است وفایی بکن

دست تو باز است دعایی بکن

در صف محشر تویی ار دادرس

محشر کبری است به فریاد رس

دور فتد کار جهان از نظام

گر به قیامت کشی این انتقام

دست برون آر و مکافات کن

هرچه خلاف است مجازات کن

۳۵۰ ﴿جرم جهان را به جهان می شمار

حق قیامت به قیامت گذار

آن که تغیر نپذیرد به ذات

ذات منزه ز عدول صفات

ترسم ازین کرده تحیر کند

بر صفت و ذات تغیر کند

گر چه خرد را نرسد ردّ عشق
 کار گذشته است ز سرحدّ عشق
 عشقِ حسینی چو بجنبد ز جای
 کیست که معشوق شود جز خدای
 ذرّه او رتبه خورشید یافت
 کشته او دولت جاوید یافت
 خونِ حسین قیمتِ خون خداست
 چون نفشانند که خدا خونبهاست
 عشق که این مرتبه را درخور است
 هر چه بدانندش از آن برتر است
 دم مزن از عشق که عشق آتش است
 عشق مگو آتش آتش کش است
 شوق لب از واقعه عشق دوخت
 گفت صبوری و زبانش بسوخت
 آه من العشق و حالاته
 احرق قلبی بحراراته
 عشق که باشد دو جهانش رسد^۱
 باج دهد چون به صبوری رسد
 لافِ خدایی ز صبوری رواست
 زان که خدا با وی و او با خداست
 نظم صبوری کدامی است این
 مخزن اسرارِ نظامی است این

دورِ نظامی که فلک در نوشت

دورِ صبوری شد و آن هم گذشت

عقل در این مسأله سرپیچ نیست

در دو جهان غیرِ خدا هیچ نیست

حال درِ ماضی و مستقبل است

رهگذر هر سه زمان در دل است

ایدر و بگذشته و آینده اوست

هرچه بود زنده و پاینده اوست

دل که درش بسته ز کبر و ریاست

خلوت بیت الحرم کبریاست

اهلِ عزا دیده گریان به چند

سینه چاک و دل بریان به چند

رختِ عزا نیلی گردون بس است

چشمه خورشید یم خون بس است

بر سرِ عشاق چو می گل کند

خنده گل ناله بلبل کند

خنده بیدل به لب گل خوش است

ناله بی درد به بلبل خوش است

آید از این گریه به لب جانِ چشم

نوح شود غرقه طوفانِ چشم

نوحه گر است آن که چو طوفانِ نوح

جسم کند نوحه به هجرانِ روح

۲۵۱ ای نفس آخر دمی آرام گیر

مـرغ دل آزادی ازین دام گیر

قادیان پرده طوسی زدند

ماتمیان طبلِ عروسی زدند

ساقی مجلس قدح می بیار

از ترحم در فرح می بیار

آب چو آتش به دل شاد زن

خاکِ غم برگذر باد زن

تنگدلم خاطرِ شادم هواست

از در میخانه گشادم هواست

مجلسیان سلسله در سلسله

فتویِ دور است در این مسئله

دستِ طرب در کمرِ دل زنیم

حلقه زده رقصِ مسلسل کنیم

دست فشانیم و بکوبیم پای

تابه در آیم به محفل ز جای

از پس قرنی که به هوش آمدیم

پوخته از جوش و خروش آمدیم

جم شده عیشی به بساط آوریم

جام بنوشیم و نشاط آوریم

خاصه که ایام به کام دل است

باده جمشید به جام دل است

تا به جهان رومی و هندی خوش است

عاشقی و مستی و رندی خوش است

کار اگر جبر و اگر اختیار

باید از آن کرده رضا بود یار

من که تن اندر به قضا می دهم

تن به قضا دل به رضا می دهم

هر چه زمین باشد و هر چه آسمان

خود همه جسم است و خدا جانِ جان

جسم به جان زنده و جان در تن است

چهره نماینده ز پیراهن است

نفس محمد رخ پاک خداست

رخ که شنیده است که از جان جداست

آل محمد که همه فرزند

چشم و لب و ابرو و خالِ رخند

هر که ز دل بنده خاص خداست

بنده درگاه شه دین رضا است

شهر بود هستی و او شهریار

هر دو جهان کرده و او کردگار

غین و الف مجمع نام خداست

زان که موافق به عدد با رضا است

چرخ در انگشت وی انگشتری است

خطبه ملکش به لب مشتقی است

صبح به نامش چو کند فتحِ باب

سگه زند بر سرِ زر آفتاب

نشکفد از بهر چه گل از گلش

آن که بگردد فلک از کاکلش

سگه دولت همه بر نامِ اوست

باده عشرت همه در جامِ اوست

۳۵۲ < بزم چه و عیش چه و جام چه؟

دور چه آغاز چه انجام چه؟

باز فلک داغِ دلی تازه کرد

عیشِ رضا را به دلی تازه کرد

هر چه رضای تو رضای من است

عیشِ تو باد ار چه عزای من است

دل به عزای تو چو از دست شد

سر ز می عشقِ رخت مست شد

کاسه سر کاسه آبم شکست

تا به قدم فرق به خونم نشست

چرخ به پیمانۀ چو سنگ افکند

سنگ شود کاسه و سر بشکند

خون چو بمالید دماغم به مشت

بادِ اجل جست و چراغم بکشت

داد فلک لاله باغم به باد

داغِ نوی بر سرِ داغم نهاد

باد چو بر شاخه شمشاد زد

شاخه شمشاد مرا باد زد

از بن هر قطره خون ارغوان

کرد روان از دلِ خونین روان

خون بگشود از رگِ جان سرخ بید

موی سرِ بید موله سپید

سروِ سهی از لبِ جو کند میخ

باغ برافکند صنوبر ز بیخ

شد دمِ دی همدمِ بادِ بهار

طبعِ خزان همفیسِ لاله زار

بانگِ خزان بر درِ بستان زدند

قافله گل به گلستان زدند

قفلِ دهان گشت ز گوهر کلید

لعلِ گلِ سرخ زِ شنبلیله

دست گل و لاله ز گلشن برید

بلبل شوریده ز گلشن پرید

چرخ در شهرِ نبی باز بست

رونقِ بازار و متاعش شکست

بر فلک انگیخت ز بازار گرد

بست در و رخنه ز دیوار کرد

از تنِ سادات توان دور شد

یوسفِ مصر از اخوان دور شد

چشم و چراغ بنی اعمام رفت
 روشنی دیده اسلام رفت
 چون پی تاریخ سخن گفته شد
 در شهید رضوی^۱ سفته شد
 سال وفاتش چو گذشت از هزار
 پنج سر سیصد و سی برگزار
 ای علی بن علی بن علی
 ای ولی بن ولی بن ولی
 خیز و ز من جام سخن نوش کن
 مرتبه خویش ز من گوش کن
 خیز و بیارای به شعر انجمن
 گوش فکن خاصه به اشعار من
 ۳۵۳ آنچه سخن خواسته‌ای گفته‌ام
 وانچه گهر ساخته‌ای سفته‌ام
 کیست که مثل تو شناسد سخن
 رقص کند از طرب شعر من
 خیز که جمع شعرا گشته جمع
 بود امید همه کز جمعشان
 صبح قیامت بکشد شمعیان
 خیز و بفرمای که رای تو چیست؟
 انجمن آرای تو بعد از تو کیست؟

۱. نسخه: «در حاشیه ماده تاریخ، ۱۳۳۵ نوشته شده است.»

رسم تو خاموش نشستن نبود

قاعده شعر شکستن نبود

صبح سخنگوی سخن آفرین

بسر سخن نغز کند آفرین

رفتی و از رفتن تو شعر مرد

خود تو نرفتی که تو را شعر برد

صورت احوال سخن بی تو چیست؟

صورت احوال نبی بی نبی است

گرچه به شرع تو صبوری ولی است

کی ز عمر کار به دست علی است

چشم تو خواب است به دل هوش دار

از دل بیدار سخن گوش دار

پر عرض از هنم تو و غم تو

جوهر اخلاص پسر عم تو

خون ز دل و دیده بهجت چکید

دیده عبرت به رخت شد سپید

شمع به سر سوختگی ساخته

آتش پروانه گل انداخته

گر چه به دیدار تو مستوجب است

مشرقی از هجر تو در مغرب است

خاک سیاه از ستم روزگار

شد به سر قدسی آموزگار

۷۰۶ ————— تذکرة النجمن قمر ۱۱۵

فرّهی از فرّ تو دستش تهی است
 ملکِ وجودش همه بی فرّهی است
 شاخهٔ پروین ز تو بی برگ شد
 از غمِ تو مدعی مرگ شد
 مایلت از بس که به غم نایل است
 بی تو به جان دادنِ خود مایل است
 اعظم ازین غم الفِ آه شد
 هم نفسِ نالهٔ جانکاه شد
 عالی ازین واقعه گردون شده
 واله و سرگشتهٔ گردون شده
 شهدی ازین غم دهندش تلخ شد
 غرّهٔ ماهِ سخنش سلخ شد
 نعمت از اشباعِ تو بی عزّت است
 از المت نعمت بی عزّت است
 جندقی از سیلِ غمت رخت بست
 تختهٔ پلِ خندقِ عمرش شکست
 خانهٔ بنا شده زین غم خراب
 آتش و بادش زده بر خاک و آب
 ۳۵۴ < یک به یک از نام برم زانجمن
 عمر وفا می نکند در سخن
 ما همه جسمیم بیا جان تو باش
 ما همه موریم سلیمان تو باش

خیز و سفارش به حسینت نما

توصیه بر قرّت عینت نما

ساعت بیداری خود گفته ای

خواب خوشی تازه مگر خفته ای

چشم تو تا عزم شکر خواب کرد

از غم مرگت دل سنگ آب کرد

رفتی و نیت ننمودی به من

باپ وصیت نگشودی به من

این چه شرابی است که نوشیده‌ای؟

روز حریفان ز چه پوشیده‌ای؟

کی تو لب بر لب پیمانه بود

کی به سرت مستی دیوانه بود

حیف بود باغ تو بی بوی و رنگ

آینه روی تو در زیر زنگ

در تن و جان تاب و تبت زود بود

مهر خموشی به لب زود بود

رفتی و ما را همه کردی یتیم

لطمه خورد طفل چو گردد لطیم

ما همه مردیم و سخن در شماست

مرگ تو بالله خبر مرگ ماست

راه دراز است و گـر کـوته است

قافله پیش و پس اندر ره است

چاره چو زین منزل و این راه نیست
 دوری و نزدیکی منزل یکی است
 یک قدم آهسته تر این پوی و تک
 تا برسیم از پی تو یک به یک
 صحبت ما صحبت دلکش نبود
 یا سخن ما سخن خوش نبود
 دل تهی از حلقه ما ساختی
 رفتی و با سلسله پرداختی
 سرو و صنوبر چمن آرا شدند
 بر رخ گل انجمن آرا شدند
 بزم چو شد از رخت آراسته
 با همه بنشسته و برخاسته
 کن به نظامی ز من اول سلام
 گو که صبوری به تو داد این پیام
 زندگی من که تو را ثانی است
 واقعه مردن خاقانی است
 داشتیم امید که در مرگ من
 میر کند ساز من و برگ من
 او بدرد جامه و بر سر زند
 خاک سیه بر سر و انسر کند
 ز آتش من سوزش و سازش کند
 طفل مرا ناز و نوازش کند

کی بدمی چشم که من در کنشت

مانم و او روی کند در بهشت

۳۵۵ < خانه او فرش عزا گسترند

فرش عزا بهر خدا گسترند

چون که پیام برسانی جواب

هر چه دهد گو به من اما به خواب

گر به تفقد رود از من سؤال

می نشناسم که منم یا خیال

روی تو در چشم پر آبم به خواب

عکس به دریا فکند آفتاب

توشه این راه چو برداشتی

از پی خود هیچ خبر داشتی

شهر شود بهر تو ماتم سرای

شاه و گدا بهر تو ماتم سرای

خود نه مسلمان به تو آیات خواند

حبر یهود آمد و تورات خواند

از پی برچیدن ختم تو شاه

شد به رئیس الوزرا عذر خواه

ایدرت از خانه به خاک آمدند

چشم تر و سینه چاک آمدند

گو چه اثاثیه تدارک شود

منزل خاص تو مبارک بود

رفته به معراج به عرشِ عظیم
 از شرفِ قبهٔ عبدالعظیم
 خوابگهت جنتِ ذاتِ العماد
 از مددِ تولیتِ اتمام
 ماه به خورشید چو دارد قران
 چهره ز آفاق کند سرگران
 مه که در آغوش کشد آفتاب
 روی به خود می کندش ماهتاب
 روی به مردم نکند کس ز شاه
 خاصه به خورشید نشیند چو ماه
 بس تو سفر کردی و باز آمدی
 از سفرِ دور و دراز آمدی
 این سَفَرِت بیش ز یک هفته نیست
 بلکه ز یک هفته یکی رفته نیست
 سالی ازین هفته به دل شد پدید
 زان که شد از آمدنت ناامید
 بر سرِ خاکت همه از مرد و زن
 موی گن و موپه گن و سینه زن
 منتظر این که تو لب واکنی
 شکر و گل خسته و رسوا کنی
 چشم به مردم دهنی باز کن
 لب به تبسم سخنی ساز کن

خیز و پذیرایی یاران نمای

چند که تو خفته و یاران به پای

ما همه یاران ز دیار توایم

بهر زیارت به مزار توایم

این همه گفتار جوابی نداشت

یا سخن من برت آبی نداشت

دانمت از چیست نگویی جواب

خسته‌ای از زحمت دنیا بخواب

فی مديحة الصادق عليه السلام

۳۵۶

الا يا ايها المولى الخلاق

بک علقت من کل العالاق

شها در عالم خلقت به جز تو

ندیدم هیچ مخلوقی است خالق

نبودند آفرینش گر طفیلت

نه خالق بود ذات حق نه رازق

نبود ارضیح خورشید رخت بود

دو عالم در ظلام لیل غاسق

به مفضوب التفات رحمت توست

که رحمت بر غضب گردید سابق

ز قرآن مفتیان احکام جویند

من از تو یعنی از قرآن ناطق

تو دین را ناصری منصور باید

خلافت را کنند کسب روانق

به خاکِ ره فکندی تخمِ خرما
 بر آوردی به یکدم نخلِ باسق
 به عمری گر پیِ حجتِ رسولی
 به معجز عادتی را کرد خارق
 تو را هر ساعتی در حاجتِ خلق
 به عادات است انواعِ خوارق
 بدین گر خاتمِ اول شد احمد
 به مذهبِ خاتمِ ثانی است صادق
 چو حق را از تو پیدا شد حقیقت
 تو بالاتر زدی از حق سرادق
 خدا خورشید و پیغمبر بهار است
 تو گلزار و تماشایی خلائق
 تعالی الله شکفته بر یکی شاخ
 ترنج و سنبل و سیب و شقایق
 تسوی رنگ و ربوبیت بساتین
 تسوی بوی و الوهیت حدایق
 به رنگ و بوی باغِ مدحتِ توست
 صبوری بلبلِ سرمستِ عاشق
 چشمد هر کس شرابِ مرگ الا
 کسی کز چشمهٔ عشق است ذائق
 حدیثِ جانِ پاک و قالبِ پاک
 که در پاکی بود با هم موافق

حدیث لیلی و مجنون نباشد

محبّت نامه عذرا و وامق

برون هشت آن که پای از مذهب او

به حقّ آن که باطل کرده زاهق

اگر شد صاحب هفتاد مذهب

به هر هفتاد خصم است و منافق

دهد یاد رخس در شام باران

به طارق روشنی از ابر بارق

به شب آن را که فانوس است در پیش

ز پی در پرتوش پنجاه طارق

جهانی می دهد بر بینوایی

مگر دستت بگیرد از مضایق

۳۵۷ به چشم عدل اگر بینی بدانی

که دزد از ثروت خویش است سارق

بسیاور گوهر صدق و بیارای

به مروارید ازین دریا حوالق

گریزان است از درگاهش ابلیس

چو از خورشید روشن شام غاسق

گریزد از در مولای مسعود

سعادت چون ندارد عبد آیق

حسینش را نبی فرمود: «منّی»

چو دیدش نور حق بر جبهه شارق

دلِ بسیمار اگر دیده است ما را

بِحمدالله طیبِ ماست حانق

همه کامم از آن تلخ است کایام

به کام من نباشد چون سوابق

فلک با این همه وسعت که دارد

معاشی را بود از ما مضایق

کسی با این همه نام و بلندی است

به همت این قدر کوتاه و ضایق

فقیران جهان شاهانِ حَقِّند

به سر بر خاکشان تاجِ مفارق

پی دیوارشان گر تکیه گاه است

بود در خلدشان صفِ نمارق

بکش جورِ فلک ای ساقیِ فیض

به مخمورانِ عیش از کانِ داهق

همیشه در جهان یارِ مساعد

کشید جورِ رفیقِ ناموافق

تو داودِ زمانی روسِ عملیق

جهان را پاک گردان از عمالق

بر آور ذوالفقارِ حقِّ و از هم

بفرما حق و باطل را مفارق

شنیدم بوحنیفه آلِ کسری است

که اف بادا بر این آلِ منافق

روانِ پاکِ نوشروان بنالد

همی زین ناخلف ناپاکِ فاسق

جهان را خواست زین آیینِ روشن

کند تاریک چون جانِ زنادق

رموزِ مذهب از جعفر بیاموخت

ولی کج رفت در کشفِ دقایق

الا تا میلِ آتش در بلندی است

چنان کاندرب به پستی آب شایق

شود تا باد در جنبش هویدا

شود تا خاک با تسکین مطابق

مسلمان نیست در دینِ محمد صلی الله علیه و آله

مگر با مذهبِ جعفر موافق

به جز اسلام هر دینی به دنیا است

بود باطل چه در سابق چه لاهق

حقیقت را گر از من باز پرسند

تویی والله اعلم بالحقایق

فی^۱ مدیحة القائم علیه السلام^۲

۳۵۸

چرا روشن نباشد چشمِ عالم

که روشن شد چراغِ آلِ آدم

به سال نور از هجرت شبانگاه

ز^۳ نیمِ ماهِ شعبان المعظم

۲. مد: «القائم علیه السلام».

۱. مدینه الادب، ج ۳، ص ۱۶۹.

۳. مد: «به».

به کاخِ عسکری شمعی بر افروخت

که روشن گشت از او اجرامِ مظلّم

فروزانِ شمعی روی حجة الله

که دین از احتجاجش گشت محکم

امامِ حیّ قائم صاحب الامر

که ز امرِ اوست ارواحِ مکرم

نگارستانِ جان از او نگارین

بهارستانِ دل جاوید خرم

غم از دل می رود از دیدنِ او

خوشا روزی که از دل می رود غم

لوائِ آدمیّت شد از او راست

درفشِ سلطنت^۱ گردید از او خم

گر آدم را نبودى گوهرِ او

نبودى آدمیّت را مسلم

به طوفانِ گر نکردى ناخدایى

به کشتى نوح کی جان بردى از یم

هم او بودى به ابراهیم همراه

هم او بودى به اسماعیل همدم

که گلشن شد به ابراهیم آتش

که پیدا بهر اسماعیل زمزم

کجا ادریس درس و مشق دادى

کجا لقمان ز کیف آگه شد و کم

وزیدی بر مشام پیر کنعان

شمیم لطف او در کنج ماتم

که از پیراهن یوسف شدی نور

روان در چشم یعقوب از پی شم^۱

اگر نه نام او نقش نگین داشت

جهان کی بود زیر خاتم جم

اگر خاک درش جستی سکندر

به آب خضر پی بردی به مظلّم

نه گر با یوسف و یونس رسیدی

به فریاد و فغان در چاه و دریم

نه با جاه آمدی یوسف بر از چاه

نه ماهی را شدی یونس ز اشکم^۲

اگر داود را نگذاشتی خوش

زبان لحن روح انگیز در فم

نیاوردی به اشیا وجد و حالت

به آهنگ زبور از زیر و از بم

کجا می بود موسی موسوی دست

کجا می داشت عیسی عیسوی دم

نبودی گر به وقت دست و خورشید

به گاه زنده کردن مرده را هم

کف او در کف موسی بن عمران

دم او در دم عیسی بن مریم

۲. مد: «اگر خاک درش جستی ... یونس ز اشکم».

۱. مد: «کجا ادریس درس ... از پی شم».

۳۵۹ > نه احمد گر مؤید بودش از نور

رواج رسالتگاری را به عالم
 کی احمد را جهان گشتی مسخر
 به فرقان و به شمشیرِ پسر عم
 مترجم گر نبودی ذاتِ پاکش
 کجا ذاتِ خدا بودی مترجم؟^۱
 کجا دریای هستی موج می زد؟
 نه از لطفش اگر برداشتی نم
 تواند چون پیمبر شد به معراج
 روانی کز ولایش ساخت سلم
 به باطن حکم او جاری است زیرا
 ضمیرش واقف است از هر چه مبهم
 جزای دوستانِ اوست جنت
 سزای دشمنانِ او جهنم
 چو نعتِ او کنی الله اکبر
 چو مدحِ او بخوانی اسمِ اعظم^۲
 چو حسان شاعری گردد گرفتار
 خیالِ مدحِ او در مغزِ ابکم
 به غیر از مدحتِ او هر چه شاعر
 بگوید می کند از خویشتن ذم^۳
 به مزدِ آفرینش بر صبوری
 دهد روح القدس فیضِ دمام

۱. مد: «کجا می بود موسی ... بودی مترجم».

۲. مد: «چو نعت او کنی ... اسم اعظم».

۳. مد: «به غیر از مدحت ... از خویشتن ذم».

الا ای آفتابِ سایه ماوی

الا ای آسمانِ ارضِ مقدم

هر آن معجز که بودی انبیا را

تو را تنهاست ز آدم تا به خاتم

مجسم خود نمی باشد خداوند

خداوند تو چون گشتی مجسم

شها ذاتِ تو و ذاتِ خداوند

دو حرفستند از یک جنس مدغم^۱

تو خود را بهتر از ما می شناسی

تو می دانی چه در بدره است درهم

نیپندارم که تو غیر از خدایی

تو خود داناتری والله اعلم^۲

بسه خلوتگاهِ اسرارِ الهی

نباشد هیچ کس غیر تو محرم

بستاب ای آفتابِ آخر ز مغرب

شو ای تریاق بیرون از دلِ سمّ

دری تا کی به غیبت عجل الله

که اسبابِ فرج گردد فراهم^۳

لوائی لا الهی را برافراز

بر آویزش ز الا الله پرچم

۱. مد: «شها ذات تو ... مدغم».

۲. مد: «نبرده ره به ذات کس به جز تو که سنگ ماست در سنجیدنت کم».

۳. مد: «بتاب ای آفتاب ... گردد فراهم».

یکی با ذوالفقارِ حیدری شو

به دفعِ کفر و رفعِ دین مصمم

جهان ز آیینِ گوناگون بپرداز

به قانونِ محمد کن منظم^۱

همیشه تا به سالِ آفتابی

حمل پیش است و در ماهی محرم

محبانِ تو را روی از سپیدی

چو ماهِ چارده مشهورِ عالم^۲

غزل^۳ [در مدح قائم (عج)]

۴۳۶.

کو به کو^۴ گیرم سراغِ خانهٔ جانانه را

آشنایی کو کز او گیرم سراغِ^۵ خانه را

در حریمِ کعبه هرکس یارِ ما را دید گفت

در طوافِ خانه ما دیدیم صاحبِ خانه را

حجتِ برگشتنِ حاج از حرم این است و بس

گنج در دست آن که دارد چون کند ویرانه را^۶

مستم و دیوانه و از خانه بیرون تاخته

کیست تا در خانه باز آرد منِ دیوانه را

این نشانِ دیدنِ معشوق و وصلِ روی اوست

آتشی کاندر پر از شمع اوفتد پروانه را

۱. مد: «بیت مقدم شده است».

۲. مد: «همیشه تا به سال... مشهور عالم».

۳. مدینه الادب، ج ۳، ص ۱۷۳.

۴. مد: «خواهم ار».

۵. مد: «آشنایی نیست تا جویم نشان».

۶. مد: «حجت برگشتن... ویرانه را».

قیس پیش از دیدن لیلی چنین مجنون نبود

طرّه لیلی و شان مجنون کند فرزانه را^۱

گر صبا را همچو من راهی به زلفش نیست گوی^۲

با ادب از جانب من دست بسوسد شانه را

ساقیا امشب می از اندازه بیرونم مده

ورنه می ترسم چو دیشب بشکنم پیمانه را

جان چه باشد تا دریغ از مقدم جانان کنی

آشنا با دوست چون گشتی بر آن بیگانه را

بیشتر از یک گهر ما را نباشد در صدف

تا که باشد مشتری این گوهر یک دانه را^۳

گر خدای خانه را خواهی زیارت کرد تو

رو زیارت کن صبوری زایر آن خانه را

غزل فی المدیحة^۴ [علی علیه السلام]

به^۵ وطن آمده از^۶ غربت و کارم هوس است

هیچ کاری به ازین نیست که یارم هوس است

یک دلم هست و نثار رخ یارم هوس است

با وجودی که به یک دل دو هزارم هوس است^۷

شاه خوبان جهان طرفه نگاری است بدیع

بوسه‌ای از لب آن طرفه نگارم هوس است

۱. مد: «این نشان دیدن ... کند فرزانه را».

۲. مد: «من به زلفش ره ندارم گر صبا را هست راه».

۳. مد: «بیشتر از یک گهر ... یک دانه را».

۴. مد: «فی المدیحة».

۵. مد: «از».

۶. مد: «در».

۷. مد: «یک دلم هست ... هزارم هوس است».

گل اگر دست دهد با رخ او صحبت گل
ورنه با حسرت گل صحبت خارم هوس است
زین غزالان سیه چشم که صید حرمند
تا به قصد دل و جانند شکارم هوس است
از کمانخانه ابروی تو هر تیر نگاه
که ز جان می گذرد بر دل زارم هوس است^۱
می کشد آتش دل شعله‌ام از هر بن موی
جلوه «فی الشجر الاخضر نارم»^۲ هوس است
عندلیم چه کنم گر نزنم نعره شوق
مستی از بوی گل و باد بهارم هوس است
من از آن عالم پاکم نه ازین عالم خاک
با رخ و زلف تو چندی سر و کارم هوس است^۳
بسم از زمزمه غربت و آهنگ فراق
نغمه‌ای چند هم از یار و دیارم هوس است^۴
تا به محشر ز احد رقص کنان برخیزم
رقم عشق تو بر لوح مزارم هوس است
تا نهم لب به لب حوض و لب ساقی و حور
لب جوی و لب جام و لب یارم هوس است
۳۶۱ > به دو چشم تو که در چشم تو از حور بهشت
دوزخی باشم اگر بوس و کنارم هوس است

۱. مد: «گل اگر دست دهد... بز دل زارم هوس است».

۲. آیه ۸۰ سوره یس: «الَّذِي جَعَلَ لَكُم مِّنَ الشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارًا فَإِذَا أَنْتُمْ مِّنْهُ تُوقَدُونَ».

۳. مد: «من از آن عالم... سر و کارم هوس است». ۴. مد: «بیت مؤخر شده است».

من همان آینه روحم و از صورت تو

رنگ و بوی و روش و نقش و نگارم هوس است^۱

گر صبوری نزنند بانگ «انالحق» چه کند

گو بدانند که منصورم و دارم هوس است

تا کند تربت ساقی ز می روح نشاط

جرعهای بر سر این بزم نثارم هوس است

علی آن آل محمد علیهم السلام که بدو گفته علی

گر بگوید شرف آل و تبارم هوس است^۲

فی مديحة القائم عليه السلام^۳

دل ز ند طعنه ز مینای تهی بر من مست

منتّم نیست ز می تا کرم چشم تو هست

هر دو مستیم من و چشم تو من از می ناب

چشم خونریز تو از خون من باده پرست

گر ننوشم می و معشوق نگیرم چه کنم

که همین قسمت ما بود ز دیوان الست

قطره را می نتوان گفت که بر گرد به ابر

تیر را می نتوان گفت که باز آی به شست

التفات از همه عالم به تو دارد دل من

خاصه امروز که از مرحمت تیر تو خست^۴

نشکند تا دل عاشق نشود کار درست

ای خوش آن روز که آواز برآید که شکست

۱. مد: «تا نهم لب به لب حوض ... نقش و نگارم هوس است».

۲. مد: «تا کند تربت ساقی ... آل و تبارم هوس است».

۴. مد: «التفات از همه ... تیر تو خست».

۳. مد: «فی مديحة القائم».

زیّن العباد آن که ز جنّ و بشر همی
 در شأنِ حضرتش ز دل و جان ثنا رود
 باب الحوائجی که مرادش دهد به صدق
 حاجت به کف به درگهش ار ماسوا رود
 شاها به حقّ حق که غرض از وجودِ توست
 هر جا سخن ز شافعِ روزِ جزا رود^۱
 وقتی که آفتابِ قیامت کند طلوع
 جز زیر سایه تو صبوری کجا رود؟

غزل^۲

چو حلقه‌های سرِ زلفِ دوست بازکنم
 نخست پرسشِ دل‌های اهلِ راز کنم
 ز روزگار بگیرم مرادِ عمرِ دراز
 به زلفِ کوته او دست اگر دراز کنم
 پریشمش چو به رخ حلقه‌های زلفِ سیاه
 هزار روزنه از شب به روز باز کنم^۳
 مگر که با من مسکین سری فرود آرد
 از آن^۴ حکایتِ محمود با ایاز کنم
 مرا ز دولت دنیا همین قدر کافی است
 که هر چه ناز کند یارِ من نیاز کنم
 به گریه‌های گلوسوزِ من مبین کز درد
 عجب نباشد اگر آه جانگداز کنم^۵

۲. مدینه‌الادب، ج ۳، ص ۱۷۴.

۴. مد: «برش».

۱. مد: «شهزاده عرب ... روز جزا رود».

۳. مد: «پریشمش چو به روز باز کنم».

۵. مد: «به گریه‌های ... آه جانگداز کنم».

کمر به کشتنِ من بست و گفت: «می‌خواهم

تو را میانه عشاق سرفراز کنم»

هلاکِ خنجرِ آن قاتلم که گفت: «کجاست

قتیلِ غمزه من تا بر او نماز کنم؟»

دگر نخواهم از آن چشمِ فتنه جو نگهی

به روی خود ز چه درهای فتنه^۱ باز کنم

مرا رسد که بنازم بدین غزل لیکن

نمی رسد چو به گوشش، چگونه ناز کنم؟

بگفتم: «از چه حذر کردی از صبوری» گفت:

«من از مصاحبِ ناجنس احتراز کنم»

فی مديحة القائم عليه السلام

امسال فرودین مه بر بست زود بار
 بگذشت بر بطالت یک ماه از بهار
 ز اردی بهشت ماه ستانیم دارِ خویش
 گر ماهِ روزه در کف ما بنهد اختیار
 نی نی ز ماهِ روزه مرا هیچ بیم نیست
 زیرا کز او توان ستدن خطّ زینهار
 مشکل نمود کار به من گر چه پیش از این
 پیرار و پار را به من آسان نمود کار
 چون دید دردِ هجر مرا کرده ناتوان
 چون دید رنجِ هجر مرا کرده سوگوار
 گفتا بنوش باده ولی سرّ خود بپوش
 زین خلقِ زشت سیرت و زین قومِ دیوسار
 امسال باز خواهد رفتار کرد نیز
 با من بدان مثابه که پیرار کرد و پار
 تا صبحگه نخسبم در ماهِ روزه لیک
 گاهی پیاله گیرم و گاهی زخمِ قمار
 در ماهِ روزه می نتوان خورد بی دلیل
 چون من دلیلی آور و بیم از کسی مدار
 هر میزبان که راحتِ مهمان طلب کند
 باید هر آنچه مهمان گوید برد به کار

مهمانِ کوردگرم گرم ماهِ روزه را

جز جام و باده هیچ نخواهم ز کردگار

گویند «ماهِ روزه ز می دست شوی» لیک

یک دم تـهی نبینی از می مرا کنار

جانِ من است باده و از جانِ خویشتن

هرکس بشست دست دگر مرده‌اش شمار

زان آبِ آتشین شود از ساغرم تهی

از آه سینه بر دلِ گردون زخم شرار

خاصه کنون که از دمِ اردیبهشت ماه

خرّم تر از بهشتِ برین گشته کشتزار

پنهان به زیرِ سبزه شده خاکِ بوستان

پنهان به زیرِ لاله شده سنگِ کوهسار

بر گل نظر نمایی هر سو کنی نظر

بر سبزه پاگذاری هر جا کنی گذار

گل چون عروس برشده بر تختِ آبنوس

هرشب به رخ عبیر فشاند مشاطه وار

سوسن زبان گشاده به وصفِ جمال گل

ابرش به کام ریزد لولوی شاهوار

بلبل به سان دلشدگان تا به سانِ صبح

نالد ز عشقِ روی دلارام زار زار

۳۶۴ < خفته به سبزه رنگ رده از پس رده

پزد به شاخ مرغ قطار از پی قطار

بستان و باغ را نشناسی ز آسمان
 از بس که ماه و پروین بینی به شاخسار
 باشد درخت را همه بار از ستارگان
 دیدی کجا درختی کارد ستاره بار
 ابر آمد و سترد گر از بادِ زمهریر
 بنشسته بد بر آینهٔ خاطری غبار
 این سان که دشت گشته دلارا و دلپذیر
 این سان که باد گشته سمن سای و مشکبار
 بگرفته دشت گویی سرماییه از بهشت
 بگذشته باد گویی بر تبت و تتر
 رنگین شده است گیتی مانند روی دوست
 مشکین شده است عالم مانند موی یار
 گل باشتاب^۱ پرده ز رخسار برگرفت
 ساقی دگر نه جای درنگ است می بیار
 اندر مزاج من عطش آورده عشق دوست
 جامی مرا بنوشان زان آب خوشگوار
 این فصل هر که باده ننوشد به پای گل
 بساید شود به مذهب عشاق سنگسار
 از بهر من به پای گل افکن بساط عیش
 وز ملک دل سپاه تعب ساز تار و مار
 مفتی و رند و زاهد و عاشق درین بهار
 هرکس بود به کاری شادان و شادخوار

۱. نسخه: «بی درنگ» تصحیح شده در حاشیه: «باشتاب».

من می خورم به بانگِ دف و چنگ و عود و نی
چون مرمرا خوش آید آواز هر چهار
شد مدتی که باز ندیدم جمالِ دوست
زین غم تنم گداخت کجا رفت غمگسار؟
هان ای پسر که عشقِ توام ساخت ناتوان
هان ای پسر که هجرِ توام کرد بی قرار
وقت است تا رهانیم از انتظارِ خویش
چون گل رهاند مرغِ سحر را ز انتظار
ترسی گر از کنار کناره مکن ز من
من عاشقم به روی تو نی طالبِ کنار
گفتی چو نوبهار بیاید بهم تو را
از غبغبِ خود و لبِ خود بوسه صد هزار
خواهم گرفت بوسه که اینک رسیده وقت
از غبغبِ تو و لبِ تو صد هزار بار
خواهم که بوسه‌ای به لبانت ز من ولی
ترسم شود لبانِ تو از نازکی فکار
سر تا به پا تو زانِ منی من از آنِ تو
از راه مهر دستی در گردنم در آر
دانی چرا بخواندمت ای مه از آنِ خویش
این راز گر نهان بودت سازم آشکار
چون دید کردگار که گویم ز راه صدق
مدح و ثنای شاه به هر لیل و هر نهار

می خواست تا دهد صله مداح شاه را
 بهر من آفرید تو را آفریدگار
 دانی کدام شاه؟ شهی کز سر نیاز
 بر درگهش شهان همه باشند خاکسار
 ۳۶۵ خلاق خلق مهدی قائم علیه السلام امام عصر
 کز او چو تن ز روح جهان است پایدار
 شاهنشهی که دارند از ارتفاعِ قدر
 خدام او ز سلطنتِ روزگار عار
 میکال را به بندگی او بود شرف
 جبریل را ز چاکری اوست افتخار
 مه نور گیرد از خور و خور نور خویشتن
 از رای دوستانش بگرفته مستعار
 بر خار و خس بخوانی اگر مدحِ حضرتش
 نبود عجب زند سر اگر گل ز نوکِ خار
 مدحش به منکرینش دانی چه می کند؟
 با او همان کند که زمرد به چشمِ مار
 مهرش بود حصاری و ز آفات شد مصون
 هر کس پناه جست درین آهنین حصار
 ای در مرآت احمد مختار علیه السلام را شبیه
 وی در سخا ز حیدر کزار علیه السلام یادگار
 دوزخ شود حرامِ مسلم به کافری
 کاحبابِ تو را گذر آرند در مزار

بر دامنِ ولای تو چنگ از نزد خلیل

کسی بر خلیل باغِ پر از لاله گشت نار

گیرد اگر نقاب ز رخ عدلِ حضرتت

ظلم و ستم ز عرصه گیتی کند فرار

بر هر طرف که لشکرِ قهرِ تو رو کند

اقبالش ایستد ز یمین نصرت از یسار

تا زنگ کفر ز آینه مملکت بری

شاهها برون همی ز نیام آرزو الفقار

صولت امیدوار به لطفِ عمیمِ توست

شاهنشها بر آرزو امید امیدوار

صدری

ترجمه حال خود را چنین می‌نگارد:

"این بنده شیخ محمد حسن، صدرالادباء، مسقط الراسم انجدان که قریه‌ای است از بلوک فراهان عراق و بیلاقی است که در طرف شرقی سلطان آباد به مسافت چهار فرسنگ واقع است. والد مرحوم، حاج ملامحمد علی، از اهل علم که با مرحوم عمم، حاج ملا حبیب الله، از شاگردان مرحوم حجة الاسلام حاج سید اسماعیل بهبهانی و حاج ملا میرزا محمد اندرمانی اعلی الله مقامهما بودند. در سنه ۱۲۷۷ در شب سینزدهم شوال در قریه مذبوره متولد شدم و در سینزده سالگی به تحصیل مقدمات عربیه پرداختم. در شب سینزدهم عاشوراسنه ۱۲۹۲ والد لیبیک حق را اجابت گفتم. بعد از مراسم تعزیت با مرحوم عمو به اصفهان رفته، دو سال در آن سامان بودیم. سپس مراجعت به انجدان کردیم. عمویم مرحوم شد. من نیز در ماه جمادی الاولی سنه ۱۲۹۶ به تهران آمده، در مدرسه صدر منزل، و در خدمت مرحوم آقا شیخ محمود عراقی که از شاگردان مرحوم شیخ مرتضی اعلی الله مقامه بود، مشغول تحصیل بودم. تا این که متأهل شده و به قید علایق دچار آمدم. در سنه ۱۳۱۱ به آستان بوسی حضرت ثامن الائمه، مشرف شدم. و در سنه ۱۳۲۴ به عتبات عالیات و همچنین در سنه ۱۳۳۸ نیز باز به عراق عرب رفتم. این است مختصری از تاریخ زندگانی بنده"

شیخ محمد حسن صدر الادباء

فی مديحة القائم عليه السلام

بخت بد تا کجا بود یارم؟

تا به کی در بلا گرفتارم؟

در وبال است اخترم تا چند؟

آه از طالعی که من دارم

می گریزم ز دشمنِ خونخوار

دوست آید همی به پیکارم

غمی از دل نرفته باز برون

غم دیگر شود پدیدارم

تنم از بارِ غصه گشته چو کوه

زرد ز انندوه گشته رخسارم

۳۶۶ < فرق ندهم وجود یا عدم

این منم یا که نقش دیوارم؟

بسته جورِ چرخ گردونم

خسته روزگارِ غدارم

قوت من اشکِ چشم و خونِ دل است

تا سحر شب ز غصه بیدارم

بس که در دل مرا غم و رنج است

روز روشن شده شبِ تارم

در جهان من ندیدم آسایش

به مثل همجو چرخِ دوّارم

گر گریزم ز فتنه باز برد

بختِ بدسوی آن به اصرارم

گر هم جان به پای یارِ عزیز

عاقبت یار می شود مارم

آخر ای بخت از برای خدا

یک زمان باش یار و غمخوارم

تا چه اندازه کارِ آسان را
 کنی آخر تو سخت دشوارم
 ننگری هیچ حالِ پشیمانم
 نشنوی هیچ ناله زارم
 من انالحق نگفته منصورم
 یا تکلم نکرده عطارم
 گه کشانی به پای دار مرا
 گه سپاری به قوم تاتارم
 می کنی تا به کی پریشانم؟
 می دهی تا به چند آزارم؟
 من ز اهلِ کمال و فرهنگم
 زان جفای تو را سزاوارم
 نیک بنگر گواهِ فضلِ من است
 نظم و نثر چو درّ شهبوارم
 کرده تعویذ نثره نثرِ مرا
 کرده شعرا حمایل اشعارم
 رحمت آور خدای را بر من
 کز جفای تو سخت افکارم
 مجلس آرای انجمن بودم
 لال کردی زبانِ گفتارم
 گلِ بستانِ فضل و معرفتم
 مزن آتش مرانه من خارم

بر نداری چو باری از دوشم

پس مـنـه روی بـسـار سـر بـارم

گشسته از دست تو دلم پرخون

رحم کن بر دو چشم خونبارم

گـوهر بـسـحر و دانش و ادبم

مـخـزنِ فـضـل و گنجِ اسرارم

مـن نـیم زینهارخوار چرا

نـدهی هـیچگونه زـنهارم؟

نـیست در کـاسه بادۀ نـابم

نـیست در کـیسه نـیم دینارم

بـا هـمه قـرض و این پـریشانی

هـیچ کس نـاشنیده اظـهارم

۳۶۷ < مـن تـمـلق ز کس نـمی گویم

عـالمی را بـه هـیچ نـشمارم

فـقر فـخر مـن اسـت زان کـه بگفت

«فـقر فـخری»^۱ رسـولِ مـختارم

نـیست یـک اهل دـل کـه تا گویم

بـا وی این دردهای بسیـارم

پس هـمان بـه کـه عـرضِ حال بـرم

بـه حـضـورِ ولی دادارم

حـجـة الله مـهدی بـن حـسن علیه السلام

آن کـه بـاشد بـه دو جـهان یارم

ای به درگاه تو ملک دربان

رو به جز درگهت کجا آرم؟

رو به جز درگهت کجا آرم؟

که شود راست از تو هر کارم

ای نگهدار آسمان و زمین

باش از مرحمت نگهدارم

نکنی تا روا مراد مرا

دامنت را ز دست نگذارم

به در خانه تو آمده‌ام

از در دیگران بود عارم

سگ درپ سرای تو صدری است

از ره مرحمت مکن خوادم

فی مديحة الزهراء عليها السلام

ای یار پریشانم از زلفِ پریشانت
افتاده دلم چون گوی اندر خمِ چوگانت
بی‌تاب و توان گشتیم از فرقتِ روی تو
ای وصلِ تو جان پرورِ مریدم ز هجرانت
گفتی که شبی با تو تا روز شوم همدم
ترسم که رقیبانم سازند پشیمانت
برده است مرا از راه آن غمزه جادویت
کرده است مرا مفتون آن نرگس فتانت
دل را به رهِت کردم ایثار و پذیرفتی
از جان رمقی مانده است آن نیز به قربانت
در باغِ نروید گل چون روی دلارایت
چونان که نبالد سرو چون قدّ خرامانت
مدحت‌گرِ زهرا را از خویش چه رنجانی؟
ای رنجه دلِ خلقی از.....²
۳۶۸ < ای شافعه محشر وی انسیه حورا
وی کرده ز نورِ خویش ایجادِ تو یزدانت
هم خادمِ درگاه است صد عیسی بن مریم
هم چاکرِ دربار است صد موسیٰ عمران

۱. میرزا محمدرضا سلطان‌الکتاب فرزند میرزا حبیب خاقانی، متوفی ۱۲۳۶ - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۴، ص ۲۷ -

فرهنگ سخنوران، ص ۵۵۸ - الذریعه، ج ۹، ص ۶۱۰ - احوال و آثار خوشنویسان، ج ۳، ص ۷۳۰.

۲. به اصل نسخه مراجعه شود.

از حنیف اندیشه بیرون بود اوصافت

زیرا که خرد باشد آشفته و حیرانت

گر فخر کند جبریل بر خیل ملایک هست

شایسته که او بوده است خدمتگر و دربان

وصف تو بتواند کردن خرد ناقص

زیرا که خدا کرده است توصیف به قرآنت

اوصاف تو را گفتن کی حد صبا باشد

جایی که خدا باشد و صاف و ثنا خوانت

صفا

از افضل الملک شرح حال صفا را خواستم وی چنین گفت:

"صفای کاتب، اسمش حاجی میرزا محمدرضا، مشرب عرفانی داشت. از تصوّف و درویشی دم می زد. پسر حاجی میرزا حبیب الله خاقانی تخلص است که وی اصلاً اهل شیراز، و در محلات اقامت گزیده بود. پدر از پسر بهتر شعر می گفت. میرزا مشتری خراسانی، خاقانی را در ترجیع بندی هجو کرده...

حاجی میرزا محمدرضا به خوشنویسی معروف بود. نستعلیق را خوب می نوشت. خاصه خفی را، و صفا رقم می کرد. لقب سلطان الکتابی نیز داشت. مرسوم می هم در دیوان داشت. بیشتر امورش از کتابت می گذشت. غالباً کتاب چاپ می کرد. قبل از مشروطه به محلات رفته، چندی در آنجا بماند. در دوره مشروطیت در آنجا به واسطه تاخت و تاز زیستن نتوانسته، باز به تهران آمد. سن او تقریباً به شصت رسید. در این تاریخ که این کتاب را می نگارند، تقریباً سه سال است وفات یافته. پیش از یک اولاد اثاث خلفی از وی نماند."

فی مدیحة القائم

هر آن که جان جهان را به جانش طالب شد

هماره کامروا جاننش از مطالب شد

حجاب چهره جان جز غبار قالب نیست

به جان رسید کسی کو تهی ز قالب شد

خوش آن زمان که به گوش دلم رسد از غیب

که روزگار ظهور امام غائب شد

برای رجم شیاطین به یک اشارت او

قضا کمان و قدر چون شهاب ثاقب شد

خوش آن زمان که خلائق به چشم سر بینند
 به جلوه نور خدا از همه جوانب شد
 به غیر مذهب جعفر نماند در آفاق
 که سعی وافعی او ناسخ مذاهب شد
 برای کشتن کفار ذوالفقار کشید
 به دشمنان رسول خدا محارب شد
 نخست منکر دین یار غار پیغمبر
 که مصلحت را احمد بدو مصاحب شد
 دوم خلیفه که او بود مایه افساد
 همان که باغ فدک را به ظلم غاصب شد
 همان که نار بر افروخت بر بدان بابی
 که جبرئیلش از افتخار حاجب شد
 همان که صهر نبی را بکرد خانه نشین
 همان که دخت نبی را ز جور ضارب شد
 همان منافق غدار مظهر ابلیس
 که خصم جان و تن مظهر العجایب شد
 پس از به دار زدن آن دو پیکر منحوس
 گداخته چو مس از تاب نار لاهب شد
 علی به پای رکابش پی نظام جهان
 کشیده صارم و بر هم زن کتائب شد
 ۳۶۹ < علی علیه السلام که هست در علم احمد مرسل علیه السلام
 علی که فاتح و غالب به کل غالب شد

علی که ساقی کوثر به روز حشر بود
 علی که دفتر ایجاد را محاسب شد
 علی که قاتل اعدای دین احمد بود
 علی که ناصر و یارش به هر نوائب شد
 علی که مظهر اوصاف حی داور بود
 علی که حضرت او مظهر غرائب شد
 علی که هر که طریق ولای او بگرفت
 به ذکر و فکر به یاد خدا مراقب شد
 علی که گشت خدا را به جان و دل مجذوب
 علی که جذبه او بر دو کون جاذب شد
 علی که برد چو پی بر به نام او آدم
 خدای را به همان نام خواند و تایب شد
 علی که تا رخ او بنگرد دم مردن
 هزار بار محبتش به مرگ راغب شد
 ظهور کرد چو فرزند او مدار عجب
 که در رکابش آن مظهر العجایب شد
 هر آن که او به رکابش به صدق کرد جهاد
 ز یمن همت او صاحب مراتب شد
 هزار و سیصد و سه نیمه مه شعبان
 به مدح حضرت حجت صفای کاتب شد

صفایی [محمد حسین بن محمد جعفر]

فی مديحة القائم عليه السلام

خیمه زد بر سر صحرا و چمن ابر بهار
 تا کند لؤلؤ تر بر به سر سبزه نثار
 رایستی سبز برافراشت به هر جا نوروز
 تا ز صحرا و چمن لشکر دی کرد فرار
 سرخ شد دامن کھسار و چمن بی شنگرف
 سبز شد ساحت بستان و دمن بی زنگار
 این یک از سبزه نورسته زمرد آگین
 وان یک از لاله نـو خاسته گـردیده نگار
 صبحگاهان به گلستان چون وزد باد صبا
 مغز جان پر شود از نکهت مشک تاتار
 گل از آن پرده برافکند سحرگاه ز روی
 تا که از بلبل شوریده برد صبر و قرار
 گو که تا بر سر گلبن نگرد آتش گل
 گر ندیده است کسی فی «الشجر الاخضر نار»^۱
 گل چو معشوق دلارام همی خندد خوش
 ابر چون عاشق دلباخته می گرید زار
 نو عروس چمن آراسته شد از هر هفت
 بر سرش ابر گهر بیز و هوا غالیه بار
 اثر مستی پیدا بود از نرگس مست
 همچو مستی که ز چشم صنم باده گسار

۱. آیه ۸۰ سوره یس: ﴿الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ مِنَ الشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارًا فَإِذَا أَنْتُمْ مِنْهُ تُوقَدُونَ﴾.

۳۷۰ دانسی آشفته‌گی طرّه سنبل از چیست

دیده آشفته به رخ زلفِ پریشان نگار
 زان بیفکنده بنفشه سرِ خجالت در پیش
 که همی شرمش آید ز بنفشه خطِ یار
 بادِ نوروز طرب زا و نشاط انگیز است
 زان به رقص آید از او سرو و زند دست چنار
 باد پر نقش و نگار است بدان سان که شود
 مانی آشفته اگر بنگرد آن نقش و نگار
 مست باید شدن از بادهٔ عشرت حالی
 که روا نیست درین فصل نشستن هشیار
 همه مرغانِ چمن نغمه سرا از طربند
 بساید از شادی امروز شدن برخوردار
 این نشاط از اثرِ بادِ صبا تنها نیست
 زان که در بادِ بهاری نبود این آثار
 هست این از اثرِ مقدمِ شاهی که بود
 آیتِ رحمتِ حق مظهرِ لطفِ دادار
 مهدی علیه السلام آن هادی دینِ حجتِ موعود که هست
 زامرِ او سطحِ زمین ثابت و گردون سیار
 آن که در کالبدِ عالمِ هستی جان است
 زان سبب نیست پدیدار چو جان در دیدار
 غلامِ نصرتِ او روی به هر جا آرد
 رودش فتح و ظفر این زمین آن ز یسار
 روی آرد چو به میدانِ نبرد از پی رزم
 کار بر دشمنِ او گردد از بیمش زار

فلک از کار فروماند و حیران گردد
 چون به کف گیرد شمشیر برای پیکار
 برق شمشیر شرربار وی اندر گه رزم
 افکند آتش سوزنده به جان کفار
 تا که گیتی تهی از کافر و مشرک گردد
 بنماند دگر از مشرک و کافر دیار
 گرگ از هیبت او می نبرد حمله به میش
 باز از معدلت او نکند صعوه شکار
 عیسی چرخ نشین آید در خدمت او
 پس مر او را بشود از دل و جان خدمتکار
 در بر رفعت او پست بود عرش بلند
 در بر همت او معدن و کان بی مقدار
 خردتر حاجب درگاه تو جبریل امین
 پست تر قبه خرگاه تو عرش دادار
 بی ولای او هرگز نرود کس به بهشت
 بی خلاف او هرگز نرود کس در نار
 تا که سیاره بود هفت و عناصر چار است
 تا موالید پدید آید ازین هفت و چهار
 دل احباب تو همچون گل بشکفته و شاد
 تن اعدای تو چون زیر بود زرد و نزار
 صله شعر من آن است صفایی کز لطف
 شه شفاعت کندم پیش رسول مختار

در شهر شعبان المعظم سنه هزار و سیصد و شش

گفته شد الاحقر محمد حسین بن محمد جعفر

فی نعت النبی ﷺ

هان ز جا خیز بتا کامد هنگام خزان وان خنک باد زمستانی گردید وزان

برگها از اثر باد خزان گشت رزان به مثل هست زمین پیرهن رنگرزان

از تعجب همه آفاق سرانگشت گزان

که چرا گشت چنین ساحت باغ و گلزار

آن سلب سبز درختان همگی زرد شدند بر زمین بر بفتادند و پراز گرد شدند

مرغکان ز آمدن دی همه با درد شدند رفت آن گرمیشان از دم و دم سرد شدند

از تماشای چمن سیر زن و مرد شدند

از میان باغ به یکباره نمودند فرار

فاخته گفت «که برگشت همی اختر ما» گفت «بلبل نبود شور دگر در سر ما

بود گل بالش و برف است کنون بستر ما جای دارد که بگردد خون دل در بر ما

غم بود همدم ما رنج بود همسر ما»

هجر گلزار و چمن تا چه کند با دل زار؟

گفت قمری که «ز من جمله سخن گوش کنید خویشان راز نوا یکسره خاموش کنید

نغمه و زمزمه یکباره فراموش کنید نی دگر بانگ برآرید و نی اخروش کنید

اندر این شش مه هر نیش رسد نوش کنید

تا خزان بگذرد و آذر و آید آزار»

نیست ما را چو در این مرحله فریادرسی نه تواند که ز بستان کندش دور کسی

نه گذارد که برآریم به خوشی نفسی نه به تن تاب و توان و نه به دلمان هوسی

۱. به احتمال زیاد؛ قمشه‌ای اصفهانی، محمدرضا، متخلص به صهبا، فرزند ابوالقاسم. (۱۳۰۶ - ۱۳۳۴) - ر.ک: اثر آفرینان، ج ۴، ص ۳۶۶ - فرهنگ سخنوران، ص ۵۶۵ - اعیان الشیعه، ج ۹، ص ۳۳۳ - تاریخ علوم و فلسفه ایرانی، ص ۸۲۵ - الذریعه، ج ۲، ص ۶۰ و ج ۶، ص ۴۹، ۱۲۶ و ج ۷، ص ۲۳۸ و ج ۹، ص ۶۲۳ و ج ۲۳، ص ۲۶۹ - ریحانة الادب، ج ۴، ص ۴۹۶ - شرح حال رجال ایران، ج ۶، ص ۲۳۵ - طبقات اعلام الشیعه، قرن ۱۴، ۷۳۲ - طرائق الحقایق، ج ۳، ص ۵۰۸ - المآثر و الآثار، ص ۱۶۴ - مؤلفین کتب چاپی، ج ۳، ص ۱۹۰ - لغت نامه ذیل / قومشه‌ای.